

# خوب‌های بد بد‌های خوب



سومان چینی

مترجم: نعیمه حسینی



@BOOKESTUNN

# خوب‌های بد، بد‌های خوب

نویسنده: سومان چینانی

ترجمه‌ی نعیمه حسینی



@BOOKESTUNN

سه: چینانی، سومان Chainani, Soman

و نام پدیدآور: خوب‌های بد، بد‌های خوب / نویسنده: سومان چینانی؛ مترجم نعیمه سادات >  
مات نشر: تهران: پرتقال، ۱۳۹۵.

مات ظاهری: ۵۳۳ ص.

۹-۹۷-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸

ت فهرست نویسی: فیپا

ت: عنوان اصلی: The School for good and evil, 2013.

د: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م.

Children's stories, English – 20th century

افزوده: حسینی، نعیمه سادات، ۱۳۵۹-، مترجم.

ی کنگره: ۱۳۹۵ خ ۹ چ / PZV

ی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

کتابشناسی ملی: ۴۳۶۱۷۸۹

تقدیم به مامان مهربانم برای صبوری‌هایش...  
ن.ح

شهر کتاب (nbookcity.com)

@BOKESTUNN

## ۱. پرنسس و ساحره



سوفی تمام عمرش آرزو داشت که دزدیده شود!  
آن شب تمام بچه‌ها توی تخت خواب‌هایشان آرام و قرار نداشتند؛ چون اگر مدیر مدرسه گیرشان می‌انداخت، دیگر هیچ‌وقت به خانه بر نمی‌گشتند، به اختیار خودشان زندگی نمی‌کردند و نمی‌توانستند خانواده‌هایشان را ببینند! این بچه‌ها، آن شب خوابِ دزدی را می‌دیدند که با چشم‌هایی قرمز و بدنی مثل بدن هیولاها، آمده بود که آن‌ها را از توی تخت خواب‌هایشان بدزدد و فریادهایشان را در گلو خفه کند. اما سوفی خیالاتی، عاشق افسانه‌ها بود و خواب شاهزاده‌ها را می‌دید!

توی قصر به افتخارش مراسمی برگزار کرده بودند. وقتی رسید تازه فهمید صدتا خواستگار آنجاست و خبری از هیچ دختر دیگری نیست. همان طور که داشت آن‌ها را سبک‌سنگین می‌کرد، با خودش می‌گفت این اولین باری است پسرهایی را می‌بیند که لیاقتش را دارند؛ پسرهایی با موهای براق و پرپشت با پوست صاف و برنزه، عضلانی، و حواس جمع؛ درست همان طور که شاهزاده‌ها باید باشند. اما تا به یکی از آن‌ها رسید که از بقیه بهتر به نظر می‌آمد، همانی که چشم‌های آبی محشر و موهای سفید داشت، همانی که حس می‌کرد می‌تواند به خوبی و خوشی با او زندگی کند... یک‌دفعه تبری دیوارهای اتاق را خراب کرد و از آن‌ها گذشت و شاهزاده را تکه و پاره کرد.

صبح شده بود!

«بابا، من اگه کم‌تر از نه ساعت بخوابم، چشم‌م پُف می‌کنه.» پدرش داشت یک میله‌ی کج‌وکوله را با میخ، بالای پنجره‌ی اتاقش محکم می‌کرد. شیشه‌ی پنجره، حالا زیر یک‌سری قفل و نیزه و پیچ مدفون شده بود.

«همه می‌گن امسال تو انتخاب می‌شی. بهم می‌گن موهات رو از ته بتراشم و به صورتت گل بلام. به خیالشون من این مزخرفات رو باور می‌کنم. مطمئنم امشب هیچ‌کس اینجا نمیاد.» سوفی گوش‌هایش را مالید و با اخم به پنجره‌ای نگاه کرد که زمانی دوست‌داشتنی بود، اما حالا مثل لانه‌ی یک ساحره به نظر می‌رسید.

«قفل! چه ایده‌ی جدید و جالبی! چرا قبلاً کسی بهش فکر نکرده بود؟» پدر با آن موهای نقره‌ای‌اش که در اثر عرق‌کردن برق می‌زد، گفت: «نمی‌دونم چرا همه فکر می‌کنن اون کسی که قراره انتخاب بشه، تویی؟! اگه خوب‌بودن شرطیه که مدیر مدرسه دنبالشه، باید دختر گانیلدا رو انتخاب کنه.»

سوفی با حرص گفت: «بله؟!»

پدرش گفت: «اون یه دختر کامله؛ برای پدرش غذای خونگی میاره تا آسیاب، باقی‌مونده‌ی غذاها رو هم به اون عجوزه‌ی توی میدون می‌ده.» سوفی طعنه را توی صدای پدرش حس کرد. او حتی یک‌بار هم برای پدرش غذا درست نکرده بود؛ حتی بعد از مرگ مادرش. البته برای این کارش، دلیل خوبی هم داشت: روغن و دوده، منافذ پوستش را می‌بست!

او می‌دانست که این موضوع ناراحت‌کننده است؛ منظور پدرش این نبود که گرسنه مانده، اما سوفی همیشه فقط غذاهای مورد علاقه‌ی خودش را برای او درست می‌کرد؛ مثلاً چغندر کوبیده، خورش کلم‌بروکلی، مارچوبه‌ی جوشانده و اسفناج بخارپز. اما اصلاً به‌همین خاطر که سوفی راگوی گوشت بره و سوفله‌ی پنیر خانگی به آسیاب نبرده بود، پدرش آن قدر خوش‌اندام مانده بود و مثل پدر بل، یک‌دفعه خپل نشده بود! آن عجوزه‌ی زشت توی میدان هم ادعایش می‌شد گرسنه است، در حالی که روزبه‌روز چاق‌تر می‌شد؛ و اگر بل باعث‌وبانی چاقی آن زن بود، نه‌تنها دختر

خوبی به حساب نمی‌آمد، بلکه شیطانی‌ترین عمل ممکن را انجام داده بود! سوفی به پدرش لبخندی زد و گفت: «به قول خودت همه‌ش خرافاته.» از تختش بیرون پرید و به دستشویی رفت و در را محکم بست. توی آینه، خوب به صورتش نگاه کرد. عوارض زود بیدارشدن در ظاهرش دیده می‌شد: موهای بلند و طلایی تاب‌دارش درخشش همیشگی را نداشت، چشم‌های سبزیش می‌اش بی‌فروغ به نظر می‌رسید و لب‌هایش خشک شده بود؛ حتی پوست صورتی‌اش هم بی‌رنگ شده بود. با این وجود، باور داشت که هنوز هم یک پرنسس است. پدر او، برخلاف مادرش، نمی‌توانست ببیند که چه دختر استثنایی و بی‌نظیری دارد. مادرش در آخرین نفس‌ها گفته بود: «سوفی، زیبایی تو وصف‌ناپذیره و دنیا در مقابلش هیچه.» مادرش به جای بهتری رفته بود و حالا قرار بود همین اتفاق برای او بیفتد. او امشب به جنگل برده می‌شد، زندگی جدیدی را شروع می‌کرد و رؤیای همیشگی‌اش تحقق پیدا می‌کرد.

حالا باید قسمت‌های مختلف برنامه را بررسی می‌کرد. برای شروع، به پوستش تخم ماهی مالید که بوی گند پا می‌داد؛ اما فایده‌اش این بود که جوش‌ها را از بین می‌برد. بعد، پوستش را با آب کدوتنبل ماساژ داد و با شیر بُز شست. بعد هم روی صورتش ماسک خربزه و زرده‌ی تخم لاک‌پشت گذاشت. در مدت‌زمانی که منتظر خشک‌شدن ماسک بود، یک کتاب داستان به دست گرفت و آب خیار خورد تا پوستش نرم و شفاف شود. کتاب را باز کرد و صفحه‌ی موردعلاقه‌اش را آورد؛ همان قسمتی که عجوزه‌ی پیر از بالای تپه در یک بشکه‌ی تیغ‌تیغی قِل می‌خورد و پایین می‌آمد و درنهایت تنها چیزی که از او باقی می‌ماند، دست‌بندی بود که با استخوان‌های یک پسر بچه ساخته شده بود! همین‌طور که به استخوان‌ها زُل زده بود، یاد خیارها افتاد. از خودش پرسید: «اگه هیچ خیاری توی جنگل وجود نداشته باشه چی؟ اگه پرنسس‌های دیگه خیارها رو تموم کرده باشن چی؟» اگر هیچ خیاری پیدا نشود، او خشک می‌شود، او پژمرده می‌شود، او... تکه‌های خشک خربزه روی صفحه‌ی کتاب افتاد؛ سوفی به طرف آینه رفت و دید پیشانی‌اش از شدت نگرانی چروک خورده است. با خودش گفت: «اول، خوابم خراب شد، حالا هم که این چروک‌ها...» اگر با همین سرعت پیش می‌رفت، تا بعد از ظهر تبدیل به یک عجوزه‌ی پیر می‌شد. عضلات صورتش را شل و آرام کرد و از فکر سبزیجات بیرون آمد.

برنامه‌ی زیباسازی سوفی همچنان ادامه داشت؛ او در این مدت، از چیزهایی مثل پَرِ غاز، ترشی سیب‌زمینی، سُم اسب، گره‌ی بادام‌هندی و یک شیشه‌ی کوچک خون گاو استفاده کرد. بعد از دو ساعت تلاش، سوفی با لباس صورتی شاد، کفش‌های پاشنه‌بلند شیشه‌ای براق و موهای بافته‌شده، از خانه بیرون زد. قبل از رسیدن مدیر مدرسه، یک روز وقت داشت تا برنامه‌ریزی کند و به او نشان بدهد که چرا خودش باید

دزدیده شود، نه سابرینا و تابیتا و نه هیچ دغل‌باز دیگری.

\*\*\*

بهترین دوست سوفی در قبرستان زندگی می‌کرد. با وجود خلق و خوی خاصی که سوفی داشت - تنفر از نور کم و رنگ خاکستری و خشونت - از او انتظار می‌رفت که دوست صمیمی‌اش را در خانه‌ی خودشان ملاقات کند، یا اینکه اصلاً به یک دوست صمیمی دیگر دل ببندد؛ اما او به جای این کار، تمام روزهای این هفته را از تپه‌ی پایین قبرستان بالا رفته بود تا دوستش را ببیند. توی راه هم حواسش بود که حتی یک لحظه، لبخند از روی لب‌هایش محو نشود؛ چون لبخند زدن یکی از قسمت‌های مهم عمل نیک بود. برای رسیدن به قبرستان، باید یک کیلومتر راه می‌رفت و از کلبه‌ی کنار دریاچه و برج کوچکی که لبه‌های سبز داشت و به خاطر نور آفتاب سوخته بود، رد می‌شد تا به جنگل برسد. در حالی که از آنجا عبور می‌کرد، انعکاس صدای چکش در گوشش می‌پیچید و پدرانی را می‌دید که برای درها سایه‌بان درست می‌کردند، مادرانی که مترسک درست می‌کردند، پسران و دخترانی که از ایوان کلبه‌ها آویزان شده بودند و آدم‌هایی که غرق کتاب خواندن بودند. این صحنه‌ها عجیب و غریب نبودند، چون بچه‌های گاوآلدان در کنار خواندن افسانه‌ها، کارهای کوچک دیگری هم انجام می‌دادند؛ اما امروز، سوفی متوجه شد که چشم‌های آن‌ها موقع خواندن کتاب، نگران و آشفته است؛ جوری صفحه‌های کتاب را جست‌وجو می‌کردند که انگار زندگی‌شان به آن بستگی دارد. چهار سال پیش هم بچه‌ها همین قدر آشفته شده بودند؛ می‌ترسیدند طلسم شامل حالشان بشود؛ اما آن موقع هنوز نوبت او نرسیده بود. مدیر مدرسه فقط افرادی را انتخاب می‌کرد که سنشان از دوازده سال گذشته بود و دیگر نمی‌توانستند خودشان را بچه جا بزنند. حالا نوبت او بود.

به خاطر تقلایی که برای بالارفتن از تپه کرده بود و سنگینی سبدهی که توی دستش بود، پاهایش درد گرفته بود. با خودش فکر کرد که آیا این بالارفتن باعث شده پاهایش ورم کند؟ همه‌ی پرنسس‌های افسانه‌ها تناسب اندام یکسانی داشتند؛ داشتن پای ورم کرده، مثل داشتن بینی عقابی و پاهای بزرگ، برای یک پرنسس غیرممکن بود. برای اینکه حواسش از نگرانی‌ها پرت شود، شروع کرد به شمردن کارهای خوب دیروزش؛ اول به غازهای برکه، مخلوط عدس و تره‌فرنگی داده بود. این مخلوط، اثر پنی‌رهایی را که بچه‌های احمق توی دریاچه می‌ریختند، از بین می‌برد. بعد، یک شیشه محلول صورت دست‌ساز، حاوی لیموی جنگلی، به یتیم‌های شهر هدیه داده بود؛ چون معتقد بود که هدیه‌ای باارزش‌تر از داروی مراقبت از پوست وجود ندارد! در آخر هم یک آینه در کلیسا نصب کرده بود تا مردم اول خودشان را در آن ببینند و بعد، مرتب و آراسته روی نیمکت کلیسا بنشینند.



آیا اینها کافی نبود؟

دوباره نگران شد و یاد خیارها افتاد. شاید می‌توانست یک جایی در جنگل خیار ذخیره کند! تا شب کلی وقت داشت که خیار جمع کند؛ اما حمل کردن آن همه خیار برایش سخت بود.

آیا مدرسه برایش کمک می‌فرستاد؟

شاید بهتر بود قبل از رفتن، آب خیارها را بگیرد.

«کجا داری می‌ری؟»

سرش را برگرداند و رادلی را دید که با آن موهای قرمز کم‌رنگ و دندان‌های بیرون‌زده، می‌خندد. رادلی نزدیک قبرستان زندگی نمی‌کرد؛ اما تمام روز عادت داشت در کمین او بنشیند. سوفی گفت: «می‌رم دوستم رو ببینم.»

رادلی پرسید: «چرا با ساحره‌ها دوستی؟»

«اون ساحره نیست.»

رادلی گفت: «اون هیچ دوستی نداره، عجیب‌غریب هم هست. به خاطر همین ساحره‌ست.»

سوفی جلوی خودش را گرفت که نگوید خودِ رادلی ساحره است. به جایش لبخندی به او تحویل داد که نشان دهد تا همین جا هم خیلی لطف داشته که او را تحمل کرده است. رادلی گفت: «مدیر مدرسه اون رو می‌ندازه تو مدرسه‌ی شرورها. اون موقع باید یه دوست جدید واسه خودت دست‌وپا کنی.»

سوفی با حرص گفت: «اون دو نفر رو انتخاب می‌کنه!»

رادلی گفت: «برای مدرسه‌ی خوب‌ها حتماً پل رو انتخاب می‌کنه، چون هیچ‌کس به خوبی اون نیست.»

لبخند بر لب سوفی خشک شد.

رادلی دوباره گفت: «ولی من می‌تونم دوست جدید تو بشم.»

سوفی با عصبانیت گفت: «در حال حاضر به اندازه‌ی کافی دوست دارم!»

رادلی سرخ شد و گفت: «آها!... باشه... من فکر کردم...» و بدون آنکه جمله‌اش را تمام کند، دررفت.

سوفی او را نگاه کرد که با موهای پخش در هوا، به سرعت از تپه پایین می‌دود. پیش خودش گفت: «گند زدی!» حالا به خاطر رادلی، یک ماه کار خوب و لبخند زورکی را

به باد داده بود. چرا تمامش نکرده بود؟ چرا نگفته بود «باعث افتخار من است که

تو دوست من باشی؟» می‌دانست کار درستی انجام نداده، چون مدیر مدرسه مثل

کشیش نیکولاس که شب قبل از کریسمس می‌آمد، در موردش قضاوت می‌کرد؛ اما

نمی‌توانست این کار را انجام دهد، چون او زیبا و رادلی زشت بود. فقط یک شرور،

گول آن دغل‌باز را می‌خورد. مسلماً مدیر مدرسه این موضوع را درک می‌کرد.

سوفی دروازه‌ی زنگ‌زده‌ی قبرستان را باز کرد و برخورد علف‌ها را با پاهایش حس

کرد. روی تپه، سنگ قبرهای پوشیده از خزه، از زیر تل برگ‌های خشک بیرون زده بودند. سوفی از کنار ردیف قبرها رد شد. هیچ‌وقت به قبر مادرش نگاه نکرده بود؛ حتی روز مراسم خاکسپاری! امروز هم قصد نداشت این کار را انجام دهد. ردیف ششم را که رد کرد، چشمش به درخت‌هایی افتاد که شاخه‌های آویزان داشتند. به این فکر کرد که فردا این‌موقع، کجاست.

پلاک ۱، درست وسط قبرها بود. دروپنجره‌های خانه، مثل کلبه‌های دیگر کنار دریاچه با تخته‌چوب پوشانده نشده بود، اما این باعث نمی‌شد زیبا و قابل سکونت به نظر برسد. پله‌هایی که به ایوان می‌رفتند، با لایه‌ای از کپک سبز پوشیده شده بودند. شاخه‌های درخت‌ها دور کلبه پیچیده بودند و سقف زاویه‌دار و تیز خانه - که سیاه و لاغر بود - مثل کلاه یک ساحره به نظر می‌رسید.

سوفی از روی پله‌هایی که زیر پایش غرغزه می‌کردند بالا رفت و سعی کرد بو را نادیده بگیرد؛ بوی گند مخلوط سیر و گربه‌ی خیس! سرش را برگرداند تا به پرندگان بی‌سر روی زمین - که بی‌شک قربانی گربه شده بودند - نگاه نکند. ضربه‌ای به در زد و آماده‌ی دعوا شد.

صدایی با بی‌ادبی گفت: «برو گم شو!»

سوفی صدایش را نازک کرد و گفت: «چاره‌ای نداری جز اینکه با بهترین دوستت حرف بزنی.»

«تو بهترین دوست من نیستی!»

سوفی پرسید: «پس کیه؟» فکر کرد شاید بل به آنجا آمده باشد.

«به تو ربطی نداره.»

سوفی نفس عمیقی کشید؛ نمی‌خواست اتفاق رادلی دوباره برایش بیفتد.

«آگاتا، ما دیروز باهم خیلی خوش گذروندیم. فکر کنم بد نیست امروز هم دوباره باهم باشیم.»

«موهای من رو نارنجی کردی!»

«بعدش که درستش کردیم، مگه نه؟»

«تو همیشه کرم‌ها و معجون‌ها رو روی من آزمایش می‌کنی تا ببینی چه جوری می‌شن.»

سوفی گفت: «مگه دوست برای همین کارها نیست؟ دوست‌ها باید به همدیگه کمک کنن!»

«ولی من به زیبایی تو نیستم!»

سوفی سعی کرد جواب خوبی برای این حرف دست‌وپا کند، اما آن‌قدر طولش داد که صدای دورشدن پای او را شنید.

سوفی داد زد: «معنیش این نیست که نمی‌تونیم دوستای خوبی باشیم!»

یک گربه‌ی آشنا و کچل و چروکیده، از آن‌طرف ایوان، رو به او غرید.

«بیسکوئیت آورده‌م.»

صدای پا قطع شد.

«بیسکوئیتای واقعی یا خودت درستشون کردی؟»

سوفی از گربه که داشت دزدکی به او نگاه می‌کرد، فاصله گرفت و گفت: «نرم و

گره‌ای؛ همون جوری که دوست داری!»

گربه ساکت شد.

«آگاتا بذار پیام تو.»

«تو گفتی بو می‌دم.»

«بو نمی‌دی.»

«پس چرا دفعه‌ی قبل گفتی؟»

«چون دفعه‌ی قبل بو می‌دادی. آگاتا گربه داره تف می‌کنه!»

«شاید بوی انگیزه‌های پنهانی به دماغش خورده!»

گربه پنجه‌هایش را نشان داد.

«آگاتا درو باز کن.»

گربه‌ی آگاتا که اسمش «ملک‌الموت» بود، صورت او را خنج انداخت. سوفی جیغ کشید. ناگهان دستی آمد و گربه را پرت کرد آن‌طرف. سوفی بالا را نگاه کرد. آگاتا گفت: «پرنده‌های ملک‌الموت تموم شده‌ن.» موهای قلمبه‌ی مسخره‌اش مثل گنبدی بود که به روغن آغشته شده باشد. لباس مشکی و کت کلفت و بی‌ریختش که مثل گونی سیب‌زمینی بود، نمی‌توانست پوست رنگ‌ورورفته و استخوان‌های بیرون‌زده‌اش را بپوشاند. چشم‌های کفش‌دوزک‌مانندش، از صورت گودرفته‌اش بیرون زده بود.

سوفی گفت: «فکر کردم بریم پیاده‌روی. چطوره؟»

آگاتا به سمت در خم شد و گفت: «هنوز دارم به این فکر می‌کنم که چرا با من دوستی!»

سوفی گفت: «چون خیلی شیرین و بامزه‌ای.»

آگاتا گفت: «مامانم می‌گه من تلخ و عبوسم؛ بنابراین یکی از شماها دارین دروغ می‌گین.» و به سمت سبد سوفی رفت و دستمال روی سبد را کشید تا نگاهی به بیسکوئیت‌های سبوس‌دار بی‌گره بیندازد. آگاتا نگاه خشمناکی به سوفی انداخت و برگشت توی خانه.

سوفی پرسید: «نمی‌ریم پیاده‌روی؟»

آگاتا داشت در را می‌بست که نگاه ملتسمانه‌ی سوفی را دید؛ انگار سوفی هم مثل او، خیلی دوست داشت به پیاده‌روی برود.

آگاتا از کنارش رد شد و گفت: «یه پیاده‌روی کوتاه؛ ولی اگه حرفای پُرافاده و

خودبینانه بزنی، می‌گم ملک‌الموت تا خونه دنبالت بیاد.»

سوفی دنبالش دوید و گفت: «ولی این جوری که کلاً باید حرف نزنم!»

بعد از چهار سال، کم کم یازدهمین شب از یازدهمین ماه سال از راه می‌رسید و حالا در اواخر روز، میدان شهر، آماده‌ی آمدن مدیر مدرسه می‌شد؛ مردها شمشیرهایشان را تیز می‌کردند و نقشه‌ی حفاظت شب را می‌کشیدند و زن‌ها بچه‌ها را به صف می‌کردند و مشغول کار می‌شدند.

اول، از بچه‌های خوش‌چهره شروع می‌کردند؛ موهایشان را کوتاه و دندان‌هایشان را سیاه و لباس‌هایشان را پاره می‌کردند تا زشت و نامرتب به نظر بیایند. بچه‌های زشت را هم حسابی می‌شستند و لباس‌هایی با رنگ‌های روشن تنشان می‌کردند. مادرها از بچه‌هایی که اخلاق و رفتار خوبی داشتند، می‌خواستند بد رفتاری کنند و خواهرهایشان را کتک بزنند. به بچه‌های شرور رشوه می‌دادند تا توی کلیسا دعا کنند و از بقیه خواسته می‌شد که سرود رسمی روستا را بخوانند. نام سرود این بود: «معمولی‌ها عاقبت به خیر می‌شوند».

اضطراب مردم شهر، مثل یک بیماری واگیردار شده بود. در یک کوچه‌ی تاریک، آهنگر و قصاب، کتاب داستان ردوبدل می‌کردند تا با خواندنش سرنخی برای نجات پسرهایشان پیدا کنند؛ زیر برج کج ساعت، دوتا خواهر داشتند از تبهکاران افسانه‌ها فهرست درست می‌کردند تا از رفتارهایشان الگو بگیرند؛ یک گروه پسر خودشان را به هم زنجیر کرده بودند، چندتا دختر زیر شیروانی مدرسه قایم شده بودند و کودکی که ماسک زده بود، از لای بوته‌ها بیرون پرید تا مادرش را بترساند و همان‌جا یک آردنگی بخورد! حتی عجوزه‌ی پیر بی‌خانمان هم وارد عمل شده بود و جلوی آتش بالاوپایین می‌پرید و می‌گفت: «کتاب داستان‌ها رو بسوزونین! همه رو بسوزونین!» اما هیچ‌کس گوش نمی‌داد و هیچ کتابی هم سوزانده نمی‌شد.

آگاتا با ناباوری به این رفتارها نگاه می‌کرد. «چطور ممکنه تموم مردم شهر به افسانه‌ها اعتقاد داشته باشن؟!»

«چون اون‌ها واقعی هستن.»

آگاتا ایستاد و گفت: «تو جدی جدی اعتقاد داری افسانه‌ها هستن؟!»

سوفی گفت: «معلومه که اعتقاد دارم.»

«یعنی مدیر مدرسه دو نفر رو می‌دزده و به مدرسه می‌بره، بعد به یکی درس خوب بودن یاد می‌ده و به یکی درس شربودن؟! آخرش هم فارغ‌التحصیل می‌شن و می‌رن توی دنیای افسانه‌ها؟!»

«دقیقاً همین‌طوره!»

«اگه یه اجاق دیدی، بهم بگو!»

«واسه چی؟»

«می‌خوام سرم رو بذارم توش! بگو ببینم، دقیقاً توی این مدرسه چی درس می‌دن؟»

سوفی گفت: «توی مدرسه‌ی خوب‌ها، به دخترا و پسرای مثل من، درس می‌دن که

چطور قهرمان و پرنسس بشن و با عدالت حکمرانی کنن و همیشه شاد باشن. توی مدرسه‌ی شرورها هم به دخترا و پسرا درس می‌دن که به جادوگرای شرور و غول‌های گوژپشت تبدیل بشن و از جادو و نفرین و طلسم‌های خبیثانه استفاده کنن.»

«طلسم‌های خبیثانه؟ کی این ایده رو داده؟ یه بچه‌ی چهار ساله؟»

«آگاتا، می‌تونن نمونه‌ش رو توی داستان‌ها ببینی؛ بچه‌های گم‌شده مثل جک، رُز و راپونزل. اون‌ها هرکدوم ماجرای متفاوتی دارن.»

«من هیچی نمی‌بینم، چون داستان‌های احمقانه نمی‌خونم!»

«پس چرا یه دسته کتاب کنار تخت داری؟»

آگاتا اخم کرد و گفت: «ببین، کی گفته این داستان‌ها واقعی‌ان؟ شاید این‌ها حقه‌ی کتاب‌فروش باشه، شاید روش بزرگ‌ترها باشه که بچه‌ها رو بترسونن تا به جنگل نرن. هرچی که هست، نه کار مدیر مدرسه‌ست، نه طلسم خبیثانه.»

«پس کی بچه‌ها رو می‌دزده؟»

«هیشکی. هر چهار سال یه بار، دوتا آدم احمق یواشکی می‌رن تو جنگل تا پدر و مادرها رو بترسونن، ولی مثلاً گم می‌شن یا گرگ‌ها می‌خورنشون. داستان همینیه... و افسانه‌هی ادامه پیدا می‌کنه!»

«احمقانه‌ترین توضیحی بود که تا حالا شنیده‌م!»

آگاتا گفت: «فکر نکنم این وسط، اون آدم احمقه من باشم.»

سوفی وقتی احمق خطاب می‌شد، خونش به جوش می‌آمد.

«تو فقط ترسیدی، همین!»

آگاتا خندید و گفت: «آخه من چرا باید ترسیده باشم؟»

«چون می‌دونن که داری با من میای.» آگاتا دیگه نخندید و نگاهش را از سوفی به طرف میدان برگرداند. روستایی‌ها جوری نگاهشان می‌کردند که انگار رازی را کشف کرده بودند. یک خوبِ صورتی‌پوش و یک شرورِ سیاه‌پوش؛ جفتِ کاملی برای مدیر مدرسه. آگاتا خشکش زده بود و یک‌عالمه چشمِ نگران را می‌دید که به او زل زده‌اند. اولین فکری که به سرش زد، این بود که از فردا او و سوفی در آرامش می‌توانستند باهم قدم بزنند. در کنارش، سوفی داشت بچه‌ها را تماشا می‌کرد که سعی می‌کردند چهره‌اش را به خاطر بسپارند تا اگر یک روز توی داستان‌هایشان ظاهر شد، او را به یاد بیاورند. بعد به این فکر کرد که آیا آن‌ها به بل هم همین‌طوری نگاه می‌کنند؟

از بین جمعیت، بل را دید.

بل با سر تراشیده و لباس کثیف، توی خاک زانو زده بود و به سروصورتش گل می‌مالید. سوفی نفس راحتی کشید، چون به نظرش بل هم عین دیگران شده بود. دلش می‌خواست مثل همه ازدواجی معمولی داشته باشد؛ ازدواج با مردی که چاق و تنبل است و مدام دستور می‌دهد؛ دلش می‌خواست مدام غذا بپزد و بشوید و بسابد

و خیاطی کند؛ می‌خواست پهن جمع کند و شیر گوسفند بدوشد و آنها را سر ببرد؛ می‌خواست آنقدر در گاوالدان بماند که پیر شود و موهایش عین دندان‌هایش سفید شود. مدیر مدرسه هرگز بل را انتخاب نمی‌کرد، چون او پرنسس نبود. سوفی، پیروزمندانه به روستایی‌ها نگاه می‌کرد و از اینکه مورد توجه آنها قرار گرفته است، خوش حال به نظر می‌رسید.

گفت: «آگاتا بزن بریم!»

سوفی برگشت؛ چشم‌های آگاتا به جمعیت خشک شده بود.

«کجا؟»

«دور از این مردم.»

خورشید مثل یک گوی قرمز شده بود. دو دختر، یکی زشت و دیگری زیبا، کنار دریاچه نشسته بودند.

سوفی خیارها را در یک کیسه‌ی حریر جمع می‌کرد و آگاتا چوب‌کبریت به آب می‌انداخت؛ بعد از دهمین کبریت، سوفی چپ‌چپ نگاهش کرد.

آگاتا گفت: «این کار بهم آرامش می‌ده!»

سوفی داشت تلاش می‌کرد آخرین خیار را هم در کیسه جا دهد.

«چرا یکی مثل بل دلش می‌خواد اینجا بمونه؟ کی اینجا رو به یه افسانه ترجیح می‌ده؟»

آگاتا گفت: «کی دلش میاد خونواده‌ش رو برای همیشه ترک کنه؟»

سوفی گفت: «منظورت که من نیستم؟ نه؟» و هر دو ساکت شدند.

سوفی پرسید: «تاحالا از خودت پرسیدی که چرا پدرت رفته؟»

«گفتم بهت؛ بعد از تولد من، ما رو ترک کرده.»

«خُب کجا رفته؟! دورتادور ما جنگله! وقتی این قدر یهویی ناپدید شده...» سوفی شروع به داستان‌بافی کرد: «شاید راهی برای ورود به داستان‌ها پیدا کرده! یه ورودی جادویی! شاید الآن اون طرف، انتظار تو رو می‌کشه.»

«شاید هم برگشته پیش زنش، تظاهر کرده من وجود ندارم و ده سال پیش، اتفاقی توی آسیاب مُرده.»

سوفی لبش را گاز گرفت و دوباره سرگرم خیارها شد. «من هر دفعه که اومدم خونه‌تون، مامانت نبوده.»

آگاتا گفت: «جدیداً می‌ره شهر. تو محله‌ی ما خیلی مریض پیدا نمی‌شه؛ شاید به خاطر محیطشه.»

سوفی گفت: «مطمئناً همینه.» این را گفت، چون می‌دانست هیچ‌کس حتی برای درمان قرمزی پای نوزاد هم پیش مادر آگاتا نمی‌رود، چه برسد به درمان بیماری. بعد ادامه داد: «فکر نکنم قبرستون جای جالب و راحتی واسه مردم باشه.»

آگاتا گفت: «قبرستون خوبی‌های خودش رو داره! همسایه‌ای وجود نداره که شلوغ کنه، فروشنده‌های وقت و بی‌وقت نمیان اون‌جا، دوست‌های کنجکاوی که ماسک بززن و کلوچه‌ی رژیمی بخورن هم نداره که بهت بگن تو می‌ری به مدرسه‌ی بدها توی سرزمین جادویی.»

بعد هم با آسودگی، کبریت دیگری را پرت کرد.

سوفی خیارها را زمین گذاشت و گفت: «پس من کنجکاوم؟»

«کی گفت این‌طرفا آفتابی بشی؟ من داشتم از تنهایی خودم لذت می‌بردم.»

«تو همیشه من رو به خونه‌ت راه می‌دی.»

آگاتا گفت: «چون تو همیشه تنهایی و برات تأسف می‌خورم.»

سوفی چشم‌هایش گرد شد و گفت: «برای من متأسفی؟ تو خوش‌شانسی که حداقل یکی میاد به دیدنت! خوش‌شانسی که اون یه نفر، همچین آدم خوبیه؛ خوش‌شانسی که یکی مثل من دوستته!»

آگاتا جوش آورد و گفت: «می‌دونستم! تو من رو انتخاب کردی، چون می‌خوای عمل و رفتار خودت رو خوب جلوه بدی و آدم خوبه بشی! من فقط یه مهره واسه رؤیای مسخره‌ی توأم!»

سوفی مدتی حرف نزد؛ بعد گفت: «شاید اولش باهات دوست شدم که مدیر مدرسه رو تحت تأثیر قرار بدم، ولی الآن یه دلیل مهم‌تر وجود داره.»

آگاتا با ناله گفت: «چون دیگه لو رفتی.»

«چون ازت خوشم میاد.»

سوفی به دوستش نگاه کرد و ادامه داد: «اینجا هیشکی من رو درک نمی‌کنه؛ ولی تو من رو درک می‌کنی، تو می‌فهمی من کی هستم. به خاطر همین هم، مدام میام پیشت. من دیگه به خاطر خوب نشون دادنِ خودم دوست تو نیستم آگاتا.»

بعد به چشم‌های آگاتا خیره شد و گفت: «تو دوست منی!»

آگاتا سرش را پایین انداخت. سوفی اخم کرد و گفت: «چی شد؟»

آگاتا با خجالت گفت: «من... می‌دونی... من... عادت ندارم با کسی دوست باشم.»

سوفی خنده‌ای کرد و دستش را گرفت؛ «دیگه از الآن به بعد ما دوتا تو مدرسه‌ی جدیدمون دوست هستیم.»

آگاتا غرغر کرد و خودش را عقب کشید؛ «یعنی الآن باید سطح هوشم رو به‌اندازه‌ی تو بیارم پایین و این مزخرفات رو باور کنم؟ اصلاً چرا من باید برم مدرسه‌ی بدها؟ چرا همه فکر می‌کنن من ملکه‌ی شرارتم؟»

«آگاتا هیچ‌کس نمی‌گه تو شروری! تو فقط متفاوتی.»

آگاتا چشم‌هایش را جمع کرد و گفت: «یعنی چی که متفاوتم؟! چه جوری؟»

«خُب، اول اینکه فقط لباس‌های تیره می‌پوشی.»

«چون دیرتر کثیف می‌شن.»

«هیچ وقت پات رو از خونه بیرون نمی‌ذاری.»  
«چون وقتی اینجام، مردم بهم نگاه نمی‌کنن.»  
«برای مسابقه‌ی داستان‌نویسی، داستانی نوشتی که توش سفیدبرفی رو لاشخورا کشتن  
و سیندرلا خودش رو توی وان حموم غرق کرد.»  
«خُب چون فکر می‌کنم این پایانِ بهتری باشه.»  
«برای تولدم بهم یه قورباغه‌ی مُرده دادی.»  
«واسه اینکه بهت یادآوری کنم ما بالاخره یه روز می‌میریم و غذای سوسک‌ها  
می‌شیم؛ پس بهتره تا هستیم، از زندگی‌مون لذت ببریم. فکر کردم کار عاقلانه‌ای  
باشه!»

سوفی با دهان باز او را نگاه کرد.

آگاتا خیره نگاهش کرد و گفت: «خُب من متفاوتم! که چی؟»  
سوفی مکث کرد: «راستش توی افسانه‌ها، اون‌هایی که متفاوتن، معمولاً شرور و  
بدجنس از آب درمیان.»

آگاتا با ناراحتی گفت: «پس داری می‌گی که من یه ساحره‌ی بزرگ می‌شم!»  
سوفی با نرمی گفت: «دارم می‌گم هر اتفاقی بیفته، تو می‌تونی انتخاب کنی؛  
جفتمون می‌تونیم انتخاب کنیم که داستاُمون چطوری تموم بشه.»  
آگاتا مدتی چیزی نگفت و بعد دست‌های سوفی را گرفت. «چرا این قدر دلت  
می‌خواد اینجا رو ترک کنی؟ و به خاطرش داستان‌هایی رو باور می‌کنی که می‌دونی  
واقعی نیستن؟»

سوفی گفت: «چون نمی‌تونم اینجا زندگی کنم. نمی‌تونم یه زندگی عادی و معمولی  
داشته باشم.»

آگاتا گفت: «چه بامزه! به خاطر همین ازت خوشم میاد.»  
سوفی لبخندی زد و گفت: «چون تو هم نمی‌تونی یه زندگی عادی داشته باشی، مگه  
نه؟»

آگاتا گفت: «چون تو کاری می‌کنی که احساس کنم یه آدم معمولی‌ام؛ و این تنها  
چیزیه که تموم عمر دنبالش بوده‌م.»

ساعت ناقوس‌دار روستا به صدا درآمد؛ احتمالاً ساعت شش یا هفت بود. آن‌ها زمان  
را فراموش کرده بودند و وقتی انعکاس صدا در میان سروصدای مردم روستا گم شد،  
هم سوفی و هم آگاتا آرزویی کردند؛ آرزویشان این بود که فردا، هر جایی که بودند،  
هنوز در کنار هم باشند.





وقتی خورشید کاملاً ناپدید شد، بچه‌ها مدتی بود که توی خانه‌هایشان زندانی شده بودند. آن‌ها از پشت پرده‌ی اتاق خواب، یواشکی به پدران، مادران و خواهران مسلح به مشعل‌شان نگاه می‌کردند که دورتادور جنگل حلقه زده بودند و با این کارشان، انگار داشتند به مدیر مدرسه می‌گفتند اگر جرأت دارد، از حلقه‌ی آتش عبور کند! اما در همین احوال که بچه‌ها ترسیده بودند و چفت پنجره‌هایشان را می‌انداختند، سوفی آن را باز کرد! می‌خواست ربوده‌شدنش تا آنجایی که امکان دارد، راحت باشد!

به دلیل محافظت‌های پدرش، توی اتاق گیر افتاده بود؛ اما سنجاق‌های سر، موچین‌ها و سوهان‌های ناخنش را دم دست گذاشت و مشغول کار شد. اولین آدم‌ربایی، دویست سال پیش اتفاق افتاده بود. معمولاً دوتا پسر یا دوتا دختر و گاهی یکی از این دو ربوده شده بودند. سن بچه‌های ربوده شده متفاوت بود: گاهی یکی شانزده ساله بود و دیگری چهارده ساله، یا اینکه هر دو تازه دوازده ساله شده بودند. اوایل انتخاب‌ها تصادفی به نظر می‌رسید، اما چیزی نگذشت که الگوی آن مشخص شد: یکی از آن دو نفر همیشه زیبا و خوب بود؛ بچه‌ای که هر پدر و مادری آرزوی داشتنش را دارد؛ دیگری اما بی‌ریخت و عجیب و غریب بود و از زمان تولدش به این طرف، دوستان زیادی نداشت. این جفت متناقض، در ابتدای جوانی دزدیده می‌شدند و دیگر بر نمی‌گشتند.

معمولاً روستایی‌ها تقصیر را به گردن خرس‌ها می‌انداختند. باینکه تا آن روز کسی در گاوالدان خرس ندیده بود، اما این احتمال باعث می‌شد برای پیدا کردن خرس مصمم‌تر شوند. چهار سال بعد که دو بچه‌ی دیگر ناپدید شدند، آن‌ها به این نتیجه رسیدند که باید مجرم را دقیق‌تر توصیف کنند؛ برای همین، اعلام کردند که مجرمان، خرس‌های سیاه هستند؛ آن قدر سیاه که با سیاهی شب مخلوط می‌شوند و نمی‌شود تشخیص‌شان داد!

اما ناپدید شدن بچه‌ها، هر چهار سال یک‌بار ادامه پیدا کرد و توجه روستاییان به خرس‌های زیرزمینی و بعد خرس‌های شب‌خوار و خرس‌نماها جلب شد؛ تا اینکه بالاخره معلوم شد اصلاً کار خرس‌ها نبوده است. در واقع، وقتی که روستاییان آشفته، داشتند در مورد نظریه‌هایی مثل گودال عمیق و آدم‌خوار بال‌دار بحث می‌کردند، بچه‌های گاوالدان متوجه چیز مشکوکی شدند؛ آن‌ها وقتی ده‌ها اعلامیه‌ی کودکان گم‌شده را در میدان روستا بررسی می‌کردند، چهره‌ی این دختران و پسران گم‌شده، به طرز عجیبی آشنا به نظر آمد!

اینجا بود که کتاب‌های داستان‌شان را باز کردند و بچه‌های دزدیده شده را پیدا کردند! جک که صد سال پیش دزدیده شده بود، ذره‌ای هم پیر نشده بود. عکس نقاشی شده‌اش با موهای پُرپشت و چال‌های صورتی و لبخند کج، بین دخترهای گاوالدان مشهور بود. تنها فرقی این بود که الآن توی حیاط پشتی‌اش یک ساقه‌ی لوبیا داشت و نمی‌توانست در مقابل لوبیاهای جادویی مقاومت کند. آن‌گس، ولگرد گوش‌دراز و کک‌مکی که همان سال با جک ناپدید شده بود، حالا همان غول گوش‌دراز و کک‌مکی غول‌پیکری بود که بالای ساقه‌ی لوبیای جک دیده می‌شد. این دو پسر راهشان را به افسانه‌ها باز کرده بودند!

اما وقتی بچه‌ها نظریه‌ی کتاب‌داستان را به والدینشان گفتند، آن‌ها همان واکنشی را نشان دادند که از هر پدر و مادری انتظار می‌رود: دستی به سرشان کشیدند و دوباره سراغ همان ایده‌ی گودال و آدم‌خوارها رفتند!

بعدها، بچه‌ها صورت‌های آشناتری را به والدینشان نشان دادند. آینای نازنین که پنجاه سال پیش دزدیده شده بود، حالا به‌عنوان پری دریایی قصه‌ها، روی سنگ‌هایی که با نور ماه روشن شده بودند، نقاشی شده بود. استرای بی‌رحم هم حالا همان ساحره‌ی دریایی بدجنس بود. فیلیپ، پسر با کمالات کشیش، تبدیل شده بود به خیاط کوچولوی باهوش، اما گالای مغرور و ترش‌رو، حالا ساحره‌ی جنگل بود و تصویرش توی کتاب‌ها، بچه‌ها را می‌ترساند. تعدادی از بچه‌ها که جفت‌جفت دزدیده شده بودند، زندگی‌های جدیدی در دنیای کتاب‌داستان پیدا کرده بودند. یکی به‌عنوان خوب، یکی به‌عنوان شرور.

کتاب‌ها از کتاب‌فروشی آقای دوویل می‌آمدند؛ دخمه‌ای کپک‌زده که بین نانوایی باترسی و رستوران پیکلد پیگ بود. درواقع، مشکل از جایی بود که کتاب‌ها به دست آقای دوویل می‌رسید. او سالی یک‌بار، صبح روزی که هیچ‌وقت نمی‌توانست پیش‌بینی‌اش کند، به فروشگاهش می‌رسید و می‌دید که یک جعبه کتاب داخل مغازه منتظرش است. داخل جعبه، چهار افسانه‌ی جدید بود؛ از هر کدام یک نسخه. بعد آقای دوویل یک یادداشت روی شیشه‌ی مغازه می‌زد و می‌نوشت: «تا اطلاع ثانوی تعطیل است». بعد هم توی اتاق پشتی مغازه می‌چپید و کتاب‌ها را یکی‌یکی با دست کپی می‌کرد تا برای همه‌ی بچه‌های گاوالدان، به‌اندازه‌ی کافی کتاب وجود داشته باشد، کتاب‌های اصلی را هم یک روز توی ویتترین مغازه‌اش می‌گذاشت؛ به نشانه‌ی اینکه وظیفه‌ی خطیرش به پایان رسیده است!

بعد از آن، در مغازه‌اش را باز می‌کرد و یک صف سه کیلومتری جلوی آن تشکیل می‌شد؛ صفی که از میدان روستا می‌گذشت، از شیب تپه پایین می‌رفت و دریاچه را دور می‌زد. صف پُر از بچه‌هایی بود که تشنه‌ی داستان‌های جدید بودند؛ و البته والدینی که با ناامیدی می‌خواستند ببینند گم‌شده‌هایشان توی داستان‌های امسال پیدا می‌شوند یا نه!

پدر و مادرها سؤال‌های زیادی از آقای دوویل داشتند؛ اما وقتی از او می‌پرسیدند چه کسی کتاب‌ها را فرستاده، مدعی می‌شد که چیزی در این‌باره نمی‌داند؛ و وقتی می‌پرسیدند چند وقت است که این کتاب‌ها ظاهر می‌شوند، می‌گفت زمانی را که کتاب‌ها ظاهر نمی‌شدند، یادش نمی‌آید! وقتی هم می‌پرسیدند که به نظرش ظاهر شدن کتاب‌ها جادویی است یا نه، می‌گفت: «معلومه که جادویی هستن، اون‌ها یک‌دفعه ظاهر می‌شن.»

بعداً بزرگ‌ترها متوجه نکات دیگری در مورد کتاب‌داستان‌های آقای دوویل شدند؛ تمام روستاهای به تصویر کشیده‌شده در کتاب‌ها، دقیقاً مثل روستای گاوالدان بودند؛ همان کلبه‌های کنار دریاچه، با آن لبه‌های رنگارنگ و لاله‌های بنفش و سبزی که کنار جاده‌ی باریک و کثیف قرار داشتند، در کتاب هم آمده بودند؛ حتی همان کالسکه‌ی قرمز، مغازه‌های نماچوبی، مدرسه با دیوار زردرنگ و برج کج ساعت! تنها

فرقش این بود که روستای کتاب‌ها در یک سرزمین دوردست بود و فقط به یک درد می‌خورد: شروع کردن و پایان دادن یک داستان؛ همه‌ی ماجراهای بین شروع و پایان داستان‌ها هم، در جنگل تاریک و بی‌انتهای اطراف روستا اتفاق می‌افتاد. تازه همان موقع بود که متوجه شدند گاوالدان هم در محاصره‌ی یک جنگل تاریک و بی‌انتهاست!

اولین باری که بچه‌ها ناپدید شدند، مردم به جنگل هجوم بردند تا آن‌ها را پیدا کنند؛ اما توفان، تُندر، سیل و درخت‌های شکسته‌ی روی زمین، جلوی پیش‌روی آن‌ها را می‌گرفت. وقتی بالاخره موفق شدند جلوتر بروند، شهری را پیدا کردند که پشت جنگل پنهان بود.

آن‌ها شهر را محاصره کردند، اما بعداً فهمیدند که شهر خودشان است! درواقع، نکته اینجا بود که روستاییان از هرجا که وارد جنگل می‌شدند، در آخر دوباره به همان نقطه می‌رسیدند.

جنگل بنا نداشت بچه‌ها را برگرداند و آن‌ها بالاخره روزی دلیل آن را فهمیدند. آقای دوویل وقتی داشت کتاب‌های آن سال را از جعبه بیرون می‌آورد، متوجه لکه‌ی جوهری سیاه و بزرگی روی تای جعبه شد؛ جوهر هنوز خشک نشده بود. دقیق‌تر که آن را بررسی کرد، متوجه شد مُهر برجسته‌ای به شکل یک قوی سیاه و یک قوی سفید است؛ روی برجستگی مُهر نوشته شده بود:

م. خ. ش

البته نیازی نبود که معنی این حروف را حدس بزنند؛ این سه حرف، حروفِ اول کلمه‌هایی بودند که در زیر برجستگی نوشته شده بود و به روستاییان می‌گفت که بچه‌هایشان کجا هستند:

- مدرسه‌ی خوب‌ها و شرورها -

مدت‌ها بود که بچه‌های روستا ناپدید می‌شدند، اما حالا با رسیدن جعبه‌ی جدید، دزد هم مشخص شده بود؛ روستاییان نامش را «مدیر مدرسه» گذاشتند! چند دقیقه بعد از ساعت ده، سوفی آخرین قفل پنجره را به‌سختی باز کرد و پرده را بالا کشید. پدرش استِفان را دید که با بقیه‌ی نگهبان‌ها نزدیک جنگل ایستاده بود؛ البته او به‌جای اینکه مثل دیگران نگران باشد، لبخندی به لب داشت و کنار هانورا ایستاده بود؛ با دیدن این صحنه، چهره‌ی سوفی درهم رفت! اصلاً نمی‌فهمید پدرش توی این زن چه چیزی دیده که این‌قدر شیفته‌اش شده! یک روزی مادرش مثل ملکه‌های افسانه‌ها بی‌نقص بود، اما هانورا کله‌ای کوچک و بدنی گرد و قلمبه داشت

و به نظر سوفی، عین بوقلمون بود.

پدر چیزی به هانورا گفت و خندید. گونه‌های سوفی از شدت عصبانیت می‌سوخت؛ پیش خودش فکر کرد: «حالا اگه قرار بود دوتا پسرِ هانورا دزدیده بشن، بابا تا حد مرگ جدی می‌شد و به هم می‌ریخت!»

درست است که استِفان موقع غروب، مثل یک پدر وظیفه‌شناس او را بوسیده و در خانه را به رویش قفل کرده بود، اما سوفی حقیقت را می‌دانست و آن را هر روز توی چهره‌ی پدرش می‌دید: پدرش او را دوست نداشت، چون پسر نبود؛ چون او را یاد بچگی خودش نمی‌انداخت!

حالا هم که می‌خواست با آن هیولا ازدواج کند؛ پنج سالی می‌شد که مادرش مُرده بود و متأسفانه این کارِ پدرش، دیگر اشتباه و بی‌ملاحظگی هم به حساب نمی‌آمد! کافی بود بعد از خواندن خطبه‌ی عقد، بله را بگوید تا صاحب دو پسر و یک خانواده‌ی جدید و یک شروع تازه شود!

البته برای کسب اجازه از ریش‌سفیدها، به رضایت دخترش احتیاج داشت؛ اما هر بار که سعی کرده بود در این مورد حرفی بزند، سوفی یا موضوع حرف را عوض کرده بود، یا با صدای بلند خیار جویده بود تا صدای پدر را نشنود! گاهی هم همان لبخندی را به پدرش تحویل می‌داد که همیشه به رادلی می‌زد.

این شد که پدرش دیگر مدت‌ها بود حرفی از هانورا نزده بود.

از پشت پرده به پدرش چشم‌غره رفت و پیش خودش فکر کرد: «چه اهمیتی داره؟ وقتی من بَرَم، می‌تونه باهاش ازدواج کنه!» فکر کرد وقتی آنجا را ترک کند، پدرش قدر او را خواهد دانست و می‌فهمد که کسی نمی‌تواند جایش را بگیرد؛ می‌فهمد که سوفی بیشتر از یک پسر برایش فایده داشته. او در زندگی‌اش یک پرنسس را تحمل کرده بود.

برای اولین بار در زندگی‌اش، چند نان زنجبیلی به شکل قلب پخته بود. آن‌ها را مرتب و باسلیقه روی لبه‌ی پنجره چید، تا این‌شکلی به مدیر مدرسه نشان دهد که با کمال میل همراهش می‌رود! بعد رفت و روی تختش افتاد، چشمش را به روی پدرها، زن‌های بیوه و گاوالدانِ حال‌به‌هم‌زن بست و ثانیه‌ها را تا نیمه‌شب شمرد.

به محض اینکه سوفی از پشت پنجره ناپدید شد، آگاتا نان زنجبیلی‌ها را توی دهانش چپاند و در حالی که خُرده‌های نان روی کفش‌های سیاهِ قُلْمبه‌اش می‌ریختند، پیش خودش فکر کرد که تنها فایده‌ی این نان‌ها، این است که موش‌ها را اینجا جمع می‌کنند! بعد هم خمیازه‌ای کشید و راهش را به طرف برج ساعت، کج کرد؛ برج ساعت، پانزده دقیقه مانده به نیمه‌شب را نشان می‌داد.

در پایان پیاده‌روی و بعد از خداحافظی‌اش با سوفی، آگاتا به سمت خانه راه افتاده بود و سوفی را تصور کرده بود که دارد به طرف جنگل فرار می‌کند، تا مدرسه‌ی

احمق‌ها و کله‌پوک‌ها را پیدا کند و در نهایت هم طعمه‌ی گرازها شود! بنابراین به باغچه‌ی خانه‌ی سوفی برگشت، پشت درخت منتظر ماند و صدای سوفی را شنید که در حال خواندن آوازی احمقانه در مورد یک شاهزاده بود! پنجره‌اش را باز کرد و چمدانش را بست. حالا داشت درباره‌ی زنگوله‌های عروسی آواز می‌خواند. خودش را مرتب کرد و در حالی که ترانه‌ی «پرنسس‌های صورتی‌پوش» را می‌خواند، بهترین لباسش را پوشید و در آخر خودش را روی تخت انداخت.

آگاتا آخرین تکه‌های نان را له کرد و لخلخ‌کنان به طرف قبرستان رفت. از نظر او، سوفی در امان بود و فردا صبح مثل یک آدم احمق بیدار می‌شد؛ و آگاتا نمی‌خواست این حماقت را به رویش بیاورد. سوفی حالا خیلی بیشتر از قبل به او نیاز داشت، پس باید درکش می‌کرد و به او دلداری می‌داد.

آن‌ها باید همین‌جا، توی همین دنیای امن و منظم، بهشت خودشان را می‌ساختند. وقتی داشت به‌سختی از شیب تپه بالا می‌رفت، توی مرز جنگل که با مشعل روشن شده بود، هلالی از تاریکی دید. ظاهراً مسئولان محافظ قبرستان، به این نتیجه رسیده بودند که ساکنان قبرستان نیازی به محافظت ندارند. تا جایی که آگاتا به‌یاد می‌آورد، همیشه استعداد این را داشت که مردم را فراری دهد. بچه‌ها در مواجهه با او طوری فرار می‌کردند که انگار خفاش خون‌آشام دیده‌اند؛ ریش‌سفیدها هم وقتی او را می‌دیدند، به دیوار می‌چسبیدند تا یک‌وقت طلسم‌شان نکند. حتی نگهبان‌های قبرستان هم با دیدن او از جا می‌پریدند؛ و هر سال پیچ‌پچه‌های مردم شهر بلندتر می‌شد: «ساحره... بدجنس... مدرسه‌ی شرورها...»

همین‌ها باعث شدند که آگاتا برای بیرون‌رفتن از خانه دنبال بهانه بگردد. اوایل چند روز طول می‌کشید تا از خانه بیرون برود، بعد تبدیل شد به چند هفته و حالا، آگاتا مثل روحی شده بود که خانه‌ی داخل قبرستان را تسخیر کرده بود. او قبلاً روش‌های زیادی برای سرگرم کردن خودش داشت: شعر می‌نوشت، («زندگی مصیبت‌بار» و «قبرستان یعنی بهشت» بهترین شعرهایش بودند)، پرتره‌هایی از ملک‌الموت می‌کشید که موش‌ها را از گربه‌ی واقعی بیشتر می‌ترساند؛ او حتی تلاش کرد افسانه‌ای به نام «عبوس، تا ابد» بنویسد. داستان در مورد بچه‌های زیبایی بود که به بدترین شکل ممکن می‌مُردند.

اما آگاتا کسی را نداشت تا کارهایش را به او نشان دهد؛ تا اینکه یک روز سوفی در خانه‌اش را کوبید.

وقتی آگاتا قدم به ایوان تَقْ وَلَقَش گذاشت، ملک‌الموت مچ پایش را لیس زد. از توی خانه صدای آوازی به گوش می‌رسید:

«اون طرفِ جنگل‌ها

مدرسه‌ی خوب‌ها و شرورها...»

آگاتا چشم‌هایش را چرخاند و در را باز کرد. مادرش برگشته بود و در حالی که چمدانی را با شنل‌های سیاه، چند دسته‌جارو و یک کلاه نوکتیز سیاه ساحره‌ای پُر می‌کرد، با شادی آواز می‌خواند:

«دوتا برج بلند که  
سر می‌کشن به اون بالا بالاها  
یکی برای خوب‌ها  
یکی برای بدها  
اگه بخوای فرار کنی می‌بازی  
تنها راه خروجت  
افسانه‌ست، نه بازی...»

آگاتا گفت: «می‌بینم که داری واسه یه ماجراجویی عجیب‌غریب آماده می‌شی. آخرین باری که بررسی کردم، راه فراری از گاوالدان وجود نداشت، مگه اینکه بال دربیاری!»

کالیس با چشم‌های سیاه بیرون‌زده و موهای چرب و مشک‌اش، برگشت و پرسید:  
«فکر می‌کنی سه‌تا شنل کافی باشه؟»

آگاتا از اینکه چقدر به مادرش شباهت دارد، تنش لرزید. زیر لب گفت: «سه‌تاشون عین هم‌آن... چرا سه‌تا می‌خوای؟»

«خُب عزیزم، شاید یه موقع بخوای یکیش رو به دوستت قرض بدی.»  
«این‌ها واسه منه؟!»

«دوتا کلاه گذاشتم که اگه یکیش خراب شد، یکی دیگه داشته باشی. یه دسته‌جارو هم گذاشتم، چون شاید مال اون‌ها بوی گند بده. چندتا شیشه زبون‌گره، پای مارمولک و انگشت قورباغه هم هست. مال اون‌ها معلوم نیست تازه باشه یا کهنه!»  
آگاتا جواب سؤال را می‌دانست، باین‌حال پرسید: «مامان، من برای چی کلاه و پای قورباغه و شنل لازم دارم؟!»

کالیس ذوق‌زده گفت: «معلومه! برای مراسم خوشامدگویی به ساحره‌ی جدید! تو که دلت نمی‌خواد موقع ورود به مدرسه‌ی شرورها، تازه‌کار به نظر برسی؟»

آگاتا کپه‌ی وسایل را با لگد زد و ریخت. «حالا از این گذشته که دکتر شهر به هم‌چین چیزهایی اعتقاد داره، چرا برات این‌قدر سخته که قبول کنی من اینجا خوش‌حالم؟ من همه‌ی چیزهایی که می‌خوام دارم! تخرم، گربه‌م و دوستم!»

کالیس همین‌طور که داشت قفل صندوقچه را می‌انداخت، گفت: «خُب تو باید از دوستت یاد بگیری عزیزم! حداقل اون یه چیزی توی زندگیش می‌خواد. جدی می‌گم

آگاتا، واقعاً چی بهتر از ساحره شدن تو داستان‌هاست؟ من آرزوی رفتن به مدرسه‌ی شرورها رو داشتم، ولی مدیر احمق مدرسه، به جای من اون سونِ خرفت رو دزدید که آخرش هم توی افسانه‌ی «غولِ بی‌مصرف»، گول شاهزاده رو خورد و آتیش گرفت. تعجبی هم نداره. اون پسر حتی نمی‌تونست بند کفشش رو ببندد! مطمئنم اگه مدیر مدرسه می‌تونست دوباره انتخاب کنه، این دفعه می‌اومد سراغ من!»

آگاتا سر خورد زیر پتویش و گفت: «تو این شهر، همه هنوز فکر می‌کنن تو ساحره‌ای، پس به آرزوت رسیدی!»

کالیس چرخید و گفت: «آرزوی من اینه که تو از اینجا بری.» عین مار، هیس‌هیس کرد! چشم‌هایش مثل زغال سیاه بودند! «این روستا از تو یه موجود تنبل، ضعیف و ترسو ساخته. حداقل من واسه خودم یه کسی شده‌م. تو اینجا این قدر وقتت رو هدر می‌دی تا بپوسی؛ بعد سوفی میاد و تو رو می‌کشونه می‌بره پیاده‌روی.»

آگاتا با تعجب به او نگاه کرد.

کالیس خنده‌ای کرد و به کارش ادامه داد. «ولی مراقب دوستت باش. مدرسه‌ی خوب‌ها شاید مثل یه حلقه‌ی گل رز به نظر برسه، ولی سوفی حتماً با دیدن اونجا غافلگیر می‌شه... حالا برو بخواب. مدیر به زودی می‌رسه و اگه تو خواب باشی، کارش راحت‌تر می‌شه.»

آگاتا ملافه را روی سرش کشید.

سوفی خوابش نمی‌برد. پنج دقیقه به نیمه‌شب مانده بود، اما هنوز اثری از دزد نبود. دوزانو روی تختش نشست و یواشکی از پشت پرده بیرون را نگاه کرد. دورتادور گاوالدان هزاران نفر مشعل‌های خود را تکان می‌دادند تا جنگل را روشن کنند. حالش گرفته شد. چطور می‌توانست از بین آنها رد شود؟ تازه آن موقع بود که متوجه شد نان‌های لبه‌ی پنجره، سر جایشان نیستند.

«اینجاست!»

سه کیف صورتی از پنجره به بیرون پرتاب شدند و پشت سرشان یک جفت پا با کفش‌های شیشه‌ای روی زمین فرود آمد.

آگاتا که داشت کابوس می‌دید، ناگهان از خواب پرید و توی تختش نشست. کالیس آن طرف اتاق با صدای بلند خُرُوپُف می‌کرد و ملک‌الموت هم کنارش خوابیده بود. کنار تختش چمدان بزرگِ قفل‌داری روی زمین بود که رویش با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای، نوشته شده بود:

«آگاتا، اهل گاوالدان، جاده‌ی قبور، پلاک ۱»

آگاتا در حالی که کیک می‌خورد، از پنجره‌ی ترک‌خورده به بیرون زُل زد. پایین تپه،



مشعل‌ها حلقه‌ای نورانی تشکیل داده بودند، اما اینجا در تپه‌ی قبرها، یک نگهبان ایستاده بود که بازوهایش به بزرگی تمام بدن آگاتا و پاهایش به باریکی پای مرغ بود. او سنگ قبر شکسته‌ای را مثل دمبل نگه داشته بود تا خوابش نبرد. آگاتا آخرین تکه‌ی کیک عسلی‌اش را جوید و به جنگل تاریک نگاه کرد. ناگهان، دو چشم آبی براق را دید که به او زل زده بودند! آن قدر ترسیده بود که کیک پرید توی گلویش و به سمت رختخوابش دوید. کمی بعد، آرام سرش را بالا آورد؛ هیچ چیز آنجا نبود، حتی نگهبان! اما یک دفعه نگهبان را دید که بی‌هوش کنار سنگ قبر شکسته افتاده و مشعلش خاموش شده است.

آن طرف‌تر، یک سایه‌ی گوژپشت لاغر و استخوانی دیده می‌شد، اما هیچ بدنی به آن وصل نبود!

سایه بر روی دریای قبرها شناور بود و آرام آرام و با حوصله، داشت کارش را می‌کرد: از زیر درِ قبرستان سُر خورد و از روی تپه به سمت مرکز گاوالدان که با نور آتش روشن شده بود، به راه افتاد.

ترس تمام وجود آگاتا را گرفته بود؛ آن سایه، متعلق به هر کسی که بود، واقعی بود! «دنبال منم نبود.»

خیالش راحت شد، اما دوباره ترسید.

«سوفی!»

باید مادرش را بیدار می‌کرد و از او کمک می‌خواست؛ اما وقتش را نداشت. کالیس خودش را به خواب زد، اما صدای پای آگاتا را شنید و ملک‌الموت را محکم بغل کرد تا مطمئن شود بیدار نشده است.

سوفی پشت درخت قایم شد و منتظر ماند تا مدیر مدرسه گیرش بیاورد؛ اما ناگهان متوجه چیزی روی زمین شد: خُرده‌های نان زنجبیلی که یک ردپا رویشان شکل گرفته بود؛ رد یک کفش قلمبه‌ی نفرت‌انگیز که فقط می‌توانست متعلق به یک نفر باشد. سوفی دستش را مشت کرد و خونش به جوش آمد.

دستی دهانش را گرفت و پایی او را با لگد وارد پنجره‌ی اتاقش کرد. سوفی با سر توی رخت‌خوابش شیرجه رفت و چرخید تا آگاتا را ببیند: «کرمِ عوضیِ فضول!»

اما ناگهان ترس را در صورت دوستش دید؛ نفسش را در سینه حبس کرد: «تو دیدیش!»

آگاتا با یک دستش دهان سوفی را گرفت و با دست دیگرش او را محکم به تخت خواب فشار داد. وقتی سوفی معترضانه پیچ‌وتاب می‌خورد، آگاتا از زیر پنجره یواشکی بیرون را نگاه می‌کرد. سایه‌ی کج‌وکوله به سمت میدان لغزید، از کنار محافظان رد شد و مستقیم به سمت خانه‌ی سوفی آمد. آگاتا جیغش را قورت داد؛

سوفی خودش را به زور آزاد کرد و شانه‌های آگاتا را گرفت و گفت: «مثل شاهزاده‌هاست؟ یا مثل مدیرا با عینک و جلیقه و...؟»

بوم!

آگاتا و سوفی آرام به طرف در برگشتند.

بوم! بوم!

سوفی دماغش را چین انداخت و گفت: «می‌تونست آروم در بزنه، نه؟»  
قفل شکست و لولای در به صدا درآمد.

آگاتا به دیوار تکیه داد، اما سوفی دست‌به‌سینه نشست و لباسش را صاف و صوف کرد؛ طوری که انگار یک ملاقات شاهانه دارد!

«بهتره بدون سروصدای آلکی، هرچی گفت قبول کنیم.»

وقتی در کمی باز شد، آگاتا از تخت پایین پرید و خودش را به سمت در پرتاب کرد. سوفی چشم‌هایش را به سمت او چرخاند. «محض رضای خدا بشین!» آگاتا با تمام زورش دستگیره‌ی در را کشید، اما از دستش در رفت. در محکم باز شد و آگاتا به وسط اتاق پرتاب شد.

بابای سوفی بود که مثل رنگِ ملافه سفید شده بود! «یه چیزی دیدم!» نفس نفس می‌زد و مشعلش را تکان می‌داد.

بعد آگاتا شبیح کج و کوله را پشت سر سایه‌ی پهنِ استِفان دید. داد زد: «اون جاست!»  
استِفان چرخی زد، اما سایه، مشعلش را خاموش کرد. آگاتا چوب‌کبریتی از جیبش بیرون آورد و آن را آتش زد. استِفان بی‌هوش روی زمین افتاده بود و سوفی رفته بود! از بیرون صدای جیغ و فریاد می‌آمد. آگاتا از ترس خشکش زده بود و از پشت پنجره تماشا می‌کرد. سایه، سوفی را به سمت جنگل می‌کشید و روستاییان در حالی که فریاد می‌کشیدند، به دنبالش می‌رفتند.

نیش سوفی تا بناگوشش باز بود!

آگاتا از پنجره بیرون پرید و دنبال سوفی دوید، اما همین که روستاییان به سوفی رسیدند، مشعل‌هایشان به طرز سحرآمیزی منفجر شد و آن‌ها را وسط یک حلقه‌ی آتش گیر انداخت! آگاتا از میان آتش دررفت و دوید تا قبل از آنکه سایه‌ی سیاه، دوستش را به جنگل ببرد، او را نجات دهد.

سوفی احساس کرد بدنش از بین سبزه‌های نرم عبور کرده و حالا روی زمین سنگی و خاکی کشیده می‌شود. دلش نمی‌خواست با لباس خاکی به مدرسه برسد. به سایه گفت: «فکر می‌کردم یه نوکر من رو تا مدرسه می‌بره، یا لااقل یه کالسکه‌ی

کدوتنبل!»

آگاتا با تمام توانش می‌دوید، اما سوفی تقریباً بین درخت‌ها ناپدید شده بود. از همه طرف شعله‌ها بیشتر و بیشتر زبانه می‌کشیدند و نزدیک بود تمام روستا را در خود ببلعند.

هرچه آتش بیشتر می‌شد، سوفی خیالش راحت‌تر می‌شد که کسی نمی‌تواند او را نجات دهد؛ «ولی نفر دوم کو؟ اونی که قراره شرور بشه کجاست؟» در تمام این مدت، در مورد آگاتا اشتباه کرده بود. وقتی فهمید وارد جنگل شده‌اند، به عقب برگشت و یک بوسه‌ی خداحافظی برای زندگی معمولی و فلاکت‌بار گذشته‌اش فرستاد.

«خداحافظ گاوآل‌دان، خداحافظ آرزوهای بی‌ارزش، خداحافظ زندگی معمولی!» بعد، آگاتا را دید که از میان شعله‌ها می‌دود.

بلند فریاد زد: «نه آگاتا، نه!»

آگاتا خودش را روی سوفی انداخت و هر دو به طرف تاریکی کشیده شدند. ناگهان آتش اطراف روستاییان خاموش شد. آن‌ها به طرف جنگل دویدند، اما درخت‌ها به طور سحرآمیزی پهن و پُر از تیغ شدند و به آن‌ها اجازه‌ی ورود ندادند. دیگر دیر شده بود!

در حالی که سایه، آن‌ها را به طرف سیاهی مطلق می‌برد، سوفی آگاتا را به عقب کشید و نعره زد: «داری چی کار می‌کنی؟!» آگاتا وحشیانه می‌خواست دست سایه را از دست سوفی جدا کند. سوفی جیغ کشید و گفت: «داری همه چیز رو خراب می‌کنی!» آگاتا دستش را گاز گرفت و او داد زد: «آآآآآی!» سوفی عربده‌ای کشید و بدنش را تکان محکمی داد تا آگاتا روی زمین بیفتد. آگاتا سوفی را به عقب کشید و برای اینکه به سایه برسد، پایش را روی صورت سوفی گذاشت.

«وقتی دست‌هام برسه به گردنت...»

حس کردند دارند از روی زمین بلند می‌شوند.

یک چیز باریک و سرد، خودش را دور آن‌ها پیچید. آگاتا یک چوب کبریت از لباسش بیرون آورد و با مِچ نحیفش آن را روشن کرد. ناگهان خشکش زد. سایه رفته بود. آن‌ها بین شاخه‌های یک درخت نارون پیچیده شده بودند. شاخه‌ها، آن‌دو را به بالای درختی غول‌پیکر بردند و یک دفعه روی پایین‌ترین شاخه رها کردند. دخترها به هم نگاه کردند و نفس گرفتند تا بتوانند حرف بزنند؛ اول آگاتا موفق شد.

«همین الان می‌ریم خونه.»

شاخه مثل قلاب پیچ خورد و آن‌ها را مثل گلوله به بالا شلیک کرد. قبل از اینکه

بتوانند جیغ بکشند، روی شاخه‌ی دیگری فرود آمدند. آگاتا دنبال یک کبریت دیگر گشت، اما شاخه پیچی خورد و آن‌ها را به شاخه‌ای دیگر پرتاب کرد و این اتفاق دوباره تکرار شد. آگاتا فریاد زد: «این درخت چقدر ارتفاع داره؟»  
مثل توپ پینگ‌پونگ از این شاخه به آن شاخه پرتاب می‌شدند و بدنشان به هم می‌پیچید و به این طرف و آن طرف برخورد می‌کردند. لباس‌هایشان بر اثر برخورد به تیغ‌ها و شاخه‌ها پاره شده بود.  
بالاخره بعد از مدتی، به بالاترین شاخه رسیدند.

آن بالا روی درخت نارون، یک تخم‌مرغ سیاه و گول‌پیکر وجود داشت؛ دخترها با دهان باز، گیج و مبهوت به تخم‌مرغ زل زدند. یک دفعه تخم‌مرغ از وسط نصف شد و ماده‌ی چسبناک سیاهی را به سمت آن‌ها پاشید؛ بلافاصله یک پرنده‌ی بزرگ که فقط از استخوان ساخته شده بود سر از تخم بیرون آورد!  
پرنده به آن‌ها نگاهی کرد و جیغ بلندی کشید که نزدیک بود پرده‌ی گوششان را پاره کند. دو دختر را با پنجه‌هایش گرفت و آن‌ها را در حالی که فریاد می‌کشیدند، بالا برد. پرنده‌ی استخوانی به طرف جنگل سیاه می‌رفت. آگاتا خشمگینانه کبریت‌هایش را یکی پس از دیگری آتش می‌زد و روی دنده‌های پرنده می‌گرفت. در اطرافشان، درخت‌های باریک و سر به فلک کشیده، با شاخ و برگ‌هایشان به دخترها هجوم می‌آوردند. در حالی که پرنده بالاوپایین می‌رفت تا از درخت‌ها فرار کند، رعدوبرقی آمد و آن‌ها با سر به صاعقه‌ی غرنده و سهمگینی برخورد کردند. زبانه‌های آتش، درخت‌ها را به سمت آن‌ها کج می‌کرد و آن‌ها صورت‌های خود را از هجوم قطرات باران و گل، کنده‌ی درخت‌ها، کندوهای زنبور، افعی‌ها و تار عنکبوت می‌پوشاندند؛ تا اینکه پرنده وحشیانه به سمت گل‌های خاردار پایین رفت و دخترها رنگ‌ورو پریده، چشم‌هایشان را از درد بستند.  
ناگهان سکوت حکم فرما شد.  
«آگاتا...»

آگاتا چشم‌هایش را باز کرد و اشعه‌های خورشید را دید؛ به پایین نگاهی انداخت و نفسش را حبس کرد.  
«واقعیه!»

در جنگل زیر پایشان، در فاصله‌ی زیادی دو قلعه‌ی بلند دیدند: یکی از قلعه‌ها در نور خورشید می‌درخشید، مناره‌های شیشه‌ای آبی و صورتی داشت و یک دریاچه‌ی درخشان روبه‌رویش بود؛ و دیگری، سیاه و زمخت بود و مناره‌های تیزی داشت که ابرهای سیاه را شکافته بود و از دور مثل دندان هیولا به نظر می‌رسید.

«مدرسه‌ی خوب‌ها و شرورها»

پرنده‌ی استخوانی، بالای برج خوب‌ها شناور شد و فشار چنگالش را کمی از روی بدن سوفی کم کرد. آگاتا وحشت‌زده به دوستش چسبید، اما دید صورت سوفی از شادی می‌درخشد:

«آگی، من پرنسس می‌شم!»

اما پرنده به‌جای او آگاتا را رها کرد.

سوفی که خشکش زده بود، حیرت‌زده آگاتا را نگاه کرد که به‌سمت مه‌پشمکی صورتی‌رنگی سقوط می‌کند: «وایسا... نه...!»

پرنده وحشیانه به‌سمت برج شرارت شیرجه رفت و منقارش را برای طعمه‌ی جدید باز کرد.

سوفی فریاد زد: «نه! من خوبم، نه شرور! داری اشتباه می‌کنی!»  
و در یک چشم‌به‌هم‌زدن، به‌طرف تاریکی جهنم‌وار سقوط کرد.

### ۳. اشتباه بزرگ



سوفی چشمش را باز کرد و خود را در خندق متعفنی دید که تا لبه از لجن سیاه لبریز بود. یک دیوار تیره‌ی مه‌آلود از اطراف او را احاطه کرده بود. تلاش کرد که بایستد، اما زیر پایش خالی شد و فرو رفت؛ لجن وارد بینی‌اش شد و گلویش را سوزاند؛ داشت خفه می‌شد. بالاخره توانست چیزی پیدا کند تا دستش را به آن بگیرد، اما متوجه شد که لاشه‌ی نیمه‌خورده‌ی یک بُز است. به نفس‌نفس افتاد و تلاش کرد شنا کند، اما حتی نمی‌توانست فاصله‌ی یک سانتی‌متری جلوترش را ببیند. صدایی در فضا پیچید؛ سوفی بالا را نگاه کرد. تعداد زیادی پرنده‌ی لاغر، مه را شکافتند و گروهی دیگر از بچه‌ها را در حالی که فریاد می‌زدند، به داخل خندق‌ها انداختند. همین‌که صدای افتادن آن‌ها در لجن می‌آمد، دسته‌ی دیگری از پرنده‌ها سروکله‌شان پیدا می‌شد و تمام آسمان پُر از بچه‌های در حال سقوط می‌شد. سوفی لحظه‌ای دید که پرنده‌ای مستقیم به سمتش در حال شیرجه‌زدن است؛ آمد چرخ‌بزند و دور شود که ناگهان تکه‌ای لجن به صورتش پاشید. وقتی لجن را از صورتش پاک کرد، با پسری

چشم‌درچشم شد. اولین چیزی که دید، این بود که پسر پیراهنی به تن نداشت؛ سینه‌اش نحیف و رنگ‌پریده بود و هیچ ماهیچه‌ای نداشت. از سرش یک دماغ و یک دندان نوک‌تیز بیرون زده بود و موی مشکی، سروصورتش را پوشانده بود. شبیه فردی شرور، پست و نابه‌کار به نظر می‌رسید.

پسر گفت: «پرنده‌ها بلوزم رو خوردن! موهات...»  
سوفی خودش را عقب کشید.

پسر در حالی که داشت یورتمه‌وار جلو می‌آمد، گفت: «اون‌ها با موهای یه پرنسس که آدم شرور تربیت نمی‌کنن!»

سوفی با تشویش، دنبال سلاحی مانند چوب، سنگ یا بُز مُرده می‌گشت.

پسر به سوفی نزدیک شد و گفت: «شاید بتونیم دوستای معمولی باشیم، یا حتی دوستای صمیمی.»

انگار رادلی بود که به یک جانور جونده و دلیر تبدیل شده بود. دستش را به طرف سوفی بالا برد که به او دست بزند؛ سوفی هم دستش را برای مشت‌زدن آماده کرد! یک‌دفعه بچه‌ای در حال فریاد زدن بینشان افتاد. سوفی به جهت مخالف پرت شد و تا پشت سرش را نگاه کرد، دید پسر شرور رفته است. سوفی در مه، سایه‌ی بچه‌ها را دید که در لجن به دنبال صندوقچه و چمدانشان می‌گردند.

آن‌هایی که توانستند چمدانشان را پیدا کنند، راهشان را به طرف صداها می‌شوم در دوردست ادامه دادند. سوفی سایه‌های شناور را دنبال کرد تا اینکه به منطقه‌ای رسید که مه تمام شده بود و ساحل دیده می‌شد. آنجا تعدادی گرگ که کت‌های سربازی قرمز به تن داشتند و توی دستشان تفنگ دسته‌چرم مشکی بود، روی دو پا ایستاده بودند و شلاق‌هایشان را به زمین می‌کوبیدند تا بچه‌ها را در صف مرتب کنند. سوفی دستش را به کناره‌ی ساحل گرفت تا خود را بیرون بکشد، اما بدتر به پایین کشیده شد. لباسش زیر لجن مدفون شده بود، صورتش را ماده‌ای کثیف و چسبناک پوشانده بود و موهایش حالا لانه‌ی کرم‌های خاکی شده بودند! به زحمت نفس می‌کشید.

«کمک! من تو مدرسه‌ی اشتباه...»

گرگی به او ضربه زد تا بیرون بیاید و توی صف بایستد. تا خواست دهانش را باز و اعتراض کند، دید آن پسرِ راسومانند به سمتش در حال شناست و داد می‌زند: «صبر کن دارم میام!»

سوفی فوراً وارد صف شد و صندوقچه‌اش را هم پشت سرش کشید. اگر گرگ‌ها می‌دیدند که یکی دارد وقت تلف می‌کند، شلاق را به صدا درمی‌آوردند؛ در نتیجه او به راهش ادامه داد و در راه لباسش را تکاند و کرم‌ها را از موهایش جدا کرد.

دروازه‌ها از نيزه‌های آهنین خاردار ساخته شده بودند. وقتی نزدیک شد، دید که آن‌ها سیم‌خاردار نیستند، بلکه افعی‌هایی هستند که به طرف او دهان باز کرده‌اند. سوفی جیغی کشید و به طرف در دوید. بین دو قوی حکاکی‌شده‌ی روی در، کلماتی

را دید که پوسیده بودند:

مدرسه‌ی تعلیم شرارت  
و ترویج گناه

برج مدرسه مثل یک شیطان بال‌دارِ سربه‌فلک‌کشیده بود. برج اصلی که از سنگ سیاه ساخته شده بود، مثل یک پیکره‌ی غول‌آسا از میان ابرهای مه‌آلود بالا می‌رفت. از دو طرف برج، دو عدد نیزه‌ی کج و کلفت مانند دو بال که خون از آن‌ها می‌چکید، بیرون زده بود.

گرگ‌ها بچه‌ها را به طرف دهانه‌ی برج اصلی هدایت می‌کردند که تونلی دندان‌دار مثل پوزه‌ی کروکودیل بود. سوفی ترسید؛ چون تونل هر لحظه باریک و باریک‌تر می‌شد، تا حدی که او به‌سختی دانش‌آموز جلوی خودش را می‌دید. ناگهان بین دو سنگ دندان‌دار فشرده شد و خودش را در راهرویی دید که آب از سقفش چکه می‌کرد و بوی ماهی فاسد می‌داد. پیکره‌هایی شیطانی از سنگ‌های سقف آویزان بودند و توی دهانشان چراغ‌قوه روشن بود. مجسمه‌ی آهنی یک عجوزه‌ی کچل و بی‌دندان که سیبی را در آتش کباب می‌کرد، در بالا به چشم می‌خورد. کنار دیوار ستونی قرار داشت که حرف بزرگ «ه» با رنگ مشکی روی آن کشیده شده بود و بچه‌شیطان‌ها و اجنه‌ها و همچنین موجودی با سر یک زن و بدن یک پرنده، از آن بالاوپایین می‌رفتند. روی ستون بعدی، حرف «ر» به رنگ خون نوشته شده بود و با عفریته‌ها و غول‌ها تزئین شده بود. سوفی در حالی که خودش را روی این مسیر پایان‌ناپذیر می‌کشید، سعی کرد حروف روی ستون‌ها را کنار هم بگذارد؛

«ه... ر... گ... ز...»

ناگهان یک مار خطی را درست روبه‌روی خودش دید؛ و اینجا بود که برای اولین بار، با دیدن دانش‌آموزان دیگر، غش کرد!

دختری را دید که یک دندان مسخره، چند تار مو و به‌جای دو چشم، یک چشم در وسط پیشانی‌اش داشت؛ و پسری را که شبیه خمیر قلمبه‌ای بود با شکمی متورم، سر کچل و پاهای ورم‌کرده؛ دختری قدبلند، پوزخندزنان، با پوستی که مثل پوست بیماران به سبزی می‌زد، خرامان‌خرامان نزدیک می‌شد؛ پسر جلویی او، آن قدر مو روی بدنش داشت که می‌توانست میمون باشد. همه هم‌سن او بودند، اما فقط به همین میزان به هم شبیه بودند: سن و سالشان. اینجا گردهمایی بیچارگان بود: کسانی با بدن‌های بدشکل، چهره‌های مضمئزکننده و بی‌رحم‌ترین نگاه‌هایی که سوفی تا به حال دیده بود؛ نگاه‌هایی که انگار به دنبال چیزی می‌گشتند تا از آن متنفر باشند. یکی پس از



دیگری نگاهشان به سوفی افتاد و فهمیدند به دنبال چه چیزی هستند. او در بین آنها شاهزاده‌ای وحشت‌زده با سندل‌های شیشه‌ای و موهای فر طلایی بود؛ رز قرمزی در میان خارها.

آن طرف خندق، آگاتا یک پری را تقریباً کشته بود.

او زیر گل‌های زنبق زرد و قرمز که گویی باهم حرف می‌زدند، بیدار شده بود. مطمئن بود که گل‌ها در مورد او حرف می‌زنند، چون با غنچه و برگ‌هایشان به او اشاره می‌کردند. بعد مشکل حل شد و گل‌ها مثل مادر بزرگ‌های نق‌نقو، خم شدند و ریشه‌ی خود را دور کمر آگاتا چرخاندند و با یک حرکت، او را روی پاهایش زمین گذاشتند؛ تازه آن وقت بود که آگاتا، دخترانی را دید که در نهایت زیبایی، شکوفا شده و در اطراف دریاچه می‌درخشیدند.

آگاتا چیزی را که می‌دید، باور نمی‌کرد! دخترها مثل درخت از زمین رشد می‌کردند! اول سرشان از خاک نرم بیرون می‌آمد، بعد گردن، بعد سینه و بعد بالا و بالاتر، تا اینکه بازوهایشان را به طرف آسمان آبی می‌کشیدند و با سندل‌های ظریف و زیبایشان، روی زمین قدم می‌گذاشتند. دیدن دختران شکوفا او را عصبی و بی‌قرار نمی‌کرد، اما اینکه آنها به هیچ‌عنوان شبیه او نبودند، دلواپس‌اش کرده بود.

صورت‌هایشان - که بعضی سفید و بعضی تیره بود - بی‌نقص به نظر می‌رسید و در نهایت سلامتی می‌درخشید. آبشار موهایشان درخشان و اتوکشیده و فرخورده مثل موی عروسک بود و لباس‌هایی نرم و پف‌دار به رنگ گلبهی، زرد و سفید، مثل تخم‌مرغ‌های عید پاک به تن داشتند. بعضی‌هایشان کوتاه بودند، بعضی هم بلند و نازک. همه با کمرهای باریک، پاهای کشیده و شانه‌های ظریف، آن اطراف می‌خرامیدند. وقتی زمین با شاگردان جدید شکوفا می‌شد، یک تیم سه‌نفره از پری‌های درخشان منتظر هر کدام بودند؛ صدای جرینگ‌جرینگی در فضا طنین‌انداز می‌شد و پری‌ها خاک را از لباس دخترها می‌تکاندند، برایشان یک فنجان چای عسل طبیعی می‌ریختند و صندوقچه‌هایشان را که با صاحبانشان از خاک بیرون می‌آمدند، برایشان حمل می‌کردند.

آگاتا هیچ تصویری نداشت که این زیبایی‌ها از کجا نشأت می‌گیرند. تنها چیزی که می‌خواست، موجوداتی ترش‌رو و آشفته بود که به او این حس را بدهند که خیلی هم با آنها متفاوت نیست؛ اما آنجا سوفی‌های بی‌نهایتی وجود داشتند که از هر چیزی که او نداشت، بهره‌مند بودند. خجالت کشید؛ می‌خواست چاله‌ای پیدا کند که توی آن برود یا قبرستانی که در آن قایم شود و یا چیزی که تمام آنها را دور کند. یک‌دفعه یک پری به او تلنگر زد.

«چی...»

آگاتا سعی کرد موجودی را که جرینگ‌جرینگ می‌کرد، از دستش جدا کند، اما موجود

بالا رفت و گردن آگاتا را گاز گرفت. پری‌های دیگر سعی کردند موجود یاغی را آرام کنند، اما او نعره‌ای زد و دوباره به آگاتا حمله کرد. آگاتا که خشمگین شده بود، سعی کرد موجود بدجنس را بگیرد، اما او سریع حرکت می‌کرد و تلاش آگاتا بی‌فایده بود. چندبار دیگر هم او را گاز گرفت، تا اینکه به اشتباه وارد دهان آگاتا شد و او هم قورتش داد! خیالش راحت شد و بالا را نگاه کرد.

دخترها با دهان باز به او زل زده بودند؛ او مثل گربه‌ای در لانه‌ی بلبل‌ها بود. پری گلوی آگاتا را نیشگون گرفت و او پری را با سرفه بیرون داد. در کمال تعجب فهمید که پری، پسر است!

در دوردست، زنگ‌ها با نوایی گوش‌نواز از قلعه‌ی شیشه‌ای آبی و صورتی آن‌طرف دریاچه به صدا درآمدند. پری‌ها دخترها را از شانه گرفتند و بالا بردند و از روی دریاچه به سمت برج به پرواز درآمدند. آگاتا خواست از فرصتش برای فرار استفاده کند، اما ناگهان دو پری او را به هوا بلند کردند. وقتی داشت دور می‌شد، به عقب برگشت و دید سومین پری پسر که او را گاز گرفته بود، روی زمین محکم ایستاده است و او را نگاه می‌کند. دست به سینه شد و سرش را تکان داد؛ انگار می‌خواست بگوید که اشتباه بزرگی پیش آمده است.

وقتی پری‌ها دخترها را جلوی قلعه‌ی شیشه‌ای پایین آوردند، آن‌ها را رها کردند تا آزادانه پیش بروند؛ اما پری‌های آگاتا او را رها نکردند و مثل یک زندانی کشاندند. آگاتا به عقب نگاه کرد. «سوفی کجاست؟» نیمی از آب شفاف دریاچه به لجن تبدیل شد و مهی خاکستری، هرچیزی را که آن‌طرف دریاچه بود، تار کرد. اگر می‌خواست دوستش را نجات دهد، باید راهی برای گذشتن از لجن‌زار پیدا می‌کرد، اما اول باید از دست این آفت‌های بال‌دار فرار می‌کرد؛ پس به یک راه میان‌بر احتیاج داشت. کلماتی آینه‌کاری‌شده، بالای دروازه‌ی طلایی روبه‌رو نمایان بود:

مدرسه‌ی خوب‌ها  
روشنگری و افسونگری

آگاتا انعکاس چهره‌ی خودش را توی کلمات دید و برگشت. همیشه از آینه متنفر بود و از آن دوری می‌کرد. (همیشه پیش خودش فکر می‌کرد که سگ‌ها امکان ندارد بنشینند و زل بزنند به خودش!) دوباره به راه افتاد و به درهای شبنم‌زده‌ی قلعه که با دو قوی سفید تزیین شده بودند، نگاه کرد. وقتی در باز شد، پری‌ها دخترها را به راهروی تنگ و آینه‌کاری‌شده‌ای هدایت کردند؛ صف ناگهان متوقف شد و یک گروه دختر مثل کوسه دورش جمع شدند.

آن‌ها چندلحظه به او زل زدند؛ انگار منتظر بودند آگاتا ماسکش را بردارد و

شاهزاده‌ای از زیرش نمایان شود. آگاتا سعی کرد به آنها نگاه کند، اما بازتاب صورت خودش را در آینه‌ها دید و فوراً چشمش را به کف مرمری زمین دوخت. تعدادی پری آمدند تا صف را دوباره به حرکت بپردازند، اما بیشترشان روی شانه‌ی دخترها نشستند تا تماشا کنند. در آخر، یکی از دخترها جلو آمد؛ موهای طلایی‌اش تا کمر می‌رسیدند، لب‌هایش برجسته بودند و چشم‌هایی به رنگ یاقوت زرد داشت. آن قدر زیبا بود که به نظر نمی‌رسید واقعی باشد.

با شیرینی خاصی گفت: «سلام، اسم من بئاتریکس‌ئه. اسم تو رو نفهمیدم.» آگاتا گفت: «من که اصلاً اسمم رو نگفتم!» و به زمین چشم دوخت. بئاتریکس شیرین‌تر از قبل گفت: «مطمئنی جای درستی اومدی؟» آگاتا حس کرد کلمه‌ای شناکنان به ذهنش می‌آید؛ کلمه‌ای که خیلی به آن نیاز داشت، اما هنوز مبهم‌تر از آن بود که بتواند ببیند.

«اوم... من...»

بئاتریکس خندید و گفت: «شاید اشتباهی به این مدرسه شنا کردی.» کلمه در ذهن آگاتا روشن شد؛ «رد گم کردن.»

آگاتا به چشم‌های زیبای او نگاه کرد؛ «اینجا مدرسه‌ی خوب‌هاست، مگه نه؟ مدرسه‌ای افسانه‌ای برای دخترای زیبا و باارزشی که سرنوشتشون اینه که شاهزاده بشن.»

بئاتریکس لبش را غنچه کرد و گفت: «پس راه رو گم نکردی؟»

یک دختر دیگر که موهای سیاه و پوستی گندمی داشت، گفت: «گیج نشدی؟» سومی هم که موهای فر یاقوتی داشت، گفت: «یا شایدم کور؟»

بئاتریکس گفت: «در این صورت مطمئنم مجوز ورود به فلاورگراند رو داری.» آگاتا چشم‌هایش را برهم زد و گفت: «چی دارم؟»

او گفت: «بلیت ورود به فلاورگراند؛ همون راهی که همه ازش اومدیم اینجا. فقط شاگردایی که رسماً پذیرفته شده‌ن، بلیت فلاورگراند رو دارن.»

تمام دخترها بلیت‌های طلایی بزرگی را بالا گرفتند و با اسامی خوش‌نویسی‌شده‌ی خودشان که مهر قوی سیاه و سفید مدرسه رویش خورده بود، پُر دادند.

آگاتا با پوزخند گفت: «آها! بلیت فلاورگراند رو می‌گین!» دستش را توی جیبش فرو برد و گفت: «بیاین نزدیک‌تر تا بهتون نشون بدم.» دخترها مشکوکانه جمع شدند. کورمال‌کورمال دنبال چیزی گشت تا حواسشان را پرت کند؛ چیزی مثل کبریت، سکه، یا برگ خشک.

«اِم... بیاین نزدیک‌تر.»

دخترها در حالی که زیر لب حرف می‌زدند، نزدیک‌تر شدند. بئاتریکس گفت: «نباید این قدر کوچیک باشه!» آگاتا در حالی که داشت جیبش را که کبریت و شکلات آب‌شده و یک پرنده‌ی بی‌سر داخلش بود، زیرورو می‌کرد، گفت: «یه جایی

همین جاهاست...»

بناتریکس گفت: «شاید گمش کردی.»

نفتالین... خُرده بادام زمینی... یک پرندهی مُردهی دیگر...

«شایدم یه جایی گذاشتی.»

پرنده؟ کبریت؟ روشن کردنِ پرنده با کبریت؟

«یا شایدم دروغ گفتمی که داری.»

«آها... حسش می‌کنم.»

اما تنها چیزی که آگاتا حس می‌کرد، قرمز شدن گردنش بود.

بناتریکس گفت: «نمی‌دونم چه بلایی سر مزاحم‌ها میاد، نه؟»

«اینهاش...»

«یه کاری بکن!»

دخترها خشمگینانه دورش جمع شدند.

«همین الآن یه کاری بکن!»

اولین کاری که برای پرت کردن حواس آنها به ذهنش رسید، انجام داد: آروغی بلند و

سریع!

یک حواس‌پرتی مؤثر که هم هرج و مرج به همراه می‌آورد، هم ترس. آگاتا روی هر

دوی این‌ها حساب باز کرده بود. گاز مسمم‌کننده، توی راهرو پخش شد و باعث شد

دخترها در حال غُرغُر فرار کنند و پری‌ها در اثر بو غش کنند و راه برای او باز شود.

فقط بناتریکس از شدت شوک ایستاده بود و نمی‌توانست حرکت کند. آگاتا مثل گرگ

به سمت او غرش کرد: «هوووووووو!»

بناتریکس برای نجات جاننش پا به فرار گذاشت.

وقتی به سمت در می‌دوید، مغرورانه به عقب نگاه کرد و دید دخترها در حال فرار

به هم می‌خورند و همدیگر را له می‌کنند. برای نجات سوفی به سمت درِ شبنم‌زده

رفت و بعد به سمت دریاچه؛ اما به محض اینکه به آنجا رسید، آب دریاچه به موجی

سهمگین تبدیل شد و او را به عقب پرتاب کرد و او با شکم روی گودالی فرود آمد.

ایستاد و سر جایش خشکش زد. یک حوری در حال شنا به او گفت: «خوش آمدی

پرنسس تازه‌وارد!» و کنار رفت تا آگاتا سرسراییی را ببیند که بسیار بزرگ و باشکوه

بود؛ آن قدر باشکوه که آگاتا نفسش بند آمد.

«به مدرسه‌ی خوب‌ها خوش آمدی!»

\*\*\*

سوفی نمی‌توانست از بوی گند آنجا خلاص شود. وقتی کِشان‌کِشان توی صف جلو

می‌رفت، از مخلوط بوی عرق بدن‌ها و کپک سنگ‌ها و گرگ‌های بوگندو، داشت بالا

می‌آورد. روی سرانگشتانش ایستاد تا ببیند صف به کجا می‌رود، اما تنها چیزی که

دید، رژه‌ای نامنظم بود. بقیه‌ی شاگردها به او نگاه‌های کثیفی می‌انداختند، اما او با لبخندی مهربان پاسخ می‌داد؛ از ترس اینکه مبادا این اتفاق‌ها آزمایش باشد. به نظرش همه‌ی این‌ها باید آزمایش، جُک، اشتباه سهوی یا چنین چیزهایی می‌بودند. او به طرف یک گرگ رفت و گفت: «من نمی‌خوام صلاحیت شما رو زیر سؤال ببرم، ولی اجازه دارم مدیر مدرسه رو ببینم؟ فکر کنم ایشون...» گرگ غرشی سر داد و آب دهانش روی صورت سوفی پاشید؛ سوفی از ترس‌اش چیزی نگفت.

او با صف به اتاق انتظاری رفت که سه ردیف پلکان سیاه و ماریچ داشت. روی یکی از آن‌ها تصویر هیولایی حکاکی شده بود و کلمه‌ی «کین‌ورزی» در کنارش به چشم می‌خورد؛ روی دومی، تصویر تعدادی عنکبوت حکاکی شده بود و نوشته بودند «شرارت»؛ و سومی تصویر مار داشت و رویش نوشته شده بود «خباثت». سوفی متوجه شد که در اطراف پلکان، قاب‌های رنگارنگی وجود دارد؛ در هر کدام از این قاب‌ها، پرتره‌ای از یک دانش‌آموز به چشم می‌خورد و در کنارش نقاشی‌ای بود که نشان می‌داد آن دانش‌آموز بعد از فارغ‌التحصیلی به کجا رسیده است. یک قاب طلایی، عکس دختر کوچکی شبیه کوتوله‌ها را نشان می‌داد و در کنار آن، تصویری زیبا از او به عنوان جادوگری سرکش که روی بدن دوشیزه‌ای بی‌هوش ایستاده بود، خودنمایی می‌کرد. یک پلاک طلایی زیر تصویر بود که رویش نوشته بود:

## کاترین، از فاکسوود سفیدبرفی کوچک (تب‌هکار)

در عکس بعدی، تصویر پسری مغرور با ابروی کلفت دیده می‌شد و نقاشی کنارش همان پسر را نشان می‌داد که در بزرگ‌سالی، چاقویی را به گردن زنی نزدیک کرده است؛ زیرش نوشته شده بود:

## دروگان، از کوه‌های زمزمه‌گر ریش آبی (ضد قهرمان)

زیر عکس دروگان، توی یک قاب نقره‌ای، تصویری از پسری لاغر با موهای بلوند بود که به یکی از چند غول وحشی روستا تبدیل شده بود و زیرش نوشته شده بود:

## کایرِ نِدرِوود تام بندانگشتی (نوکر)

بعد سوفی متوجه قاب برنز کهنه‌ای در انتها شد که پسر کچل و لاغری را با چشم‌های از ترس بیرون‌زده نشان می‌داد. او پسر را می‌شناخت؛ اسمش «بین» بود و چهار سال پیش ربوده شده بود؛ اما نقاشی‌ای کنار عکس بین نبود، فقط پلاک زنگ‌زده‌ای دیده می‌شد که روی آن نوشته شده بود:

## ناموفق

سوفی به صورت وحشت‌زده‌ی بین نگاه کرد و اضطراب به جانش افتاد؛ یعنی چه اتفاقی برای بین افتاده بود؟ او به هزاران عکس برنز، نقره و طلایی بر روی دیوار سالن نگاه کرد: جادوگران در حال بریدن سر شاهزاده‌ها، مردهایی غول‌پیکر در حال خوردن آدم‌ها، شیاطین در حال آتش‌زدن بچه‌ها، دیوهایی ظالم، زن‌هایی زشت‌سینما، مردهایی سوار بر اسب‌های بی‌سر و غول‌های بی‌رحم دریا؛ آن‌ها زمانی نوجوان‌های

عجیب و غریبی بودند و حالا شیطان‌هایی خبیث. حتی تبهکارهایی که مرگ فجیعی داشتند - مثل رامپل‌استیل‌اسکین (۱)، غول لوبیای سحرآمیز و گرگ شنل قرمزی - در بهترین لحظه‌های زندگیشان به تصویر کشیده شده بودند؛ انگار در داستان‌هایشان پیروز بوده‌اند.

سوفی وقتی دید بچه‌ها با حالتی تحسین‌آمیز و ستایش‌گر، به تصاویر بالا زل زده‌اند، دوباره دلش به هم خورد. واقعیت تلخ، با وضوحی غیرقابل‌انکار، محکم به صورتش خورده بود؛ او با قاتل‌ها و دیوهای آینده در یک صف قرار داشت!

عرق سردی روی صورتش نشست. باید یکی از مسئولان مدرسه را ملاقات می‌کرد؛ کسی که لیست اسامی ثبت‌نام‌کننده‌ها را بگردد تا ببیند آیا او به مدرسه‌ی اشتباهی آورده شده است یا نه؛ اما تا حالا تنها چیزی که دیده بود، گرگ‌هایی بودند که حتی نمی‌توانستند حرف بزنند، چه برسد به اینکه بتوانند بخوانند.

وقتی سوفی وارد راهروی پهن‌تری شد، کوتوله‌ی شاخ‌داری را دید که داشت بالای نردبان روی دیوارهای خالی، عکس نصب می‌کرد. کمی بعد با حالتی امیدوارانه به طرف او رفت. وقتی خواست توجهش را جلب کند، دید که او در حال نصب تصاویر آشنای دیگری است. همان پسر ورم‌کرده و بدجنسی بود که قبلاً دیده بود و زیر عکسش نوشته شده بود: «برون، از راچ برابری». کنارش عکس دختر یک‌چشمی با موهای کم‌پشت دیده می‌شد؛ «آران‌ش از فاکسوود». سوفی به دنبال عکس‌های هم‌کلاسی‌هایش گشت تا ببیند به چه آدم‌های شروری تبدیل شده‌اند. چشمش به پسر حيله‌گر افتاد: «هورت، از بلادبروک (۲)». هورت، مثل اسم یک بیماری بود. در صف جلو رفت و آماده شد تا به کوتوله التماس کند.

بعد، قاب عکس زیر چکش او را دید؛ عکس خودش بود که لبخند می‌زد. با یک جیغ از صف بیرون دوید و بالای نردبان رفت. عکس را از کوتوله‌ی متعجب قاپید و داد زد: «نه، من تو مدرسه‌ی خوب‌هام!» اما کوتوله عکس را گرفت و کشید. دوتایی به نوبت عکس را می‌کشیدند و به هم چنگ می‌زدند، تا اینکه سوفی طاقتش طاق شد و به او سیلی زد. کوتوله مثل دختر بچه‌ها جیغی کشید و با چکش به طرفش حمله‌ور شد. سوفی جاخالی داد، اما تعادلش را از دست داد، نردبان لیز خورد و به زمین افتاد. نردبان بین هوا و زمین بود که دید بچه‌ها دارند می‌خندند و گرگ‌ها غرغرش می‌کنند.

«من باید مدیر مدرسه رو ببینم!» بعد دستش سر خورد و جلوی صف روی زمین افتاد.

ساحره‌ای که تاول بزرگی روی گونه‌اش داشت، یک طومار چرم را در دست او چپاند که رویش نوشته بود:

## سوفی، از آن طرف جنگل‌ها

شور، سال اول

برج شرارت ۶۶

### استادان

پروفسور بیلوس منلی

کاستر

بانو لیسو

پروفسور آگوست سیدر

پروفسور شیبیا شیکس

یوبا گنوم

### جلسه

۱. زشت‌سازی

۲. آموزش خدمتکاری

۳. طلسم‌ها و تله‌های مرگ

۴. تاریخ شرارت

۵. ناهار

۶. استعدادهای خاص

۷. افسانه‌های ماندگار

(گروه جنگل شماره‌ی ۳)

سوفی مات و مبهوت به بالا نگاه کرد. ساحره گفت: «تو کلاس می‌بینمت، جادوگر آن طرف جنگل‌ها!»

قبل از اینکه او بتواند حرفی بزند، غولی یک بسته کتاب روبان‌پیچ توی دستش گذاشت.

بهترین تک‌گویی‌های شورانه، چاپ دوم.

طلسم‌هایی برای رنج، سال اول

راهنمای تازه‌واردها برای آدم‌ربایی و قتل

استقبال از زشتی‌های درون و بیرون

طریقه‌ی پختن بچه‌ها (با دستورالعمل‌های جدید!)

کتاب‌ها به اندازه‌ی کافی افتضاح بودند، اما وقتی فهمید که روبان‌های دور آن‌ها، مارماهی هستند ناگهان جیغ کشید و قبل از اینکه یک «ساتیر (۲)»، پارچه‌ی مشکی



کپک‌زده‌ای را به او قالب کند، کتاب‌ها را پرت کرد. پارچه را باز کرد و تونیک نَمناک و کهنه‌ای را که مثل پرده، پاره‌پوره بود، با نفرت نگاه کرد.

با دهانی باز، دخترهای دیگر را نگاه کرد که با شادی، یونیفرم‌های کپک‌زده را به تن می‌کردند و در بین کتاب‌هایشان می‌گشتند تا برنامه‌شان را حاضر کنند. سوفی یواشکی به لباس مشکی متعفن خود نگاه کرد و بعد به کتاب و برنامه‌هایش که با مارماهی‌های نازک پیچیده شده بودند. بعد نگاهش به عکس خودش روی دیوار افتاد که در حال لبخندزدن بود. بلافاصله جانش را برداشت و پا به فرار گذاشت.

آگاتا می‌دانست که اشتباهی رُخ داده، چون حتی یکی از مسئولان با بُهت به او نگاه می‌کرد. همه‌ی بچه‌ها روی چهار پلکان مارپیچ ساختمان شیشه‌ای و غارمانند، صف بسته بودند؛ دوتا از پلکان‌ها صورتی و دوتای دیگر آبی بود. بچه‌ها از بالا، روی سر شاگردهای جدید کاغذرنگی می‌ریختند. پروفیسورهای خانم، لباس‌هایی با رنگ‌های متنوع و یقه‌های بلند - که روی قلبشان طرح یک قوی نقره‌ای حک شده بود - پوشیده بودند. هر کدام به هر شکلی که دوست داشتند، لباسشان را تزئین کرده بودند؛ یکی با سنگ و یکی با مُهره گل درست کرده بود و یکی دیگر پاپیون توری زده بود. پروفیسورهای آقا، کت‌وشلوارهایی به رنگ‌های رنگین‌کمان به تن داشتند که با جلیقه و کراوات باریکی، هماهنگ بود و دستمال‌هایی توی جیب کتشان بود که طرح قوی نقره‌ای رویشان گلدوزی شده بود؛ آنها از هر مرد دیگری که آگاتا تا آن روز دیده بود، جذاب‌تر بودند. حتی مسئولان مسن‌تر آن‌قدر برازنده بودند که آدم را به وجد می‌آوردند.

آگاتا همیشه تلاش کرده بود به خودش بقبولاند که زیبایی بی‌معناست، چون موقتی است؛ اما این مکان و آدم‌هایش ثابت می‌کردند که زیبایی همیشگی است. معلم‌ها تلاش می‌کردند که ایما و اشاره و نجواهایشان را در مورد دانش‌آموزِ سرتاپا خیس و تبعیدشده مخفی کنند، اما آگاتا به این حرکات‌ها عادت داشت. کمی بعد، متوجه کسی شد که شبیه بقیه نبود؛ مردی که هاله‌ای در اطرافش داشت، با کت‌وشلوار سبز شبدری، موهای نقره‌ای و چشم‌های سبز عسلی. او به شیشه‌ی منقوشِ پنجره تکیه داده بود و چنان لبخندی به او می‌زد که انگار آگاتا اصلاً وصله‌ی ناجوری در این جمع نیست. آگاتا قرمز شد، به طرف دخترهای خشمگینی که اطرافش بودند برگشت تا خیالش راحت شود، اما آنها او را به خاطر اتفاقی که توی سالن برایشان به وجود آورده بود، نبخشیده بودند.

وقتی دخترها از جلوی سه حوری بزرگ و در حال پرواز که موها و لب‌های مهتابی داشتند، و برنامه، کتاب و یونیفرمِ آنها را فهرست می‌کردند، می‌گذشتند، آگاتا شنید که یکی از دخترها می‌پرسد: «پسرا کجان؟»

همان‌طور که آگاتا پشت آن‌ها توی صف حرکت می‌کرد، توانست اتاقی باشکوه و پله‌دار را ببیند. حرف «ه» بزرگی روی دیوار روبه‌روی او و طرح‌هایی از فرشته‌ها و ارواح در حال پرواز، دورتادور آن نقاشی شده بود. روی سه دیوار دیگر، حروف «ه»، «م»، «ی»، «ش» و «ه»، به رنگ‌های آبی و صورتی نقاشی شده بودند. و در هرگوشه از اتاق یک پلکان مارپیچ قرار داشت که با شیشه‌های منقوش روشن شده بود. کلمه‌ی «افتخار» روی ستونچه‌ی یکی از دو پلکان حک شده بود. روی تمام قسمت‌های این ستون، کنده‌کاری‌هایی از تصاویر شوالیه و شاه بود. روی پلکان دیگر، کلمه‌ی «رشادت» با نقش برجسته‌ی شکارچیان و کمانداران به چشم می‌خورد. روی دوتا پلکان صورتی، دو کلمه‌ی «پاکی» و «خیرخواهی» به رنگ طلایی کنده‌کاری شده بود و روی تمام قسمت‌های آن‌ها، مجسمه‌هایی سنگی از حوریان، شاهدخت‌ها و حیوانات اهلی دیده می‌شد.

وسط اتاق، ستون‌های هرمی سنگی، از کف مرمری تا سقف گنبدی، با تصویر چهره‌های شاگردان پوشیده شده بودند. بالاتر از ستون هرمی، قاب‌هایی طلایی از چهره‌های شاگردانی نصب کرده بودند که بعد از فارغ‌التحصیلی، پرنسس و ملکه شده بودند. قاب‌های نقره‌ای برای کسانی بود که موفقیت کم‌تری کسب کرده بودند و همراهانی وفادار، زنانی خانه‌دار و وظیفه‌شناس و پری محافظ افسانه‌ها شده بودند. در انتهای ستون هم، عکس افرادی که خدمتکار و پادو شده بودند، توی قاب‌های برنزی به چشم می‌خورد.

آگاتا در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود، منتظر ایستاد تا بالاخره به یک حوری که موهای صورتی داشت، رسید. او همین‌طور که نفس نفس می‌زد و عرق می‌ریخت، گفت: «یه جابه‌جایی پیش اومده! به جای من، دوستم سوفی باید الان اینجا باشه.»  
حوری خندید.

آگاتا در حالی که داشت صدایش را بلندتر می‌کرد، گفت: «من سعی کردم جلوش رو بگیرم، ولی پرنده رو گیج کردم و الان اشتباهی اینجا؛ و اون که زیباست و رنگ صورتی رو دوست داره، اون جاست. من... به من نگاه کنین... می‌دونم که دانش‌آموز نیاز دارین، ولی سوفی بهترین دوست منه و اگه اونجا همونه، منم مجبورم اینجا همونم و نمی‌تونیم بریم خونه! پس لطفاً به من کمک کنین که اون رو پیدا کنم تا بتونیم برگردیم خونه.»

حوری یک طومار به او داد که رویش نوشته بود:

# آگاتا، از آن طرفِ جنگل‌ها

خوب، سال اول

برجِ پاکی ۵۱

استادان	جلسه
پروفسور اِما اَنِمونه	۱. زیباسازی
پولوکس	۲. رفتار پرنسس‌ها
پرنسس اوما	۳. ارتباط با حیوانات
پروفسور آگوست سِیدِر	۴. تاریخ قهرمانی
	۵. ناهار
پروفسور کلاریسا دووی	۶. اعمال صالح
یوبا (کوتوله)	۷. زنده‌ماندن در پایان افسانه‌ها (گروه جنگل شماره‌ی ۳)

آگاتا که گیج شده بود، به طومار زُل زد: «ولی...»  
یک حوری با موهای سبز، سبدي پُر از کتاب به او داد که بعضی‌هایشان داشتند بیرون می‌افتادند.

مزیت زیبایی  
به دست آوردن شاهزاده‌ها  
دستورالعمل‌های رسیدن به زیبایی  
پرنسسی هدفمند  
کلام حیوانات، پارس، شیشه و جیرجیر

بعد، یک حوریِ مو آبی یونیفرمش را بالا گرفت؛ روپوش بی‌آستین صورتی کوتاه و جذابی بود با آستین‌های پفی که طرح گل می‌خک داشت، به همراه یک بلوز بنددار

که انگار سه‌تا از دکمه‌هایش افتاده بودند.

آگاتا متعجبانه به پرنسس‌های آینده‌ای که در اطرافش بودند نگاه کرد که داشتند لباس‌های صورتی‌شان را به تن می‌کردند. به کتابی که توی دستش بود نگاه کرد: کتاب آموزش می‌داد که زیبایی یک مزیت است تا بتوان شاهزاده‌ای خوش‌تیپ را به دام انداخت و با پرنده‌ها حرف زد! همین‌طور به برنامه‌ی درسی نگاه کرد که مخصوص زیبارویان، مهربانان و باوقارها نوشته شده بود. بعد به معلم جذاب چشم‌دوخت که داشت به او لبخند می‌زد؛ انگار از آگاتا انتظار بهترین‌ها را داشت.

آگاتا تنها کاری را که بلد بود در این جور وقت‌ها، مقابل نگاه‌های متوقع انجام دهد، انجام داد: به بالای پلکان «افتخار» در سالن سبزرنگ دوید و حوری‌ها با تشویش و قیل‌وقال پشت سرش راه افتادند. چون داشت با زحمت در سالن‌ها می‌دوید و به این طرف و آن طرف برخورد می‌کرد؛ نمی‌توانست درست اطرافش را ببیند. کف زمین از سنگ یشم، کلاس‌ها از آب‌نبات و کتابخانه از طلا ساخته شده بودند. بالاخره به آخرین پلکان رسید، به طرف در شیشه‌ای شب‌نم‌زده دوید و از آنجا به پشت‌بام برج رسید. در مقابلش، نور آفتاب، پرچین‌ها و درخت‌های شکل‌دار بسیار زیبا و باشکوه را روشن کرده بود. قبل از اینکه بفهمد مجسمه‌ها چه شکلی هستند، حوری‌ها در را به هم کوبیدند، به پشت‌بام وارد شدند و از دهانشان یک ماده‌ی چسبناک طلایی به طرف آگاتا پرتاب کردند تا او را بگیرند. آگاتا مثل سوسک از پرچین بزرگ شیرجه زد تا از دستشان فرار کند. بعد روی بلندترین مجسمه‌ی بالای حوض (شاهزاده‌ی شمشیر به دست) فرود آمد؛ شمشیر را برداشت و با نوکش به حوری‌هایی که دورش جمع شده بودند، ضربه زد تا آن‌ها را دور کند؛ اما تعداد آن‌ها خیلی زیاد شد و یک لحظه هم از پرتاب تورهای چسبناک و براقشان دست نمی‌کشیدند؛ در نتیجه دستش لیز خورد و توی آب افتاد.

وقتی چشمش را باز کرد، اطرافش کاملاً خشک بود.

احتمالاً حوضچه، یک دروازه بود. چون آگاتا حالا بیرون بود؛ توی یک گذرگاه طاق‌دار آبی. بالا را نگاه کرد و خشکش زد. او حالا در انتهای پلی سنگی، میان مه غلیظی نشسته بود که تا برج کهنه در آن طرف دریاچه پیش می‌رفت؛ پلی بین دو مدرسه. اشک توی چشم‌هایش جمع شد؛ حالا می‌توانست سوفی را نجات دهد!

«آگاتا!»

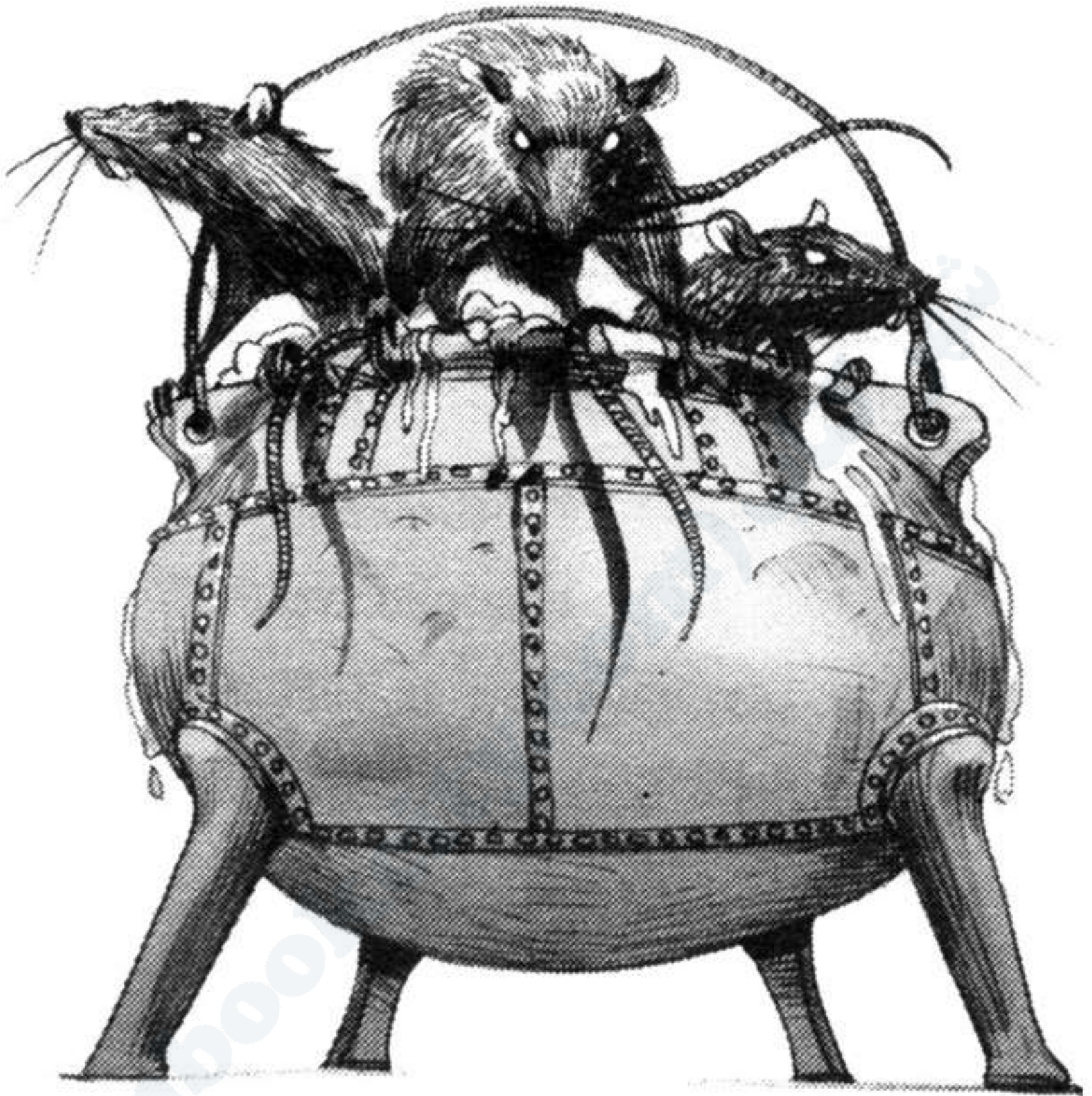
چشم‌هایش را تنگ کرد و سوفی را دید که به طرفش می‌دود.

«سوفی!»

آن‌ها دست‌هایشان را باز کردند و در حالی که اسم هم را فریاد می‌زدند، روی پل دویدند؛ اما جفتشان به یک مانع نامرئی برخورد کردند و پخش زمین شدند. آگاتا از درد به خودش می‌پیچید و می‌دید که گرگ‌ها سوفی را به سمت مدرسه می‌کشند. سوفی در حالی که می‌دید حوری‌ها آگاتا را به تله انداخته‌اند، فریاد می‌زد: «تو

می فهمی، همه چیز اشتباه شده!»  
گرگی غرُش کنان گفت: «هیچ اشتباهی وجود نداره.»  
پس گرگ‌ها هم می‌توانستند حرف بزنند!

نشر کتاب (nbookcity.com)



سوفی نمی فهمید چرا به جای یک گرگ، شش گرگ دارند تنبیهش می کنند. اما فرض را بر این گذاشته بود که حتماً دلیلی وجود دارد. او را به یک نيزه بسته بودند، توی دهانش سیب فرو کرده بودند و او را مثل غذای یک ضیافت مجلل، توی شش طبقه‌ی سالن کین‌ورزی راه می بردند. شاگردان جدیدی که کنار دیوار ایستاده بودند، او را نشان می دادند و می خندیدند، ولی وقتی فهمیدند که این موجود عجیب‌الخلقه‌ی صورتی‌پوش می خواهد هم خوابگاهی آنها شود، چهره‌شان را در هم کشیدند. گرگ‌ها

زوزه‌کشان او را از اتاق‌های ۶۵،۶۴،۶۳ گذراندند، به اتاق ۶۶ که رسیدند در را باز کردند و او را به داخل اتاق انداختند. سوفی سر خورد و روی زمین افتاد و صورتش به یک پای زگیل‌دار برخورد کرد.

صدای خشنی گفت: «بهت که گفتم می‌گیریمش!» او هنوز به نیزه وصل بود؛ بالا را نگاه کرد و دختر بلندقدی را دید که موهایی سیاه با رگه‌های قرمز و لب‌هایی مشکی داشت، توی دماغش حلقه انداخته بود و خالکوبی وحشتناکی از یک جمجمه‌ی قرمز روی گردنش داشت.

«ظاهرش که نشون می‌ده جزو همیشه‌ها باشه.»

صدایی در آن طرف اتاق گفت: «پری‌ها به زودی برش می‌گردونن.»

سرش را چرخاند و دختری زال با موهایی سفید را دید که رنگ پوستش عین گچ و چشم‌هایش قرمز بود. دختر داشت از توی یک پاتیل، به سه موش غذا می‌داد. «چه حیف، می‌تونستیم گردنش رو گوش تا گوش بپریم و ازش برای تزئین سالن استفاده کنیم.»

نفر سوم گفت: «چه بی‌ادب، تازه خلاف قوانینه که شاگردها رو بکشیم.» سوفی سرش را برگرداند و دختری با موهای قهوه‌ای را دید که روی تخت نشسته بود و لبخند می‌زد. عین بادکنک گرد و قلمبه بود و توی هر دستش یک بستنی یخی شکلاتی داشت.

دختر زال گفت: «نظرتون چیه فقط یه ذره زخم‌وزیلش کنیم؟»

دختر چاق گازی به بستنی زد و گفت: «فکر کنم دختر با انرژی‌ای باشه، همه‌ی شرورها که نباید بو بدن و افسرده باشن.»

دختر زال و دختر خالکوبی‌دار با عصبانیت یک‌صدا گفتند: «این شرور نیست!» در حالی که سوفی خودش را تکان می‌داد تا از شر طناب‌ها خلاص شود، گردن کشید و توانست تمام اتاق را ببیند. فکر کرد که قبلاً اتاق دنج و راحتی بوده اما بعدها یکی آتشش زده. زیرا آجرهای دیوار نیم‌سوخته بودند، لکه‌های قهوه‌ای و سیاه‌رنگ سوختگی تا سقف رفته بودند و کف آن تا نیم متر با خاکستر پوشیده شده بود. حتی مبلمان هم سوخته بود، اما وقتی داشت آنجا را بررسی می‌کرد، متوجه شد که اتاق مشکل بزرگ‌تری دارد.

نفس‌زنان گفت: «آینه کجاست؟»

دختر خالکوبی‌دار گفت: «بذارین حدس بزنم. این اسمش بلا، آریل یا آناستازیاست.»

دختر زال گفت: «این بیشتر می‌خوره اسمش شیرینی یا آب‌نبات باشه!»

«یا کلارابل، یا رُز قرمز، یا بید کنار دریا.»

سوفی توی ابری از دوده ایستاد و گفت: «اسم من سوفی‌یه. تبهکار هم نیستم. شیء هم نیستم که بهم بگین این. و بله، من مال اینجا نیستم.»

دو دختر از خنده روده‌بر شدند. دومی با نیشخند گفت: «سوفی! اسمش از اون

چیزی که حدس می‌زدیم هم بدتره!»

دختر زال گفت: «هر چیزی که اسمش سوفی باشه مال اینجا نیست، مال توی قفسه.»  
سوفی در حالی که سعی می‌کرد گربه‌صفتی آن‌ها را به روی خودش بیاورد، گفت:  
«من متعلق به اون یکی برج هستم. برای همین باید مدیر مدرسه رو ببینم.»  
دختر زال ادای او را درآورد و گفت: «باید مدیر مدرسه رو ببینم! نظرت چیه از پنجره  
بپری بیرون و ببینی تو رو می‌گیره یا نه؟»

دختری که بستنی دستش بود با دهان پُر گفت: «شماها خیلی بی‌ادبید.» بعد، رو  
کرد به سوفی و گفت: «اسم من داته، این هم هستره.» منظورش از هستر دختر  
خالکوبی‌دار بود. «و این اشعه‌ی خورشید که می‌بینی اسمش آنادیله.» آنادیل  
روی زمین تف انداخت. دات در حالی که با دستش خاکسترهای روی تخت خواب  
بی‌صاحب را کنار می‌زد، گفت: «به اتاق ۶۶ خوش آمدی.»

سوفی از دیدن ملافه‌ی حشره‌خورده با لکه‌های بزرگ چندشش شد.

وقتی به طرف در برمی‌گشت، گفت: «به خاطر خوشامدگویی ممنونم، اما من واقعاً  
باید برم. می‌شه بگین چطور می‌تونم برم پیش مدیر مدرسه؟»

دات گفت: «شاهزاده‌ها وقتی تو رو ببینن خیلی گیج می‌شن. بیشتر آدم‌های شرور  
شبيه پرنسس‌ها نیستن.» آنادیل و هستر با نعره‌ای گفتند: «اون شرور نیست!» سوفی  
گفت: «باید برای دیدنش وقت قبلی بگیرم یا براش یادداشت بذارم یا...؟»  
دات در حالی که دوتا تخم‌مرغ شکلاتی از جیبش بیرون می‌آورد، گفت: «فکر کنم  
می‌تونی پرواز کنی، اما ممکنه استیمف‌ها بخورنت.»

سوفی پرسید: «استیمف؟»

دات همین‌طور که شکلات از دهانش بیرون می‌ریخت، گفت: «همون پرنده‌هایی که  
تو رو انداختن اینجا. باید از وسط اون‌ها بگذری و حتماً می‌دونی که چقدر از شرورها  
متنفرن!»

سوفی گفت: «برای آخرین بار می‌گم که من شرور نیستم!»

صدای جیرینگ‌جیرینگ لطیف و دلچسبی از پلکان آمد.

شاید پری‌ها باشند، شاید به دنبالش آمده باشند!

سوفی جیغش را فروخورد. جرأت نکرد به دخترها بگوید که ناجی‌هایش در راه  
هستند. به طرف در برگشت و به صدای جیرینگ‌جیرینگ که بلندتر می‌شد، گوش  
داد.

هستر در حالی که یک زگیل را از انگشتش جدا می‌کرد، گفت: «نمی‌دونم چرا مردم

فکر می‌کنن پرنسس‌ها زیبا هستن. دماغشون مثل دگمه کوچیکه!»

سوفی از تصور اینکه پری‌های دریایی به آنجا می‌آیند، می‌خواست از خوش‌حالی بال  
در بیاورد. به این فکر کرد که به محض اینکه به قلعه‌ی خوبی‌ها برود، طولانی‌ترین  
حمام زندگی‌اش را خواهد گرفت.



آنادیل در حالی که یک موش مرده را برای دسر موش‌های صحرایی بالا و پایین می‌انداخت، گفت: «تازه، موهاشون همیشه اون قدر بلنده که دم می‌خواد بکشمشون!»

حالا پری‌ها چندتا اتاق آن طرف تر هستند!

هستر گفت: «با اون لبخندای الکی شون!»

آنادیل گفت: «وسواسی که به رنگ صورتی دارن!»

حالا پری‌ها در اتاق بغلی هستند!

هستر گفت: «ای کاش می‌شد یکی شون رو بکشم!»

آنادیل گفت: «هنوزم دیر نشده، امروز می‌تونم این کارو بکنی.»

سوفی از خوش حالی داشت بال درمی‌آورد: «رسیدند!»

مدرسه‌ی جدید، دوست‌های جدید و زندگی جدید!

اما پری‌ها از کنار اتاق پرواز کردند و گذشتند.

قلب سوفی داشت می‌ترکید. چه اتفاقی افتاد؟ چطور می‌توانستند او را جا بگذارند؟

از کنار آنادیل به طرف در دوید و تا آن را باز کند، گرگی روبه‌رویش ایستاده بود.

سوفی حیرت‌زده به عقب پرت شد و هستر در را محکم بست.

هستر نعره زد و گفت: «باعث می‌شی همه‌ی ما تنبیه بشیم!» سوفی گفت: «ولی

اون‌ها اینجا بودن و دنبال من می‌گشتن.»

آنادیل در حال تماشای موش‌های صحرایی‌اش که موش مرده را می‌بلعیدند، گفت:

«مطمئن نمی‌تونیم بکشیمش؟»

دات، یک قورباغه‌ی شکلاتی را بو کشید و پرسید: «عزیزم، اهل کدوم قسمت

جنگلی؟»

سوفی از سوراخ در بیرون را نگاه کرد و بی‌صبرانه گفت: «من اهل جنگل نیستم.»

گرگ‌ها مطمئناً پری‌ها را ترسانده بودند. او باید به پل می‌رفت و آن‌ها را پیدا می‌کرد؛

ولی الآن سه تا گرگ در حال نگهبانی از سالن و خوردن شلغم کباب‌شده در بشقاب

چدنی بودند.

با خودش فکر کرد: گرگ‌ها شلغم می‌خورند؟ با چنگال؟

اما انگار یک چیز عجیب و غریب دیگری در بشقاب آن‌ها بود.

و پری‌ها در لابه‌لای غذای آن‌ها دنبال چیزی می‌گشتند.

چشم‌های سوفی از تعجب گرد شد.

یک پری پسر به او خیره شد. «من رو دید!» سوفی دست‌هایش را به هم کوبید و از

پنجره‌ی روی در داد زد: «کمک!» پسر لبخندی زد و در گوش گرگ چیزی گفت. گرگ

به سوفی نگاه کرد و چشمی در را با مشت محکمی خرد کرد. سوفی عقب کشید و

صدای همهمه و قهقهه‌ی خنده در گوشش پیچید.

پری‌ها قصد نداشتند او را نجات دهند. بدنش از ترس به رعشه افتاده بود. چیزی

مانده بود طاقتش تمام شود و به گریه بیفتد. بعد، صدای صاف کردن گلویی را شنید و برگشت.

سه دختر با دهان باز و حالتی گیج به او نگاه می‌کردند.

هستر گفت: «منظورت چیه که اهل جنگل نیستی؟»

سوفی اصلاً حوصله نداشت به سؤالات احمقانه‌ی آن‌ها پاسخ دهد، اما این عوضی‌ها تنها امیدش بودند تا مدیر مدرسه را پیدا کند. در حالی که سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد، گفت: «من از روستای گاوالدان اومدم. به نظر می‌رسه که شما سه نفر چیزای زیادی در مورد اینجا می‌دونین. بنابراین خیلی ممنون می‌شم که بگین کجا می‌تونم...»

دات پرسید: «همون شهری که نزدیک کوه زمزمه‌ست؟»

هستر شاکی گفت: «احمق، فقط هرگزها توی کوه زمزمه زندگی می‌کنن.»

آنادیل گفت: «شرط می‌بندم نزدیک رینبو گیل (۴) باشه. اکثر همیشه‌های حرص‌درآر از اونجا میان.»

سوفی اخم کرد و گفت: «ببخشید، من یه کم گیج شده‌م. هرگزها؟ همیشه‌ها؟»

آنادیل گفت: «یه همیشه مثل راپونزلی هست که توی یه برج زندانی شده.»

دات گفت: «عزیزم، ما به کسایی که کارای خوب انجام می‌دن، می‌گیم همیشه.»

این اسم رو از روی چرت و پرتایی برداشتیم که آخر داستانشون می‌گن؛ شاد و خوش‌بخت تا همیشه. سوفی یاد حروف روی پله‌ها افتاد و گفت: «پس به خاطر همین شماها هرگز هستین؟»

هستر گفت: «شکل کوتاه‌شده‌ی عبارتِ دیگر هرگز. اینجا یه بهشته برای کسایی که اعمال خبیث انجام می‌دن. ما در سرزمین دیگر هرگز قدرت بی‌نهایت خواهیم داشت.»

آنادیل گفت: «زمان و مکان رو کنترل می‌کنیم.»

هستر گفت: «به شکل‌های جدید درمیایم.»

«روحمون رو تقسیم می‌کنیم.»

«بر مرگ پیروز می‌شیم.»

آنادیل گفت: «فقط خبیث‌ترین افراد می‌تونن وارد بشن.»

هستر گفت: «و بهترین قسمتش اینه که هیچ آدم دیگه‌ای وجود نداره و هرکدوم از

تبهکاران، سرزمین خصوصی خودش رو به دست میاره.»

آنادیل گفت: «تنهایی ابدی.»

سوفی گفت: «اینکه فاجعه‌باره!»

هستر گفت: «آدم‌های دیگه فاجعه‌بارن.»

سوفی زیر لب گفت: «اگه آگاتا بود از اینجا خوشش میومد.»

دات سبکبالانه گفت: «گاوالدان همونه که نزدیک تپه‌های پیفلپافه؟»

سوفی با ناله گفت: «محض رضای خدا بس کنین! اونجا اصلاً نزدیک هیچ جایی نیست.»

در بالای برنامه‌ی درسی‌اش نوشته شده بود: «سوفی، از آن طرف جنگل‌ها.» آن را نشان داد: «گاوالدان اون طرف جنگل‌هاست. از همه طرف به جنگل ختم می‌شه.»

هستر گفت: «اون طرف جنگل‌ها؟»

دات پرسید: «پادشاهتون کیه؟»

سوفی گفت: «ما پادشاه نداریم.»

آنادیل پرسید: «مادرت کیه؟»

سوفی گفت: «مُرده.»

دات پرسید: «پدرت چی؟»

«اون کارگر آسیابه. این سؤال‌هایی که می‌پرسین خیلی شخصی...»

آنادیل پرسید: «پدرت نواده‌ی کدوم خانواده‌ی افسانه‌ایه؟»

«کم کم دارم شک می‌کنم که از قصد سعی می‌کنین عجیب‌غریب باشین. خانواده‌ی

هیچ کس متعلق به افسانه‌ها نیست. پدر من از یه خانواده‌ی معمولی میاد، با

کمبودهای معمولی، شبیه پدرهای شما.»

هستر به آنادیل گفت: «می‌دونستم.»

سوفی گفت: «چی رو می‌دونستی؟»

آنادیل به هستر گفت: «کتاب‌خوان‌ها تنها کسانی هستن که این قدر احمقن.»

سوفی از عصبانیت سرخ شد: «ببخشید، ولی وقتی من تنها کسی هستم که اینجا

خوندن و نوشتن بلده، پس احمق من نیستم، یکی دیگه‌ست. اگه واقعاً دلتون خواست

یه احمق بینین بهتره تو آینه نگاه کنین.»

کتاب‌خوان.

چرا اینجا کسی دلش برای شهرش تنگ نشده؟ چرا همه به طرف گرگ‌های توی

خندق شنا می‌کردند و به فکر نجات زندگی‌شان نبودند؟ چرا به خاطر نبود مادرشان

گریه نمی‌کردند یا از مارهای روی دروازه فرار نمی‌کردند؟ چرا همه‌ی آن‌ها این همه

اطلاعات در مورد این مدرسه داشتند؟

«پدرت نواده‌ی کدوم خانواده‌ی افسانه‌ایه؟»

سوفی چشمش به چراغ خواب روی میز هستر افتاد. کنار گلدانی پُر از گل‌های

پژمرده، شمعی شبیه چنگال و یک دسته کتاب به نام‌های «گول‌زدن یتیمان»، «چرا

تبهکاران شکست می‌خورند»، «اشتباهات رایج ساحره‌ها» و قاب چوبی برجسته‌ای

وجود داشت. داخلش نقاشی شلخته‌ی کودکی بود از یک ساحره‌ی عجیب‌الخلقه که

روبه‌روی خانه‌ای ایستاده بود؛

«خانه‌ای از نان زنجبیلی و آب‌نبات» (۵).

هستر عکس را برداشت و گفت: «مادرم ساده‌لوح بود.» صورتش نشان می‌داد که با

خاطراتش دست و پنجه نرم می‌کند.

«آخه اجاق گاز شد وسیله‌ی شکنجه؟ خجالت آورده. حداقل بچسبونشون روی باربیکیو. این جوری دردسر هم درست نمی‌شه.» چانه‌اش را بالا داد و گفت: «من روش بهتری دارم.»

سوفی به آنادیل نگاه کرد و دلش فروریخت. کتاب داستان مورد علاقه‌اش این جوری تمام می‌شد که یک ساحره توی بشکه‌ای پُر از میخ قل می‌خورد و در پایان تنها چیزی که ازش باقی می‌ماند، دستبندی بود که از استخوان‌های پسر بچه‌ها ساخته بود. حالا آن دستبند را می‌دید که دور مچ هم‌اتاقی‌اش بسته شده.

آنادیل از روی بدجنسی گفت: «ساحره‌ها رو خوب می‌شناسه، نه؟ مامانی اگه بود کیف می‌کرد.»

سوفی به سمت پوستر بالای تخت دات چرخید. پوستر، یک مرد جذاب سبزپوش در حال فریاد را نشان می‌داد، چون تبر جلاد داشت روی سرش فرود می‌آمد.

## تحت تعقیب

### رایین هود

زنده یا مرده (ترجیحاً مرده)

به دستور داروغه‌ی ناتینگهام

دات گفت: «پدر بهم قول داد که اجازه بده من اولین ضربه رو بزنم.»

سوفی با ترس به سه هم‌اتاقی‌اش نگاه کرد.

آنها نیازی نداشتند افسانه بخوانند. خودشان از افسانه‌ها آمده بودند. زاده شده بودند تا بکشند.

هستر گفت: «هم پرنسس، هم کتاب‌خوان؛ دوتا از بدترین ویژگی‌هایی که یه آدم می‌تونه داشته باشه.»

آنادیل گفت: «حتی همیشه‌ها هم اون رو نمی‌خوان. وگرنه پری‌ها تا الان اومده بودن دنبالش.»

سوفی گریه کرد و گفت: «ولی باید بیان. من تو گروه خوبها هستم!»

هستر همین‌طور که داشت به بالش سوفی ضربه می‌زد، گفت: «ولی اینجا گیر افتادی عزیزم. پس اگه می‌خوای زنده بمونی بهتره خودت رو با شرایط وفق بدی.»

خودم رو با جادوگرها و آدم‌خوارها وفق بدم؟! سوفی التماس کرد: «نه، نه... گوش کنین، من خوبم، نه شرور!»

یک‌دفعه هستر گلوی سوفی را گرفت و به بالش فشارش داد و گفت: «مدام این حرف و تکرار می‌کنی، تازه هیچ مدرکی هم نداری!»

سوفی در حالی که از شدت درد ناله می‌کرد، گفت: «من به پیرزن‌های بی‌خانمان شکم‌بند هدیه می‌کنم، هر یکشنبه هم به کلیسا می‌رم.»

هستر گفت: «هوم... خبری از پری محافظ نیست. دوباره تلاش کن.»

سوفی که داشت خفه می‌شد، گفت: «به بچه‌ها لبخند می‌زنم. برای پرنده‌ها آواز می‌خونم. نمی‌تونم نفس بکشم!»

آنادیل در حالی که پایش را می‌گرفت، گفت: «اثری از شاهزاده‌ی قصه‌ها هم نیست. این آخرین فرصته.»

«من با یه ساحره دوست شدم؛ این نشون می‌ده که چه آدم خوبی هستم.»

آنادیل در حالی که او را از زمین بلند می‌کرد، به هستر گفت: «هنوزم هیچ پری‌ای نیومده.»

سوفی با گریه گفت: «اون متعلق به اینجاست، نه من!»

هستر خس‌خس‌کنان گفت: «هیچ‌کس نمی‌دونه چرا مدیر مدرسه آدمای بی‌ارزش و عوضی مثل شماها رو به دنیای ما میاره؛ ولی فقط می‌تونه یه دلیل داشته باشه؛ اون یه احمقه.»

«از آگاتا بپرسید، اون بهتون می‌گه، اون شروره.»

هستر گفت: «می‌دوننی آنادیل، هیچ‌کس هنوز قوانین رو به ما نگفته.»

آنادیل با نیشخند گفت: «پس کسی هم نمی‌تونه ما رو به خاطر قانون‌شکنی مجازات کنه!»

هستر، سوفی را به لبه‌ی پنجره برد و شروع به شمارش کرد:

«یک...»

سوفی جیغ کشید: «نه!»

«دو...»

سوفی فریاد زد: «می‌خوای بهت ثابت کنم؟ بهت ثابت می‌کنم!»

«سه...»

«به من نگاه کنین، بعد به خودتون!»

هستر و آنادیل او را روی تخت انداختند. اول با تعجب به هم نگاه کردند و بعد به سوفی؛ او روی تخت چمباتمه زده بود و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. دات گفت: «گفته بودم که شروره!» و گازی به کیک شکلاتی‌اش زد. صدای هیاهو و غوغا از بیرون به گوش رسید و دخترها به در نگاه کردند. در به سرعت باز شد و سه گرگ به داخل حمله‌ور شدند، آن‌ها را از یقه گرفتند و به طرف شاگردان ردپوش هل دادند. دانش‌آموزان شروع به دویدن کردند. یکدیگر را با دست هل می‌دادند و می‌زدند. بعضی از آن‌ها زیر دست و پا افتادند و نتوانستند بلند شوند. سوفی برای نجات جان‌ش به دیوار چسبید. رو به دات فریاد زد و گفت: «کجا داری مری؟!»

دات گفت: «مدرسه‌ی خوب‌ها، برای خوشامدگویی.» یک پسر غول‌پیکر به او ضربه‌ای زد و او را به جلو راند.

مدرسه‌ی خوب‌ها! سوفی امیدوار شد و به دنبال این گله‌ی مسخره به پایین پله‌ها دوید و لباس صورتی‌اش را برای اولین دیدار با همکلاسی‌های حقیقی‌اش صاف کرد. یک نفر بازویش را گرفت و به طرف نرده هل داد. با گیجی بالا را نگاه کرد و گرگ سفید شروری را دید که یک روپوش به دست داشت و بوی تعفن می‌داد. سوفی نفس‌زنان گفت: «نه...» پس خودِ گرگ بود که اوضاع را کنترل می‌کرد.

\*\*\*

در حالی که تمام پرنسس‌های پاکی روی درختانشان خواب بودند، آگاتا توی اتاقش نشسته بود.

یک‌سری پله‌ی شیشه‌ای، شبیه موهای راپونزل، تمام پنج طبقه‌ی برج را به هم وصل کرده بود. در اتاق آگاتا در طبقه‌ی پنجم، یک علامت قلب درخشان وجود داشت که رویش نوشته شده بود: «رینا، میلیسنت و آگاتا خوش آمدید!» اما رینا و میلیسنت زیاد توی اتاق نمانده بودند. رینا با پوستی براق و چشم‌های توسی زیبا به‌سختی چمدان بزرگش را به داخل اتاق آورد تا فقط آگاتا را ببیند و دوباره بیرون برود. آگاتا صدای گریه‌ی او را شنید. «قیافه‌ش خیلی خبیثه! من نمی‌خوام بهمیرم.» شنید که بئاتریکس می‌گوید: «وسایلت رو بیار تو اتاق من. پری‌ها درک می‌کنن.» و واقعاً هم همین‌طور شد. وقتی میلیسنت موقرمز با بینی سربالا و ابروهای قیطانی، وانمود کرد از ارتفاع می‌ترسد و تقاضای اتاقی در طبقات پایین کرد، فوراً قبول کردند. در نتیجه آگاتا تنها شد و احساس راحتی کرد.

اما اتاق نگرانش می‌کرد. آینه‌های بزرگ و تزئین‌شده با جواهرات روی دیوارهای صورتی نور را منعکس می‌کردند. قوس بالای هر تخت یک سایه‌بان نقره‌ای سفید

داشت که مثل کالسکه‌ای شاهانه بود. طرح‌های بسیار زیبای گچ‌کاری، کاشی‌های سقف را پوشانده بود و الهه‌ی عشق یونان را که تیروکمان عشق به دست داشت، به تصویر می‌کشید. آگاتا تا جایی که می‌توانست از آن مکان دور شد و در حالی که لباس تیره‌اش روی دیوار صورتی مثل یک خوشه‌ی انگور سیاه به نظر می‌رسید، در کنجی خلوت پناه گرفت.

از پنجره می‌توانست ببیند که دریاچه‌ی درخشانِ برج خوب‌ها، از نیمه به بعد، به خندقی از لجن تبدیل می‌شود تا از شرورها محافظت کند. دخترها آن را خلیج نیمه می‌نامیدند. در عمق مه، پل سنگی باریکی از روی آب می‌گذشت تا دو مدرسه را به هم وصل کند. اما این فقط در مقابل قلعه‌ها بود؛ یعنی پشت قلعه‌ها چگونه بود؟ آگاتا کنجکاوانه لبه‌ی شیشه‌ای پنجره را گرفت و از آن بالا رفت. او به نرده‌های نیزه‌مانند برج خیرخواهی در آن پایین نگاه کرد، تنها یک حرکت اشتباه باعث می‌شد در آن‌ها فرو رود و مثل گوشت گوسفند به سیخ کشیده شود. آگاتا روی انگشتان پایش ایستاد و سرش را به اطراف چرخاند. چیزی نمانده بود که از تعجب روی زمین بیفتد. پشت دو مدرسه، یک جنگل بسیار بزرگ آبی وجود داشت. درخت‌ها، بوته‌ها و گل‌ها در طیف‌های مختلف آبی غنچه کرده بودند. جنگل آبی تا مسافت زیادی ادامه داشت و حیاط دو مدرسه را به هم وصل می‌کرد، اما کمی دورتر، توسط دروازه‌هایی بلند و طلایی محصور می‌شد. آن طرفِ دروازه‌ها، جنگل به رنگ سبز در می‌آمد و به سوی تاریکی مطلق پیش می‌رفت.

وقتی آگاتا یواشکی برگشت، دید که چیزی جلوی مدرسه از توی خلیج نیمه بالا آمده است. درست در وسط مرزی بود که آب درخشان را از لجن‌زار جدا می‌کرد. به خاطر مه غلیظ، نتوانست آن را خیلی خوب ببیند. ظاهراً یک برج بلند و باریک از آجرهای نقره‌ای درخشان بود. پری‌ها اطراف دسته‌ی مناره می‌چرخیدند، گرگ‌ها کمان در دست روی قطعه‌چوبی که از پایه‌ی برج در آب بیرون زده بود، ایستاده بودند و پاسداری می‌کردند.

یعنی از چه چیزی دارند نگهبانی می‌کنند؟

آگاتا از بالای برج بلند سرک کشید، اما تنها چیزی که توانست ببیند پنجره‌ای پوشیده از مه بود.

بعد، نور به پنجره تابید و آگاتا توانست سایه‌ای که در آفتاب بود را ببیند؛ سایه‌ی کج و معوجی که آن‌ها را ربوده بود.

ناگهان پایش لیز خورد و بدنش به سمت برج مهلک خیرخواهی پرتاب شد. در حال تاب‌خوردن توانست لبه‌ی پنجره را بگیرد و خودش را به داخل اتاق پرت کند. آگاتا پشتش را به خاطر کوفتگی گرفت و چرخید، اما سایه رفته بود.

قلب آگاتا سریع‌تر زد. هر کسی که آن‌ها را به اینجا آورده بود، الآن توی ساختمان بود و هرکسی که الآن توی ساختمان بود، می‌توانست مشکل را حل کند و آن‌ها را به

خانه بفرستد.

اما اول باید بهترین دوستش را نجات می‌داد.

چند دقیقه بعد، آگاتا از روبه‌روی آینه‌ای رد شد. قسمت بی‌آستین روپوشش بدن سفید و نحیفش را نشان می‌داد که هرگز روی نور را ندیده بود. یقه‌ی لباس، قسمتی از گردنش را که موقع اضطراب جوش‌های ریز می‌زد، می‌پوشاند. گل‌های میخک سرآستینش باعث می‌شد عطسه کند و کفش‌های پاشنه‌بلندش باعث می‌شد مثل چوب عصا تلوتلو بخورد، اما تنها راه نجاتش همین لباس بود. اتاقش درست روبه‌روی پله‌ها بود. برای برگشتن به پل باید بدون اینکه کسی متوجه شود از سالن می‌گذشت و از پله‌ها پایین می‌رفت.

آگاتا چانه‌اش را بالا داد.

باید هم‌رنگ جماعت شی.

نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. تعداد زیادی دختر زیبا با روبنده‌های صورتی سالن را پُر کرده بودند؛ می‌خندیدند، غیبت می‌کردند و لباس، کفش، کیف، انگو، کرم و هر چیزی را که با چمدان بزرگشان آورده بودند، ردوبدل می‌کردند. پری‌ها هم اطراف آنها می‌چرخیدند و تلاش مذبوحانه‌ای می‌کردند تا آنها را برای خوشامدگویی به صورت دایره بایستانند. توی آن هیاهو و جنجال، آگاتا به انتهای پله‌ها نگاه کرد. قدم‌های محکم و آهسته باعث می‌شد قبل از اینکه او را ببینند در رفته باشد، اما نمی‌توانست تکان بخورد.

او در تمام عمر توانسته بود فقط یک دوست پیدا کند؛ و اینجا دخترها آن‌قدر سریع باهم دوست شده بودند که انگار در دنیا ساده‌ترین کار دوست‌شدن بود. پوست آگاتا از شرمندگی سوخت. در مدرسه‌ی خوب‌ها هم که هر کسی باید خوب و دوست‌داشتنی باشد، باز هم او تنهاست و به دیده‌ی تحقیر نگاهش می‌کنند. مهم نبود کجا برود، به هر حال شرور بود.

در را محکم بست، برگ‌ها را از سرآستینش تکاند و کفش صورتی‌اش را درآورد و از پنجره به بیرون پرتاب کرد، کنار دیوار نشست و چشم‌هایش را بست. من رو از اینجا ببر بیرون.

چشم‌هایش را باز کرد و چهره‌ی زشتش را توی آینه نگاه کرد. قبل از اینکه چشمش را برگرداند، چیزی در تصویر دید: یک کاشی روی سقف با تصویر الهه‌ی عشق که کمی لق شده بود. آگاتا به زور پایش را توی کفش قلمبه‌ی خودش فرو برد، از سایه‌بان تخت بالا رفت و کاشی را برداشت. با این کار سوراخی برای عوض‌شدن هوای اتاق آشکار شد. لبه‌های بادگیر را گرفت و یک پایش را در آن فرو برد و بعد، پای بعدی را گذاشت و کم‌کم خودش را داخل سکویی باریک و شیب‌دار جا داد.

چهار دست و پا به سمت تاریکی رفت. فلز سردی را زیر دست‌ها و زانوهایش احساس می‌کرد و آن‌قدر رفت که فلز ناگهان به هوا تبدیل شد. این بار دیگر



نمی‌توانست خودش را نجات دهد.

به قدری سریع سقوط کرد که حتی نتوانست فریاد بزند. آن قدر از ناودان پایین رفت و به لوله‌های مختلف برخورد کرد تا به انتهای هواکش رسید و به طرف دروازه شیرجه زد و روی یک ساقه‌ی لوبیا فرود آمد و تنه‌ی ضخیم و سبز آن را گرفت. خدا را شکر کرد که بدنش تکه‌تکه نشده است. اما وقتی اطراف را نگاه کرد متوجه شد که توی باغ، جنگل و یا هر جایی که ساقه‌ی لوبیا باید آنجا باشد، نیست. او در یک اتاق تاریک با سقف بلند بود. اتاقی پُر از نقاشی، مجسمه و ظروف شیشه‌ای. در گوشه‌ی اتاق دری را دید که این عبارت روی شیشه‌اش نوشته شده بود:

### نگارخانه‌ی خوب‌ها

تا پایین ساقه رفت و پایش با زمین مرمری برخورد کرد.

تمام دیوار با نقاشی پوشانده شده بود. نقاشی دیواری، چشم‌اندازی وسیع از یک قلعه‌ی طلایی سر به فلک کشیده را نشان می‌داد که مراسم عروسی یک پرنسس در آن برگزار شده بود؛ مراسمی که در آن هزاران تماشاگر با زنگوله‌هایی در دست دور هم جمع شده بودند، شادی می‌کردند و آفتاب عالم‌تاب بر آن‌ها می‌تابید. بچه‌فرشته‌ها بالای سر آن‌ها به پرواز درآمده بودند و بر سر آن‌ها گل رز سفید و قرمز می‌ریختند. بالای صحنه حروف چهارگوش طلایی از پشت ابرها بیرون زده بود. در گوشه‌ای از نقاشی نوشته شده بود:

تا همیشه

آگاتا چهره‌اش درهم کشیده شد. او همیشه سوفی را به خاطر باور داشتن به «شاد و خوش‌بخت تا همیشه» مسخره کرده بود. آخر کی دلش می‌خواست تا همیشه شاد باشد؟

ولی وقتی به آن نقاشی نگاه کرد، کاملاً پذیرفت که این مدرسه وظیفه‌اش را در پروراندن ایده‌های اسرارآمیز، خوب انجام داده. به داخل جعبه‌ی شیشه‌ای که در آن کتابی خطی با طرح گل و یک پلاک وجود داشت، چشم دوخت. اسم کتاب «سفید برفی، امتحان تسلط بر زبان حیوانات» بود. در بقیه‌ی جعبه‌ها، شنل آبی پسری را دید که شاهزاده‌ی سیندرلا شده بود، همچنین بالش شنل قرمزی، دفترچه‌ی خاطرات دختر کبریت‌فروش، لباس‌های راحتی پینوکیو و وسایل باقی‌مانده‌ی دانش‌آموزان ممتازی که از مدرسه یک‌راست به عروسی‌ها و قلعه‌ها رفته بودند. روی دیوارها نقاشی‌های دیگری هم دیده می‌شد که دانش‌آموزان قبلی کشیده بودند. همچنین، نمایشگاهی از تاریخ مدرسه، بَن‌رهای که پیروزی‌های به‌یادماندنی را یادآوری

می‌کردند و دیواری با برچسب «نمایندگی کلاس» که پُر بود از پرتوی دانش‌آموزان هر کلاس، نیز به چشم می‌خورد. همین‌طور که پیش می‌رفت موزه تاریک‌تر می‌شد. بنابراین از کبریت استفاده کرد تا اطرافش را روشن کند و اینجا بود که حیوانات مُرده را دید.

تعدادی حیوان تاکسیدرمی‌شده از بالای دیوارهای صورتی آویزان بودند. خاکِ روی پلاک آن‌ها را تکاند تا توانست گربه‌ی چکمه‌سیاه، موش مورد علاقه‌ی سیندرلا و گاو فروخته‌شده‌ی جک را ببیند و متوجه شد اسم دانش‌آموزانی که موفق نشده بودند و نتوانسته بودند قهرمان، همراه وفادار یا خدمتکار بشوند، روی آن‌ها حک شده. آن‌ها نمی‌توانستند به «خوش‌بختی تا همیشه» برسند؛ فقط یک‌سری آدم معمولی بودند که تصویرشان توی موزه بود. نگاه‌هایشان از پشت عینک برای آگاتا عجیب بود، برای همین نگاهش را به سوی دیگری چرخاند. و ناگهان پلاکی را دید که روی ساقه‌ی لوبیا بود. «هولدن او رینبو گیل». این گیاه بدبخت زمانی یک پسر بوده است. خون در رگ‌هایش سرد شد. تمام داستان‌هایی که هرگز باور نکرده بود، حالا جلوی دیدگانش بودند و بدبختانه واقعی به نظر می‌آمدند. در طول دویست سال هیچ بچه‌ی ربوده‌شده‌ای به گاوالدان برنگشته بود. چه چیزی باعث شده بود او و سوفی فکر کنند اولین نفرات هستند؟ چه چیزی باعث شده بود فکر کنند در انتها به کلاغ یا بوته‌ی رز تبدیل نمی‌شوند؟

بعد یادش آمد که چه چیزی آن‌ها را از دیگران متفاوت کرده است: ما همدیگر را داریم.

باید باهم برای شکستن این طلسم همکاری می‌کردند، وگرنه در آخر به فسیل‌های افسانه‌ای تبدیل می‌شدند.

توجه آگاتا به ردیفی از تابلوهای نقاشی جلب شد که همه را یک هنرمند کشیده بود. نقاشی‌هایی از صحنه‌های مشابه؛ بچه‌هایی در حال کتاب‌خواندن که با رنگ‌های مه‌آلود و به سبک امپرسیونیستی به تصویر کشیده شده بودند. وقتی نزدیک‌تر رفت، چشم‌هایش گرد شد. تازه فهمید این بچه‌ها کجا بودند. آن‌ها در گاوالدان بودند. از اولین تابلو تا آخرین تابلو حرکت کرد و به تصویر بچه‌هایی نگاه کرد که در جاهای مختلف شهر مطالعه می‌کردند؛ در مقابل دریاچه‌ها و تپه‌های آشنا، برج کج ساعت، کلیسای قدیمی و حتی سایه‌ی خانه‌ای بر روی تپه‌ی قبور. احساس دلتنگی کرد. همیشه بچه‌ها را مسخره کرده بود، چون فکر می‌کرد متوهم و غیرعادی هستند. اما در آخر، آن‌ها چیزی را می‌دانستند که او نمی‌دانست؛ اینکه مرز بین زندگی و واقعیت بسیار باریک است.

بعد به آخرین نقاشی رسید که به هیچ‌عنوان شبیه بقیه نبود. بچه‌های خشمگین، کتاب‌هایشان را در میدان روستا در آتش می‌ریختند تا بسوزند. اطراف آن‌ها جنگل در آتش می‌سوخت و آسمان از دود سیاه و قرمز پوشیده شده بود. از دیدن این

منظره پشتش لرزید.

صداهایی از اطراف به گوشش رسید. فوراً پشت کالسکه‌ای پرید که شبیه کدوتنبل بود و سرش با یک پلاک برخورد کرد. «هایزیش از نِدرِوود». دهانش را بست. دو معلم وارد موزه شدند؛ یکی از آنها پیرزنی بود که لباس زرد و سبز یقه‌بلند به تن داشت و بال‌های سبزش مثل سوسک خال‌دار بودند. دیگری، زن جوانی بود که پیراهنی بنفش با سرشانه‌های تیز پوشیده بود که دنباله‌اش روی زمین کشیده می‌شد. زنی که لباس زرد و سبز به تن داشت موهای سفیدش را جمع کرده بود و پوستی براق و چشم‌هایی قهوه‌ای داشت. زنی که لباس بنفش به تن داشت موهای مشکی‌اش را در دو طرف بافته بود، چشم‌هایی ارغوانی و پوستی صورتی داشت و لاغر بود.

زن بنفش‌پوش گفت: «کلاریسا، اون داره داستان‌ها رو دستکاری می‌کنه و تغییرشون می‌ده.»

کلاریسا برگشت و گفت: «بانو لسو، مدیر مدرسه نمی‌تونه داستان‌نویس رو کنترل کنه.»

بانو لسو به خروش آمد و گفت: «اون طرفدار توئه و خودت این رو خوب می‌دونی.» کلاریسا و بانو لسو برای لحظه‌ای ایستادند و کلاریسا گفت: «اون طرفدار هیچ‌کسی نیست.»

آگاتا دید که آن‌ها به آخرین نقاشی نگاه می‌کنند.

بانو لسو گفت: «می‌بینم که از توهمات جدید پروفیسور سِیدر استقبال کردی!» کلاریسا با آهی گفت: «اینجا گالری خودشه.»

چشم‌های بانو لسو برقی زد. نقاشی به صورت سحرآمیزی روی دیوار به دو قسمت تقسیم شد و پشت جعبه‌ای شیشه‌ای که فقط کمی با سر آگاتا فاصله داشت، فرود آمد.

کلاریسا گفت: «به‌خاطر همین کاراست که این تابلوها تو گالری مدرسه‌ی شما نیستن.»

لسو به آرامی گفت: «هر کسی که غیب‌گویی کتاب‌خوان رو باور داشته باشه یه احمقه. این شامل مدیر مدرسه هم می‌شه.»

کلاریسا گفت: «مدیر مدرسه باید تعادل رو حفظ کنه. او کتاب‌خوان‌ها رو بخشی از تعادل می‌دونه؛ حتی اگه من و شما نتونیم درکش کنیم.»

بانو لسو با تمسخر گفت: «تعادل! پس چرا از موقعی که کارش رو شروع کرده، تا به حال حتی توی یه داستان هم نیروی شر برنده نشده؟ چرا نیروی شر تو دویست سال اخیر یه بار هم نیروی خیر رو شکست نداده؟»

کلاریسا گفت: «شاید شاگردای من بهتر تعلیم می‌بینن.»

بانو لسو با ابروهای درهم‌کشیده دور شد. کلاریسا انگشتش را به طرف نقاشی تکان

داد تا آن را سر جایش برگرداند. بعد، سراسیمه دوید تا به او برسد و گفت: «شاید کتاب‌خوان جدیدت خلاف این رو ثابت کنه.»

بانو لسو با غرولند گفت: «شنیدم صورتی می‌پوشه.»

آگاتا صدای قدم‌های آنها را گوش داد تا اینکه دور شدند.

به نقاشی کنگره‌دار نگاه کرد؛ بچه‌ها، آتش، سوختن و خاکسترشدنِ گاوالدان. معنی این‌ها چیست؟

صدای بال‌زدنی توی هوا پیچید. قبل از اینکه بتواند حرکتی بکند، پری‌ها به داخل آمدند و تمام شکاف‌ها را زیرورو کردند.

آگاتا هر دوتا دری که معلم‌ها از آن بیرون رفته بودند را دید. وقتی پری‌ها به کالسکه رسیدند، آگاتا به طرف در دوید. پری‌ها از تعجب جیغی کشیدند و آگاتا از میان دو خرس تاکسیدرمی‌شده رد شد و در را باز کرد.

همکلاسی‌های صورتی‌پوش در دو صف منظم به سمت سرسرا حرکت می‌کردند. آگاتا با دیدن آنها که صمیمانه دست هم را گرفته بودند و می‌خندیدند، دوباره شرمنده شد. صدایی به او می‌گفت که در را ببندد و دوباره مخفی شود، اما این بار به جای فکرکردن درباره‌ی دوست‌های نداشته‌اش، به تنها دوستی که داشت فکر کرد.

لحظه‌ای بعد پری‌ها فرود آمدند و پرنسس‌ها را دیدند که به سمت جشن خوشامدگویی می‌روند. همین‌طور که با خشم پرواز می‌کردند و به دنبال گناهکار می‌گشتند، آگاتا وارد صف شد و لبخندی زد تا وانمود کند که با پرنسس‌هاست.

## ۵. پسرها همه چیز را خراب می‌کنند

هر مدرسه ورودی مجزایی به سالن نمایش داستان‌ها داشت که به دو نیمه تقسیم می‌شد. درهای غربی به طرف قسمتی باز می‌شد که برای دانش‌آموزان خوب بود و با نیمکت‌های صورتی و آبی، کتیبه‌های کریستالی و دسته‌گل‌های درخشان تزئین شده بود. درهای شرقی برای ورود شاگردان شرور بود؛ با نیمکت‌های چوبی، حکاکی‌های قتل و شکنجه و سنگ‌های مهلک و آویزان از سقف سوخته. وقتی شاگردان به سمت درهای خوشامدگویی می‌رفتند، پری‌ها و گرگ‌ها در دو طرف راهروی مرمر نقره‌ای از آنها محافظت می‌کردند. سوفی با وجود یونیفرم جدید و مخوفی که پوشیده بود، قصد نداشت کنار یک شرور بنشیند. با یک نگاه به موهای براق، لبخندهای خیره‌کننده و لباس‌های صورتی شیک دختران فهمید که همتاهایش را پیدا کرده است. اگر پری‌ها او را نجات ندهند، پرنسس‌های همراهش این کار را انجام خواهند داد. همان‌طور که شرورها او را به جلو هل می‌دادند، سعی کرد توجه دختران خوب را جلب کند، اما آنها حرکات او را به روی خود نمی‌آوردند. در آخر، سوفی به سختی تا راهرو رفت، دستش را تکان داد و دهانش را باز کرد تا فریاد بزند، اما ناگهان دستی او را به زیر نیمکت کهنه‌ای کشید.



آگاتا او را در آغوش نگه داشت و گفت: «برج مدیر مدرسه رو پیدا کردم. تو لجنزاره و محافظ داره؛ ولی اگه بتونیم بریم اونجا...»  
سوفی به لباس صورتی آگاتا خیره شد و گفت: «سلام، خوش حالم می بینمت! لطفاً لباست رو بده به من!»  
«هان؟!»

«زود باش! اگه لباسها رو عوض کنیم همه ی مشکلات حل می شه.»  
«سوفی، جدی باش! نمی تونیم اینجا بونیم!»  
سوفی لبخندی زد و گفت: «دقیقاً، تو باید تو مدرسه ی من باشی و من تو مدرسه ی تو. همون طور که قبلاً گفته بودیم. یادت میاد؟»  
آگاتا با خشم گفت: «ولی پدرت، مادر من، گربه م... تو نمی دونی اینجا باهامون

چی کار می‌کنن؛ اون‌ها ما رو به حیوون و درختچه تبدیل می‌کنن. سوفی باید برگردیم خونه!»

سوفی گفت: «چرا؟ مگه چی تو گاوالدان دارم که به خاطرش باید برگردم؟»

آگاتا از عصبانیت سرخ شد: «خیلی چیزا داری... مثلاً...»

«درسته، هیچی ندارم، حالا لباسم رو بده لطفاً.»

آگاتا دست به سینه ایستاد. سوفی با تهدید گفت: «پس خودم به زور می‌گیرمش!» اما

همان موقع که دست آگاتا را گرفت چیزی باعث شد سر جا خشکش بزند. سوفی در

حالی که سراپا گوش بود، مثل پلنگی پرید و سر خورد زیر نیمکت چوبی، از زیر پای

شورها در رفت، پشت آخرین کتیبه قایم شد و اطراف آن را نگاه کرد.

آگاتا با خشم گفت: «نمی‌فهمم چی باعث شده تو...»

سوفی دست‌هایش را بر دهان آگاتا گذاشت و به صداهایی که بلندتر می‌شد، گوش

داد. صداهایی که می‌توانست هر دختر شایسته‌ای را بر جایش می‌خکوب کند. از

سالن، صدای کوبیدن چکمه به زمین و ضربه‌ی فولاد می‌آمد. سرانجام درهای غربی

به روی شصت پسر جذاب و شمشیر به دست باز شد. پوست‌هایشان برنزه بود و

چکمه‌های بلند سرمه‌ای‌شان با کت‌های بلند و کراوات‌های ظریف گلدوزی شده

هماهنگ بود. همین‌طور که حرکت می‌کردند، شمشیرهایشان را با شیطنت به هم

می‌زدند. صدای برخورد چکمه‌هایشان با مرمز کف سالن همه جا می‌پیچید. تا اینکه

یک‌دفعه شمشیربازی بالا گرفت و پسرها همدیگر را به دیوار میخ کردند. در آخرین

حرکت، از جیب پیراهنشان گل رز بیرون آوردند و آنها را پرتاب کردند. گل‌ها آن‌قدر

زیاد بودند که می‌شد از آنها باغ گل ساخت.

آگاتا همه‌ی آن صحنه‌ها را با حالت تهوع نگاه کرد، اما بعد سوفی را دید که از

هیجان در پوست خود نمی‌گنجد و به دنبال رز خودش می‌گردد.

شورها شاهزاده‌ها را مسخره کردند و بنرهایی را به اهتزاز درآوردند که روی آنها

نوشته شده بود: «هرگزها پیروزند!» و «همیشه‌ها بوی گند می‌دهند!» شاهزاده‌ها

تعظیم کردند. آنها آماده‌ی نشستن بودند که ناگهان درهای غربی دوباره باز شدند

و یک پسر دیگر وارد شد. موهایش مثل حلقه‌های طلایی، چشم‌هایش آبی مثل

آسمان بی‌ابر و پوستش به رنگ شن‌های داغ صحرا بود. او درخشش اصیلی داشت.

انگار که خونش از همه‌ی آدم‌های دیگر دنیا خالص‌تر بود. غریبه‌نگاهی به پسرهای

عبوس شمشیر به دست انداخت، شمشیر خودش را کشید و پوزخندی زد.

پسرها به طرف او آمدند، اما به سرعت برق و باد خلع سلاح شدند. آن‌قدر شمشیرهای

همکلاسی‌هایش را راحت از دستشان می‌انداخت که زیر پایش توده‌ای شمشیر جمع

شده بود. دهان سوفی از تعجب باز ماند. گویی مسحور شده بود. آگاتا امیدوار بود

که او خودش را زخمی کرده باشد، اما چنین شانسی نداشت، چون پسر به محض

شروع هر مبارزه‌ی جدید، به آن پایان می‌داد. هنگام مبارزه حرف «ت» گلدوزی شده

روی کراوات آبی‌اش، با هر حرکت شمشیر می‌درخشید. وقتی آخرین نفر، خلع سلاح و مات و متحیر شد، پسر شمشیرش را غلاف کرد و شانه بالا انداخت؛ گویی می‌خواست نشان دهد که از همه‌ی آن اتفاقات هیچ منظوری نداشته است. اما پسرهای خوب می‌دانستند معنی این اتفاقات چیست. شاهزاده‌ها حالا یک شاه داشتند.

دختران خوب از مدت‌ها پیش یاد گرفته بودند که هر پرنسس اصیل، یک شاهزاده پیدا می‌کند، پس نیازی به جنگ و دعوا با یکدیگر نیست. اما وقتی شاهزاده‌ی موطلایی یک شاخه رز از پیراهنش بیرون کشید، همه‌ی این‌ها فراموش شد. همه‌شان مثل غازهایی که بر سر غذا دعوا می‌کنند، بالا و پایین پریدند و دستمال‌هایشان را در هوا حرکت دادند.

پسر لبخندی زد و گل رزش را بالا برد...

آگاتا حرکت سوفی را خیلی دیر دید. باینکه بلافاصله به دنبالش دوید، سوفی به سرعت توی راهرو پیش رفت و بالای یک نیمکت صورتی پرید و خیز برداشت تا گل رز را بگیرد، اما به جایش یک گرگ را گرفت.

گرگ سوفی را کشان‌کشان به قسمت خودش برد. سوفی با پسر چشم‌درچشم شد. پسر صورت زیبای او را دید، اما وقتی چشمش به لباس مشکی و زمخت او افتاد، سرش را برگرداند. بعد آگاتا را بی‌قرار در لباس صورتی‌اش دید، گل رزش ناگهان توی دست‌های باز آگاتا افتاد و در اثر ضربه برگشت. گرگ، سوفی را پیش شرورها برد و پری‌ها آگاتا را به سمت خوب‌ها هل دادند. پسر با چشم‌های گشادشده سعی کرد حکمت این اتفاقات را بفهمد، اما دستی او را روی صندلی کشید.

بناتریکس بعد از اینکه مطمئن شد آن پسر تمام رزهایی را که به طرفش پرتاب کرده‌اند دیده است، گفت: «سلام، من بناتریکس هستم.»

سوفی تلاش کرد از روی نیمکت شرورها توجه پسر را جلب کند. «اول یه نگاه تو آینه به خودت بنداز، بعد بین شانسی داری یا نه!» سوفی برگشت و هِستر را در کنارش دید.

هم‌اتاقی‌اش گفت: «اسم اون تِدرِوسه. درست عین پدرش مغروره.»

سوفی می‌خواست بپرسد پدرش کیست، ولی نگاهش به شمشیر نقره‌ای خیره‌کننده و دسته‌ی آن که الماسی بر رویش می‌درخشید، افتاد. شمشیرش برجستگی‌ای به شکل شیر داشت که سوفی در مورد آن در کتاب داستان‌ها خوانده بود؛ شمشیری به نام «اسکالیر».

سوفی نفسی کشید و گفت: «اون پسر شاه آرتوره؟» و با دقت به استخوان‌های گونه و موهای روشن و حریرمانند پسر نگاه کرد. او خیلی متین و آرام به نظر می‌رسید، انگار می‌دانست که سرنوشت، طرفدارش است.

سوفی در حالی که به او زل زده بود، احساس کرد سرنوشتش همان‌جایی قرار گرفته که



باید باشد.

ناگهان چشم‌غره‌ی تهدیدآمیزی را از آن طرف راهرو احساس کرد. آگاتا جوری که سوفی بتواند راحت لب‌خوانی کند، گفت: «ما می‌ریم خونه.»

سِرِ مهربان گفت: «به مدرسه‌ی خوب‌ها و شرورها خوش آمدید.» در راهروی مقابل، آگاتا و سوفی از آن جایی که نشسته بودند، به سگ عظیم‌الجثه‌ی دو سری نگاه می‌کردند که فقط یک بدن داشت و روی سطح سنگی نقره‌ای که از وسط ترک خورده بود، راه می‌رفت. یکی از سرهایش، سگ نر هاری بود که آب از دهانش راه افتاده بود و یالی مثل خرس قهوه‌ای داشت. آن یکی خیلی مهربان و خواستنی بود، با آرواره‌های ظریف و موهای کم‌پشت و صدایی آهنگین. هیچ‌کس مطمئن نبود که آن سگ مهربان‌تر است یا ماده، اما هر چه بود به نظر می‌آمد یکی از مسئولان است.

سری که مهربان بود، گفت: «من پولاکس هستم، رهبر خوشامدگویی.» سری که هار بود، گفت: «و من کاستر هستم، رهبر خوشامدگویی و دستیار و معاون جلادان برای تنبیه کسانی که قوانین را می‌شکنند.» بچه‌ها با ترس به کاستر نگاه می‌کردند، حتی شرورها. پولاکس گفت: «ممنون کاستر، ولی بذارین بهتون بگم که چرا اصلاً اینجایی. همه‌ی بچه‌ها با روح‌هایی به دنیا اومدن که یا خوب هستن یا شرور. بعضی از روح‌ها پاک‌تر از بقیه هستن.»

کاستر پارسی کرد و گفت: «و بعضی از روح‌ها آشغالن.» پولاکس گفت: «همون‌طور که داشتم می‌گفتم، بعضی از روح‌ها پاک‌تر از بقیه هستن؛ ولی همه‌ی اون‌ها اساساً یا خوبن یا شر. اون‌هایی که شرور هستن نمی‌تونن روحشون رو به خوبی تغییر بدن و اون‌هایی هم که خوب هستن نمی‌تونن شرور بشن.» کاستر با غرولند گفت: «پس اینکه خوب‌ها دارن تو همه‌چیز برنده می‌شن، دلیل نمی‌شه که بتونی تیمت رو عوض کنی.» دانش‌آموزان خوب فریاد زدند: «همیشه! همیشه!» شرورها پاسخ دادند: «هرگز! هرگز!» قبل از اینکه گرگ‌ها روی همیشه‌ها آب بریزند، پری‌ها روی سر هرگزها رنگین‌کمان درست کردند و هر دو گروه خاموش شدند.

پولاکس محکم گفت: «یه بار دیگه می‌گم؛ اون‌هایی که بد هستن نمی‌تونن خوب بشن و اون‌هایی که خوب هستن نمی‌تونن بد بشن. گاهی ممکنه حس کنین که ویژگی‌های هر دو گروه رو دارین، ولی این فقط به این معناست که شجره‌نامه‌تون شاخه‌هایی داره که خوب و بد به اشتباه توش مخلوط شدن. توی این مدرسه شما از این سردرگمی خلاص می‌شین و ما به شما کمک می‌کنیم تا حد ممکن خالص بشین.» «ولی اگه موفق نشین، اتفاق خیلی بدی براتون می‌افته که نمی‌تونم بگم چیه. اون

اتفاق باعث می‌شه که شما دیگه هیچ وقت دیده نشین.»  
پولاکس فریاد زد: «اگه یه بار دیگه این کار رو انجام بدی با پوزه‌بند طرفی!» کاستر به انگشتان پایش زل زد.

پولاکس به بچه‌های آزاد لبخندی زد و گفت: «مطمئناً هیچ‌کدوم از این بچه‌های باهوش شکست نمی‌خورن.»

کاستر زیر لب گفت: «تو هربار این رو می‌گی، ولی هر سال یکی شکست می‌خوره.»  
سوفی یاد تصویر صورت ترسان «بین» روی دیوار افتاد و به خود لرزید. باید به زودی به گروه خوب‌ها می‌پیوست.

پولاکس در حالی که دو گروه را بررسی می‌کرد، گفت: «همه‌ی بچه‌های جنگل بی‌انتها آرزو دارن به مدرسه‌ی ما بیان، ولی مدیر مدرسه شما رو انتخاب کرده. چون توی وجود شما یه چیز بسیار نایاب دیده؛ خوبی خالص یا بدی خالص.»  
«اگه ما خالصیم، پس اون چیه؟» پسری کوتوله با موهای بلوند و گوش‌های نوک‌تیز از بین شرورها به سوفی اشاره کرد.

یک پسر ساده بین خوب‌ها هم به آگاتا اشاره کرد: «ما هم یکی داریم!»

یک شرور فریاد زد: «مال ما بوی گل می‌ده!»

«مال ما یه پری رو خورد!»

«مال ما خیلی لبخند می‌زنه!»

«مال ما آروغ می‌زنه!»

سوفی وحشتزده به آگاتا نگاه کرد.

پولاکس اعلام کرد: «ما هر سال دو کتاب‌خوان از اون طرف جنگل‌ها میاریم. شاید

دنیای ما رو فقط از روی عکس‌ها و کتاب‌ها بشناسن، ولی قوانین ما رو به خوبی

شما می‌دونن. همون استعدادها و اهداف ما رو دارن، آمادگیشون برای کسب افتخار

با ما فرقی نداره و بعضی‌هاشون از بهترین شاگردان ما بودن.»

کاستر خرناسی کشید و گفت: «منظورت دویست سال پیشه؟»

پولاکس مدافعانه گفت: «اون‌ها با بقیه‌ی شما فرقی ندارن.»

یک شرور که پوست برنزه‌ای داشت، گفت: «ولی ظاهرشون با بقیه‌ی ما فرق داره.»

شاگردان دو مدرسه به نشانه‌ی توافق پچ‌پچ کردند. سوفی به آگاتا خیره شد. انگار

می‌خواست بگوید این ماجرا به سادگی عوض کردن یک لباس حل می‌شود.

پولاکس گفت: «به انتخاب مدیر مدرسه ایراد نگیرین. همه به هم احترام بذارین؛ چه

خوب هستین چه شرور، چه از خانواده‌ی موفق داستان هستین چه شکست‌خورده،

چه یک شاهزاده‌ی والامقام هستین چه یک کتاب‌خوان. همه‌ی شما انتخاب شدین

که تعادل بین خوبی و بدی حفظ بشه. چون اگه این تعادل از بین بره دنیای ما نابود

خواهد شد.»

سالن در خاموشی فرو رفت. آگاتا ناراحت شد. او اصلاً دلش نمی‌خواست تا وقتی که

اینجا هستند، این دنیا نابود شود. کاستر چنگالش را بالا گرفت. پولاکس غرولندکنان گفت: «چیه؟ بگو!»

«چرا شرارت دیگه پیروز نمی شه؟»

به نظر می آمد پولاکس می خواهد کله اش را از عصبانیت بکند، اما خیلی دیر شده بود. شرورها در حال غرولند بودند.

هورت فریاد زد: «بله، اگه متعادل هستیم، چرا ما همیشه می میریم؟»

پسر کوتوله گفت: «ما هیچ وقت سلاح خوب نداریم!»

«پیروان ما بهمون خیانت می کنن!»

«دشمنمون همیشه یه ارتش داره!»

هستر ایستاد: «شرارت دویست ساله که پیروز نشده.»

کاستر تلاش کرد خودش را کنترل کند، اما صورت قرمزش مثل بادکنک باد کرد: «خوبی داره تقلب می کنه!»

هرگزا به نشانه ی شورش به پا خاستند و غذا، کفش و هر چیزی که دم دستشان بود را پرتاب کردند.

سوفی در صندلی اش فرو رفت و قایم شد. تدروس حتماً فکر نمی کرد او هم یکی از این اراذل و اوباش است. سوفی سرش را دزدکی بالا آورد و دید تدروس دارد مستقیم به او نگاه می کند و به سرعت سرش را دزدید.

پری ها و گرگ ها به شورشیان اطراف سوفی یورش بردند، اما این دفعه رنگین کمان و آب هم کارساز نبود.

هستر فریاد زد: «مدیر مدرسه طرفدار اون هاست!»

هورت نعره زد: «ما هیچ شانسی نداریم!»

هرگزا با پری ها و گرگ ها مبارزه می کردند و به سمت همیشه ها نیمکت می انداختند.

«به خاطر اینکه شماها جانوران احمقی هستین!»

شرورها احمقانه به بالا نگاه کردند.

پولاکس فریاد زد: «همه بشینید تا به تک تک تون سیلی نزدم!»

آنها بدون هیچ بحثی نشستند؛ به جز موش آنادیل که سر از جیبش بیرون آورده بود و صدا درمی آورد.

پولاکس به شرورها نگاه تهدیدآمیزی کرد: «شاید اگه از شکایت دست بردارین،

بتونین یه نفر رو تربیت کنین که سرش به تنش بیارزه! اما تنها چیزی که از طرف

شما می شنویم بهونه پشت بهونه ست. اصلاً از جنگ بزرگ تا الآن یه شرور درست و

حسابی داشتید؟ یه شرور که بتونه دشمنش رو شکست بده؟ تعجبی نداره که وقتی

کتاب خوان ها میان اینجا گیج می شن. تعجبی نداره که دلشون می خواد توی گروه

خوب ها باشن!»

سوفی متوجه شد بچه‌های دو راهرو، دزدکی و با دلسوزی به او نگاه می‌کنند. پولاکس به آرامی گفت: «دانش‌آموزان، شما فقط اینجا یک دغدغه دارید. بهترین کاری که ازتون بر میاد رو انجام بدین. بهترین شما، شاهزاده، شوالیه، جادوگر، ساحره و ملکه خواهد شد.»

کاستر با عصبانیت گفت: «اگر هم گند بزنین یا کوتوله می‌شین یا خوک!» دانش‌آموزان که خطر بزرگ را احساس کرده بودند، مضطربانه به هم نگاه کردند. پولاکس با خشم به برادرش گفت: «اگه کسی وسط حرفم نمی‌پره، بذارین قوانین رو مرور کنیم.»

پولاکس روی سن سخنرانی می‌کرد: «قانون سیزدهم؛ ورود دانش‌آموزان به پل نیمه و پشت‌بام برج‌ها ممنوعه. ناودان‌های کله‌اژدری دستور دارن متجاوزان رو به محض دیدن بکشن و نمی‌تونن بین شاگردان و متجاوزان فرقی قائل بشن.»

همه‌ی این‌ها به نظر سوفی بی‌معنی آمد. برای همین برگشت و به تدریس نگاه کرد. تا آن‌موقع پسری به آن تمیزی ندیده بود. پسرهای روستای گاولدان مثل خوک بو می‌دادند و کثیف بودند. لب‌هایشان ترک‌خورده، دندان‌هایشان زرد و ناخن‌هایشان سیاه بود، اما تدریس چهره‌ی زیبا و ته‌ریش روشنی داشت و بی‌عیب و نقص بود. حتی بعد از شمشیرکشی شجاعانه‌اش، موهای طلایی‌اش مرتب بودند. موقع لبخند زدن هم دندان‌های سفید و کاملاً ردیفش می‌درخشید. بئاتریکس زیادی داشت با او خوش‌وبش می‌کرد. سوفی باید درس خوبی به این دختر می‌داد.

ناگهان یک پرنده‌ی بی‌سر روی پیراهن سوفی افتاد. او از روی صندلی‌اش پرید، جیغ کشید و پیراهنش را تکان داد تا قناری مُرده به زمین بیفتد. وقتی پرنده را شناخت اخم کرد، بعد متوجه شد که تمام بچه‌های سالن دارند نگاهش می‌کنند. مثل یک پرنسس واقعی تعظیم کرد و سر جایش نشست.

پولاکس با عصبانیت گفت: «همان‌طور که داشتم می‌گفتم...» سوفی رو کرد به آگاتا و با اشاره‌ی لب و دهن گفت: «چی؟» آگاتا هم همان‌طور پاسخ داد: «باید همدیگرو ببینیم!» سوفی گفت: «لباسم!» و دوباره رو کرد به صحنه.

هستر و آنادیل به پرنده‌ی بی‌سر و بعد به سوفی نگاه کردند. آنادیل با نیشخند گفت: «از اون خوشمون میاد.» و موش‌ها هم با صدای جیرجیر او را تأیید کردند.

«اولین سال تحصیلی شامل دروس پیش‌نیاز که شما رو برای سه امتحان اصلی و مهم آماده می‌کنه: محاکمه از طریق داستان، سیرک استعدادها و گلوله‌ی برف.» کاستر غرشی کرد: «بعد از سال اول شما به سه گروه تقسیم می‌شین: یکی گروه رهبران تبهکاران و قهرمان‌ها، دومی پیروان و خدمتکاران و سومی گروه موگریف‌ها، یعنی

کسانی که مورد دگرگونی قرار می‌گیرند.»

پولاکس گفت: «در طول دو سال آینده، رهبران آموزش می‌بینند تا با دشمنان آینده‌شون بجنگند. موگریف‌ها یاد می‌گیرند به فرم جدیدشون خو بگیرند و در جنگل‌های خطرناک جان سالم به‌در ببرند. و بعد از سال سوم، رهبران با پیروان و موگریف‌ها هم‌گروه می‌شن و همگی به جنگل‌های بی‌انتها نقل مکان می‌کنند تا ماجراجویی‌هاتون آغاز بشه.»

سوفی سعی کرد توجه کند اما نتوانست، چون بتاتریکس هنوز داشت با تدریس خوش‌وبش می‌کرد. آهی کشید و به قوی درخشان گلدوزی‌شده روی روپوش بوگندویش نگاه کرد. فقط همین منظره قابل تحمل بود.

پولاکس گفت: «حالا اگه می‌خواین شیوه‌ی ارزیابی ما رو در مورد خودتون بدونین، باید بگم که ما اینجا در مدرسه‌ی خوب‌ها و شرورها نمره نمی‌دیم؛ بلکه برای هر آزمون یا چالش، شما رو با سایر بچه‌های کلاستون مقایسه می‌کنیم تا بفهمیم در چه جایگاهی هستین. صد و بیست شاگرد در هر مدرسه وجود داره و برای هر کلاس، شما رو به گروه‌های بیست نفره تقسیم می‌کنیم. بعد از هر چالش، به شما از ۱ تا ۲۰ امتیاز می‌دیم. اگه به‌طور مداوم جزء پنج نفر اول باشین، رهبر گروه خودتون می‌شین. اگه به‌طور مداوم در جایگاه متوسط باشین، یکی از پیروان خواهید بود. و اگه رتبه‌تون مدام کم‌تر از سیزده باشه، استعدادتون فقط به‌درد موگریف‌شدن می‌خوره؛ یعنی یا حیوان می‌شین یا گیاه.»

دانش‌آموزان هر دو راهرو زمزمه کردند و شرط بستند که چه کسی در آخر درخت می‌شود.

پولاکس با عصبانیت گفت: «باید اضافه کنم که هر کس سه بار پشت سر هم رتبه‌ی بیستم رو به دست بیاره، فوراً مردود می‌شه. همون‌طور که گفتم، از اون جایی که برای مردودشدن باید سه بار پشت سر هم نفر آخر شده باشین، من تا حدی مطمئنم که این قانون شامل هیچ‌کدوم از شماها نمی‌شه.»

هرگزهای ردیف سوفی، نگاهی به او انداختند.

سوفی به آنها نگاهی کرد و زیر لب گفت: «وقتی من رو همون جایی بردن که بهش تعلق دارم، همه‌تون احساس حماقت می‌کنین.»

پولاکس ادامه داد: «طرح قو روی لباستون همیشه باید قابل مشاهده باشه. هر تلاشی برای پوشوندن یا برداشتن اون نتیجه‌ش جراحی یا شرمندگی خواهد بود، در نتیجه لطفاً از این کار خودداری کنین.»

سوفی گیج و مبهوت به بچه‌هایی نگاه کرد که تلاش می‌کردند قوهای نقره‌ای درخشان را بپوشانند. با تقلید از آنها یقه‌ی لباسش را تا کرد تا قو را بپوشاند، اما قو از روی لباس ناپدید شد و روی سینه‌اش ظاهر شد. با تعجب خواست انگشتش را روی قو بکشد، اما طرح، مثل خالکوبی روی بدنش چاپ شد. تای یقه را باز کرد و قو

از روی سینه‌اش ناپدید و روی لباس ظاهر شد. سوفی اخم کرد. شاید آن قدرها هم صبور نبود.

پولاکس گفت: «به‌علاوه، چون نمایش داستان امسال در مدرسه‌ی خوب‌ها برگزار می‌شه، هرگزاها برای انجام هرگونه فعالیت مشترک بین مدارس، با همراهی محافظان به اینجا میان. در غیر این صورت باید مدام توی مدرسه‌ی خودتون بمونین.»  
دات با دهانی پُر از کیک غرید: «چرا نمایش تو مدرسه‌ی خوب‌ها برگزار می‌شه؟»  
پولاکس دماغش را بالا گرفت: «چون هر کس در سیرک استعدادها برنده بشه، فرصت برگزاری نمایش رو در مدرسه‌ش به‌دست میاره.»

کاستر گلوی خود را صاف کرد و گفت: «حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم الآن دویست ساله که گروه خوب‌ها در هیچ کدوم از امتحانات سیرک یا محاکمه از طریق داستان یا هیچ مسابقه‌ی دیگه‌ای شکست نخورده.» دوباره شرورها سروصدا راه انداختند.  
دات با ناراحتی گفت: «ولی مدرسه‌ی خوب‌ها از شرورها خیلی دوره.»

سوفی زیر لب گفت: «خدا نکنه که مجبور بشه دو قدم راه بره.» دات حرفش را شنید و با خشم به او نگاه کرد. سوفی به خودش لعنت فرستاد. تنها فردی که با او رفتار متمدنانه داشت، دات بود و خودش داشت همه‌چیز را خراب می‌کرد.  
پولاکس سروصدای هرگزاها را نشنیده گرفت و در مورد زمان منع رفت‌وآمد صحبت کرد. رینا دستش را بالا گرفت و پرسید: «اتاق‌ای گریم باز شدن یا نه؟»  
ناگهان به نظر رسید که همیشه‌ها هوشیار شده‌اند.

پولاکس گفت: «خب، راستش می‌خواستم توی گردهمایی بعدی درباره‌ی اتاق‌های گریم حرف بزنم...»

میلیسنت پرسید: «راسته که فقط بعضی از بچه‌های خاص می‌تونن از اون‌ها استفاده کنن؟»

پولاکس آه کشید: «اتاق‌های گریم در برج خوب‌ها فقط در دسترس همیشه‌هایی است که رتبه‌شون بالاتر از نصف همکلاسی‌هاشون شده باشه. رتبه‌ها روی در اتاق‌های گریم و کل قلعه نصب خواهد شد. لطفاً وقتی آلبمارل داره پوسترها رو نصب می‌کنه اذیتش نکنین. حالا در مورد قوانین منع رفت‌وآمد باید بگم که...»  
سوفی در گوشی از هستر پرسید: «اتاق گریم چیه؟»

هستر با تنفر گفت: «جایی که همیشه‌ها به خودشون می‌رسن و موهاشون رو کوتاه می‌کنن.»

سوفی پرید بالا و پرسید: «ما هم اتاق گریم داریم؟»

پولاکس گفت: «هرگزاها به‌جای اتاق گریم، اتاق شوم دارن عزیزم.»

سوفی لبخندی زد و پرسید: «همون‌جا موهامون رو درست می‌کنیم؟»

پولاکس گفت: «اون‌جا شکنجه می‌شین و کتک می‌خورین.»

سوفی نشست.

«بگذریم، قوانین منع رفت و آمد دقیقاً از روز...»

هستر پرسید: «چطوری نماینده‌ی کلاس می‌شیم؟» سؤال او و تَن صدای مغرورانه‌اش باعث شد از چشم هر دو گروه حاضر در سالن بیفتد.

پولاکس با عصبانیت گفت: «اگه هرکدوم تون به خاطر رعایت نکردن قوانین منع رفت و آمد تو در دسر افتادین تقصیر من نیستا!» بعد، با بی‌حوصلگی ادامه داد: «بعد از آزمون از طریق داستان، شاگردان بالارتره در هر کلاس به عنوان نماینده‌ی کلاس انتخاب می‌شن. این دو دانش‌آموز از امتیازهای خاصی برخوردارن که شامل کلاس خصوصی با معلم‌های منتخب، اردو در جنگل بی‌انتها و شانس آموزش دیدن از قهرمان‌ها و تبهکارهای معروف می‌شه. همون‌طور که می‌دونین، نماینده‌های ما در آینده به بزرگ‌ترین افسانه‌ها در جنگل بی‌انتها تبدیل می‌شن.»

در حالی که دو گروه هممه می‌کردند، سوفی دندان قروچه می‌کرد. می‌دانست که اگر فقط بتواند به آن یکی مدرسه برود نه تنها نماینده می‌شود، بلکه حتی از سفیدبرفی هم مشهورتر خواهد شد.

پولاکس ادامه داد: «امسال شما در هر مدرسه شش درس پیش‌نیاز خواهید داشت. هفتمین درس، یعنی جان سالم به‌در بردن در افسانه‌ها، هم برای خوب‌هاست و هم برای شرورها و در جنگل آبی پشت مدرسه‌ها برگزار می‌شه. لطفاً توجه کنین که دروس زیباسازی و آداب معاشرت فقط برای دختران خوب ارائه می‌شه و پسران خوب به جاش دروس پیرایش و سلحشوری می‌خونن.»

چرتِ آگاتا پاره شد. اگر دلیل کافی برای فرار نداشت، خودِ کلاس زیباسازی دلیلی قانع‌کننده و کافی بود. او فکر کرد باید همین امشب از اینجا فرار کنند. به دختر زیبای کنارش که ابروهای باریک قهوه‌ای و موهای مشکی کوتاهی داشت و توی آینه‌ی جیبی موهایش را شانه می‌زد، نگاه کرد.

آگاتا پرسید: «می‌شه شونه‌تو قرض بگیرم؟»

دختر نگاهی به موهای نامرتب و ژولیده‌ی آگاتا انداخت و شانه را به سمتش انداخت: «واسه تو.»

کاستر گفت: «صبحانه و شام در سالن غذاخوری مدرسه‌تون سرو می‌شه، ولی نهار رو همه باهم توی دشت می‌خورین؛ البته فقط و فقط اگه اون قدر بالغ باشین که از این امتیاز سوءاستفاده نکنین.»

سوفی احساس کرد قلبش تندتر می‌زند. اگر قرار باشد شاگردان نهار را کنار هم بخورند، فردا اولین فرصت را برای حرف‌زدن با تدروس پیدا خواهد کرد. چه چیزی باید به او بگوید؟ و چطور می‌تواند از دست بناتریکس خلاص شود؟

پولاکس گفت: «جنگل بی‌انتها پشت دروازه‌های مدرسه، به‌روی دانش‌آموزان سال اولی بسته‌ست و هرچند دانش‌آموزان ماجراجو ممکنه الآن خودشون رو به نشنیدن بززن، بذارین مهم‌ترین قانون رو بهتون بگم؛ قانونی که اگه از اون پیروی نکنین به

قیمت جونتون تموم می‌شه.»

سوفی با دقت گوش داد.

پولاکس با تأکید و جدیت گفت: «هرگز بعد از تاریک شدن هوا به جنگل نرید!»  
لبخند مهربانش دوباره برگشت: «حالا اجازه دارین به مدرسه تون برگردین. شام رأس ساعت هفت آماده‌س.»

همان‌طور که سوفی به همراه هرگزها بلند می‌شد و توی ذهنش ناهار خوردن با تِدروس را تصور می‌کرد، صدایی مهممه را شکست.

«چطور می‌تونیم مدیر مدرسه رو ببینیم؟»

سالن در سکوت محض فرو رفت. دانش‌آموزان حیرت‌زده برگشتند.

آگاتا تنها در راهرو ایستاده بود و به کاستر و پولاکس نگاه می‌کرد.

سگ‌های دو سر از صحنه پایین آمدند، آن‌قدر به او نزدیک شدند که آب دهانشان به صورتش می‌پاشید. هر دو کله، با عصبانیت به آگاتا نگاه می‌کردند و هردویشان به یک اندازه خشمگین بودند. اینجا دیگر معلوم نبود کدامشان کدام است.

خرخرکنان گفتند: «همی‌تونید!»

دو پری با زور آگاتا را به طرف در شرقی کشاندند. او برای لحظه‌ای از کنار سوفی

گذشت و به او گلبرگ رزی پرتاب کرد که روی آن نوشته بود: «پل، ۹ شب.»

اما سوفی اصلاً آن را ندید. چشم‌هایش روی تِدروس قفل شده بودند. اما بالاخره شرورها او را از سالن بیرون راندند.

درست همان‌جا و در همان لحظه، آگاتا فهمید مشکل اصلی‌شان چیست؛ همان

مشکلی که در تمام این مدت آزارشان داده بود. حالا که دو دختر به برج‌های مخالف

هم برده شده بودند، امیال متضادشان از همیشه واضح‌تر دیده می‌شد. آگاتا

می‌خواست تنها دوستش برگردد، اما این برای سوفی کافی نبود. سوفی همیشه چیز

بیشتری می‌خواست. او یک شاهزاده می‌خواست!





فردای آن روز، پرنسس‌ها جوری توی طبقه‌ی پنجم می‌جنبیدند که انگار عروسی‌شان بود. روز اول مدرسه، می‌خواستند بهترین اثر را روی معلمان، یا هر کسی که می‌توانست آن‌ها را به شادی ابدی برساند بگذارند. در حالی که قوها روی لباس‌های مجلسی‌شان تاب می‌خوردند، به اتاق همدیگر می‌دویدند، موهایشان پف کرده و ناخن‌هایشان براق و مرتب بود و وقتی رد می‌شدند چنان عطری پشت سرشان به جا می‌ماند که پری‌ها بی‌هوش می‌شدند و مثل مگس روی زمین می‌افتادند. هنوز به نظر نمی‌رسید کسی کاملاً آماده شده باشد و وقتی زنگ ساعت ۸ صبح برای صبحانه به صدا درآمد هنوز یک نفر از دخترها هم لباسش را نپوشیده بود.

بناتریکس به آن‌ها گفت: «همون بهتر که صبحانه نخورین؛ چاقتون می‌کنه.»

رینو سرش را از اتاق بیرون آورد و داد زد: «کسی شلوارک من رو ندیده؟»

مطمئناً آگاتا ندیده بود. او در حال سقوط آزاد از یک ناودان تاریک بود و تلاش

می‌کرد یادش بیاید که بار اول چطور پل نیمه را پیدا کرده. از برج افتخار به پناهگاه هانسل، بعد به باغ وحش مرلین...

بعد از فرود آمدن روی ساقه‌ی لوبیا، سینه‌خیز به گالری تاریک خوب‌ها رفت و پشت خرس‌های تاکسیدرمی‌شده چند در پیدا کرد: یا شایدم از برج افتخار به تالار سیندرلا... در حالی که هنوز داشت به مسیر درست فکر می‌کرد، ناگهان در راه‌پله را باز کرد و وارد شد. سرسرای شیشه‌ای و باشکوه، مملو از اساتیدی بود که لباس و کت و شلوارهای رنگارنگ به تن داشتند و قبل از کلاس در آنجا جمع شده بودند. حوری‌های بسیار زیبا با لباس صورتی، روبنده‌ی سفید و دستکش‌های آبی در کاخ می‌چرخیدند و فنجان‌های چای را پُر می‌کردند، روی بیسکویت‌ها خامه می‌مالیدند و نمی‌گذاشتند پری‌ها به قندها دست بزنند. از پشت در به پله‌هایی نگاه کرد که کلمه‌ی «افتخار» رویشان نصب شده بود. چطور می‌توانست از بین آن‌ها رد شود؟ احساس کرد چیزی پایش را خراش داد. برگشت و دید موشی دارد زیردامنی‌اش را می‌جود. با پایش به موش ضربه‌ای زد و او در چنگال یک گربه‌ی تاکسیدرمی‌شده افتاد. موش از ترس جیغی کشید، اما بعد فهمید گربه مرده است. با چشم‌هایی عصبانی به آگاتا نگاه کرد و به خانه‌اش برگشت.

او همان‌طور که داشت زیردامنی‌اش را بررسی می‌کرد، آهی کشید و پیش خودش گفت: «حتی جونده‌ها هم از من متنفرن.» در حالی که سعی می‌کرد زیرپوشش را صاف کند آه کشید. وقتی انگشتانش حس کردند که یکی از بندها پاره شده، از حرکت ایستادند. شاید به آن موش زیادی سخت گرفته بود.

چند لحظه بعد، یک پری کوچک با روبنده‌ی پاره سراسیمه وارد اتاق شد تا به پلکان افتخار برود. متأسفانه روبنده جلوی چشم آگاتا را گرفت، جلوی پایش را ندید و به کوتوله برخورد کرد. کوتوله هم محکم به یک معلم خورد. «یا حضرت مریم!»؛ این را کلاریسا گفت. چای آلو از سر تا پایش می‌چکید و عصبانی بود. در حالی که پروفیسورها داشتند لباسش را پاک می‌کردند، آگاتا یواشکی دور شد و پشت پله‌های خیرخواهی پناه گرفت.

کلاریسا با غرولند گفت: «این کوتوله‌ها واقعاً زیادی قذبلندن. می‌تونن یه برج رو خراب کنن!»

آگاتا دیگر از برج افتخار ناپدید شده و راهش را به طرف پناهگاه هانسل پیدا کرده بود. او دید که قسمتی از کلاس‌های طبقه‌ی اول با خوراکی درست شده‌اند. یک اتاق از آب‌نبات‌های آبی براق ساخته شده بود که مثل معدن نمک می‌درخشید. اتاق دیگری از جنس مارشمالو بود؛ با صندلی‌های شکلاتی و میزهای نان زنجبیلی. حتی یک اتاق را هم تماماً از آب‌نبات‌های چوبی ساخته و دیوارهایش را با رنگ‌های رنگین‌کمان پوشانده بودند. آگاتا متعجب مانده بود که چطور این اتاق‌ها دست‌نخورده مانده‌اند. و بعد، کتیبه‌ای روی دیوار راهرو دید که از آب‌نبات گیلای

ساخته شده بود:

«وسوسه راهی است به سوی شرارت»

آگاتا قبل از اینکه با دیدن دو معلم دست و پایش را گم کند، نصف آن را خورد و آن‌ها هم نگاه کنجکاوانه‌ای به روبنده‌اش کردند اما جلوییش را نگرفتند. وقتی داشت از پله‌های پستی بالا می‌دوید، شنید یکی از آن‌ها یواشکی می‌گوید: «لابد کم‌عقله!» (اما قبلش یک دستگیره‌ی در کاراملی و یک پادری کره‌ای خورد تا صبحانه‌ی بهشتی‌اش را کامل کند.)

دیروز که داشت از دست پری‌ها فرار می‌کرد، تصادفاً گیاه‌آرایی پشت‌بام را دیده بود. امروز می‌توانست از دیدن باغ‌وحش مارلین لذت ببرد. این نام را توی نقشه‌ی مدرسه خوانده بود. باغ‌وحشی پُر از درخت‌آرایی‌های چشم‌نواز که به ترتیب، افسانه‌ی پادشاه آرتور را تعریف می‌کردند. هر یک از درخت‌های شکل‌دار، در مورد یک صحنه از زندگی شاه آرتور بودند: آرتور شمشیری را از درون سنگی بیرون می‌کشد؛ آرتور و شوالیه‌هایش دور میز؛ آرتور در مراسم ازدواج با جینور و....

آگاتا به آن پسر مغرور که همه می‌گفتند پسر شاه آرتور است فکر کرد. چطور توانسته بود این صحنه‌ها را ببیند اما احساس خفگی نکند؟ چطور توانسته بود از مقایسه‌ها و انتظارات جان سالم به‌در ببرد؟ باز خوب است که حداقل زیباست. پیش خودش گفت: «فکر کن شبیه من بود! حتماً مثل آشغال تو جنگل ره‌اش می‌کردن!» آخرین مجسمه، داخل حوضچه بود؛ مجسمه‌ای بلند از آرتور در حال دریافت شمشیر اکسکالبر از بانوی دریاچه. این بار آگاتا عمداً داخل حوضچه پرید، بعد در مسیر راهروی مخفیانه افتاد و در حالی که کاملاً خشک بود روی پل نیمه ظاهر شد. دستش را به طرف جایی که مه شروع می‌شد دراز کرد، تا ببیند مانعی که قبلاً بود هنوز هم هست یا نه. اما با اینکه خودش وارد مه غلیظ شده بود، دستش مانع را پیدا نمی‌کرد. بیشتر در مه جلو رفت. «آنجا نبود!» آگاتا پا به دویدن گذاشت و روبنده از روی صورتش کنار رفت.

بوم!!!

ناگهان به چیزی برخورد کرد و دردش گرفت. ظاهراً به مانع برخورد کرده بود. برای آنکه انعکاس تصویر خودش را ببیند، به دیوار نامرئی دست کشید و سردی و سختی آن را احساس کرد. ناگهان متوجه حرکتی در مه شد و دید دو نفر به سمت ورودی طاق‌دار شرارت بر روی پل نیمه می‌آیند. آگاتا سر جا خشکش زد. هیچ فرصتی نداشت تا به مدرسه برگردد و هیچ جایی هم روی پل وجود نداشت که بتواند قایم شود.

دو معلم، یکی پروفیسور خوش‌تیپ خوب‌ها با لبخندی بر لب و دیگری پروفیسور

شرورها با دمل‌هایی روی گونه‌اش، از روی پل به سمت مانع آمدند و بدون کوچک‌ترین تأملی به راحتی از مانع گذشتند. آگاتا که از نرده‌ی سنگی بالای لجن‌زار آویزان بود، به آن‌ها که در حال گذر بودند گوش داد و یواشکی از لبه‌ی نرده سرک کشید. دو معلم داشتند به مدرسه‌ی خوب‌ها می‌رسیدند که ناگهان مرد جذاب به عقب نگاه کرد و لبخندی زد. آگاتا سرش را دزدید.

شنید که معلم شرور می‌پرسد: «چیه آگوست؟»

آگوست در حالی که وارد برج می‌شد، سرفه‌ای کرد و گفت: «چشمام دارن گولم می‌زنن!»

آگاتا پیش خودش فکر کرد: «مطمئناً دیوانه‌ست!»

چند لحظه بعد، آگاتا دوباره جلوی دیوار نامرئی ظاهر شد. آن‌ها چطور از مانع رد شده بودند؟ دنبال لبه‌ای گشت ولی نتوانست آن را پیدا کند. سعی کرد به آن ضربه بزند، اما مانع مثل فلز محکم بود. با دقت درون مدرسه‌ی شرارت را نگاه کرد و دید گرگ‌ها شاگردان را به سمت پایین پله‌ها می‌رانند.

اگر مه قدری کم‌تر می‌شد، می‌توانست دقیق‌تر ببیند. دوباره به دیوار ضربه‌ای زد و به طرف مدرسه‌ی خودش برگشت.

«و دیگه هم برنگرد!»

آگاتا چرخید تا ببیند چه کسی این حرف را زده، اما فقط تصویر منعکس‌شده‌ی خودش را توی دیوار نامرئی دید که دست به سینه ایستاده بود. چشم‌هایش را برگرداند. عالی شد، همین رو کم داشتم که توهم بزنم!

او به طرف برج برگشت و متوجه شد دستانش در دو طرف بدنش آویزان هستند. چرخ‌ی زد تا دوباره انعکاسش را ببیند: «تو الآن حرف زدی؟»

انعکاسش، گلویش را صاف کرد و گفت:

«خوب با خوب،

شرور با شرور،

قبل از اینکه مشکلی پیش بیاد به بُرجت برگرد.»

آگاتا گفت: «من باید رد بشم!» و چشم‌هایش را به زمین دوخت.

«خوب با خوب،

شرور با شرور،

قبل از اینکه مشکلات جدی پیش بیاد به برجت برگرد.

این یعنی شستن بشقاب‌ها بعد از شام،

یا از دست‌دادن امتیاز استفاده از اتاق گریم،

یا شاید هم هر دو.»

آگاتا محکم گفت: «باید دوستم رو ببینم.»  
انعکاسش گفت: «خوب‌ها هیچ دوستی در جناح مخالف ندارن.»  
آگاتا صدای جرینگ‌جرینگ شنید و برگشت تا درخشش پری‌ها را در انتهای پل ببیند.  
چطور ممکن بود خودش از خودش زرنگ‌تر باشد؟ چطور ممکن بود خودش به  
خودش خیانت کند؟  
«خوب با خوب... شرور با شرور...»  
یک‌دفعه جواب را پیدا کرد.  
آگاتا گفت: «تو چی؟ هیچ دوستی داری؟»  
انعکاسش با عصبانیت گفت: «نمی‌دونم، به نظرت دارم؟»  
آگاتا دندان‌هایش را به هم فشرد و چشم‌های خودش را دید: «تو برای داشتن یه  
دوست خیلی زشتی.»  
انعکاسش ناراحت شد. گفت: «چه بدجنس!» و ناپدید شد.  
آگاتا دستش را دراز کرد تا مانع را لمس کند. این‌دفعه دستش مستقیم از مانع رد شد.  
این‌بار که پری‌های گشت به پل بازگشتند، مه رد او را کاملاً پاک کرده بود.

آگاتا لحظه‌ای که وارد مدرسه‌ی شرارت شد، احساس کرد به آنجا تعلق دارد. پنهانی  
از پشت مجسمه‌ی یک جادوگر لاغر و کچل به سالن نهور رفت. سقف ترک‌خورده،  
دیوارهای علامت‌دار، پلکان مارمانند و سالن‌های مشبک را کاملاً بررسی کرد. خودش  
هم بهتر از این نمی‌توانست آنجا را طراحی کند.  
با وجود گرگ‌های پاسبان، به راهروی اصلی رفت و غرق تصاویر خبیث شاگردان روی  
دیوار شد. همیشه از تبهکاران بیشتر از قهرمانان خوشش آمده بود. آن‌ها بلندپرواز  
بودند و برای موفقیت شور و اشتیاق داشتند؛ باعث می‌شدند داستان‌ها اتفاق بیفتند  
و از همه مهم‌تر اینکه از مرگ نمی‌ترسیدند. آگاتا همین‌طور که بوی قبرستان مدرسه  
را استشمام می‌کرد، احساس کرد خورش به گردش افتاده؛ چون مثل بقیه‌ی شرورها،  
مرگ او را نمی‌ترساند، بلکه باعث می‌شد احساس زندگی کند.  
ناگهان صدای تلق و تلوق به گوشش رسید. گرگی را دید که گروهی از دختران شرور  
را به سمت پلکان گناه هدایت می‌کرد. با شنیدن کلماتی مثل «ملازمان»، «طلسم‌ها»  
و «زشت‌سازی»، متوجه شد که در مورد اولین کلاسشان صحبت می‌کنند. اصلاً مگر  
می‌توانستند از این زشت‌تر هم بشوند؟ آگاتا شرمگین شد. با نگاه به رژه‌ی تن‌های  
بیمار و چهره‌های نفرت‌انگیز، فهمید که به اینجا تعلق دارد.  
حتی روپوش‌های سیاه و شلخته‌وارشان درست مانند همان چیزی بود که او در خانه  
می‌پوشید. اما تفاوتی بین او و این شرورها وجود داشت. آن‌ها با بداخلاقی دهانشان  
را کج می‌کردند، چشم‌هایشان از تنفر می‌درخشید و مشت‌هایشان با خشم گره  
خورده بود. آن‌ها بی‌شک بدجنس بودند، اما آگاتا اصلاً احساس نمی‌کرد که بدجنس

است. بعد حرف سوفی را به یاد آورد. کسی که متفاوت، معمولاً شرور از آب درمیآید. ترس گلویش را فشرد. برای همین بود که شبخ نفر دوم رو نذزدید. از اول قرار بوده من اینجا باشم. اشک چشم‌هایش را سوزاند. او دلش نمی‌خواست مثل این بچه‌ها شرور باشد، دلش می‌خواست دوستش را پیدا کند و باهم به خانه بروند. بدون اینکه حتی بداند کجا را بگردد، بالای پله‌هایی دوید که رویش نوشته شده بود «شرارت» و به یک دوراهی سنگی ناهموار ختم می‌شد. از سمت چپ صدایی شنید، برای همین به سمت راست دوید و به سالن کوچکی رسید که در انتهایش دیوارهای دوده‌ای داشت. او پشتش را به یکی از دیوارها کرد و از ترس صداهایی که نزدیک‌تر می‌شدند، خشکش زد. بعد احساس کرد چیزی پشتش غرغر می‌کند. دیوار نبود، دری پوشیده از خاکستر بود. وقتی لباسش روی خاکسترها کشیده شد، نوشته‌ای قرمز رنگ از زیر خاکسترها نمایان شد:

#### نمایشگاه شرارت

داخل اتاق کاملاً تاریک بود. آگاتا به خاطر وجود نم و تار عنکبوت سرفه‌اش گرفت و کبریتی روشن کرد. برخلاف گالری خوب‌ها که تمیز و بزرگ بود، گنج‌های خالی این نمایشگاه، شکست دو‌یست‌ساله‌ی شرورها را ثابت می‌کرد. آگاتا همه‌جا را بررسی کرد؛ یونیفرم کهنه‌ی پسری که به رامپل‌استیل‌اسکین تبدیل شده بود، مقاله‌ای در باب آداب قتل به قلم ساحره‌ی آینده که قابش شکسته بود، چندتا کلاغ تاکسیدرمی‌شده‌ی آویزان از دیوار و یک درخت مو تیغ‌دار که چشم‌های شاهزاده‌ی معروفی را کور کرده بود. روی درخت نوشته بودند: «ورا از آن طرف جنگل‌ها». آگاتا چهره‌ی او را در یکی از پوست‌های گم‌شدگان در گاوالدان دیده بود. آگاتا در حالی که می‌لرزید، چند لکه‌ی رنگی روی دیوار دید و کبریتش را نزدیک آن‌ها گرفت. نقاشی دیواری بود، مثل نقاشی «تا همیشه» که در برج خوب‌ها دیده بود. در هر یک از هشت قاب، یک شرور با ردای مشکی بر تن، در جهنمی با قدرت بی‌انتهای در حالی که در آتش پرواز می‌کرد و زمان و مکان را به بازی گرفته بود، به تصویر کشیده شده بود. در بالای دیوار حروف بزرگ و شعله‌وری به چشم می‌خورد:

#### دیگر هرگز

در حالی که همیشه‌ها به دنبال عشق و شادی می‌گشتند، هرگزها در جست‌وجوی دنیای تنهایی و قدرت بودند. وقتی آن تصاویر شوم، هیجانی لذت‌بخش به جانس

انداخت، به ناگاه حقیقت را دریافت.

من یک هرگز هستم!

بهترین دوستش یک همیشه بود. اگر به زودی به خانه برمی‌گشتند، سوفی حقیقت را می‌فهمید. اینجا نمی‌توانستند دوست باشند.

آگاتا یک شب پوزه‌دار را دید که توی نور کبریتش حرکت می‌کرد؛ بعد دوتا شب و بعد سه تا! درست لحظه‌ای که گرگ‌ها پریدند، چرخید و تیغ‌های ورا را به صورتشان پرتاب کرد. گرگ‌ها از تعجب غرشی کردند و به عقب برگشتند. فرصت پیدا کرد که به طرف در بدود. نفس برایش نمانده بود. به طرف سالن بالای پله‌ها دوید و دید که در طبقه‌ی دوم سالن کین‌ورزی است. به دنبال اسم سوفی روی درهای خوابگاه می‌گشت؛ «وکس و برون»، «هورت و راوان»، «فلینت و تیتان» اینجا طبقه‌ی پسرها بود!

تا صدای باز شدن در را شنید، به طرف پله‌ها دوید و وارد اتاق زیر شیروانی شد که پُر بود از شیشه‌های تیره‌رنگی حاوی پای قورباغه، مارمولک و زبان سگ. (مادرش راست می‌گفت؛ کی می‌دانست چند وقت است این شیشه‌ها اینجا هستند؟) بعد گرگی را دید که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد.

آگاتا به بالای پنجره‌ی انباری رفت، روی بام ایستاد و از ناودان آویزان شد. آسمان سیاه رعدوبرق زد، در حالی که آن طرف دریاچه، برج خوب‌ها، در اشعه‌ی آفتاب می‌درخشید. وقتی توفان لباس صورتی‌اش را خیس کرد، چشمش به انتهای ناودان ماریچ و دراز افتاد که آب را در دهان سه ستون کله‌اژدری می‌ریخت. تنها امیدش همین بود؛ روی ناودان رفت، تلاش کرد که دستش را به نرده بگیرد و به سمت پنجره برگشت، چون می‌دانست گرگ سفید دارد نزدیک می‌شود.

اما این‌طور نبود. او در حالی که دست‌هایش را روی کت قرمزش گره کرده بود، از پنجره به آگاتا نگاه می‌کرد:

«می‌دونی چیه؟ یه سری موجودات هم هستن که از گرگ‌ها بدترن.»

او آگاتا را متعجب به حال خودش گذاشت و دور شد.

چی؟ چه چیزی ممکنه بدتر از گرگ‌ها...

چیزی در باران حرکت کرد.

آگاتا دستش را روی چشمش سایه‌بان کرد و از میان مه، اولین کله‌اژدری سنگی را دید که خمیازه کشید و بال‌های اژدها مانندش کش آمدند. بعد دومین کله‌اژدری با سر مار و بدن شیر، بالش را با صدایی مانند شلیک تفنگ باز کرد. سومی که دوبرابر بقیه بود، با سر شاخ‌دار شیطان، بدن آدم، دُم گوهرنشان و بال‌های دنداندارش که از برج هم پهن‌تر بود، کش و قوس رفت.

آگاتا رنگش پرید. کله‌اژدری! سگ در مورد کله‌اژدری‌ها چی گفته بود؟

چشم‌های قرمزشان که شرارت از آنها می‌بارید به سمت او برگشت و به یادش آورد.

مجوز کشتن دارن!

کله اژدري‌ها با یک جیغ دسته‌جمعی، همگی از جایشان پریدند. ناودان ویران شد و آگاتا در حال فریاد، زیر آب فرو رفت. امواج باران با افت و خیزهای جان‌خراشانه او را به اطراف می‌کوبید و مانند تنه‌ای رها، وحشیانه در باران می‌چرخاند. او دید که دوتا از کله‌اژدري‌ها با شتاب به طرفش می‌آیند، برای همین فوراً به سمت ناودان پیچید. سومی که یک شیطان شاخدار بود بلند شد و از دماغش آتش بیرون داد. آگاتا نرده را محکم گرفت، گلوله‌ی آتش جلوی پایش افتاد و چاله‌ی بزرگی توی ناودان درست کرد. او درست قبل از اینکه توی آب فرو برود سر خورد و افتاد. تا به خودش بجنبید، کله‌اژدري بال‌اژدهایی پای او را با چنگال‌هایش گرفت و به هوا بلندش کرد. آگاتا فریاد زد: «من یکی از دانش‌آموزام!»

کله‌اژدري با تعجب او را رها کرد.

آگاتا با گریه به صورتش اشاره کرد و گفت: «ببین! من یه هرگزم!»

کله‌اژدري خم شد تا صورتش را بررسی کند و ببیند او راست می‌گوید یا نه. بعد، او را از گلویش گرفت و بلند کرد تا نشان دهد حرفش را باور نکرده. آگاتا جیغ می‌زد و پایش را به چاله‌ی سوخته می‌کوبید تا آب را توی چشم هیولا بپاشد. هیولا تلوتلو خورد و چنگال‌هایش را تکان داد تا او را بگیرد، اما از حفره پایین افتاد و بال‌هایش روی بالکن طبقه‌ی پایین شکست. آگاتا به نرده‌ها چسبید تا زنده بماند. درد شدیدی در پایش حس می‌کرد، اما توی آب دید که یکی دیگر به طرفش می‌آید. کله‌اژدري بعدی با جیغ گوش‌خراشی سیلاب را شکافت و او را به هوا پرتاب کرد. درست وقتی آرواره‌های غول‌آسا برای بلعیدنش باز شدند، آگاتا پایش را بین دو دندان او چپاند، کفش قلمبه‌ی سیاهش له شد و عین چوب کبریت شکست. غول شگفت‌زده او را انداخت. آگاتا توی ناودانی که آب ازش عبور می‌کرد فرود آمد و نرده را گرفت.

فریاد زد: «کمک!» اگر ادامه می‌داد کسی صدای او را می‌شنید و نجاتش می‌داد.

«کمکککک!»

ناگهان دست‌هایش سر خورد و رو به لبه‌ی ناودان چپه شد، با سرعت به سمت آرواره‌ی آخرین کله‌اژدري رفت و توی راه ده‌بار به بالا و پایین پرتاب شد. آرواره‌ی هیولا چنان پهن بود که گویی تونل دوزخ است. آگاتا سعی کرد بایستد، اما باران او را با فشارهای محکم به اطراف می‌کوبید. بعد پایین را نگاه کرد و دید کله‌اژدري، آتشی از بینی‌اش شلیک کرد که به لوله خورد. آگاتا زیر آب رفت تا از پودرشدنش جلوگیری کند. بعد، بالا آمد و دستش را به لبه‌ی نرده گیر داد. جریان بعدی باران او را مستقیم به سمت دهان باز کله‌اژدري برد.

آگاتا آن‌ها را وقتی برای اولین بار دیده بود به یاد آورد؛ در حال محافظت از ناودان و بیرون‌دادن باران از دهانشان.



چیزی که بیرون می‌رود باید از جایی وارد شود. صدای موج بعدی را شنید که از پشت سرش می‌آمد. با دعایی زیر لب خودش را رها کرد تا توی آرواره‌های دودآلود شیطان بیفتد. درست موقعی که آتش و دندان‌های هیولا او را احاطه کردند، باران پشتش وارد دهان هیولا شد و او را به طرف سوراخی در گروی کله‌اژدری و بعد هم به آسمان آبی پرتاب کرد. او به کله‌اژدری که داشت خفه می‌شد نگاه کرد و فریاد رهایی سر داد که البته فریادش موقع سقوط آزاد به جیغ وحشت‌زده‌ای تبدیل شد. از میان مه، دیواری نیزه‌دار و پنجره‌ای که پایینش قرار داشت را در مقابلش دید. بدنش را به حالت توپ درآورد تا از نیزه‌های کشنده رد شود، روی شکمش خوابید، به شدت خیس شد و تا طبقه‌ی ششم سالن کین‌ورزی آب بالا آورد.

خس خس کنان گفت: «من... فکر می‌کردم... کله‌اژدری‌ها... دکوری هستن.» پایش را از درد گرفت، لنگان‌لنگان به طرف پایین سالن رفت و به دنبال سوفی گشت. تا خواست در بزند، در انتهای سالن چیزی دید؛ کاریکاتور یک پرنسس موطلائی که کسی با پاشیدن رنگ، رویش نوشته بود: «بازنده، کتاب‌خوان، دوستدار همیشه‌ها.» محکم در زد: «سوفی! منم!» آن طرف سالن درها یکی‌یکی باز شدند. محکم‌تر در را کوبید: «سوفی!»

دخترهای سیاه‌پوش یکی‌یکی از درها بیرون آمدند. او دستگیره‌ی در اتاق سوفی را هل داد اما در تکان نخورد. درست وقتی دخترهای هرگز رسیدند تا ببینند آن مزاحم صورتی‌پوش کیست، آگاتا به عقب خیز برداشت و خودش را به در اتاق ۶۶ کوبید. در محکم باز شد، آگاتا به داخل پرت شد و در پشت سرش بسته شد.

ایستاد و گفت: «باورت نمی‌شه با چه سختی تونستم خودم رو به اینجا برسونم!» سوفی توی اتاق روی یک گودال آب خم شده بود و داشت موهایش را توی انعکاس چهره‌اش مرتب می‌کرد و می‌خواند:

«من یه پرنسس زیبا و شیرینم

منتظر شاهزاده‌ام تا با من ازدواج کنه...»

سه هم‌خوابگاهی سوفی و سه موش، دور اتاق ایستاده بودند و با دهانی که از تعجب باز مانده بود، سوفی را نگاه می‌کردند.

هستر سرش را بالا گرفت و به آگاتا نگاه کرد: «زمین اتاق ما رو پُر از آب کرده!» آنادیل گفت: «فقط واسه اینکه موهایش رو درست کنه!»

دات با دهن کجی گفت: «اصلاً کسی دیده که یه آدم شرور این‌جوری باشه؟ تازه آواز هم می‌خونه!»

سوفی سرش را کمی عقب برد و گفت: «خوب شد؟ اگه شکل دلکک باشم نمی‌تونم برم کلاس.» بعد، سرش را برگرداند: «آگاتا، عزیزم! دیگه وقتش بود که عقلت بیاد سر

جاش. کلاس زشت‌سازیت دو دقیقه دیگه شروع می‌شه. تو که نمی‌خوای توی اولین دیدار تأثیر بدی روی دیگران داشته باشی؟»  
آگاتا خیره به او نگاه کرد.

سوفی بلند شد و گفت: «البته، اول باید لباس‌هامون رو باهم عوض کنیم.»  
آگاتا سرخ شد و گفت: «عزیزم، تو کلاس نمی‌ری! قبل از اینکه برای همیشه اینجا گیر بیفتیم باید بریم برج مدیر مدسه!»  
سوفی لباسش را کشید و گفت: «احمق نباش! ما نمی‌تونیم یواشکی تو روز روشن وارد برج بشیم. و اگه تو به هر دلیلی داری می‌ری خونه، باید لباس‌هات رو بدی به من که از درس عقب نمونم!»

آگاتا با عصبانیت گفت: «خیله خب، دیگه بسه! حالا گوش کن ببین چی می‌گم.»  
سوفی لبخندی زد و او را در کنار هم‌اتاقی‌هایش بررسی کرد: «شک ندارم که اینجا رو واسه تو ساختن!»

آگاتا از تب و تاب افتاد و گفت: «چرا؟ چون زشتم؟»  
سوفی گفت: «وای... محض رضای خدا آگی! ببین، تو ناامیدی رو دوست داری، غم و رنج رو دوست داری، یا مثلاً... مثلاً چیزهای سوخته. اگه بیای اینجا شاد می‌شی.»  
صدایی از پشت سر آگاتا گفت: «ما موافقیم.» او با تعجب برگشت.  
هستر به او گفت: «بیا اینجا زندگی کن.»

دات که هنوز از مراسم خوشامدگویی و حرکت بی‌موقع سوفی رنجیده بود، با اخم به سوفی گفت: «این هم بره خودش رو تو دریاچه غرق کنه.»  
آنادیل همچنان که موش‌ها در حال لیس‌زدن پای آگاتا بودند، زمزمه کرد: «همون موقع که دیدیمت ازت خوشمون اومد.»

هستر گفت: «تو مثل ما به اینجا تعلق داری.» بعد، او و آنادیل و دات دور آگاتا جمع شدند. آگاتا که بین این سه شرور گیر افتاده بود، سرش از اضطراب گیج می‌رفت.  
آیا واقعاً می‌خواستند با او دوست شوند؟ آیا سوفی راست می‌گفت؟ آیا اگر تبهکار می‌شد می‌توانست شاد باشد؟

دلش پیچید. نمی‌خواست شرور باشد! آن هم وقتی که سوفی خوب بود! قبل از اینکه آن‌ها را از هم جدا کنند باید از آنجا خارج می‌شدند!

او با ناراحتی به سوفی گفت: «من تو رو ترک نمی‌کنم!»  
سوفی محکم گفت: «آگاتا، کسی از تو نمی‌خواد که من رو ترک کنی. من ازت می‌خوام لباس‌هات رو با لباس‌های من عوض کنی.»

آگاتا فریاد زد: «نه! ما لباس‌هامون رو باهم عوض نمی‌کنیم! اتاق‌هامون رو باهم عوض نمی‌کنیم! مدرسه‌هامون رو باهم عوض نمی‌کنیم!»  
سوفی و هستر یک نگاه پنهانی باهم ردوبدل کردند.

آگاتا با صدای گرفته گفت: «ما می‌ریم خونه! ما اونجا باهم دوستیم، باهم توی یه

تیم هستیم؛ نه خوب‌ها، نه شرورها، ما اونجا برای همیشه شاد می‌مونیم.»  
هستر و سوفی او را گرفتند و به زمین انداختند. دات و آنادیل لباس صورتی را از تن آگاتا درآوردند و چهارتایی لباس مشکی سوفی را به زور تنش کردند. سوفی با لباس صورتی نو، بالا و پایین پرید و در را باز کرد: «خداحافظ شرارت! سلام عشق!»  
آگاتا روی پاهایش ایستاد و به لباس گشاد و سیاهش نگاه کرد، میزان گشادی‌اش همان قدر بود که او دوست داشت.

هستر آهی کشید: «حالا همه چی سر جای خودش قرار گرفت. واقعاً نمی‌دونم شما دوتا چطور باهم دوست بودین؟!»

آگاتا فریاد زد: «برگرد اینجا!» و توی سالن‌های تاریک دنبال سوفی دوید. هرگزها که از دیدن یک همیشه بین‌شان شوکه شده بودند، به سمت سوفی هجوم آوردند و شروع به پرتاب کتاب و کیف و کفش به سر او کردند.  
«نه، اون یکی از ماست!»

همه‌ی هرگزها رو کردند به هورت که روی پله‌ها ایستاده بود. حتی سوفی هم ایستاد. هورت در تاریکی آگاتا را نشان داد: «اون یکی عضو همیشه‌هاست.»

هرگزها دوباره بانگ حمله سر دادند و به طرف آگاتا یورش بردند. سوفی هورت را هل داد و به پایین پله‌ها فرار کرد. آگاتا با دستکش آهنی آن‌ها را چنگ انداخت و با چند لگد جانانه ناکارشان کرد و از نرده سر خورد تا جلوی سوفی را بگیرد. سوفی را دید و به دنبالش به راهرویی تنگ دوید، دستش را دراز کرد تا یقه‌ی لباس سوفی را بگیرد، اما او به گوشه‌ای چرخید، از پله‌های مارپیچ بالا رفت و به طبقه‌ی اول میان‌بر زد. آگاتا به یک بن‌بست خورد، سوفی را دید که به طرز سحرآمیزی از روی دیواری رد شد. روی دیوار با خون نوشته بودند: «ورود دانش‌آموزان ممنوع!» آگاتا با پرشی بلند پشت سر سوفی از دیوار رد شد و در انتهای پل نیمه فرود آمد.

اما اینجا تعقیب به انتها رسید؛ چون سوفی آن قدر به مدرسه‌ی خوب‌ها نزدیک بود که تعقیبش دیگر فایده‌ای نداشت. آگاتا از میان مه سوفی را دید که صورتش از شادی برق می‌زد.

سوفی با جوش و خروش گفت: «آگاتا، اون پسر شاه آرتوره، یه شاهزاده‌ی واقعی! ولی چی بهش بگم؟ چطور بهش نشون بدم که تمام عمر دنبال من می‌گشته؟»  
آگاتا سعی کرد ناراحتی‌اش را پنهان کند: «تو من رو اینجا تنها می‌ذاری و می‌ری؟»  
صورت سوفی مهربان شد.

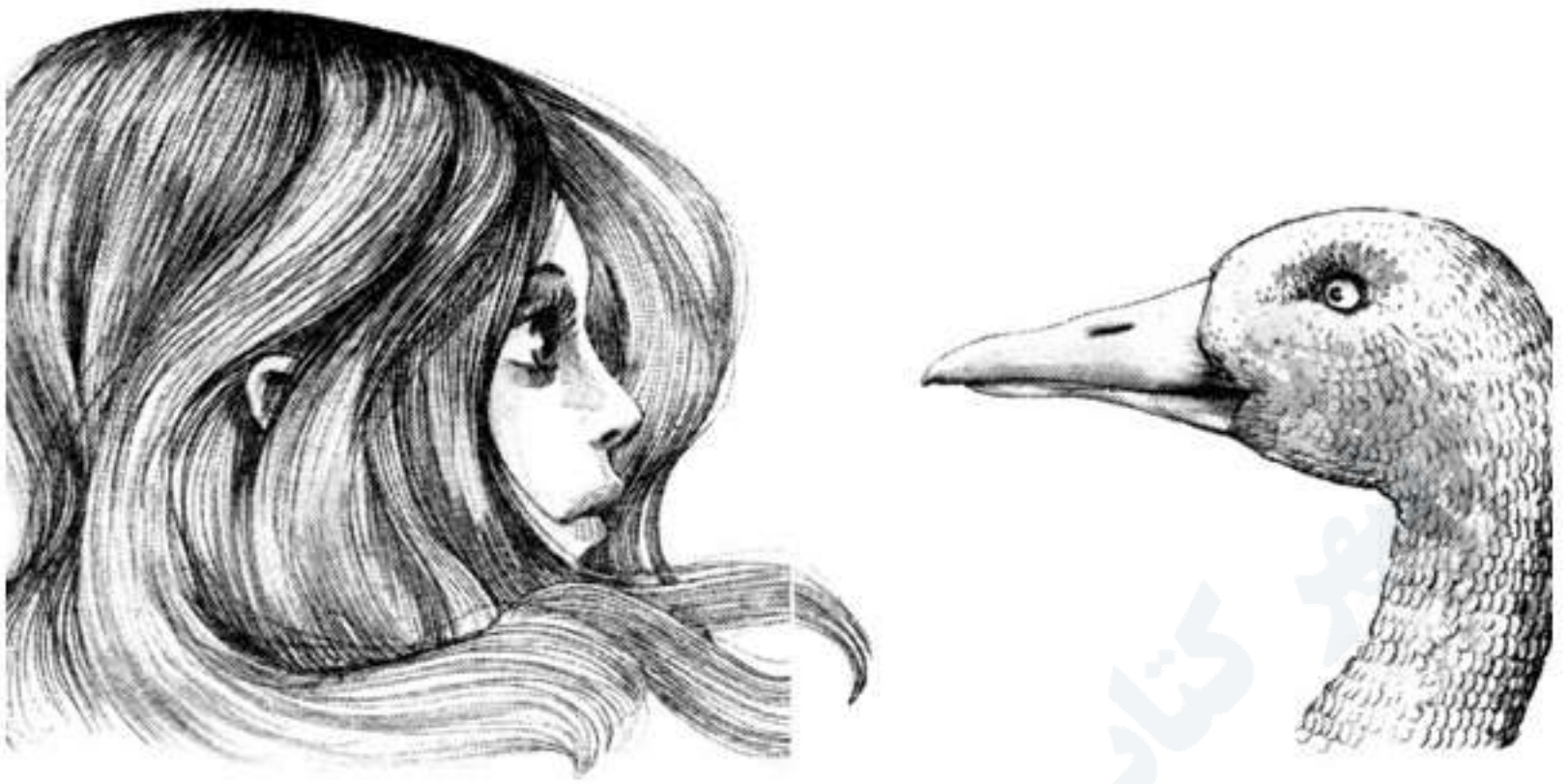
به آرامی گفت: «آگی لطفاً نگران نباش، الآن همه چی خوبه. ما باز هم دوست‌های خوبی خواهیم بود. فقط مدرسه‌مون متفاوته. هیچ‌کس نمی‌تونه دوستی ما رو به هم بزنه، خب؟»

آگاتا به لبخند زیبای سوفی خیره شد و حرف‌های او را باور کرد.  
اما ناگهان لبخند دوستش ناپدید شد. لباس صورتی به طرز سحرآمیزی روی بدن

سوفی به رنگ سیاه درآمد. درست مثل این بود که از اول، همان لباس گشاد، کهنه و سیاهش را به تن داشته. قوی روی سینه‌اش هم سر جایش تاب می‌خورد. او بالا را نگاه کرد و نفسش را حبس کرد. آن طرف پل لباس آگاتا صورتی شده بود. دو دختر با دهان باز از تعجب، همدیگر را نگاه کردند. ناگهان شبی بالای سر سوفی ظاهر شد و آگاتا به دور خودش چرخید. موج عظیمی بالای سرش بلند شد. آب درخشش عجیبی داشت. قبل از اینکه آگاتا بتواند بدود، موج چرخ می‌زد، او را بلند کرد و به طرف مه روشن برد. سوفی به لبه‌ی تاریک پل رفت و فریادی از سر خشم کشید.

آب به گندی بالای سر او بلند شد، اما این بار درخشش نداشت، بعد با غرشی وحشیانه سوفی را به مدرسه‌ی شرورها پرتاب کرد تا به کلاسش برسد.

## ۷. ساحره‌ی بزرگ والامقام



«اصلاً چرا باید بخوایم کسی رو زشت کنیم؟»

سوفی زیرچشمی به سر کچل و جوش‌دار و پوست نارنجی پروفیسور منلی نگاه کرد و احساس کرد حالش دارد به هم می‌خورد. هرگزها در اطراف او پشت میزهای نیم‌سوخته با آینه‌های زنگ‌زده نشسته بودند و با خوش‌حالی بچه‌قورباغه‌های توی کاسه‌ها را تا سرحد مرگ تکان می‌دادند. اگر سوفی نمی‌دانست توی کاسه‌ها قورباغه است، فکر می‌کرد دخترها می‌خواهند کیک بپزند. از شدت عصبانیت اشک از چشم‌هایش جاری شد. چرا هنوز اینجام؟ منلی گفت: «چرا ما باید حال‌به‌هم‌زن و زننده باشیم؟ هِستر!»

هِستر آب قورباغه را سر کشید و در همان لحظه بدنش پُر از آبله‌ی قرمز شد. بعد جواب داد: «چون این کار ما رو ترسناک می‌کنه.»

منلی غرید و گفت: «غلطه! آنادیل!»

آنادیل در حالی که تاول‌هایش جوانه می‌زدند گفت: «چون باعث می‌شه پسر بچه‌ها به گریه بیفتند.»

«غلطه! دات!»

دات که داشت آب قورباغه‌اش را با شکلات مخلوط می‌کرد، گفت: «چون این جووری حاضر شدن سر صبح راحت‌تره؟»

منلی تمسخرکنان گفت: «غلطه احمق! اگه چیزهای سطحی رو فراموش کنی، می‌تونی به عمق بری! اگه از تکبر چشم‌پوشی کنی، می‌تونی خودت باشی!»

سوفی از زیر میز سینه‌خیز به طرف در رفت، اما دستگیره‌ی در دستش را سوزاند و

جیغ کشید.

منلی مستقیم به او نگاه کرد و گفت: «باید کسی که فکر می‌کنین هستین رو نابود کنین تا بفهمین واقعاً کی هستین!»

در حالی که شرورها داشتند از خنده منفجر می‌شدند، سوفی ناله‌کنان به طرف میزش برگشت. نمره‌هایی از جنس دود سبزرنگ در اطرافش ظاهر شدند؛ «۱» بالای سر هستر، «۲» بالای سر آنادیل، «۳» بالای سر راوان پوست‌روغنی و کله‌چرب و «۴» بالای سر وکس موطلایی و گوش‌نوک‌تیز. هورت نوشیدنی‌اش را سر کشید و دید که جوش ریزی روی چانه‌اش درآمده. ضربه‌ای به «۱۹» بدبوی بالای سرش زد تا آن را دور کند، ولی عدد با کتک جوابش را داد.

منلی با نگاه بدجنسانه‌ای گفت: «زشتی یعنی تو به هوش‌ت تکیه می‌کنی، زشتی یعنی تو به روح‌ت اعتماد می‌کنی، زشتی یعنی آزادی.»

و کاسه‌ای را روی میز سوفی انداخت.

سوفی به آب سیاه قورباغه‌ها نگاهی کرد. بعضی از آنها هنوز داشتند حرکت می‌کردند.

«راستش پروفیسور، من معتقدم معلم زیباسازی من، از اینکه توی این کلاس شرکت کردم ناراحت می‌شن.»

منلی تف کرد و گفت: «اگه سه‌بار نمره‌ی مردود بگیرین، از من هم زشت‌تر می‌شین.»

سوفی بالا را نگاه کرد: «من واقعاً فکر نمی‌کنم که این امکان‌پذیر باشه.»

منلی به کلاس نگاه کرد: «کی دوست داره به سوفی کمک کنه طعم آزادی رو بچشه؟»

«من!»

سوفی چرخ‌ی زد.

هورت توی گوشش گفت: «نگران نباش، این‌طوری قیافه‌ت بهتر به نظر می‌رسه.» قبل از اینکه سوفی بتواند جیغ بکشد، هورت سرش را در کاسه فرو کرد.

آگاتا داخل گودال آبی کنار ساحل دریاچه دراز کشیده بود و صحنه‌های مدرسه‌ی شرورها را در ذهنش مرور می‌کرد. بهترین دوستش او را احمق صدا زده بود، او را به زمین انداخته بود، لباس‌هایش را دزدیده بود، او را دست جادوگرها سپرده بود و بعد هم از او در مورد عشق راهنمایی خواسته بود.

پیش خودش فکر کرد: «تقصیر اینجاست». سوفی توی گاوالدان به فکر پسرها و قلعه و کلاس نبود! آنها توی گاوالدان می‌توانستند باهم یک سرانجام خوش داشته باشند، اما اینجا نه.

«من فقط باید کاری کنم که به خونه برگردیم.»

اما هنوز چیزی اذیتش می‌کرد. آن لحظه‌ی روی پل که سوفی در لباس صورتی مقابل مدرسه‌ی خوب‌ها و او در لباس مشکی مقابل مدرسه‌ی شرورها بود، سوفی گفته بود: «همه‌چی عالی و کامله!» و او درست می‌گفت. برای لحظه‌ای کوتاه، جای آن دو عوض شده بود و در جایگاهی قرار گرفته بودند که به آن تعلق داشتند.

«پس چرا نتونستیم بمونیم؟»

دلیلش هرچه که بود، خطر از بیخ گوششان رد شده بود. چون اگر سوفی وارد مدرسه‌ی خوب‌ها می‌شد، فقط خدا می‌دانست چطور باید او را برگرداند. نفس آگاتا گرفت. باید مطمئن می‌شد که استادان متوجه اشتباه نشوند. باید حواسش را جمع می‌کرد تا اجازه ندهد آن‌ها را جابه‌جا کنند و به مدرسه‌ی درست بپرند. اما چطور می‌توانست مطمئن باشد که سوفی همان‌جا می‌ماند؟! قلبش به او گفت: «به کلاس برو!»

پولاکس گفته بود مدارس، تعداد افراد مدرسه را زوج در نظر گرفته‌اند تا تعادل حفظ شود. پس برای اینکه این اشتباه درست شود، باید جای هردوی آن‌ها را عوض می‌کردند. تا وقتی که آگاتا جایش را در مدرسه‌ی خوب‌ها حفظ می‌کرد پای سوفی در مدرسه‌ی شرورها گیر بود؛ و اگر تنها از یک چیز اطمینان داشت این بود که سوفی بین شرورها طاقت نمی‌آورد. اگر چند روز بیشتر می‌ماندند آرزوی رفتن به گاوالدان به سرش می‌زد.

به کلاس برو! البته!

او باید راهی برای ماندن در این مدرسه‌ی ترسناک پیدا می‌کرد و طاقت سوفی را از بین می‌برد. برای اولین بار از موقعی که ربوده شده بودند، امید در قلب آگاتا درخشید.

اما طولی نکشید که امید از بین رفت.

پروفسور اما آهونه، با لباس زرد کورکننده و دستکش‌های بلند پوست روباه وارد کلاس صورتی‌اش شد، نگاهی به آگاتا انداخت و از سوت‌زدن دست کشید. اما بعد زیر لب گفت: «پس راپونزل هم یه کارهایی کرده!» و اولین درسش، مهربان‌تر کردن لبخندها، را آغاز کرد.

او در حالی که لبخند بی‌نقص یک پرنسس را به آن‌ها نشان می‌داد، گفت: «ببینین،

کلید یک لبخند بی‌نقص اینه که با چشم‌هاتون ارتباط برقرار کنین.» به نظر آگاتا،

پروفسور با آن چشم‌های ورقلمبیده و موهای زرد وحشی که با لباسش هم‌رنگ بود، با یک قناری دیوانه فرقی نداشت. اما می‌دانست که شانس برگشتن به خانه در دستان اوست، بنابراین مثل بقیه، با دندان‌هایش لبخند زد.

«چشم‌هاتون رو زیاد تنگ نکنین. عزیزم دماغت رو کمتر نشون بده.

آه خدای من، زیبای مطلق من!» پرفسور در حالی که دخترها را زیر نظر داشت و در اطراف قدم می‌زد، در مورد بئاتریکس صحبت می‌کرد که با لبخند خیره‌کننده‌اش اتاق

را روشن کرده بود: «همیشه‌های من، این همون لبخندیه که قلب سنگدل‌ترین شاهزاده‌ها رو آب می‌کنه. لبخندی که به بی‌رحم‌ترین جنگ‌ها پایان می‌ده. لبخندی که یک سرزمین رو به سمت خوش‌بختی و امید پیش می‌بره.»

بعد آگاتا را دید: «آهای تو! پوزخند نداریم!»

در حالی که معلم نظاره‌گرش بود، آگاتا سعی کرد تمرکز کند و مثل بئاتریکس لبخند بزند. برای لحظه‌ای فکر کرد که موفق شده آن کار را انجام دهد.

«خدای من! حالا هم شد یه پوزخند مودیانه! لبخند بزن فرزندم! لبخند عادی همیشگی‌ت!»

«به یه چیز شاد فکر کن!»

اما به تنها چیزی که می‌توانست فکر کند، تصویر سوفی روی پل بود که او را به خاطر پسری که اصلاً نمی‌شناخت تنها گذاشته بود.

پرفسور آهونه جیغ کشید: «حالا هم یه لبخند بدخواهانه‌ست!»

آگاتا برگشت و دید همه‌ی همکلاسی‌هایش از ترس خودشان را جمع کرده‌اند، گویی منتظرند آگاتا آن‌ها را به خفاش تبدیل کند. بئاتریکس گفت: «فکر می‌کنین بچه هم می‌خوره؟» رینا نفس راحتی کشید: «چه قدر خوش‌حالم که از اون اتاق رفتم!»

آگاتا اخم کرد: «اون قدرها هم که بد نیستم!»

بعد صورت پرفسور آهونه را دید.

«اگه می‌خوای یه مرد بهت اعتماد کنه، اگه می‌خوای یه مرد نجاتت بده و دوستت داشته باشه، هر کاری که می‌خوای انجام بده، ولی... لبخند نزن فرزندم!»

آداب معاشرتِ پرنسس‌ها که توسط پولاکس تدریس می‌شد، از این هم بدتر بود. پولاکس با بداخلاقی وارد شد. با کله‌ی سگی بزرگش روی لاشه‌ی یک بُز لاغر لق می‌خورد و زیر لب زمزمه می‌کرد: «این هفته بدنمون دست کاستره». سرش را بالا گرفت و دید دخترها به او زل زده‌اند.

«من رو باش که فکر می‌کردم اینجا به پرنسس‌ها درس می‌دم؛ ولی تنها چیزی که می‌بینم اینه که بیست تا دختر بدرفتار مثل وزغ با دهن باز به من خیره شدن. بگین ببینم، شماها وزغین؟ دوست دارین که با زبان صورتی درازتون مگس بگیرین؟»

دخترها دیگر به او زل نزدند.

اولین درس «ژست‌های پرنسس» بود. دخترها باید روی سرشان لانه‌ای پُر از تخم بلبل می‌گذاشتند و از چهار پلکان برج پایین می‌آمدند. هرچند بیشتر دخترها موفق شدند بدون شکستن تخم‌ها به مقصد برسند، اما این کار برای آگاتا خیلی سخت بود. چند دلیل هم برای آن وجود داشت: یک عمر تنبلی، اینکه رینا و بئاتریکس با لبخندِ مهربانِ جدیدشان او را تماشا می‌کردند، اینکه ذهنش مشغول این فکر بود که سوفی چشم‌بسته هم می‌تواند این کار را انجام دهد و مسخره‌بودنِ تصویر سگی که در مورد ژست پرنسس‌ها پارس می‌کرد و روی پاهای بُزی‌اش تلوتلو می‌خورد. او در آخر،



بیست تا تخم بلبل شکسته روی سنگ مرمر به جا گذاشت.  
پولاکس گفت: «بیست تا بلبل زیبا که به خاطر تو زندگی شون رو از دست دادن!»  
نمره‌های کلاسی به صورت ابرهائی طلایی‌رنگ بالای سر تک‌تک دختران ظاهر شدند.  
لازم به ذکر نیست که رتبه‌ی یکم متعلق به بناتریکس بود. آگاتا برگشت تا «۲۰»  
زنگ‌زده‌ی شناور را بالای سرش ببیند. ۲۰ چرخ‌ی زد و محکم به سرش خورد.  
دو کلاس، دو رتبه‌ی آخر. اگر یک‌بار دیگر این اتفاق می‌افتاد، می‌فهمید چه بلایی  
سر بچه‌های مردود می‌آید. حالا که نقشه‌اش برای برگرداندن سوفی به خانه  
لحظه‌به‌لحظه خراب‌تر می‌شد، دوید سمت کلاس بعدی‌اش تا شاید این‌بار بتواند  
ثابت کند خوب است.

آبله‌مرغان نمی‌توانست مانع رفتن سیندرلا به مهمانی پادشاه شود. آبله‌مرغان  
نمی‌توانست مانع رسیدن زیبای خفته به شاهزاده شود.  
سوفی در حالی که به انعکاس تصویر چهره‌اش که دانه‌دانه شده بود نگاه می‌کرد،  
سعی کرد مهربان‌ترین لبخندش را بزند. او تمام مشکلات زندگی‌اش را با زیبایی و  
جذابیت حل کرده بود و می‌توانست این یکی را هم به همان روش حل کند.  
کلاس آموزشی پیروان در بلفری برگزار شد که صومعه‌ی دلگیر روبازی روی برج  
کین‌ورزی بود و برای رسیدن به آن باید از پلکان بلندی بالا می‌رفتند. پلکان آن‌قدر  
تنگ بود که بچه‌ها می‌بایست یکی‌یکی و پشت سر هم حرکت می‌کردند.  
«چه قدر حالت تهوع دارم!» دات مثل یک شتر جوش آورده نفس نفس می‌زد.  
هستر با عصبانیت گفت: «اگه نزدیک من بالا بیاره از برج می‌ندازمش بیرون!»  
وقتی سوفی داشت بالا می‌رفت، سعی کرد به جوش‌ها، استفراغ یا هورت متعفن  
که تلاش می‌کرد خودش را کنار او بچپاند فکر نکند. هورت او را هل داد و گفت:  
«می‌دونم که از من متنفری.» سوفی به سمت راست رفت تا راهش را ببندد. هورت  
به سمت چپ رفت: «ولی این یه چالش بود و من نمی‌خواستم که تو شکست  
بخوری.»  
سوفی آرنجش را به او کوبید و تقریباً تا آخرین پله‌ها دوید. مشتاق بود به معلمش  
ثابت کند که در مکان اشتباهی قرار گرفته است و جای او اینجا نیست. متأسفانه آن  
معلم کسی نبود جز کاستر.

«البته که کتاب‌خوان رو تو گروه خودم نگه می‌دارم.»

بدتر اینکه دستیارش بی‌زل بود؛ همان کوتوله‌ی پوست‌قرمزی که سوفی روز قبل بالای  
نردبان به او سیلی زده بود. بی‌زل با دیدن صورت تاول‌زده‌ی او مثل یک کفتار هرهر  
خندید: «جادوگر زشت!»

کاستر که کله‌اش روی بدن سگی عظیم‌الجثه‌اش بود، حوصله نداشت، غرغرکنان گفت: «شما خودتون به اندازه‌ی کافی نفرت‌انگیز هستین.» و بیزل را فرستاد تا گیاه شونگ را بیاورد؛ گیاهی که می‌توانست صورت تبهکارها را فوراً بازسازی کند. در حالی که بقیه با ناامیدی می‌نالیدند، سوفی نفس راحتی کشید.

کاستر گفت: «اینکه شما در مبارزات می‌برین یا می‌بازین به توانایی پیروانتون بستگی داره. البته بعضی از شما در آخر گماشته یا پیرو می‌شین و در اون صورت زندگی شما به قدرت رهبرتون بستگی داره. پس اگه می‌خواین زنده بمونین بهتره خوب توجه کنین.»

سوفی دندان‌هایش را به هم سایید. حتماً آگاتا داشت یک جایی برای کبوترها آواز می‌خواند و او اینجا هر لحظه نزدیک بود سرِ کودن‌های خون‌خوار فریاد بکشد.

کاستر کنار ایستاد و گفت: «و حالا می‌رسیم به اولین چالش؛ طریقه‌ی آموزش دادن به یک غاز طلایی!»

سوفی با دهان باز به پرنده‌ی متکبری که پرهای طلایی داشت و در لانه‌اش با آرامش خواب بود، نگاه کرد.

آنادیل اخم کرد و گفت: «ولی غازهای طلایی از تبهکارها متنفرن.»

کاستر گفت: «این یعنی اگه بتونی یکی‌شون رو تربیت کنی، رام کردن یه غول کوهی هم برات آسون می‌شه.»

غاز چشم‌های آبی مرواریدمانندش را باز کرد، نگاهی به تماشاگران شرورش انداخت و لبخند زد.

دات گفت: «چرا داره لبخند می‌زنه؟»

هستر گفت: «چون می‌دونه ما داریم وقتمون رو هدر می‌دیم. غازهای طلایی فقط به همیشه‌ها توجه می‌کنن.»

کاستر خمیازه‌ای کشید و گفت: «این قدر بهونه نیارین! وظیفه‌ی شما اینه که این موجود رقت‌انگیز رو مجبور کنین یه تخم بارزش بذاره. هرچی تخم بزرگ‌تر باشه، رتبه‌ی بهتری می‌گیرید.»

قلب سوفی تندتر زد. اگر پرنده فقط به حرف همیشه‌ها گوش می‌داد، او می‌توانست ثابت کند که عضو این هیولاها نیست. تنها کاری که باید انجام می‌داد این بود که پرنده را مجبور کند بزرگ‌ترین تخمش را بگذارد.

کاستر روی دیوار بلفری، پنج استراتژی تربیت پیروان را حک کرد:

۱. دستور

۲. سرزنش

۳. حقه

۴. رشوه

کاستر هشدار داد: «تا وقتی چهار تا مرحله‌ی اول رو انجام ندادین، برای پرنده‌ی نفرت‌انگیز قلدربازی درنیارین. هیچی جلوی یه گماشته رو نمی‌گیره که نتونه جواب قلدربازی‌تون رو بده.»

سوفی تلاش کرد جزء پنج نفر آخر صف باشد و به پنج نفر اول نگاه کرد که هیچ موفقیتی کسب نکردند؛ مخصوصاً وکس که گلوی‌غاز را گرفت و تنها واکنشی که از او دید، لبخندش بود.

در کمال تعجب، هورت اولین نفری بود که موفق شد. او داد زد: «تخم بذار!» و او را «احمق» خطاب کرد و به او وعده‌ی کرم داد، اما بعد تسلیم شد و به لانه‌اش لگد زد. کار اشتباهی بود. در یک لحظه، غاز روپوش را روی سرش کشید و هورت به دیوار خورد. اما غاز راضی به نظر می‌رسید. بال و پرش را چنان با سروصدا و جنجال به هم زد که کنترلش را از دست داد و یک تخم طلایی به‌اندازه‌ی یک سکه بیرون انداخت. هورت با پیروزی و خوش‌حالی آن را بالا گرفت: «من بردم!»

کاستر با خشم گفت: «درسته، چون در اوج مبارزه وقت داشتی بخوری تو دیوار و کاری کنی که غازت کارخرابی کنه.»

به هر حال سگ گفته بود که هر کسی بزرگ‌ترین تخم‌غاز را بگیرد برنده می‌شود، برای همین بقیه‌ی هرگزه‌ها هم تاکتیک هورت را تقلید کردند. دات شکلک در آورد، رادان سایه‌ی عروسک درست کرد، آنادیل او را با یک پر قلقلک داد و برون کچل و قلمبه روی سر بیزل نشست تا پرنده خوشش بیاید. کوتوله دادی کشید و گفت: «جادوگر بوگندو!»

هستر با عصبانیت به آن‌ها نگاهی کرد، به طرف‌غاز رفت و با مشت ضربه‌ای به شکمش زد. غاز، تخمی به‌اندازه‌ی یک مشت گذاشت.

هستر پوزخندی زد و (گفت: «شماها تازه کارید!») بعد نوبت سوفی شد.

او به غاز طلایی نزدیک شد که به نظر می‌رسید از خنده و تخم‌گذاشتن خسته شده. اما وقتی غاز نگاه خیره‌ی سوفی را دید پلک نزد و عین مجسمه نشست و تمام بدن سوفی را بررسی کرد. برای لحظه‌ای سوفی احساس کرد خنکی عجیبی در بدنش به جریان افتاده، گویی به غریبه‌ای اجازه داده بود وارد روحش بشود. اما بعد به چشم‌های گرم و عاقل‌غاز نگاه کرد و امید او را فراگرفت. غاز مطمئناً دیده بود که او با دیگران تفاوت دارد.

«بله، تو یقیناً متفاوتی.»

سوفی عقب را نگاه کرد. می‌خواست ببیند که آیا دیگران هم فکر‌غاز را شنیده‌اند یا نه. اما بقیه‌ی هرگزه‌ها فقط بی‌صبرانه چشم‌غره می‌رفتند، چون او باید کارش را تمام

می‌کرد تا آن‌ها بتوانند رتبه‌شان را ببینند.

سوفی به گاز نگاه کرد: «تو افکار من رو می‌شنوی؟»

گاز پاسخ داد: «صدای افکارت نسبتاً بلندن.»

«دیگران چی؟»

«نه، فقط تو.»

سوفی خندید و گفت: «چون من خوبم؟»

گاز گفت: «می‌تونم چیزی که می‌خوای رو بهت بدم. می‌تونم کاری کنم که اون‌ها ببینن یه پرنسس هستی. اگه یه تخم‌غاز بی‌نقص بهت بدم، اون‌ها تو رو می‌برن پیش شاهزاده‌ت.»

سوفی به التماس افتاد: «ازت خواهش می‌کنم! هر کاری که بخوای انجام می‌دم، فقط بهم کمک کن.»

پرنده لبخندی زد: «چشمات رو ببند و آرزو کن!»

آسودگی خیال، تمام وجودش را فراگرفت و چشم‌هایش را بست. در آن لحظه‌ی ناب فقط به تدروس فکر می‌کرد؛ شاهزاده‌ای قوی که می‌توانست او را خوش‌بخت کند. ناگهان به این فکر کرد که مبادا آگاتا به تدروس گفته باشد دوستِ سوفی است. امیدوار بود او این کار را انجام نداده باشد.

ناگهان بادی در اطرافش وزیدن گرفت. چشم‌هایش را باز کرد و دید پره‌های طلایی‌غاز ریخته و خاکستری شده. چشم‌های‌غاز از رنگ آبی به سیاه تبدیل شده بود و اثری از لبخند گرمش دیده نمی‌شد؛ بی‌شک هیچ تخمی هم در کار نبود.

سوفی چرخ‌زد و گفت: «چی شد؟! معنی این اتفاق چیه؟»

کاستر از ترس خشکش زده بود: «معنیش اینه که ترجیح می‌ده قدرتی نداشته باشه تا اینکه به تو کمک کنه!»

عدد «۱» که از جنس شعله‌های آتش بود و مثل تاجی اهریمنی بالای سر سوفی قرار گرفته بود، منفجر شد.

کاستر با نرمی گفت: «شروارانه‌ترین چیزیه که تا حالا دیدم!»

سوفی با تعجب دید که هم‌کلاسی‌هایش همدیگر را مثل ماهی‌های کپور توی تور ماهی‌گیری بغل کرده‌اند؛ همه به جز هستر که با چشم‌های مشتعل نگاهش می‌کرد. گویی رقیبش را پیدا کرده بود. پشت سر او، بیزل در گوشه‌ای تاریک از ترس می‌لرزید.

او با داد و فریاد گفت: «ساحره‌ی بزرگ!»

سوفی گریه کرد: «نه... نه! من ساحره‌ی بزرگ نیستم!»

اما بیزل سرش را با اطمینان تکان داد: «ساحره‌ی بزرگِ والامقام!»

سوفی به سمت‌غاز رفت: «چی‌کار کردم؟»

اما‌غاز که مثل مه خاکستری شده بود، چنان به او نگاه کرد که گویی اولین بار است او را در زندگی‌اش می‌بیند و بعد مثل یک‌غاز معمولی کوئک‌کوئک کرد.



صدای فریادی از اتاق دوم منعکس شد و بانو لسو خندید: «شاید کلاس‌های دیگری شما مجسمه‌ی حماقت و نادانی باشن، اما اینجا نه. هیچ چالش دیگری در کار نخواهد بود تا وقتی که ببینم ارزشش رو دارین یا نه.»

سوفی هیچ‌کدام از این حرف‌ها را نشنید. تنها صدایی که می‌شنید صدای گاز بود که توی مغزش کوئک‌کوئک می‌کرد. از سرما به رعشه افتاده بود و به زور جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت. هرچه از دستش برمی‌آمد انجام داده بود تا به مدرسه‌ی خوبی برسد؛ فرار، جابه‌جایی، مبارزه، التماس، آرزو... چه چیز دیگری باقی می‌ماند؟ آگاتا را تصور کرد که توی کلاس خودش، روی صندلی خودش و در مدرسه‌ی خودش نشسته و از شدت ناراحتی سرخ شد. چطور تا الآن فکر می‌کرد باهم دوست هستند؟! بانو لسو با چشم‌های بنفشی که برق می‌زد، گفت: «رقیب شما دشمن قسم‌خورده‌ی شماست؛ تکه‌ی دیگری از وجود شما، متضاد روح شما و نقطه‌ی ضعف شماست.»

سوفی خودش را مجبور کرد که توجه کند. به هر حال، اینجا شانسی داشت که رموز دشمنی را یاد بگیرد. شاید وقتی به مدرسه‌ی خوب‌ها می‌رفت، همین درس‌ها نجاتش می‌داد.

بانو لسو در حالی که خورش به جوش آمده بود، ادامه داد: «شما از طریق رؤیا دشمنانتون رو خواهید شناخت. اون‌ها هر شب خواب شما رو تسخیر می‌کنن تا اینکه دیگه هیچ‌چیز جز صورتشون رو نمی‌بینن. دیدنِ رؤیای دشمن، قلب شما رو سرد می‌کنه و خونِ شما رو به جوش میاره. باعث می‌شه دندون‌هاتون رو به هم فشار بدین و موهاتون رو بکنین. چون اون‌ها جمع نفرت‌های شما و جمع ترس‌های شما هستن.»

بانو لسو ناخن دراز و قرمزش را روی میز هورت کشید: «فقط وقتی دشمنتون بمیره احساس رضایت و آزادی می‌کنین. دشمنتون رو بکشین تا سرزمینِ هرگز ورود شما رو به شکوه ابدی خوشامد بگه!»

کلاس از هیجان به جنب‌وجوش افتاد.

او گفت: «البته با توجه به تاریخ مدرسه‌تون، اون دروازه‌ها به این زودی باز نخواهند شد.»

دات پرسید: «ما چطوری باید دشمنمون رو پیدا کنیم؟»

هستر پرسید: «کی اون‌ها رو انتخاب می‌کنه؟»

راوان پرسید: «اون‌ها توی کلاس خودمون هستن؟»

بانو لسو گفت: «چه سوالات خامی! فقط شرورهای استثنائی هستن که از نعمت دیدنِ رؤیای دشمن بهره‌مند می‌شن. شماها اول باید بپرسید چرا خوب‌های احمق و نادان و بی‌کفایت در همه‌ی مسابقه‌های این مدرسه برنده می‌شن و چطور باید این وضعیت رو تغییر بدین.» او نگاه کجی به سوفی انداخت؛ انگار می‌خواست بگوید چه سوفی خودش بیاید چه نه، کتاب‌خوانِ صورتی‌دوست احتمالاً بهترین شانس‌شان

است.

به محض اینکه زوزه‌ی گرگ‌ها پایان کلاس را اعلام کرد، سوفی از اتاق یخی بیرون پرید، بالای پلکان مارپیچ رفت و بالکن کوچکی را بیرون از سالن دید و به آنجا رفت. توی تنهایی، به دیوار نمودار برج تکیه داد و گریه کرد. اصلاً برایش مهم نبود که آرایشش به هم می‌ریزد یا کسی او را می‌بیند. تا آن موقع هیچ‌وقت این قدر نترسیده بود و احساس تنهایی نکرده بود. از این مکان مخوف متنفر بود و دیگر نمی‌توانست آن را تحمل کند.

به مدرسه‌ی خوب‌ها زل زد که برج‌های شیشه‌ای‌اش آن طرف دریاچه می‌درخشیدند. این مدرسه برای اولین بار غیر قابل دسترس به نظر رسید.  
ناهار!

ناگهان یادش آمد که تدریس را آنجا خواهد دید؛ شاهزاده‌ی درخشان و آخرین امیدش! مگر وجود شاهزاده‌ها برای همین نبود که پرنسس‌های گم‌شده را پیدا کنند؟ قلبش فشرده شد و اشک‌هایش را پاک کرد: «فقط یه جوری به نهار برس.»  
وقتی داشت به سالن شرارت می‌رفت تا در کلاس تاریخ شرارت شرکت کند، متوجه شد تعدادی از هرگزها پشت در تجمع کرده‌اند و سروصدا می‌کنند. دات او را دید و بازویش را گرفت و گفت: «کلاس‌ها لغو شده و کسی نگفته چرا!»  
گرگ سفید گفت: «ناهار رو می‌فرستن به اتاق‌هاتون.» گرگ‌های دیگر هم شلاق‌هایشان را به زمین کوبیدند و بچه‌ها را به سمت برج‌هایشان هدایت کردند.  
قلبش فروریخت: «یعنی چی شده...؟»

ناگهان بوی دود به مشامش خورد، دود از همه طرف وارد سالن می‌شد. گروهی از دانش‌آموزان در سکوت پشت پنجره ایستاده بودند و با تعجب بیرون را نگاه می‌کردند. سوفی از بین جمعیت، خودش را به پشت پنجره رساند تا ببیند چه خبر شده. نگاه آن‌ها را به طرف خلیج دنبال کرد. برج خوب‌ها داشت در آتش می‌سوخت.  
دات نفس‌زنان گفت: «یعنی کی همچین کاری انجام داده؟!»  
هستر وحشت‌زده گفت: «باریکلا!»

اما کسی نمی‌دانست تمام این کارها زیر سر آگاتا بود!



@BOOKESTUNN



## ۸. ماهی‌های آرزو



تدروس، یک ساعت قبل از کلاس شمشیربازی تصمیم گرفته بود کمی شنا کند. حالا اسامی رتبه‌های اول دو کلاس روی درهای اتاق گریم چسبانده شده بود. بناتریکس و شاهزاده مقام اول را کسب کرده بودند و اسم آگاتا آن قدر پایین بود که زیر تلی از فضولات موش پنهان شده بود. داخل اتاق گریم شبیه حمام‌های قرون وسطا بود؛ شامل سه حوض حمام (گرم، سرد و ولرم)، سونای دختر کبریت‌فروش، سه جایگاه گریم با طرح رُز قرمز، میز ترمیم ناخن با طرح سیندرلا و یک دوش

آبشارمانند که داخل تالاب پری دریایی می‌ریخت. اتاق گرم پسرها بیشتر مخصوص بدن‌سازی و تناسب اندام بود؛ یک باشگاه ورزشی کامل با وسایل ورزشی، جایگاه مخصوص گشتی، استخر آب شور و مجموعه‌ای از حمام‌ها. تِدروس بعد از کلاس پیرایش و جوانمردی، از زنگ تفریح قبل از کلاس شمشیربازی استفاده کرد تا به استخر برود. هنگام شنا، صدای بتاتریکس و هفت دختر دیگر را شنید که همیشه دنبالش بودند. تِدروس عادت داشت دخترها دور و برش بپلکند، اما کدامشان بود که فقط به ظاهرش توجه نکند؟ اصلاً کسی هم هست که او را فقط با عنوان پسر شاه آرتور شناسد؟ چه کسی به فکرهایش، امیدهایش و ترس‌هایش توجه می‌کند؟

او توی رختکن لباس‌هایش را پوشید و در حالی که آب از موهایش می‌چکید، در را باز کرد تا به مدرسه برگردد که ناگهان محکم با کسی برخورد کرد و او را روی زمین انداخت.

آگاتا اخم کرد و به او نگاهی انداخت: «دوباره خیس شدم! جلوی پات رو نگاه کن!» این همان پسری بود که ذهن سوفی را به خود مشغول کرده بود. پسر گفت: «من تِدروس هستم.»

آگاتا ناامید و گیج شده بود و به آدرس احتیاج داشت، اما این پسر را دشمن خود می‌دید. خودش را بالا کشید، به او نگاهی انداخت و فوراً از کنارش رد شد. همان موقع بود که فهمید در کنار همه‌ی چیزهای دیگر، از آن پسر هم خوشش نمی‌آید. با شتاب در حالی که کفش قلمبه‌اش را تق‌تق روی شیشه می‌کوبید، به انتهای سالن رفت و با عصبانیت در را باز کرد، اما در قفل بود.

«از این طرف!» تِدروس به پلکان عمودی پشت سرش اشاره کرد.

آگاتا با حرص از کنارش رد شد و دماغش را گرفت.

شاهزاده داد زد: «از دیدنت خوش‌وقتم!»

وقتی آگاتا از پله‌ها پایین می‌رفت و دور می‌شد، تِدروس صدای غرغر او را شنید. تِدروس چهره‌اش را درهم کشید. این دختر عجیب و غریب جوری به او نگاه کرده بود که انگار او هیچ نیست. برای لحظه‌ای احساس کرد اعتماد به نفسش خرد شده و بعد به یاد آورد که پدرش زمانی به او چه گفته بود: «بهترین تبهکارها در دلت شک می‌اندازند.»

تِدروس فکر می‌کرد که می‌تواند عفریته‌ها و جادوگران را دست‌کم بگیرد و هر نیروی شری را به زانو دریاورد.

اما این دختر فرق داشت؛ او ترسناک بود.

ترس پشتش را لرزاند. پس چرا او در مدرسه‌ی من است؟

درس ارتباط با حیوانات که پرنسس اوما آن را تدریس می‌کرد، در کنار ساحل

دریاچه‌ی نیمه برگزار می‌شد.

برای سومین بار در آن روز آگاتا متوجه شد که همه‌ی اعضای کلاس دختر هستند. مطمئناً در مدرسه‌ی شرورها نیازی نبود که مهارت‌های دخترانه و پسرانه را از هم جدا کنند. اما اینجا در مدرسه‌ی خوب‌ها، پسرها با شمشیر به مبارزه می‌پرداختند و دخترها یاد می‌گرفتند که سگ‌ها پارس می‌کنند و جغدها هوهو می‌کشند. فکر کرد جای تعجبی ندارد که پرنسس‌ها چنین نقش مهمی در افسانه‌ها ایفا می‌کنند! اگر تنها کاری که می‌توانستند انجام دهند، لبخند زدن، سیخ‌ایستادن و با سنجاب صحبت کردن بود، پس دیگر چه انتخابی داشتند جز اینکه منتظر پسر ی همانند تا آن‌ها را نجات دهد؟

پرنسس اوما خیلی برای معلم بودن جوان به نظر می‌رسید. او بی‌حرکت و دست به سینه روی چمن‌ها نشسته بود و نور خورشید به سمتش می‌تابید. لباس صورتی پوشیده بود و موهای بلندی داشت که تا کمرش می‌رسیدند. وقتی صحبت می‌کرد مثل این بود که کسی نکته‌ی بامزه‌ای را در گوش آدم نجوا می‌کند، اما یک جمله را هم نمی‌توانست تمام کند. بعد از چند کلمه مکث می‌کرد تا به صدای روباه و کبوتر گوش دهد و با صدای جیک‌جیک و زوزه‌ی نامفهوم خود پاسخ می‌داد. وقتی متوجه شد که تمام کلاس خیره نگاهش می‌کنند، دستش را جلوی صورتش گرفت.

او گفت: «ای وای! من چه قدر دوست و رفیق دارم!»

آگاتا نمی‌توانست تشخیص دهد که او دیوانه است یا مضطرب.

بالاخره پرنسس آرام گرفت و گفت: «شرورها سلاح‌های زیادی با خودشان دارند؛ سم، سحر، طاعون، طلسم، گماشته‌ها و پیروان و جادوی سیاه سیاه؛ ولی شماها حیوانات رو دارین!»

آگاتا زیر لب خندید؛ تصور اینکه مثلاً وقتی با یک گماشته‌ی تیره‌دست روبه‌رو می‌شود، باید همراهش یک پروانه داشته باشد، برایش مضحک بود. از قیافه‌ی بقیه معلوم بود که این حرف برای آن‌ها هم قانع‌کننده نیست. معلم متوجه این نکته شد. سوت بلندی کشید و از سمت جنگل پشت مدرسه صدای زوزه، شیهه، عرعر و واق‌واق به گوش رسید.

اوما با دهان بسته خندید و گفت: «دیدین؟! اگه بدونین چطور حرف بزنین، هر حیوانی می‌تونه با شما صحبت کنه. حتی بعضی‌هاشون زمانی که انسان بودن رو به یاد دارن.»

آگاتا با ترس به یاد حیوانات تاکسیدرمی‌شده‌ی گالری افتاد. همه‌ی آن‌ها قبلاً دانش‌آموز بودند، درست مثل خودشان.

اوما گفت: «می‌دونم که همه می‌خوان پرنسس بشن، ولی اون‌هایی که رتبه‌ی پایین می‌گیرن نمی‌تونن پرنسس خوبی بشن. در این صورت آخرش شاید با گلوله یا چاقو کشته بشین که خیلی مفید نیست؛ ولی به‌عنوان روباه همراه، گنجشک جاسوس یا

خوک مهربان شاید عاقبت بهتری داشته باشین!»

او با دندان‌های به هم چسبیده جیغی کشید و یک سمور آبی ناگهان از دریاچه ظاهر شد که کتاب داستان گوهرنشانی روی دماغش داشت. اوما دستانش را دراز کرد و گفت: «شاید همراهی یه دوشیزه‌ی اسیر نصیبتون بشه یا شاید قرار باشه اون رو به جای امنی هدایت کنین.» سمور به سرعت کتاب را روی دماغش چرخاند تا صفحه‌ی درست را پیدا کند. اوما به آن موجود دستپاچه نگاه کرد و گفت: «شاید در دوختن یه لباس ضیافت کمک کنین، یا یه پیغام فوری برسونین یا...» سمور صفحه را پیدا کرد، کتاب را به دستش داد و از اضطراب بی‌هوش شد.

«حتی شاید جان کسی رو نجات بدین.» اوما کتاب را بالا گرفت و نقاشی زیبایی را به آن‌ها نشان داد. توی نقاشی، پرنسسی از ترس پناه گرفته بود و گوزنی به یک ساحره‌ی بدجنس نیزه می‌زد. پرنسس درست شبیه خودش بود.

«روزی از روزها حیوانی جان من رو نجات داد و در عوض عاقبت شادی نصیبش شد.» آگاتا مشکوکانه به بقیه نگاه کرد و دید تمام دخترها آن قدر تحت تأثیر قرار گرفته‌اند که چشم‌هایشان گرد شده. او فقط یک معلم نبود، یک پرنسس زنده و واقعی بود.

بت جدیدشان دخترها را به سوی دریاچه هدایت کرد و گفت: «اگر می‌خواین شبیه من باشین باید در چالش امروز خوب عمل کنین.» آگاتا با وجود آفتاب مطبوع احساس کرد که می‌لرزد. اگر این بار نفر آخر شود دیگر خانه و سوفی را نخواهد دید. همان طور که با دخترها به ساحل دریاچه می‌رفت و احساس تهوع داشت، کتاب داستان اوما را روی سبزه‌ها دید.

اوما لبه‌ی آب ایستاد و گفت: «حیوانات به دلایل زیادی دوست دارن به پرنسس‌ها کمک کنن؛ چون ما زیبا آواز می‌خونیم، توی جنگل ترسناک بهشون سرپناه می‌دیم و چون آرزو دارن که مثل ما زیبا و دوست‌داشتنی...»  
«صبرکن!»

اوما و دخترها برگشتند. آگاتا صفحه‌ی آخر کتاب را بالا گرفته بود. نقاشی، تصویر پرنسسی را نشان می‌داد که داشت فرار می‌کرد و گوزنی که توسط غول‌ها تکه‌تکه می‌شد.

«این کجاش پایان خوشه؟»

اوما لبخندی زد که یعنی «به‌زودی می‌فهمین» و گفت: «اگه به‌اندازه‌ای خوب نیستی که پرنسس بشی، حداقل افتخار این رو داری که به خاطر کسی همیری.»  
آگاتا با ناباوری به دیگران نگاه کرد، اما آن‌ها مثل گوسفند داشتند سر تکان می‌دادند. اینکه قانون می‌گفت فقط یک‌سومشان به‌عنوان پرنسس فارغ‌التحصیل می‌شوند، مهم نبود. آن‌ها هر کدامشان کاملاً قانع شده بودند که پرنسس خواهند شد. نه، آن موجودات خشک‌شده‌ی توی موزه، دخترهایی مثل آن‌ها نبودند. آن‌ها فقط حیوان

بودند؛ برده‌های امپراطور خوب‌ها.

اوما کنار دریاچه‌ی آبی و درخشان زانو زد و گفت: «ولی اگه قراره حیوانات به ما کمک کنن، اول باید به اون‌ها بگیم چی می‌خوایم! پس چالش امروز اینه که...» انگشتش را در آب چرخاند و هزاران ماهی کوچک و سفید روی آب آمدند. اوما ادامه داد: «ماهی‌های آرزو! اون‌ها به اعماق روحتون می‌رن و بهترین آرزوهاتون رو پیدا می‌کنن! حالا تنها کاری که انجام می‌دین اینه که انگشتتون رو توی آب فرو ببرین تا ماهی‌ها پیغام روحتون رو بخونن.» آگاتا نمی‌دانست که روح این دخترها چه آرزویی دارد؛ شاید کمی فهم و شعور برای آن‌ها لازم بود.

اول میلیسنت انگشتش را در آب فرو برد و آرزو کرد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد ماهی‌ها رنگ‌های مختلفی به خود گرفته بودند و گیج و با دهان باز او را نگاه می‌کردند.

میلیسنت گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

اوما آهی کشید و گفت: «ذهن مه‌آلود و مبهم.»

بعد از او، کی‌کو، همان دختر دوست‌داشتنی که به آگاتا شانه داده بود، انگشتش را توی آب فرو برد. ماهی‌ها قرمز، نارنجی و گلبهی شدند و جوری کنار هم قرار گرفتند تا تصویری را خلق کنند.

آگاتا به ماهی‌ها چشم دوخت. خوب‌ها چه آرزویی می‌کنن؟ صلح برای سرزمینشون؟ سلامتی برای خونواده‌شون؟ نابودی شرارت؟ به جای همه‌ی این چیزها، ماهی‌ها یک پسر کشیدند.

کی‌کو پسر موقرمز را شناخت و گفت: «تریستان! گل رزی که توی جشن خوشامدگویی پرتاب کرد رو من گرفتم!»

بعد رینا همین کار را انجام داد. ماهی‌ها تغییر رنگ دادند و تصویر پسری چشم‌توسی و تنومند را کشیدند که تیری را در کمان می‌کشید. رینا سرخ شد. «چادیک، برج افتخار، اتاق ۱۰».

ماهی‌های گیزل، نیکولاس سبزه‌رو را کشیدند. فلاویا آرزوی داشتن الیور را کرد و ماهی‌های ساهارا تصویر هم‌اتاقی الیور، باستیان، را نشان دادند. اول همه‌چیز به نظر آگاتا مسخره می‌آمد، اما حالا دیگر ترسناک بود. روح خوب‌ها آرزوی این چیزها را داشت؟ پسرهایی که تقریباً نمی‌شناختند؟ بر چه اساسی؟

اوما گفت: «عشق در نگاه اول، زیباترین چیز در دنیاست.»

آگاتا داشت بالا می‌آورد. چطور می‌توانست این موضوع درست باشد؟ بعضی‌ها خودخواه‌های بی‌مصرفی بودند که فکر می‌کردند دنیا معتلق به خودشان است.

بناتریکس ظهور آرزو را به اوج رساند. ماهی‌ها تصویری را کشیدند که ازدواج او با تِدروس را روی رنگین‌کمانی در آسمان نشان می‌داد و تاج و قلعه و آتش‌بازی هم

داشت. چشم‌های تمام دخترها از اشک پُر شد که یا به خاطر زیبایی صحنه بود و یا اینکه خودشان نمی‌توانستند با او رقابت کنند.

اوما گفت: «بناتریکس، حالا باید شکارش کنی! تدروس باید مأموریت تو باشه، تمام فکر و ذکر تو! چون وقتی یه پرنسس واقعی چیزی رو می‌خواد...» انگشتش را در آب چرخاند.

«دوستانت به خاطر تو باهم متحد می‌شن...» ماهی‌ها به رنگ صورتی روشن درآمدند.

«برای تو می‌جنگن...» ماهی‌ها به هم نزدیک شدند.

«و باعث می‌شن آرزوت به واقعیت پیونده.» اوما بازویش را توی آب کرد و آن را بیرون کشید. ماهی‌ها به بزرگ‌ترین آرزوی روح او تغییر شکل دادند.

رینا با تعجب پرسید: «این چیه؟»

اوما گفت: «یه چمدون.» و آن را در آغوش گرفت.

بعد، مات و مبهوت به دخترها نگاه کرد و گفت: «اُه! باید بهتون رتبه بدم؟»

بناتریکس آگاتا را نشان داد و گفت: «ولی اون هنوز آرزو نکرده.»

آگاتا دلش می‌خواست او را له کند، اما هیچ اثری از خباثت توی صدای بناتریکس نبود. این دختر مشکلی نداشت که همین الآن یک دریاچه‌ی پُر از ماهی تبدیل به یک چمدان شده. به جایش نگران بود که آگاتا نوبتش را از دست داده. شاید آن قدرها هم دختر بدی نبود.

بناتریکس لبخندی زد و گفت: «اگه بازم گند بزنه مردود می‌شه و رینا برمی‌گرده به اتاقش.»

آگاتا نظرش عوض شد.

اوما به آگاتا خیره شد و گفت: «اُه خدای من... یکی مونده! به دریاچه‌ی خالی از ماهی و چمدان صورتی باارزشش زُل زد و با افسوس گفت: «هر دفعه همین اتفاق می‌افته!» آه کشید و آن را به دریاچه انداخت. چمدان کمی در آب فرو رفت و بعد، به شکل هزاران ماهی بالا آمد.

آگاتا روی آب خم شد تا ماهی‌هایی را که با چشم‌های مغموم به او نگاه می‌کردند، ببیند. برای لحظه‌ای آن‌ها بهشت را در یک چمدان پیدا کرده بودند، اما حالا دوباره برگشته بودند، مثل غول‌های چراغ جادو که از داخل چراغ‌هایشان دزدیده شده باشند. برایشان مهم نبود که زندگی آگاتا در خطر است. فقط دوست داشتند که دیگران راحتشان بگذارند. آگاتا دلش سوخت.

فکر کرد: «آرزوی من راحت، آرزو می‌کنم که مردود نشم. همین.»

انگشتش را به آب زد.

ماهی‌ها مانند لاله‌هایی در باد به جنب‌وجوش افتادند. آگاتا می‌توانست صدای آرزوها را توی مغزش بشنود که باهم کشمکش می‌کردند.

مردود نشم... خونه تو رختخواب... مردود نشم... امنیت سوفی... مردود نشم... مرگ  
تدروس...

ماهی‌ها به رنگ آبی، بعد زرد و بعد قرمز درآمدند.  
آرزوها به صورت گردباد درآمدند.

چهره‌ی جدید... چهره‌ی قبلی... موهای بلوند... من از موهای بلوند متنفرم...  
دوست‌های بیشتر... هیچ دوستی نمی‌خوام...

پرنسس اوما زیر لب گفت: «نه تنها مبهم، بلکه گیج و ویج!»

ماهی‌هایی که رنگشان مثل خون سرخ بود، جوری می‌لرزیدند که انگار می‌خواهند  
بترکند. آگاتا متوجه شد و خواست انگشتش را بیرون بکشد، اما آب مثل مُشت نگاهش  
داشت.

«یعنی چی؟!»

ماهی‌ها ناگهان سیاه شدند و مثل آهنرباهایی که جذب آهن می‌شوند، به طرف آگاتا  
به پرواز درآمدند، دستش را گرفتند و او را به طرف توده‌ی ماهی‌های لرزان کشاندند.  
دخترها از ترس پا به فرار گذاشتند و اوما از شدت تعجب خشکش زده بود. آگاتا  
سراسیمه سعی کرد که دستش را بکشد، اما سرش از شدت درد داشت می‌ترکید.  
خانه مدرسه مامان بابا خوب بد پسرها دخترها همیشه هرگز...

ماهی‌ها در حالی که دست آگاتا را محکم گرفته بودند، بیشتر و سریع‌تر می‌لرزیدند،  
تا جایی که او دیگر نمی‌توانست یکی را از دیگری تشخیص دهد. چشم‌هایشان مثل  
دکمه از حدقه درآمد، باله‌های لرزان‌شان ریزش شد و تمام رگ‌های شکم‌شان بیرون  
زد. ماهی‌ها، فریادی مثل فریاد کسی که شکنجه می‌شود سر دادند. آگاتا احساس کرد  
که سرش به دو قسمت تقسیم می‌شود.

مردودبرنده حقایق دروغ‌ها گم شده پیدا شده قوی ضعیف دوست دشمن

ماهی‌ها به صورت بادکنک‌های سیاه و متورم درآمدند و یواش یواش از دستش بالا  
رفتند. آگاتا دست و پا زد تا دستش را آزاد کند، اما صدای شکستن استخوانش را شنید  
و از درد نعره‌ای زد. ماهی‌های در حال فریاد تمام بازویش را مکیدند و در پيله‌ی  
سیاه خود فرو بردند.

«کمک! یکی به من کمک کنه!»

پيله مانند موج به سمت صورتش خیز برداشت و ضجه‌اش را خفه کرد. پيله‌ی مهلک  
با یک فریاد بلند و گوش‌خراش او را بلعید. آگاتا برای نفس کشیدن خودش را به هر  
طرف می‌کوبید. تلاش کرد خودش را بیرون بکشد، اما سردردش شدت گرفت و او را  
مثل جنین خم کرد.

تنفر عشق تنبیه پاداش شکارچی شکار شده زندگی مرگ کشتن گرفتن

پيله‌ی سیاه با فریادی از روی عطش انتقام، او را بلعید و به عمق بُرد، آخرین  
نفس‌هایش را گرفت و آخرین قطره‌ی حیاتش را مانند زالو مکید.

ناگهان فریادها فرو نشستند و پيله باز شد.

آگاتا در نهايت تعجب، بيرون افتاد.

دختری در آغوشش بود که حدود دوازده سیزده سال سن داشت، با پوستی به نرمی تافی و موهای تابدار و تیره. چرخید، چشم‌هایش را باز کرد و لبخندی به آگاتا زد؛ گویی دوست‌های قدیمی هستند.

«صد سال گذشته و تو اولین کسی هستی که آرزو کردی من رو آزاد کنی.» مثل ماهی‌ای که روی زمین افتاده به نرمی نفس می‌کشد. دستش را به گونه‌ی آگاتا چسباند: «ممنونم!»

چشم‌هایش را بست و به آرامی در آغوش آگاتا فرورفت. بدن دختر ذره‌ذره شروع به تابیدن اشعه‌های طلایی کرد و بعد با انفجار یک نور سفید در تشعشعات آفتاب، محو و ناپدید شد.

آگاتا مات و مبهوت به دریاچه‌ی خالی از ماهی نگاه کرد و به ضربان قلب خسته‌اش گوش داد. مثل این بود که حسابی کتک خورده باشد. انگشتش را بالا گرفت؛ جوری التیام پیدا کرده بود که گویی انگشت جدیدی است. نفس عمیقی کشید و برگشت: «این اتفاق‌هایی که افتاد عادی بود؟»

تمام اعضای کلاس و پرنسس اوما پشت درخت‌ها متفرق شده بودند. حالت چهره‌هایشان به سؤالش پاسخ می‌داد.

صدای کبوتری در فضا طنین انداخت. آگاتا کبوتر مهربانی را که قبلاً معلمش با او حال و احوال کرده بود، توی آسمان دید. اما صدای کبوترها دیگر دوستانه نبود، بلکه وحشی و عصبانی به نظر می‌آمد. از جنگل بی‌انتها صدای زوزه‌ی روباهی آمد. کم‌کم زوزه‌ها و ناله‌ها بیشتر و بیشتر شد و دیگر هیچ‌چیز مثل قبل به نظر نمی‌رسید. حیوانات بی‌تاب شده بودند و فریادشان هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد. آگاتا گوشش را گرفت و با گریه گفت: «چه اتفاقی داره می‌افته؟!» به محض اینکه صورت پرنسس اوما را دید، جریان را فهمید. اون‌ها هم همین رو می‌خوان.

قبل از اینکه آگاتا بتواند حرکتی بکند از هر طرف صدای گرومپ‌گرومپ به گوش رسید. سنجاب‌ها، موش‌های صحرایی، سگ‌ها، موش‌های کور، آهوها، پرندگان، گربه‌ها، خرگوش‌ها، سمورهای آبی و هر حیوانی که توی زمین مدرسه بود و می‌توانست از زیر دروازه‌ها رد بشود، به دنبال نجات‌دهنده‌اش می‌آمد.

آن‌ها دسته‌جمعی تقاضا می‌کردند ما رو به انسان تبدیل کن!

رنگ آگاتا پرید. از کی زبان حیوانات را می‌فهمید؟

آن‌ها ناله می‌کردند. ما رو نجات بده پرنسس!

از کی می‌توانست حرف حیوانات غیرواقعی را متوجه شود؟

آگاتا داد زد: «چی کار کنم؟!»



اوما نگاهی به حیوانات انداخت. عروسک‌های باوفایش، دوستان صمیمی‌اش...  
«فرار کن!»

برای اولین بار کسی در این مدرسه نصیحتی به آگاتا کرد که بتواند از آن استفاده کند. در حالی که کلاغ‌ها دستش را نوک می‌زدند، موش‌ها به کفش‌های قلمبه‌اش چسبیده بودند و قورباغه‌ها از پیراهنش بالا می‌پریدند، به طرف برج‌ها می‌دوید. جمعیت را کنار می‌زد و تلوتلوخوران به بالای تپه می‌رفت، سرش را با دست می‌پوشاند و از روی خوک‌ها، شاهین‌ها و خرگوش‌های صحرایی می‌پرید؛ اما به محض اینکه درهای قو را دید، یک گوزن شمالی از لای درختان بیرون جهید. آگاتا جاخالی داد و گوزن با درها برخورد کرد. آگاتا با شتاب به اتاق پلکان شیشه‌ای دوید و از کنار پولاکسِ پابُزی گذشت. پولاکس متوجه یورشِ پشتِ سر آگاتا شد.

«چی شده...؟!»

آگاتا داد زد: «به کمک احتیاج دارم!»

پولاکس فریاد زد: «حرکت نکن!»

اما آگاتا داشت از پله‌های افتخار بالا می‌رفت. وقتی عقب را نگاه کرد پولاکس را دید که حیوانات را به راست و چپ منحرف می‌کند. بعد، هزاران پروانه از پنجره‌ی اتاق وارد شدند و سر پولاکس را از روی پاهای بزی‌اش انداختند. حیوانات به دنبال آگاتا از پله‌ها بالا آمدند.

سر پولاکس در حالی که قل می‌خورد و از در بیرون می‌رفت، فریاد کشید: «داخل برج‌ها نه!»

اما آگاتا از مسیر راهروها به پناهگاه هانسل رفت. در حالی که معلم‌ها و پسرها برای خارپشت‌ها زیرپایی می‌گرفتند تا سکندری بخورند که کار عاقلانه‌ای نبود و دخترها با پاشنه‌ی بلند از روی میزها می‌پریدند که کاملاً احمقانه بود. آگاتا سعی کرد از میان معرکه فرار کند، اما حیوانات دهانشان را پُر از آب‌نبات کردند و به تعقیب او ادامه دادند. آگاتا توانست به موقع بالای پله‌ها بپرد، از میان در سُر بخورد و قبل از اینکه راسویی به داخل خیز بردارد، در را با لگد پشت سرش محکم ببندد.

آگاتا خم شد. پرچین‌های برج شاه آرتور روی سرش سایه انداخته بودند. نسیم سرد سقف به بازوهایش می‌خورد. این بالا زیاد زنده نخواهد ماند. وقتی چشم‌هایش را تنگ کرد تا شاید آن طرفِ در پری یا معلمی را ببیند که به کمکش می‌آید، متوجه چیزی شد که روی در بازتاب انداخته بود.

او برگشت و از میان غبار اشعه‌ی آفتاب، سایه‌ی فردی تنومند و عضلانی را دید. خیالش راحت شد. برای اولین بار از پسرها متشکر شد و به سمت شاهزاده‌ی بی‌چهره دوید.

آگاتا با جثه‌ی تنومندی برخورد کرد و به عقب پرتاب شد. یک کله‌اژدری شاخ‌دار غبار را شکافت و در را به آتش کشید. آگاتا شیرجه زد تا دومین گلوله‌ی آتش به او نخورد.

گلوله‌ی آتش به تصویر ازدواج شاه آرتور برخورد کرد و آن را شعله‌ور ساخت. آگاتا تلاش کرد تا پشت تصویر بعدی پنهان شود، اما کله‌اژدری آن‌ها را یکی پس از دیگری سوزاند تا اینکه داستان شاه کلاً به خاکستر تبدیل شد. آگاتا که از همه‌طرف با شعله احاطه شده بود، بالا را نگاه کرد و شیطان را در حال سوختن دید. کله‌اژدری با پای سرد و سنگی‌اش، آگاتا را به زمین میخ کرده بود. این بار دیگر راه فراری برای او وجود نداشت. بی‌حس شد و چشم‌هایش را بست. هیچ اتفاقی نیفتاد.

چشم‌هایش را باز کرد و دید کله‌اژدری در کنارش زانو زده است. آن قدر نزدیک بود که می‌توانست انعکاسی را توی چشم‌های قرمز براقش ببیند؛ انعکاسی از یک پسر کوچک ترسان.

نفسی کشید و گفت: «می‌خوای بهت کمک کنم؟»

کله‌اژدری پلک زد و اشک‌هایی امیدوارانه از چشم‌هایش سرازیر شد. آگاتا بریده‌بریده گفت: «ولی... ولی... نمی‌دونم چطوری این کار رو انجام دادم. یه جورایی تصادفی بود.»

کله‌اژدری دقیق توی چشم‌هایش نگاه کرد و دید که دارد حقیقت را می‌گوید. روی زمین فرود آمد و خاکستر اطرافش را پخش کرد.

آگاتا به هیولا نگاه کرد که یک بچه‌ی گم‌شده‌ی دیگر بود. او به تمام موجودات این دنیا فکر کرد. آن‌ها به خاطر وفاداربودن از دستورات پیروی نمی‌کردند و به خاطر دوست‌داشتنی بودن پرنسس‌ها به آن‌ها کمک نمی‌کردند. آن‌ها این کار را انجام می‌دادند تا شاید یک روز پاسخ وفاداری و عشق‌ورزی‌شان با شانس دوباره‌ای برای انسان‌شدن پاسخ داده شود. تنها از طریق داستان‌ها می‌توانستند راهی برای بازگشت پیدا کنند؛ بازگشت به هویت ناقصشان و به زندگی بی‌داستانشان. حالا او هم یکی از این حیوانات بود که به دنبال راهی برای فرار می‌گشت. آگاتا خم شد و دست کله‌اژدری را در دستش گرفت.

گفت: «امیدوارم بتونم بهت کمک کنم. امیدوارم بتونم به همه‌مون کمک کنم که به خونه برگردیم.»

کله‌اژدری سرش را روی پای آگاتا گذاشت. همین‌طور که باغ‌وحش داشت در آتش می‌سوخت، هیولا و دختر بچه‌ای در آغوش هم می‌گریستند.

آگاتا احساس کرد بدن مثل سنگش نرم شده.

ناگهان کله‌اژدری تکانی خورد و به عقب چرخید زد. همین‌طور که بلند می‌شد تا روی پایش بایستد، پوسته‌ی سنگی‌اش شکست، چنگال‌هایش به نرمی دست انسان و چشم‌هایش از معصومیت روشن شد. آگاتا از برابر شعله‌های آتشی که به سمتش می‌آمد جاخالی می‌داد و با حیرت به طرفش می‌دوید. صورت هیولا شروع به ذوب‌شدن کرد و به صورت یک پسر کوچک تبدیل شد. آگاتا از خوش‌حالی جیغ

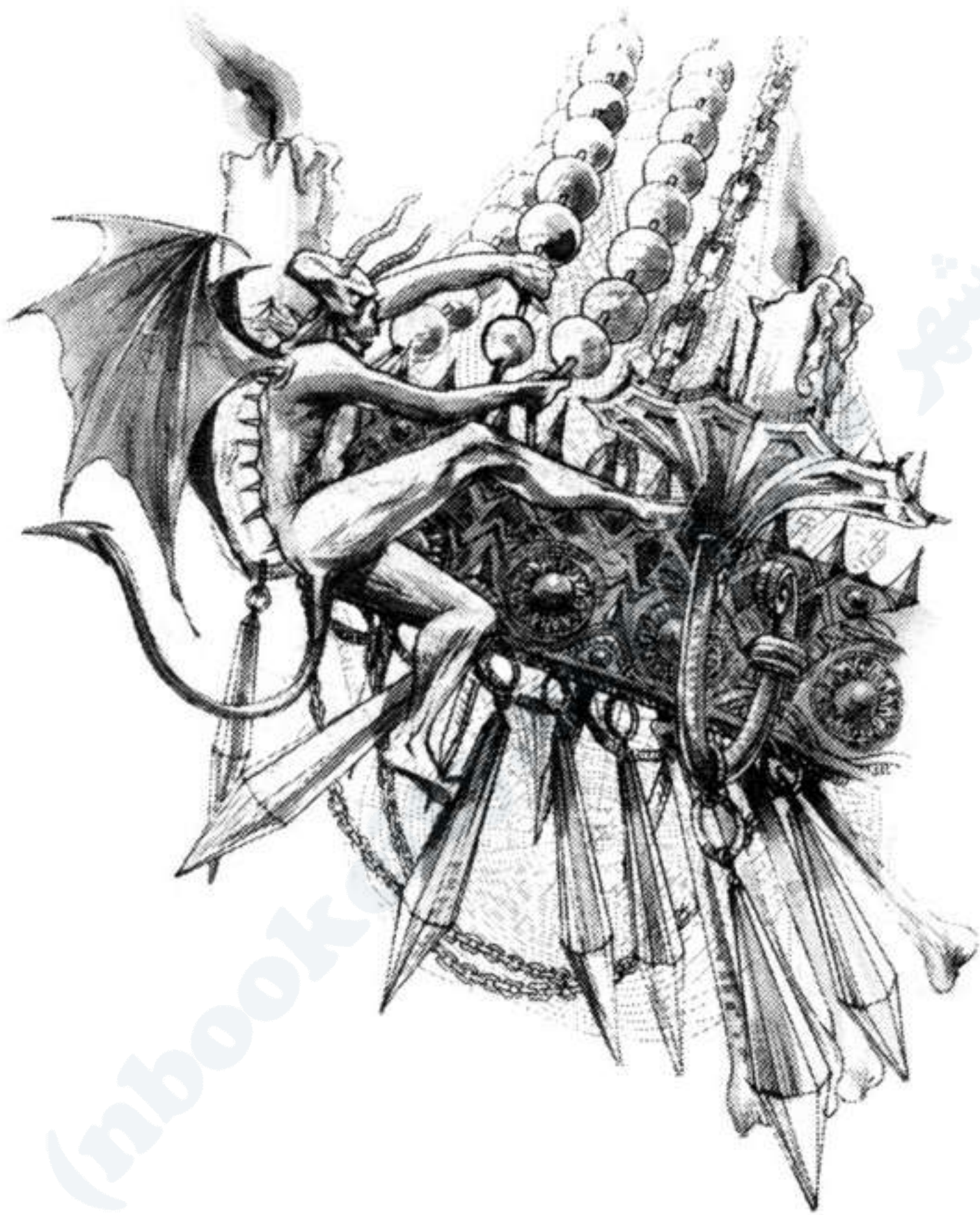
کشید و دستش را به سمت او دراز کرد.  
اما ناگهان شمشیری قلب او را سوراخ کرد. کله‌اژدری فریادی از روی یأس کشید و به سنگ تبدیل شد.

آگاتا وحشت‌زده چرخید.  
تدروس از میان دیوار آتشین پرید و روی جمجمه‌ی شاخدار کله‌اژدری ایستاد.  
شمشیر اسکالیر توی دستش بود.  
آگاتا فریاد زد: «صبر کن!»

اما شاهزاده به خاطرات پدرش توی آتش زل زده بود.  
دوباره فریاد زد: «کثیف! حیوان شرور!»  
«نه!»

شمشیر تدروس بر گردن گارگویل فرود آمد و سرش را از بدن او جدا کرد.  
آگاتا جیغ زد: «اون یه پسر کوچولو بود! اون خوب بود!»  
تدروس روی صورتش خم شد: «حالا فهمیدم تو یه ساحره‌ای!»  
آگاتا مشتی به چشم او زد. قبل از اینکه بتواند مشتی به آن یکی بزند، پری‌ها، گرگ‌ها و معلم‌های دو مدرسه به طرف حیوانات دربند حمله بردند. درست همان موقع، موج وحشتناکی از سقف سوزان فرود آمد و دو دشمن را از هم جدا کرد.

## ۹. نمایش استعداد ۱۰۰%



سوفی اطمینان داشت که بتاتریکس آتش روشن کرده تا توجه تِدروس را جلب کند. بی‌شک تِدروس او را از برج در حال سوختن نجات داده بود و تا الآن قرار عروسیشان را هم گذاشته بودند.

چرا این ایده به ذهن سوفی رسید؟ شاید چون خودش تصمیم داشت موقع ناهار این کار را انجام بدهد. اما کلاس‌های روز بعد لغو شده بود و او با سه تا قاتل توی اتاق گیر افتاده بود.

او به بشقاب آهنی حاوی حریره‌ی پاچه‌ی گوسفند نگاه کرد. بعد از سه روز گرسنگی

می‌دانست که مجبور است هر چیز افتضاحی که مدرسه برای ناهار ترتیب داده را بخورد، اما این غذا از افتضاح هم بدتر بود. بشقابش را از پنجره بیرون انداخت. سوفی برگشت و گفت: «احیاناً می‌دونین من کجا می‌تونم خیار پیدا کنم؟» هِستر با ترش‌رویی توی اتاق راه رفت: «دختره‌ی غاز! چطور تونستی اون کار رو انجام بدی؟»

سوفی در حالی که شکمش قاروقور می‌کرد، گفت: «برای آخرین بار می‌گم هِستر. من نمی‌دونم. بهم قول داد مدرسه‌م رو عوض کنه، ولی دروغ گفت. شاید بعد از اون همه تخم گذاشتن دیوانه شده بود. باغ یونجه و گندم‌زار این اطراف می‌شناسید؟» هِستر همین‌طور که آب پاچه‌ی گوسفند از دهانش بیرون می‌ریخت، گفت: «با تو حرف زد؟»

سوفی گفت: «خب، نه دقیقاً؛ ولی من می‌تونستم افکارش رو بشنوم. برخلاف شماها، پرنسس‌ها می‌تونن با حیوانات حرف بزنن.»

دات ملچ‌ملوچ‌کنان، جوری که انگار دارد حریره‌ی شکلات می‌خورد، گفت: «ولی افکارشون رو نمی‌شنون. برای این کار روحت باید صددرصد پاک باشه.»

سوفی راحت شد و گفت: «دیدین! ثابت شد که من ۱۰۰٪ خوبم.»

هِستر جواب داد: «یا شایدم ۱۰۰٪ شرور! بستگی داره که بخوایم حرف تو رو باور

کنیم، یا حرف استیمف‌ها، ردپوش‌ها، غازه، یا اون هیولای موج‌دار رو.»

سوفی با چشم‌های از حدقه درآمدۀ او را نگاه کرد و زد زیر خنده: «۱۰۰٪ شرور؟

من؟ احمقانه‌ست!»

آنادیل فکری کرد و گفت: «جالب بود، حتی هِستر هم یکی دوتا موش صحرایی آزاد کرده.»

هِستر پوزخندی به سوفی زد و گفت: «ما ساده‌لوح‌ها فکر می‌کردیم تو بی‌عرضه‌ای، ولی تو یه گرگ بودی تو لباس گوسفند!» سوفی سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد اما نتوانست.

دات در حالی که چیزی شبیه یک پای شکلاتی را می‌جوید، گفت: «شرط می‌بندم استعداد خاصی داره که استعداد ما جلوش کم میاره.»

سوفی پوزخندی زد و گفت: «نمی‌فهمم، اون شکلات‌ها از کجا اومدن؟»

آنادیل هیسی کرد و گفت: «استعدادت چیه؟ دید در شب؟ نامرئی شدن؟ تله‌پاتی؟ نیش زهرآگین؟»

هِستر با خشم گفت: «برام مهم نیست استعدادش چیه، مهم نیست که چه قدر

شروره، مهم اینه که من رو نمی‌تونه شکست بده!»

سوفی آن‌قدر خندید که به گریه افتاد.

هِستر جوش آورد و دستش را دور بشقابش مُشت کرد: «خوب گوش‌هات رو باز کن،

این مدرسه‌ی منه!»

سوفی با حالت تنفرآمیزی گفت: «مدرسه‌ی تهوع‌آورت مال خودت!»  
هستر غرش‌کنان گفت: «من نماینده‌ی کلاس هستم.»  
«شک ندارم که همین‌طوره!»

«و هیچ کتاب‌خوانی سد راه من نمی‌شه.»  
«همه‌ی شرورها این‌قدر بامزه هستن؟!»

هستر دادی زد و بشقابش را به طرف سوفی پرت کرد. سوفی درست به موقع جاخالی داد و بشقاب به پوستر «تحت تعقیب» برخورد کرد و سر رابین را از تنش جدا کرد. سوفی دیگر نخندید و زیرزیرکی به هستر نگاه کرد. تصویرش در میان درِ بازِ اتاق، به سایه تبدیل شده بود و مثل مرگ، سیاه به نظر می‌رسید. برای ثانیه‌ای سوفی احساس کرد که خالکوبی‌اش حرکت می‌کند.

هستر تفی انداخت و در را به هم کوبید: «مراقب باش ساحره!»  
سوفی به انگشتان در حال لرزشش نگاه کرد.

صدای دات از پشت سرش به گوش رسید: «ما رو باش که فکر می‌کردیم مردود می‌شه!»

\*\*\*

آگاتا می‌دانست که نباید اجازه بدهند یک گرگ او را با خود ببرد. بعد از آتش‌سوزی، او را به مدت دو روز توی اتاقش زندانی کرده بودند و فقط برای توالت‌رفتن اجازه‌ی بیرون‌آمدن داشت. برای ناهار و شام هم مجبور بود از دست پری‌های اخمو سبزیجات خام و آب‌آلو بگیرد. بالاخره روز سوم بعد از ناهار، گرگ سفید آمد و او را برد. گرگ، در حالی که چنگال‌هایش را توی آستین صورتی سوخته‌ی آگاتا فرو کرده بود، او را در اتاق پلکان می‌کشید و از کنار همیشه‌های خشمگین و معلم‌هایی که حتی نمی‌توانست توی چشمشان نگاه کند، رد می‌کرد.

آگاتا با اشک‌هایش مبارزه می‌کرد که سرازیر نشوند. تا آن زمان دوتا رتبه‌ی مردود گرفته بود؛ شوراندن حیوانات و به آتش کشیدن مدرسه. تمام کاری که باید انجام می‌داد این بود که برای سه روز وانمود کند خوب است، اما حتی آن کار را هم نتوانسته بود انجام بدهد. چطور فکر کرده بود می‌تواند اینجا دوام بیاورد؟ «زیبا، خالص، پاک‌دامن»؛ اگر معنی خوب این است، پس او ۱۰۰٪ شرور بود. حالا هم باید رنج مجازات را تحمل می‌کرد. او به‌اندازه‌ی کافی از مجازات‌های توی قصه‌ها خبر داشت؛ ابطال عضویت، بیرون‌آوردن دل و روده، جوشاندن توی روغن، زنده‌زنده پوست‌کندن... و می‌دانست عاقبتش با درد و خون‌ریزی همراه است.

گرگ او را به برج خیرخواهی کشاند و او را از کنار دارکوبی عینکی که در حال میخ‌کردن رتبه‌ها روی درِ اتاق گریم بود رد کرد.

آگاتا با صدای گرفته‌ای گفت: «داریم می‌ریم پیش مدیر مدرسه؟»

گرگ غرشی کرد، آگاتا را تا پشت در اتاق انتهای سالن کشید و در زد. صدایی آرام از داخل گفت: «بیا تو.» آگاتا به چشم‌های گرگ نگاه کرد: «نمی‌خوام بمیرم!» برای اولین بار، بدجنسیِ چهره‌ی گرگ کم‌رنگ شد. «منم نمی‌خواستم بمیرم.» در را باز کرد و او را به داخل هل داد.

ظاهراً آتش تحت کنترل درآمده بود، چون کلاس‌ها دوباره بعد از ناهار روز سوم برگزار شده بودند. سوفی ناگهان خودش را توی یک کلاس نمور و کپک‌زده برای درس استعدادهای خاص دید. اما به خاطر سروصدای شکمش نمی‌توانست تمرکز کند. هستر نگاهی به او کرد که انگار می‌خواست با چشم‌هایش او را بکشد. دات هم داشت با هرگزهای دیگر درگوشی حرف می‌زد و از شرارت ۱۰۰٪ هم‌اتاقی‌اش برایشان می‌گفت. سوفی از اول هفته تلاش کرده بود ثابت کند پرنسس است. حالا همه متقاعد شده بودند که او نماینده‌ی شرورها خواهد شد.

درس استعدادهای خاص توسط پروفیسور شیبا شیکس تدریس می‌شد؛ زنی چاق که گونه‌های استخوانی‌اش پُر از جوش بود. در حالی که با روپوش مخمل قرمز که سرشانه‌هایی تیز داشت، وسط اتاق راه می‌رفت، با صدای کلفت و خسته‌اش گفت: «هر شروری یه استعدادی داره، ولی ما باید بوته‌ی استعداد رو به درخت تبدیل کنیم.»

به‌عنوان چالش روز، هر کدام از هرگزاها باید خودشان را با یک استعداد منحصر به فرد، به کلاس معرفی می‌کردند. هرچه استعداد قوی‌تر بود، رتبه هم بالاتر بود. اما پنج نفر اول در نشان‌دادن استعداد خود ناموفق بودند و وِکس بیچاره هم اصلاً استعدادش را نمی‌شناخت.

پروفیسور شیکس غرش کرد: «توی سیرک هم همین جواب رو می‌خواین به مدیر مدرسه بدین؟ من استعدادم رو نمی‌شناسم یا استعداد ندارم یا استعدادم رو دوست ندارم یا می‌خوام استعدادم رو با ملکه‌ی شهرِ اووتی عوض کنم؟!» شیبا فریاد کشید: «هر سال شرارت در سیرک استعداد می‌بازه. خوب‌ها آواز می‌خونن یا شمشیرشون رو توی هوا می‌چرخونن و شما هیچ حرکت بهتری بلد نیستین؟ غرور ندارین؟ شرم ندارین؟ دیگه کافیه! برای من مهم نیست که آدما رو به سنگ تبدیل می‌کنین یا به پهن! ولی اگه به حرف شیبا گوش کنین نفر اول می‌شین!» بیست جفت چشم به او زُل زده بودند. ناگهان غرید و گفت: «کدوم میمونی نفر بعدیه؟»

نمایش اندوهناک ادامه داشت. مونا‌ی سبزپوست کاری کرد که لب‌هایش با نور قرمز بدرخشند. (شیبا با غرولند گفت: «خیلی خوبه، آخه همه‌ی شاهزاده‌ها از درخت

کریسمس می‌ترسن.») آنادیل کاری کرد که موشش یک سایز بزرگ‌تر شود، هورت یک مو روی سینه‌اش رویاند، آراکنه یک چشمش را باد کرد، راوان از دهانش دود بیرون داد و درست وقتی که معلمشان کاملاً ناامید شده بود، دات به میزش دست زد و آن را به شکلات تبدیل کرد.

سوفی حیرت‌زده گفت: «که این‌طور!»

شیا گفت: «تا حالا در عمرم نمایشی به این مفیدی ندیدم.»

اما بعد نوبت هستر بود. با بدجنسی به سوفی نگاه کرد، با دو دست میز را گرفت و محکم فشار داد. آن قدر محکم که رگ‌های دستش بیرون زدند و پوستش سرخ شد.

سوفی خمیازه کشید و گفت: «تبدیل میز به هندوانه! چه قدر جالب!»

بعد چیزی روی گردن هستر حرکت کرد و بچه‌های کلاس خشکشان زد. خالکوبی‌اش

دوباره مثل نقاشی‌ای که جان بگیرد تکان خورد. دیو جمجمه‌قرمز یک بالش را

برافراشت، بعد آن یکی را و شاخ قوچ‌مانندش را به سمت سوفی چرخاند و چشم‌های خونین‌رنگش را باز کرد. قلب سوفی از حرکت ایستاد.

هستر خنده‌ای کرد: «بهت که گفته بودم مراقب باش!»

دیو که زنده شده بود، پوست هستر را منفجر کرد و به طرف سوفی رفت؛ در حالی که به سمت سر او گلوله‌های آتش پرتاب می‌کرد.

سوفی با حیرت عقب رفت تا جاخالی دهد و در این حین یک کتابخانه را

بر زمین انداخت. هیولا که به اندازه‌ی یک کفش بود شیرجه زد، یک گلوله

پرتاب کرد و روپوش سوفی را آتش زد. سوفی قل خورد تا شعله را خاموش کند:

«کمممممکککک!»

شیا نعره زد: «از استعدادت استفاده کن دختر مو بلوند بی‌عرضه!»

دات به مسخره گفت: «بهتره آواز بخونه. این جوروی همه‌ی آدم‌های توی کلاس

می‌میرن.»

هستر دیوش را چرخاند تا برای بار دوم حمله کند، اما ناگهان او را در حالی دید

که توی یک لوستر خاردار، بین مقداری تار عنکبوت گیر افتاده. سوفی زیر آخرین

ردیف کتابخانه چهار دست و پا پناه گرفت و چشمش به کتابی افتاد: «دایرةالمعارف

شرورها» و صفحه‌ها را باز کرد. بنشی، بینگی، برسرکر...

هورت فریاد زد: «عجله کن سوفی!»

سوفی چرخید و دید که هیولای بال‌دار به تار عنکبوت ضربه می‌زند و چشم هستر

در اتاق زبانه می‌کشد. مضطربانه ورق زد بال‌خفاشی، غول، دیو...

ده صفحه کاغذ با فونت کوچک. دیوها موجوداتی ماوراء طبیعی هستند که به

شکل‌های مختلف درمی‌آیند، همگی با نقاط قوت و ضعف منحصر به فرد...

سوفی چرخید زد. دیو در فاصله‌ی یک متری او قرار داشت.

شیا غرید: «استعدادت!»



سوفی کتاب را به طرف دیو پرتاب کرد، اما کتاب از کنارش گذشت. دیو، با لبخندی مرگبار، گلوله‌ی آتشی را مثل خنجر بالا گرفت. شیبا دوید تا دخالت کند، اما آنادیل برایش زیرپایی گرفت. دیو با صدای گوش‌خراشی صورت سوفی را هدف گرفت، اما همین که گلوله را انداخت ناگهان سوفی به یاد تنها استعدادی افتاد که همه‌ی دخترهای خوب داشتند.

دوست‌ها!

او به طرف پنجره دوید و سوت زیبایی کشید تا یک حیوان مهربان و نجیب برای نجاتش بیاید.

ناگهان زنبورهای سیاه پنجره را شکستند و با صفی منظم به دیو هجوم بردند. هِستر جوری که انگار چاقو خورده است، به پشت افتاد.

چشم‌های سوفی از ترس بیرون زد. او دوباره سوت کشید، اما این‌بار خفاش‌ها حمله کردند و دندان‌هایشان را توی تن دیو فرو بردند. زنبورها هم هنوز داشتند نیشش می‌زدند. دیو مثل یک کرم ابریشم سوخته کف زمین افتاد. پوست هِستر سفید و سرد و بی‌خون شد.

سوفی سوت بلندتری کشید، اما بعد، ابری پُر از زنبور عسل و زنبور سرخ و ملخ، سر رسیدند و دیو را محاصره کردند. هِستر به‌شدت دچار تشنج شده بود. سوفی خشکش زده بود و گوشه‌ای ایستاده بود. تبه‌کارها فریاد می‌کشیدند و حشرات را با کتاب و صندلی از دیو دور می‌کردند. اما لشکر حشرات رحمی نداشت و تا موقعی که هِستر آخرین نفسش را کشید، به دیو حمله کرد. سوفی خودش را روی بدن دیو انداخت و دستش را به سمت توده‌ی حشرات دراز کرد. بسه!

آن‌ها از حرکت باز ایستادند، مثل بچه‌های تنبیه‌شده از سر فرمانبردای ناله‌ای کردند و به شکل ابر سیاهی از پنجره بیرون رفتند.

دیو نفس‌نفس‌زنان و زخمی به هِستر چنگ زد و توی گردنش ناپدید شد. هِستر خرخر کرد و بالا آورد. در حالی که ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود، با تعجب به سوفی نگاه می‌کرد.

سوفی شیرجه رفت تا به او کمک کند: «منظوری نداشتم، من می‌خواستم یه پرنده یا یه...»

هِستر خودش را عقب کشید تا به او دست نزند.

سوفی با پشیمانی به سمت جمعیت ساکت رو کرد: «پرنسس‌ها همیشه حیوانات رو صدا می‌زنن! من خوبم! باور کنین!»

«ممنون شیطان!»

سوفی چرخید.

شیبا جلو آمد و در حالی که روی پاهایش تلوتلو می‌خورد گفت: «شکل

پرنسس‌هاست، مثل یه پرنسس رفتار می‌کنه، ولی ساحره‌ست! این حرف من رو به خاطر بسپارین، بی‌عرضه‌های من! این دختر در سیرک اول می‌شه!»  
برای دومین بار، سوفی به بالای سرش نگاه کرد و رتبه‌ی اول را دید که با دودِ قرمز در بالا می‌درخشد.

او ترسان به طرف هم‌کلاسی‌هایش برگشت تا التماس کند، اما آن‌ها دیگر با تحقیر و تمسخر به او نگاه نمی‌کردند. حالا چیز دیگری توی نگاهشان بود؛ احترام. دقیقه به دقیقه، جایگاهش به‌عنوان نفر اول شرورها محکم‌تر می‌شد.

پروفسور کلاریسا دووی با آن موهای نقره‌ای گوجه‌شده و صورت گلگونش، از نزدیک آرامش‌بخش‌تر و مهربان‌تر به نظر می‌رسید. این بهترین جلادی بود که آگاتا می‌توانست گیرش بیفتد.

پروفسور دووی در حالی که تعدادی برگه‌ی کاغذ را بررسی می‌کرد، گفت: «ترجیح می‌دم مدیر مدرسه این جور مسائل رو کنترل کنه، ولی همه‌ی ما می‌دونیم که در مورد حریم خصوصیش چه قدر حساسه.»

بالاخره به آگاتا نگاه کرد. چهره‌اش دیگر تسلی‌بخش به نظر نمی‌رسید.

«این مدرسه الآن پُر از دانش‌آموز وحشت‌زده‌ست، در طی دو روز تمام کلاس‌ها لغو شده که باید براشون کلاس جبرانی برگزار بشه، پنج‌هزار حیوان هستن که باید خاطراتشون پاک بشه، یکی از بخش‌های مدرسه خورده شده، یه باغ وحش باارزش به خاکستر تبدیل شده و یه کله‌اژدری بی‌سر زیر همه‌ی این‌ها دفن شده. می‌دونی چرا؟»

آگاتا نتوانست کلمه‌ای حرف بزند.

پروفسور دووی گفت: «چون تو از فرمان ساده‌ی پولاکس تبعیت نکردی و با این کار نزدیک بود جونِ خیلی‌ها رو بگیری.» سپس با نگاهی آگاتا را شرمنده کرد و سراغ طومارهایش رفت.

آگاتا به بیرون از پنجره و به ساحل دریاچه نگاهی انداخت. همیشه‌ها در حال تمام کردن ناهارشان بودند که عبارت بود از مرغ کبابی همراه با سس خردل، اسفناج، کرپ و نکتار سیب. تدروس را هم دید که داشت صحنه‌ی باغ‌وحش را برای تماشاچیان هیجان‌زده‌اش بازسازی می‌کرد و چشم کبودشده‌اش را مثل مدال افتخار به آن‌ها نشان می‌داد.

آگاتا چشم‌هایش پُر از اشک شد، به سمت پروفسور دووی برگشت و گفت: «حداقل می‌تونم با دوستم خداحافظی کنم؟ قبل از اینکه... من رو بکشین؟»  
«ضرورتی نداره.»

«ولی باید ببینمش!»

پروفسور بالا را نگاه کرد: «آگاتا تو در مکالمه با حیوانات رتبه‌ی اول رو آوردی و این

حق تو بود. تنها یه استعداد نادر می‌تونه آرزوی کسی رو در زندگی محقق کنه. اگرچه روایت‌های مختلفی در مورد اینکه چه اتفاقی روی پشت‌بام افتاد وجود داره، ولی هر شاگردی در این مدرسه که بخواد زندگیش رو برای نجات یه کله‌اژدری به خطر بندازه، ثابت می‌کنه که خوب‌بودن حد و مرز نداره.»

برای لحظه‌ای چشم‌ها و قوی روی لباسش برق زدند. آگاتا در حالی که زبانش بند آمده بود، حیرت‌زده به او نگاه می‌کرد.

«ولی اگه از دستور مستقیم یه معلم دیگه سرپیچی کنی، قول می‌دم که مردود می‌شی آگاتا. فهمیدی؟»

آگاتا با خیال راحت سر تکان داد.

بعد صدای خنده‌ای به گوشش رسید، بیرون را نگاه کرد و دید دوستان تدروس در حال ضربه‌زدن به یک عروسک بالشی هستند. پاهای عروسک از شاخه‌ی درخت درست شده بود، چشم‌هایش دکمه‌ای بود و به جای مو شاخه‌های سیاه داشت. ناگهان تیری به سر عروسک خورد و پره‌های بالش را همه‌جا پخش کرد. دومین تیر قلبش را شکافت.

پسرها از خنده دست کشیدند و برگشتند. آن طرفِ چمن‌ها، تدروس تیر و کمانش را انداخت و دور شد.

پروفسور دووی طومارش را بررسی کرد و گفت: «و در مورد دوستت باید بگم که اون همون جایی که هست حالش خوبه، ولی خودت هم می‌تونی ازش بپرسی. توی کلاس بعدیت حضور داره.»

آگاتا به او گوش نمی‌داد. هنوز چشمش روی عروسک مُرده بود که پره‌هایش توی هوا پراکنده می‌شدند.

عروسک درست شبیه او بود.



آگاتا خواست حرفی بزند تا فضای بینشان آرام‌تر شود: «دیگه کی تو گروه ماست؟»  
سوفی جوابی نداد. جوری وانمود کرد که انگار آگاتا اصلاً آنجا نیست.  
آخرین کلاس آن روز یعنی «زنده ماندن در افسانه‌ها»، تنها کلاس مشترک بین خوب‌ها و شرورها بود. پروفیسور دووی دستور داده بود پسرها همیشه اسلحه‌های شخصی‌شان را به سلاح‌خانه تحویل دهند، چون شمشیر تدریس یکی از کله‌اژدری‌ها را مصدوم کرده بود و بانو لسو خیلی عصبانی بود. بعد، بچه‌های هر دو مدرسه به سمت دروازه‌های جنگل آبی رفتند تا با همراهی پری‌ها به گروه‌های جنگلی تقسیم شوند؛

هشت همیشه و هشت هرگز در هر گروه. وقتی رهبر گروه همه‌ی بچه‌ها تعیین شد، (یک گول برای گروه ۲، یک سنتار (۶) برای گروه ۸، یک کوتوله برای گروه ۱۲)، آگاتا و سوفی اولین نفراتی بودند که زیر پرچم عدد ۳ به آنجا رسیدند.

آگاتا دربارهی لبخندها، ماهی‌ها و آتش‌ها و مهم‌تر از همه پسر ملعون شاه آرتور کلی حرف داشت که به سوفی بزند، اما سوفی حتی به او نگاه هم نمی‌کرد.

آگاتا التماس کرد: «نمی‌شه بریم خونه؟»

سوفی با عصبانیت گفت: «اتفاقاً بهتره تو بری خونه، قبل از اینکه مردود بشی یا تبدیل بشی به موش کور! تو اشتباهی رفتی به مدرسه‌ی من!»

«پس چرا نمی‌دارن جاهامون رو عوض کنیم؟»

سوفی چرخ‌ی زد: «چون تو... چون ما...»

آگاتا چشم‌غره رفت: «باید بریم خونه.»

سوفی مهربان‌ترین لبخندی که در توانش بود را به او زد: «دیر یا زود می‌فهمن چی درسته.»

صدایی توی گوششان پیچید: «به نظر من که زود می‌فهمن.»

به طرف تدروس برگشتند که پیراهنش سوخته بود، چشم‌هایش پف کرده بود و زیرشان کبود شده بود.

آگاتا تف کرد و گفت: «اگه تنت می‌خاره که یه کسی رو بکشی، پیشنهاد می‌دم خودت رو ناکار کنی!»

تدروس با ترش‌رویی جواب داد: «خیلی ممنون. من جونم رو به خطر انداختم تا اون کله‌اژدری رو بکشم.»

آگاتا داد زد: «تو یه بچه‌ی بی‌گناه رو کشتی!»

تدروس غرید و گفت: «من با همه‌ی غرایز و منطق‌هام جنگیدم تا تو رو از مرگ نجات بدم!»

سوفی با دهان باز آن‌ها را نگاه کرد: «شما دوتا هم‌دیگه رو می‌شناسید؟!»

آگاتا به طرف او چرخید: «فکر کردی این شاهزاده‌ی رؤیاهاست؟ این فقط یه کیسه‌ی بادشده‌ست که جز ادا درآوردن و شمشیرزدن به این و اون کاری تو زندگیش نداره!»

تدروس خمیازه‌ای کشید و رو به سوفی گفت: «عصبانیه چون زندگیش رو مدیون منه.» بعد، لبخندی زد: «پس تو فکر می‌کنی من شاهزاده‌ی رؤیاهام؟»

سوفی دقیقاً همان‌طور که قبل از کلاس تمرین کرده بود، سرخ شد.

شاهزاده گفت: «توی مراسم خوشامدگویی فهمیدم اشتباهی پیش اومده. آخه به تو که نمیاد بویی از شرارت برده باشی.» بعد، با اخم به آگاتا نگاه کرد و گفت:

«ساحره‌ای مثل تو هم هیچ‌وقت نباید کنار کسی مثل اون باشه.»

آگاتا به سمتش رفت: «اولاً که این ساحره، دوستشه. ثانیاً بهتره بری با دوست‌های خودت بازی کنی تا اون یکی چشمتم کبود نکردم!»

تَدروس آن قدر از ته دل خندید که مجبور شد دروازه را بگیرد تا نیفتد.  
«یه پرنسس با یه ساحره دوست شده! عجب افسانه‌ی دست اولی!» آگاتا به سوفی  
اخم کرد و منتظر شد مداخله کند. سوفی آب دهانش را قورت داد و به سمت تَدروس  
برگشت.

«خب، حرفی که زدی جالب بود، چون یه پرنسس مطمئناً نمی‌تونه با یه ساحره  
دوست باشه؛ ولی به نظرت به نوع ساحره بستگی نداره؟ منظورم اینه که تعریف  
دقیق یه ساحره چیه...»

حالا تَدروس به او اخم کرده بود.

«پس یعنی... چیزی که می‌خوام بگم اینه که...»

سوفی به تَدروس و آگاتا و دوباره به تَدروس نگاه کرد.

بعد، پرید جلوی آگاتا و رو کرد به تَدروس.

«اسم من سوفیه و به نظرم کبودی چشمت اصلاً زشت نیست.»

آگاتا دست به سینه ایستاد.

تَدروس به سوفی نگاه کرد و گفت: «خدای من! تو چطور توی همچین جایی زنده  
موندی؟»

سوفی گفت: «چون می‌دونم یه نفر یه روز نجاتم می‌ده.»

آگاتا سرفه‌ای کرد تا یادشان بیندازد هنوز آنجا ایستاده.

صدای دختری از پشت سرشان آمد: «که این طور!»

برگشتند و بتاتریکس را دیدند که همراه با دات، هورت، راوان، میلیسنت و بقیه‌ی

گروه جنگلی‌شان زیر عدد ۳ ایستاده. اگر کسی می‌خواست همه‌ی آن نگاه‌های

نفرت‌بار را در یک نمودار ترسیم کند، نتیجه حتماً شکل یک کاسه ماکارونی می‌شد.

صدایی از کنار پاهایشان آمد: «هوم!»

پایین را نگاه کردند و دیدند یک جن خاکی چروکیده با کت کمربنددار سبز و کلاه

نوکتیز نارنجی با صورت اخمو کنارشان ایستاده.

زیر لب گفت: «عجب گروه بدی!»

یوبا، همان جن خاکی، غرغرکنان از گودالش بیرون آمد، با چوب بلند سفیدش دروازه

را باز کرد و دانش‌آموزان را به سمت جنگل آبی برد.

برای لحظه‌ای، همه‌ی بچه‌ها دشمنی‌ها را فراموش کردند و حیرت‌زده به سرزمین

عجایب آبی‌رنگی که در اطرافشان گسترده بود زل زدند. هر درخت، هر گل و هر

تیغهی چمن به رنگ سایه‌ی متفاوتی از آبی بود و می‌درخشید. اشعه‌های باریک

آفتاب روی سایه‌بان‌های لاجوردی می‌تابیدند و تنه‌های فیروزه‌ای و غنچه‌های

سرمه‌ای را روشن می‌کردند. آهوها روی یاس‌های بنفش و ارغوانی می‌چریدند.

کلاغ‌ها و مرغ‌های مگس‌خوار روی گیاهان گزنه به رنگ یاقوت کبود می‌چرخیدند و

آواز می خواندند. سنجاب‌ها و خرگوش‌ها میان گل‌های آبی آسمانی گشت می زدند تا به لک‌لک‌هایی پیوندند که از حوضچه‌ای به رنگ آبی سیر، آب می نوشیدند. از قرار معلوم، هیچ حیوانی با دیدن گشت زنی دانش آموزان نمی ترسید و اذیت نمی شد. جنگل برای سوفی و آگاتا همیشه تداعی گر خطر و تاریکی بود، اما این جنگل سراسر زندگی و زیبایی بود. حداقل تا موقعی که یک دسته پرنده‌ی استیمف استخوانی را دیدند که توی لانه‌ی آبی‌شان خوابیده بودند.

سوفی گفت: «یعنی اجازه می‌دن همچین موجوداتی کنار دانش آموزها باشن؟»  
دات پچ پچ کرد: «در طول روز می‌خوابن و کاملاً بی‌آزارن، مگه اینکه یه شرور پیداشون کنه.»

یوبا همان‌طور که شاگردانش را راه می‌برد، با صدای سالخورده و گیرایش تاریخچه‌ی جنگل آبی را تعریف کرد: «روزی روزگاری هیچ کلاس مشترکی بین شاگردان مدارس خوب‌ها و شرورها وجود نداشت. بچه‌ها مستقیماً از مدرسه‌شان به جنگل بی‌انتها فارغ‌التحصیل می‌شدند. اما قبل از اینکه بتوانند در مبارزه شرکت کنند، شکار گرازهای گرسنه، کوتوله‌های بدجنس، عنکبوت‌های بدخو و لاله‌های آدم‌خوار می‌شدند.»

یوبا ادامه داد: «ما یک موضوع بدیهی را فراموش کرده بودیم. اینکه اگه از جنگل جون سالم به در نبری، نمی‌تونی تو افسانه‌ت زنده بمونی.»

بنابراین، جنگل آبی به‌عنوان مکانی برای تمرین ساخته شد. پوشش‌های گیاهی آبی با استفاده از جادوی محافظ خلق شدند تا غریبه‌ها را دور نگه دارند و به دانش‌آموزان یادآوری کنند که اینجا فقط نمونه‌ای از یک جنگل خطرناک‌تر است.

وقتی یوبا بچه‌ها را از دروازه‌های شمالی گذراند، بچه‌ها با همه‌ی وجودشان فهمیدند که جنگل واقعی چه قدر می‌تواند خطرناک‌تر باشد. هرچند خورشید پاییز هنوز می‌تابید، جنگل تاریک و انبوه، آفتاب را مثل سپری دفع می‌کرد. اینجا، جنگل شب بی‌انتها بود و کوچک‌ترین نشانه‌ای از سبزی زیر سایه‌ای تاریک پنهان می‌شد. وقتی چشم‌هایشان به تاریکی مطلق عادت کرد، توانستند جاده‌ای خاکی و باریک را میان درختان ببینند که مثل خط عمر کف دست یک پیرمرد، پژمرده بود. در هر دو طرف جاده، درختان مو مثل زرهی ضخیم در هم پیچیده بودند، برای همین به‌سختی می‌شد گیاهان را از بینشان دید. چیزی که از بستر جنگل باقی مانده بود، زیر تیغ‌های له‌شده و تلی از تار عنکبوت مدفون و پنهان بود. اما هیچ‌کدام از این‌ها دانش‌آموزان را به‌اندازه‌ی صدایی که از پشت جاده می‌آمد نترساند. پژواکی از ناله‌ها و غرش‌های مختلف وسط جنگل به گوش می‌رسید و صدایی مثل دندان‌قروچه و کشیدن سوهان، یک هارمونی وهمناک به آن اضافه می‌کرد.

بعد، بچه‌ها تولیدکننده‌ی صداها را دیدند. چندین جفت چشم، آن‌ها را از عمق تاریکی می‌پایید؛ چشم‌هایی به رنگ قرمز و زرد، شیطانی و ترسناک که چشمک

می‌زدند و ناپدید می‌شدند و دوباره نزدیک‌تر از قبل ظاهر می‌گشتند. صداهای وحشتناک بیشتر شد، چشم‌های خبیث چند برابر شد، صدای ترق و تروق گیاهان زیر پایشان به گوش رسید و درست وقتی که شاگردان دیدند سایه‌ها دزدکی از میان مه بلند می‌شوند...

یوبا فریاد زد: «از این طرف!»

دانش‌آموزان با شتاب دویدند و از دروازه‌ها دور شدند و بدون اینکه به عقب نگاه کنند به دنبال جن خاکی به سمت فضای روشن رفتند.

وقتی بچه‌ها برای هر چالش از ۱ تا ۱۶ رتبه گرفتند، یوبا از روی یک کنده‌ی درخت آبی برایشان توضیح داد که «زنده‌ماندن در افسانه‌ها»، درست مثل همه‌ی کلاس‌های دیگر است. تنها تفاوتش این است که خطر بزرگ‌تری تهدیدشان می‌کند؛ سالی دوبار، هر یک از پانزده گروه، بهترین همیشه و بهترین هرگز را انتخاب می‌کند تا در مسابقه‌ی «محاكمه از طریق داستان» شرکت کند. یوبا چیز دیگری در مورد این رقابت مرموز نگفت، جز اینکه برنده صاحب پنج رتبه‌ی اول می‌شود. دانش‌آموزان در حالی که همگی یک فکر از سرشان می‌گذشت، به هم نگاه کردند. هرکس در «آزمون از طریق داستان» برنده شود، حتماً نماینده‌ی کلاس خواهد شد. جن خاکی گفت: «پنج قانون وجود داره که خوب رو از شرور جدا می‌کنه.» و قوانین را با چوب دودآلودش روی هوا نوشت:

۱. شرور حمله می‌کند؛ خوب دفاع می‌کند.
۲. شرور مجازات می‌کند؛ خوب می‌بخشد.
۳. شرور آسیب می‌زند؛ خوب کمک می‌کند.
۴. شرور می‌دزدد؛ خوب هدیه می‌دهد.
۵. شرور نفرت می‌ورزد؛ خوب عشق می‌ورزد.

یوبا به گروهی که وسط چمن‌های آبی جمع شده بودند، گفت: «تا زمانی که قوانین رو رعایت کنین، بهترین شانس رو برای زنده‌موندن در افسانه‌ها دارین. البته نباید هم براتون مشکل باشه. شما منتخب مدرسه‌تون هستین، چون قبلاً این ویژگی‌ها رو به بهترین شکل ممکن ثابت کردین!»

سوفی می‌خواست فریاد بزند. کمک کردن؟ هدیه دادن؟ عشق ورزیدن؟ این‌ها همه‌ی زندگی‌اش بود!

یوبا گفت: «ولی قبل از هرچیز باید تشخیص خوب از شرور رو یاد بگیرین. توی جنگل، ظواهر معمولاً فریب‌دهنده هستن. سفیدبرفی تقریباً خودش رو به کشتن داد، چون فکر کرد پیرزن مهربونه. شنل قرمزی سر از شکم گرگ درآورد، چون نتونست فرق بین دشمن و دوست رو بفهمه. حتی پل خیلی سخت تونست تفاوت غول



بی‌شاخ‌و‌دُم و شاهزاده‌ی اصیل رو متوجه بشه. همه‌ی اون رنج‌ها غیرضروری بودن. خوب یا شرور هرچه قدر هم که تغییر قیافه داده باشن باز هم می‌شه اون‌ها رو از هم جدا کرد. فقط باید دقیق نگاه کنین و قوانین رو به خاطر بسپارین.»

برای چالش کلاس، یوبا اعلام کرد که هر دانش‌آموز باید از روی رفتار یک هرگز و یک همیشه که تغییر چهره داده‌اند، هویت آن‌ها را تشخیص دهد. دانش‌آموزی که بتواند در کوتاه‌ترین زمان افراد خوب و شرور را از هم تشخیص دهد، رتبه‌ی اول را کسب می‌کند.

سوفی که در کنار تدریس ایستاده بود، نالید: «من هیچ‌کدوم از کارهای شرورها رو انجام ندادم. ای‌کاش می‌دونستن چه کارهای خوبی تو زندگیم انجام دادم!»

بئاتریکس برگشت: «هرگزها با همیشه‌ها صحبت نمی‌کنن!»

سوفی با عصبانیت گفت: «همیشه‌ها، نباید همیشه‌ها رو هرگز صدا کنن!»

بئاتریکس گیج شد و تدریس سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد.

وقتی بئاتریکس برگشت، تدریس پچ‌پچ‌کنان به سوفی گفت: «تو باید ثابت کنی که جای تو رو با اون ساحره عوض کردن. اگه توی این چالش برنده بشی، خودم با پروفیسور دووی صحبت می‌کنم. اگه کله‌اژدری‌ها باعث نشدن متقاعد بشه، این چالش می‌تونه مطمئنش کنه.»

سوفی با چشم‌های گردشده گفت: «تو واقعاً این کار رو برای من انجام می‌دی؟»

در همین لحظه، هورت داوطلب شد تا نفر اول باشد. به محض اینکه دستمال کهنه‌ای را دور چشمش بست، یوبا با چوبش میلیسنت و راوان را نشان داد. آن‌ها ناگهان به طرز سحرآمیزی توی لباس‌های صورتی و سیاهشان کوچک و کوچک‌تر شدند، تا اینکه به صورت دو مار کبرای مشابه، از زیر لباس‌ها بیرون خزیدند.

هورت دستمال را از روی چشم‌هایش برداشت.

یوبا گفت: «خب؟»

هورت گفت: «به نظر من که عین همدیگه هستن!»

یوبا با عصبانیت گفت: «آزمایششون کن! از قوانین استفاده کن!»

هورت گفت: «اصلاً قوانین رو یادم نمیاد.»

جن خاکی با بدخلقی گفت: «بعدی!»

نوبت دات که رسید، هورت و بئاتریکس به اسب تک‌شاخ تبدیل شدند. اما ناگهان یکی از اسب‌ها شروع به تقلید از کارهای دیگری کرد و اسب دوم هم تصمیم گرفت ادای اسب اول را دربیاورد. دو اسب تک‌شاخ، برای مدتی مثل حیوانات سیرک از حرکات هم تقلید کردند. دات سرش را خاراند.

یوبا با عصبانیت فریاد زد: «قانون اول؛ شرور حمله می‌کنه! خوب دفاع می‌کنه!

کدومشون اول شروع کرد؟»

«ام... می‌تونیم دوباره شروع کنیم؟»

یوبا شاکی گفت: «نه تنها بد نبود بلکه افتضاح بود.»

فهرست اسامی‌اش را بررسی کرد: «کی دوست داره برای تَدروس تغییر شکل بده؟»

همه‌ی دخترهای همیشه دستشان را بالا بردند.

یوبا سوفی را نشان داد و گفت: «تو هنوز داوطلب نشدی.» و به آگاتا گفت: «تو هم همین‌طور.»

تَدروس در حالی که دستمال را روی چشمش می‌بست، گفت: «حتی مادر بزرگم هم می‌تونه فرق این‌ها رو درست تشخیص بده.»

آگاتا آمد جلوی کلاس و کنار سوفی که صورتش گل انداخته بود، ایستاد.

سوفی با هیجان گفت: «آگی، براش مهم نیست که من تو کدوم مدرسه هستم یا چه روپوشی تنمه. اون فقط خودم رو می‌بینه!»

«بابا آخه تو اصلاً اون رو نمی‌شناسی!»

سوفی پرسید: «تو برای من خوش حال نیستی؟»

آگاتا به تندی گفت: «اون هیچی در مورد تو نمی‌دونه! فقط ظاهر تو رو می‌بینه!»

سوفی آهی کشید: «برای اولین بار در زندگیم حس می‌کنم یکی درکم می‌کنه.»

بغض گلوی آگاتا را فراگرفت: «ولی پس من... منظورم اینه که... مگه نگفتی...»

سوفی به چشم‌هایش نگاه کرد: «تو دوست خیلی خوبی بودی آگی. فقط مدرسه‌هامون باهم فرق داره. مگه نه؟»

آگاتا پشتش را به او کرد.

یوبا چوبش را تکان داد: «آماده‌ای تَدروس؟! شروع کن!» دو دختر توی لباس‌هایشان منفجر شدند. دو جن خانگی لجن‌مال و بدبو از زیر لباس‌ها بیرون آمدند.

تَدروس دستمال را برداشت، دماغش را گرفت و به عقب پرید. سوفی چنگال‌های سبزش را به هم گره زد و رو به او مژه‌های کرم‌مانندش را به هم زد. آگاتا در حالی که هنوز حرف‌های سوفی توی سرش می‌چرخید، با بدعُنقی خودش را روی زمین انداخت و بی‌خیال شد.

تَدروس در حال تماشای جنی که مژه‌هایش را به هم می‌زد، گفت: «خیلی واضحه.»

سوفی گیج و مبهوت از پلک‌زدن باز ایستاد.

تَدروس به دو جن نگاه کرد و گفت: «اون ساحره مکارتر از اونیه که بشه تصور کرد.»

آگاتا چشم‌هایش را تاب داد: «این پسر مغزش اندازه‌ی بادوم‌زمینیه!»

یوبا سر شاهزاده فریاد زد: «با قلبت حس کن، نه با ذهنت!»

تَدروس چهره‌اش را درهم کشید و چشمش را بست. برای لحظه‌ای شک به دلش افتاد. اما بعد حس کرد با قدرتی مطمئن به طرف یکی از جن‌ها کشیده می‌شود.

سوفی نفسش را حبس کرد. او اشتباه رفته بود.

تَدروس آگاتا را نشان داد و چشمش را باز کرد: «این سوفیه، این پرنسسه!» آگاتا

بهت زده و با دهانی باز به سوفی نگاه می‌کرد.

تَدروس گفت: «صبر کن ببینم. درست گفتم؟ آره؟»

برای لحظه‌ای همه جا ساکت بود.

سوفی، آگاتا را هل داد: «تو همیشه همه چیز رو خراب می‌کنی!»

این جمله به گوش همه مثل یک سری اصوات بی‌معنی بود، اما آگاتا کاملاً آن را فهمید.

آگاتا داد زد: «می‌بینی چقدر احمق‌ه؟ حتی نمی‌تونه ما رو از هم تشخیص بده!»

سوفی جیغ کشید: «تو گوش زدی! درست مثل پرنده و موج و...»

تَدروس با مشت به چشم او کوبید.

آگاتا فریاد زد: «سوفی رو ولش کن!»

سوفی با دهان باز به او زل زد. شاهزاده به چشمش مشت زده بود. شاهزاده او را با

آگاتا اشتباه گرفته بود. چطور می‌توانست ثابت کند کیست؟

یوبا از بالای کنده‌ی درختی غرید: «از قوانین استفاده کن!»

ناگهان سوفی از جا بلند شد و به سمت تَدروس رفت. گفت: «تَدروس عزیز، من تو

رو به خاطر اشتباهت می‌بخشم و از خودم در برابر حمله‌ای که بهم کردی دفاع

نمی‌کنم. من فقط می‌خوام بهت کمک کنم، من می‌خوام کاری کنم که تو و همه‌ی

آدم‌های دیگه تا ابد با عشق زندگی کنین.»

اما تَدروس فقط یک سری صدای گوش‌خراش و نامفهوم می‌شنید، بنابراین پای سوفی

را لگد کرد و به سمت آگاتا دوید: «باورم نمی‌شه که تو با این دختره دوست...»

آگاتا با زانویش به شکم او کوبید.

تَدروس خس‌خس‌کنان گفت: «من دیگه گیج شدم!»

او با عجز و لابه‌گردن کشید تا سوفی را ببیند که داشت آگاتا را به سمت یک بوته‌ی

تمشک آبی می‌کشاند. آگاتا با سنجابی که جیغ می‌کشید، سوفی را می‌زد. دو جن

سبز، وسط جنگل تقلا می‌کردند و مثل بچه‌های لوس همدیگر را می‌زدند.

سوفی فریاد زد: «من عمراً با تو نمیام خونه!»

آگاتا ادایش را درآورد: «وای تَدروس، التماس می‌کنم بیا با من ازدواج کن!»

«حداقل من یه روز ازدواج می‌کنم، تو چی؟»

وقتی سوفی با یک چوب اسکواش آبی آگاتا را زد، دعوا به اوج مسخرگی رسید. آگاتا

روی سر سوفی نشست و بچه‌های کلاس با هیجان بر سر اینکه کی چه کسی است،

شرط می‌بستند.

سوفی فریاد زد: «برو گاوالدان و توی تنهایی بپوس!»

آگاتا داد زد: «بهتره تنها باشم تا با یه آدم دورو و دغل‌باز!»

«از زندگی من برو بیرون!»

«تو خودت اومدی تو زندگی من!»

تَدروس لنگان‌لنگان وسط آن‌دو پرید.

«بسه!»

لحظه‌ی اشتباهی بود. دو جن خانگی به سمت شاهزاده برگشتند، نعره‌های گوش‌خراشی کشیدند و آن‌قدر محکم به او لگد زدند که پرتاب شد، از گروه ۲، ۶ و ۱۰ گذشت و وسط توده‌ای از پهن‌گراز فرود آمد.

بدن سبز دخترها آب رفت، فلس‌هایشان نرم شد و به شکل پوست درآمد و بعد بدنشان داخل لباس‌هایشان شکل گرفت. یواش‌یواش آگاتا و سوفی متوجه شدند که تمام گروه‌ها با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده در حال تماشای آن‌ها هستند. هورت گفت: «پایان خوبی بود.»

یوبا گفت: «این‌قدر زود نتیجه‌گیری نکنین، چون وقتی خوب‌ها رفتار شرورانه نشون می‌دن و شرورها بی‌عرضه و بی‌کفایت می‌شن و قوانین یکی پس از دیگری زیر پا گذاشته می‌شن، اون‌قدر که حتی من هم نمی‌تونم تشخیص بدم کی به کیه، در این صورت فقط یه جور پایان رو می‌شه پیش‌بینی کرد.»  
دو جفت کفش آهنی به صورت سحرآمیزی روی پای دو دختر ظاهر شد. سوفی اخم کرد: «آه آه! چقدر زشتن!»

بعد کفش‌ها به شدت داغ شدند. آگاتا داد می‌زد: «آتیش! پام آتیش گرفته!»  
سوفی این طرف و آن طرف می‌پرید و فریاد می‌زد: «بسه دیگه!»  
در دوردست، زوزه‌ی گرگ‌ها پایان کلاس را اعلام کرد.  
یوبا گفت: «کلاس تمومه.» و راه افتاد به سمت مدرسه‌ها.

آگاتا در حالی که به کفش‌های سوزانش اشاره می‌کرد، گفت: «پس ما چی؟!»  
جن خانگی جواب داد: «متأسفانه مجازات‌های افسانه‌ها به شیوه‌های خاص خودشون انجام می‌شه. این مجازات‌ها فقط وقتی تموم می‌شن که طرف درس بگیره.»  
بچه‌های کلاس به دنبال او به سمت دروازه‌های مدرسه رفتند و سوفی و آگاتا را پشت سر خود توی کفش‌های جادویی‌شان تنها گذاشتند. تَدروس در حالی که لنگان‌لنگان و لجن‌مال راه می‌رفت، از کنار دخترها گذشت و با ترش‌رویی و انزجار به آن‌ها نگاه کرد.

«حالا فهمیدم چرا باهم دوستین!»

همین‌طور که کشان‌کشان به سمت بیشه‌زار می‌رفت، دخترها دیدند که بنائریکس به سمت او می‌رود. بعد، صدای بنائریکس به گوششان رسید که پچ‌پچ می‌کرد: «من می‌دونستم که جفتشون شرورن.»

سوفی در حالی که از سوزش پاهایش بالا و پایین می‌پرید، به آگاتا گفت: «همه‌ش تقصیر توئه!»

آگاتا گفت: «تو رو خدا بذار تموم شه!»

اما کفش‌ها رحمی نداشتند. دقیقه به دقیقه داغ‌تر و داغ‌تر می‌شدند تا جایی که دو

دختر حتی نمی‌توانستند جیغ بکشند. حتی حیوانات هم نمی‌توانستند چنین رنجی را ببینند، برای همین کنار ایستادند.

بعد از ظهر تمام شد، عصر گذشت و شب شد. و آن‌ها هنوز مثل زنان دیوانه می‌چرخیدند، بالا و پایین می‌پریدند و از درماندگی عرق می‌ریختند. سوختگی تا استخوانشان پیش رفته بود، خونشان به آتش تبدیل شده بود و طولی نکشید که آرزو کردند این رنج به هر قیمتی که شده پایان بیابد. وقتی کسی مرگ را صدا بزند، او قطعاً صدایش را می‌شنود. اما درست وقتی که دو دختر در دست‌های ظالم مرگ تسلیم شدند، اشعه‌های نورانی خورشید، شب را شکافت و کفش‌ها سرد شدند. دخترها از شدت شکنجه روی زمین ولو شدند.

آگاتا نفس‌زنان گفت: «حاضری بریم خونه؟»

سوفی با رنگ و روی پریده، مثل روح، بالا را نگاه کرد: «لحظه‌شماری می‌کردم این رو بپرسی!»



وقتی بچه‌های دو مدرسه در خواب فرو رفتند، دو نفر از خندق سیاه سر برآوردند. آگاتا و سوفی برای دیدن برج باریک نقره‌ای که دریاچه را از لجن جدا کرده بود، سرک کشیدند. مسیر طولانی‌تر از آن بود که بشود شنا کرد. چند پری از مناره‌ی آن محافظت می‌کردند و ارتش گرگ‌ها با کمان‌های زنبوری، پایین برج پاسبانی می‌دادند. سوفی گفت: «مطمئنی اون بالاست؟ من دیدمش. باید به ما کمک کنه! من دیگه نمی‌تونم به اونجا برگردم.»

«ببین، باید بهش التماس کنیم تا بهمون رحم کنه و بفرستد مون خونه.»  
سوفی با عصبانیت گفت: «آخه مگه این جوری قبول می‌کنه؟ بسپرش به من.»  
در یک ساعت اخیر، دو دختر به تمام راه‌های ممکن برای فرار فکر کرده بودند. آگاتا فکر می‌کرد باید یواشکی به جنگل بروند و راه برگشت به گاوالدان را پیدا کنند. اما سوفی به این اشاره کرد که حتی اگر از دروازه‌ی مارها و تله‌های پنهان بگذرند،

آخرش گم می‌شوند. به قول او الکی که اسمش را جنگل بی‌انتها گذاشته‌اند! سوفی عقیده داشت بهتر است از کمد مدرسه، دسته‌جارو یا قالیچه‌ی پرنده‌ای بدزدند تا پروازکنان از بالای جنگل فرار کنند.

آگاتا پرسید: «اون وقت به کدوم جهت پرواز می‌کنیم؟»

دخترها نظرات یکدیگر را یکی‌یکی رد می‌کردند؛ به‌جا گذاشتن ردی از خرده‌نان (که هیچ وقت جواب نمی‌دهد)؛ گشتن به دنبال یک شکارچی یا کوتوله‌ی مهربان (آگاتا به غریبه‌ها اعتماد نداشت)؛ آرزوکردن برای یک پری محافظ (سوفی به زنان چاق اعتماد نداشت) و... تا اینکه فقط یک راه باقی ماند.

ولی وقتی نگاهی به دژ مدیر مدرسه انداختند، تمام امیدشان را از دست دادند. سوفی آهی کشید: «ما هرگز به اونجا نمی‌رسیم!»

آگاتا صدای پرنده‌ای را از دور شنید.

«یه لحظه صبر کن!»

چند لحظه بعد، دوباره توی جنگل آبی بودند و پوشیده از لجن، از پشت یک بوته‌ی گل، به لانه‌ای پُر از تخم‌های سیاه بزرگ چشم دوخته بودند. روبه‌روی لانه، پنج پرنده‌ی استخوانی روی چمن نیلی خوابیده بودند. خون و استخوان‌های یک بُز نیمه‌خورده اطرافشان را فرا گرفته بود.

سوفی ابرو درهم کشید: «باز هم که برگشتیم سر جای اول! سر تا پا لجن و بوی گند! کی می‌دونه چندتا کرم گوشت‌خوار اینجا هست. داری چی کار می‌کنی؟!»

«به‌محض اینکه حمله کردن، ما می‌پریم.»

«به‌محض اینکه چی؟»

آگاتا بی‌توجه به او، با نوک پا به تخم‌ها زد.

سوفی یواش گفت: «کفش‌ها مغزت رو سوزوندن.»

همین‌طور که آگاتا به طرف لانه می‌رفت، به دندان‌های تیز، پنجه‌های گره‌خورده و دم‌های تیز پرنده‌های استخوانی که گوشت را از استخوان جدا می‌کردند، نگاهی انداخت. ناگهان به نقشه‌اش شک کرد و عقب کشید، اما پایش به شاخه‌ای گیر کرد و با صدای بلندی روی پای بُز افتاد. پرنده‌ها چشم‌هایشان را باز کردند. قلب آگاتا ایستاد.

«باید یه شرور بیدارشون کنه.»

لباس صورتی آن‌ها را گول نمی‌زد.

آگاتا با اخم به موجودات خبیث که داشتند بیدار می‌شدند، نگاه کرد. نباید تسلیم می‌شد! حالا که سوفی راضی شده بود به خانه برگردد، باید تا آخرش می‌رفت! ناگهان به سمت لانه رفت، یک تخم را قاپید و منتظر حمله شد.

سوفی دست‌هایش را جلوی چشم‌هایش گرفت و گفت: «نمی‌تونم نگاه کنم...»

نمی‌تونم نگاه کنم!»

اما پرنده‌ها داشتند مثل توله‌سگ‌هایی که دنبال شیر می‌گردند، آگاتا را می‌بوییدند. او جیغ آرامی کشید و گفت: «اَه! قلقلکم میاد!» سوفی دست به سینه شد.

آگاتا برگشت و تخم را به او داد: «نوبت توئه!» سوفی گفت: «بی‌خیال بابا! اگه از تو خوششون اومده، پس من رو ببینن چی‌کار می‌کنن؟ حیوانات، پرنسس‌ها رو می‌پرستن!» و به سمت آن‌ها راه افتاد. پرنده‌ها جیغ وحشتناکی کشیدند و حمله کردند.

سوفی تخم را به طرف آگاتا پرتاب کرد: «کمکککک!» اما پرنده‌های استخوانی هنوز دنبال سوفی بودند و او هم مثل دیوانه‌ها دور خودش می‌چرخید. آن قدر دور هم چرخیدند تا همه فراموش کردند کی دنبال کیست و پرنده‌ها گیج و سردرگم به هم برخورد کردند.

سوفی خندید: «دیدی! گوشون زدم.»

همان لحظه، یک پرنده گازش گرفت: «آیییییی!» سوفی به سمت نزدیک‌ترین درخت دوید، اما نمی‌توانست از درخت بالا برود. برای همین چندتا انگور چید و آن‌ها را به سمت چشم پرنده پرتاب کرد؛ اما پرنده چشم نداشت، برای همین انگورها از بین حدقه‌ی چشمش رد شدند و به زمین افتادند. آگاتا مات و مبهوت و بی‌حرکت تماشا می‌کرد.

«آگی، داره میاد!»

پرنده به طرف سوفی حمله‌ور شد، اما ناگهان ایستاد و متوجه شد آگاتا روی پشتش نشسته.

آگاتا سر سوفی داد زد: «بپر بالا احمق!»

سوفی گفت: «بدون زین؟ لباسم رو خراب می‌کنه!»

پرنده به طرفش خیز برداشت، آگاتا مشت‌ی به سرش زد، سوفی را از کمر گرفت و روی ستون فقرات پرنده گذاشت.

آگاتا فریاد زد: «محکم بشین!» پرنده به طرف آسمان پرواز کرد و روی خلیج پشتک زد تا دخترها را ببیند. چهارتا پرنده‌ی استخوانی دیگر از میان درختان آبی ظاهر شدند و دیوانه‌وار به دنبالشان آمدند. آگاتا ضربه‌ای به استخوان ران پرنده زد. سوفی هم از ترس جانش محکم او را گرفته بود: «این بدترین نقشه‌ی ممکنه!» پری‌ها و گرگ‌های نگهبان صدای جیغ پرنده‌گان را که شنیدند، به آسمان نگاه کردند و آن‌ها را دیدند که توی مه ناپدید می‌شوند.

آگاتا با دیدن مناره‌ی نقره‌ای در میان غبار فریاد زد: «برج اون جاست!» نیزه‌ی یک گرگ از بین دنده‌های استیمف گذشت و نزدیک بود سوفی را از وسط نصف کند. پری‌ها حمله‌کنان از میان مه ظاهر شدند و از دهانشان تارهای طلایی شلیک کردند. پرنده‌ی استخوانی شیرجه‌ای زد تا جاخالی بدهد و چرخید تا از نیزه‌های گرگ‌ها جان سالم به در ببرد. این دفعه دیگر هیچ‌کدامشان نتوانستند خودشان را پشت پرنده نگه



دارند. در نتیجه سُر خوردند و افتادند.

آگاتا فریاد زد: «نهههههه!»

سوفی آخرین استخوان دم پرنده را گرفت و آگاتا به آخرین تکه‌ی کفش شیشه‌ای سوفی آویزان شد.

سوفی فریاد زد: «الآن می‌میریم!»

آگاتا داد کشید: «فقط محکم بگیر!»

«دست‌هام عرق کردن!»

«الآن می‌میریم!»

پرنده به سمت دیوار برج خیز برداشت، اما درست زمانی که دمش را تکان داد تا آن‌ها را بیندازد، آگاتا پنجره‌ای روشن را از میان مه دید.

آگاتا فریاد زد: «حالا!» این بار سوفی به حرفش گوش داد.

تارهای طلایی از هرسو آمدند و پرنده فریادی از سر کلافگی سر داد. اما پری‌ها همان‌طور که سقوط مرگبار او را تماشا می‌کردند، ناگهان نگاهی پر از سؤال به یکدیگر انداختند.

هیچ‌کس بر پشت پرنده سوار نبود.

فرود از پنجره‌ی سمت راست، بدن سوفی را کبود کرد و مچ آگاتا را بُرید. اما درد به معنای آن بود که هنوز زنده هستند. با ناله و درد به‌سختی روی پایشان ایستادند. بعد سوفی متوجه بدترین آسیب شد.

«کفشم!» پاشنه‌ی کفش شیشه‌ای که شکسته بود را بالا گرفت و گفت: «فقط

یه دونه ازش تو دنیا بود!» آگاتا به او محل گذاشت و لنگان‌لنگان به طرف اتاق خاکستری و غم‌آلود رفت که با نور کم‌فروغ غروب که از پنجره می‌تابید، روشن شده بود.

آگاتا صدا کرد: «آهای!» و انعکاس صدایش بی‌پاسخ ماند.

دخترها کمی بیشتر در اتاق تاریک پیش رفتند. کتابخانه‌های سنگی، دیوارهای آجری توسی را پوشانده بودند و از بالا تا پایین از عطف رنگارنگ کتاب‌ها پُر بودند. سوفی

خاک یکی از قفسه‌ها را گرفت و کلمات باشکوه نقره‌ای روی عطف‌های چوبی را خواند: «راپونزل، استخوان آوازخوان، بندانگشتی، قورباغه‌شاه، کلاه‌کاهی، شش قو...» تمام داستان‌هایی که بچه‌های گاوالدان عادت داشتند با اشتیاق بخوانند. او به آگاتا نگاه کرد. آن طرف اتاق هم همین خبر بود. آن‌ها توی کتابخانه‌ای ایستاده بودند که همه‌ی افسانه‌های جهان را در خودش جا داده بود.

آگاتا کتاب «دیو و دلبر» را باز کرد و دید که متن داخل کتاب هم به همان زیبایی نوشته‌های روی عطف‌هاست. کتاب، با نقاشی‌های چشم‌نوازی تصویرسازی شده بود، مثل همان نقاشی‌هایی که توی راهروی هر دو مدرسه آویزان بودند. بعد کتاب

«کفش‌های قرمز، پوست خر و ملکه‌ی برفی» را باز کرد و دید که با همان دست خط باشکوه نوشته شده‌اند.

«آگی؟»

آگاتا نگاه خیره‌ی سوفی را دنبال کرد و به تاریک‌ترین قسمت اتاق رسید. آن طرف سایه‌ها، یک میز سنگی سفید دید که به دیوار چسبیده بود. چیزی بالای آن می‌درخشید؛ یک خنجر بلند و باریک که چند سانتی‌متر بالاتر از سنگ سفید، به صورت سحرآمیزی معلق بود.

آگاتا انگشتش را روی سطح نرم و سرد میز کشید و یاد قبرهای خالی پشت خانه‌اش افتاد که منتظر جسد بودند. چشم سوفی روی چاقوی معلق خشک شده بود که بی‌حرکت و وهمناک بالای تخته‌سنگ آویزان بود. همان لحظه بود که فهمید این شیء، چاقو نیست. سوفی به آرامی گفت: «قلمه.»

قلم از فولاد خالص ساخته شده بود و شبیه میل بافتنی بود. هر دو طرفش به شدت تیز بود. یک طرف قلم، نوشته‌ای موج‌دار و یک‌تکه، کنده‌کاری شده بود.

## ماتریکس بی‌سود و بی‌بهره

ناگهان قلم، پرتویی از آفتاب را جذب، و چند اشعه‌ی طلایی کورکننده در اتاق شلیک کرد. آگاتا از شدت نور رویش را برگرداند. وقتی دوباره برگشت، سوفی را دید که داشت از میز بالا می‌رفت.

«سوفی، نه!»

سوفی مصمم و با چشم‌هایی گشاد به طرف قلم رفت. دنیای اطرافش به صورت لکه‌ای خاکستری درآمد. تنها چیزی که باقی ماند، قلم درخشان، باریک و تیز و انعکاس کلمات عجیب در چشم‌های خیره‌اش بود. یک جایی در درونش می‌دانست معنی آن‌ها چیست. دستش را به سمت نوک قلم دراز کرد.

آگاتا با زاری گفت: «این کار رو نکن!»

پوست سوفی، به فولاد سرد خورد. خون داشت از نوک انگشتش بیرون می‌زد که آگاتا ضربه‌ای به او زد و دو دختر روی میز افتادند. سوفی از خلسه درآمد و با کنجکاوی به آگاتا نگاه کرد:

«من چرا روی میزم. با تو.»

آگاتا گفت: «نزدیک بود لمسش کنی!»

«چی؟ آخه چرا باید بخوام...»

ناگهان چشمش به قلم افتاد که دیگر بی حرکت نبود. به فاصله‌ی یک سانتی‌متر از صورتشان تکان می‌خورد و با نوک تیزش جایی بین آن دو را نشانه گرفته بود، انگار می‌خواست تصمیم بگیرد اول کدامشان را بکشد.

آگاتا از بین دندان‌های فشرده‌اش گفت: «تکون نخور!»

قلم از داغی سرخ شد.

آگاتا داد زد: «تکون بخور!»

قلم به سمتشان فرود آمد و جفتشان از روی میز به پایین قل خوردند و نوک تیز تیغ‌مانندش را دیدند که تلوتلو خورد و قبل از اینکه با سنگ برخورد کند، ایستاد. ناگهان ابر سیاهی از دود به وجود آمد و کتابی از جنس چوب قرمز روی میز زیر قلم ظاهر شد. قلم پوشش کتاب را شکافت و روی اولین صفحه‌ی خالی شروع به نوشتن کرد:

«روزی روزگاری دو دختر بودند...»

همان دست خط زیبا و باشکوه کتاب‌های دیگر را داشت.

آگاتا و سوفی روی زمین، مبهوت و حیرت‌زده تماشا می‌کردند.

صدای متشخصی گفت: «عجیبه!»

دخترها به طرف صدا چرخیدند. کسی آنجا نبود.

«دانش‌آموزان در مدرسه‌ی من چهار سال آموزش می‌بینند و زحمت می‌کشند، به

جنگل می‌روند و دنبال دشمن‌های قسم‌خورده‌شان می‌گردند و با شیاطین مبارزه

می‌کنند، همه به این امید که داستان‌نویس داستانشان را بنویسد.»

دخترها چرخ می‌زدند. هیچ‌کس در اتاق نبود. اما بعد، سایه‌هایشان را دیدند که روی

دیوار باهم ادغام شد و به شکل همان سایه‌ی کج و معوجی درآمد که آن‌ها را ربوده

بود. دخترها به آرامی برگشتند تا صاحب سایه را ببینند.

مدیر مدرسه گفت: «و اینجا ماجرای دوتا فضول‌سال‌اولی بی‌تجربه و دست و پا

چلفتی آغاز می‌شه.»

ردایی نقره‌ای تنش کرده بود که بدن لاغر و پشت خمیده و دست و پایش را پوشانده

بود. یک تاج زنگ‌زده روی موهای یکدست سفیدش قرار داشت. نقابی نقره‌ای و

براق تمام صورتش را پوشانده بود و فقط به چشم‌های آبی و لبخند پهن و زیرکانه‌اش

اجازه می‌داد دیده شوند.

«حتماً پایان خوبی خواهد داشت.»

داستان‌نویس روی صفحه خم شد.

«یکی از آن‌ها زیبا و دوست‌داشتنی بود و دیگری یک ساحره‌ی تنها.»

سوفی گفت: «چه داستان خوبی!»

آگاتا گفت: «هنوز به اون قسمتی نرسیده که شاهزادهت بهت مُشت می‌زنه!»  
سوفی به او چشم‌غره رفت.

آنها بالا را نگاه کردند و دیدند مدیر مدرسه با دقت نگاهشان می‌کند.  
«البته کتاب‌خوان‌ها غیر قابل پیش‌بینی هستن. بعضی از اون‌ها بهترین دانش‌آموزان  
ما بودن، ولی بیشترشون ناموفق و ناامیدکننده بودن.» پشتش را به سمت آنها کرد و  
به برج‌هایی که از دوردست‌ها به چشم می‌خوردند، خیره شد: «ولی این نشون می‌ده  
که کتاب‌خوان‌ها چقدر سردرگم شدن!»

قلب آگاتا تندتر زد. این بهترین شانس‌شان بود. به سوفی سقلمه زد: «برو!»  
سوفی نجوا کرد: «نمی‌تونم!»

«خودت گفتی بذارمش به عهده‌ی تو!»  
«خیلی پیره!»

آگاتا با آرنج به قفسه‌ی سینه‌اش زد. سوفی هم همین کار را انجام داد.  
مدیر مدرسه گفت: «خیلی از اساتید معتقدن که من شماها رو گروگان می‌گیرم،  
می‌دزدم یا بدون خواسته‌ی قلبی خودتون میارم اینجا.»

آگاتا لگدی به سوفی زد و او را به جلو هل داد.

«ولی حقیقت اینه که من شماها رو آزاد می‌کنم.»

سوفی آب دهانش را قورت داد و کفشش را درآورد.

«شما استحقاق این رو دارین که زندگی خارق‌العاده‌ای داشته باشین!»

سوفی به طرف مدیر رفت و پاشنه‌ی شکسته‌اش را بالا برد.

«شما استحقاق این رو دارین که بفهمین کی هستین!»

مدیر به سمت سوفی برگشت. کفش درست بالای قلبش بود.

آگاتا داد زد: «ما درخواست مرخصی داریم!»

سوفی به زانو افتاد: «تمنا می‌کنم! التماس می‌کنم بهمون رحم کنین!»

آگاتا غرولند کرد.

سوفی مویه کرد: «شما فهمیدین من خوب هستم، ولی اون‌ها من رو گذاشتن تو  
مدرسه‌ی بدها. الانم لباسم سیاهه و موهام کثیفه، شاهزاده از من متنفر شده و  
هم‌اتاقی‌هام قاتلن، هرگزها حموم ندارن و واسه همین...» صدایش را روی سرش  
انداخت و جیغ کشید: «من بو می‌دم!» و صورتش را توی دست‌هایش گرفت.

مدیر پرسید: «پس می‌خوای مدرسه‌ت رو عوض کنی؟»

آگاتا گفت: «می‌خوایم بریم خونه.»

سوفی با خوش‌حالی بالا را نگاه کرد: «می‌تونیم مدرسه عوض کنیم؟»

مدیر لبخندی زد: «نه!»

سوفی گفت: «پس می‌خوایم بریم خونه.»

داستان‌نویس نوشت: «دخترها در سرزمین عجیبی گم شده بودند و می‌خواستند به

خانه بروند.»

مدیر از پشت نقاب نقره‌ای درخشانش گفت: «ما قبلاً دانش آموزها رو به خونه فرستادیم؛ بیماری، عدم قابلیت ذهنی، به درخواست یک خانواده‌ی با نفوذ...» آگاتا گفت: «پس شما می‌تونید ما رو به خونه بفرستید!»

او به قلم توی اتاق نگاه کرد و گفت: «معلومه که می‌تونم. اگه وسط یه افسانه نبودین، می‌شد. ببینین، وقتی داستان‌نویس داستان شما رو شروع می‌کنه، باید اجازه بدین داستان، شما رو هر جا که می‌خواد بیره. حالا سؤال اینجاست: آیا داستان شما، شما رو می‌بره خونه؟»

داستان‌نویس شیرجه رفت روی صفحه: «دختران کودن تا ابدیت گیر افتادند!» مدیر گفت: «منم همین فکر رو می‌کردم.»

آگاتا با چشم‌هایی گشاد گفت: «پس راهی برای خونه‌رفتن وجود نداره؟» مدیر گفت: «نه، مگر اینکه پایان داستانتون این باشه؛ اینکه دوتا دختر که هرکدومشون برای طرف متفاوتی می‌جنگن، هر دو باهم به خونه برگردن. پایان بعید و دور از ذهنی به نظر می‌رسه. شما این‌طور فکر نمی‌کنین؟»

سوفی گفت: «ولی ما نمی‌خوایم بجنگیم!»

آگاتا گفت: «ما تو یه گروهیم!»

سوفی دست آگاتا را گرفت و گفت: «ما دوستیم!»

مدیر با تعجب گفت: «دوست؟»

آگاتا هم که فشار دست سوفی را حس می‌کرد، همان‌قدر تعجب کرد.

مدیر مثل یک اردک تلوتلو خوران قدم برداشت و گفت: «خب، این باعث می‌شه خیلی چیزها عوض بشن. ببینین، یه پرنسس و یه ساحره هرگز نمی‌تونن تو دنیای ما دوست باشن. این غیر طبیعیه، غیر قابل‌تصوره، غیرممکنه! پس اگه شماها واقعاً دوست هستین، آگاتا پرنسس نیست و سوفی هم نمی‌تونه ساحره باشه.»

سوفی گفت: «دقیقاً! چون من پرنسس و اون ساح...» آگاتا به او اردنگی زد.

مدیر به آرامی قدم برمی‌داشت: «و اگه آگاتا پرنسس نیست و سوفی هم ساحره نیست، پس قطعاً من اشتباه گرفتم و شما اصلاً به دنیای ما تعلق ندارین. پس شاید هرچی دیگران در مورد من می‌گن، درسته.»

سوفی گفت: «اینکه شما خوب هستین؟»

مدیر به بیرون از پنجره نگاه کرد و آهی کشید: «اینکه من پیرم.»

آگاتا نتوانست جلوی هیجانش را بگیرد: «پس حالا می‌تونیم بریم خونه؟»

«خب، مشکل اینجاست که چطور می‌شه این رو ثابت کرد.»

سوفی گفت: «ولی من سعی کردم. من سعی کردم که ثابت کنم شرور نیستم!»

آگاتا گفت: «منم سعی کردم ثابت کنم پرنسس نیستم.»

«ولی فقط یه روش برای اثبات اینکه چه کسی هستین وجود داره.»

داستان‌نویس از نوشتن دست کشید؛ گویا حس کرد اتفاق مهمی دارد می‌افتد. مدیر مدرسه آرام برگشت. برای اولین بار در چشم‌های آب‌اش بارقه‌ی خطر دیده می‌شد.

«اون چیه که یه شرور هیچ وقت نمی‌تونه داشته باشه ولی یه خوب هرگز نمی‌تونه بدون اون زندگی کنه؟»  
دخترها به هم نگاه کردند.

آگاتا امیدوارانه پرسید: «پس ما معمای شما رو حل می‌کنیم و شما... ما رو می‌فرستید خونه؟!»

مدیر دور شد: «مطمئنم که هیچ‌کدوم از شما رو دوباره نمی‌بینم. مگه اینکه پایان غم‌انگیزی برای داستانتون بخواین.»  
ناگهان اتاق به حجم عظیمی از مه سفید تبدیل شد، انگار که صحنه داشت جلوی چشمشان پاک می‌شد.

آگاتا داد زد: «صبر کنین! دارین چی کار می‌کنین؟»  
اول قفسه‌های کتاب ناپدید شدند و بعد دیوارها.

آگاتا فریاد زد: «نه! ما می‌خوایم الان برگردیم خونه!»  
بعد از آن، سقف، میز و زمین اطراف دو دختر پاک شد. دخترها به گوشه‌ای خزیدند تا پاک نشوند.

آگاتا گفت: «چطوری شما رو پیدا کنیم؟ چطور جواب...»

آن طرف اتاق، سوفی دید داستان‌نویس دارد تندتند داستانش را می‌نویسد تا از افسانه‌ی آن‌ها عقب نیفتد. قلم نگاه خیره‌ی او را احساس کرد. چون کلمات نقره‌ای ناگهان سرخ شدند و قلب سوفی با فهمیدن حقیقت سوخت. او با ترس آگاتا را گرفت.

آگاتا فریاد زد: «دزد! زورگو! جونور نقابدار پیر! ما به تو احتیاجی نداریم! کتاب‌خوان‌ها به تو احتیاجی ندارن! با قلم‌ها و نقاب‌ها تو برجست همون و پات رو از زندگی ما بکش بیرون. صدام رو می‌شنوی؟! از روستاهای دیگه بچه بدزد و ما رو راحت بذار!»

آخرین چیزی که دیدند، این بود که مدیر از پشت پنجره برگشت و در دریایی از سفیدی لبخند زد.

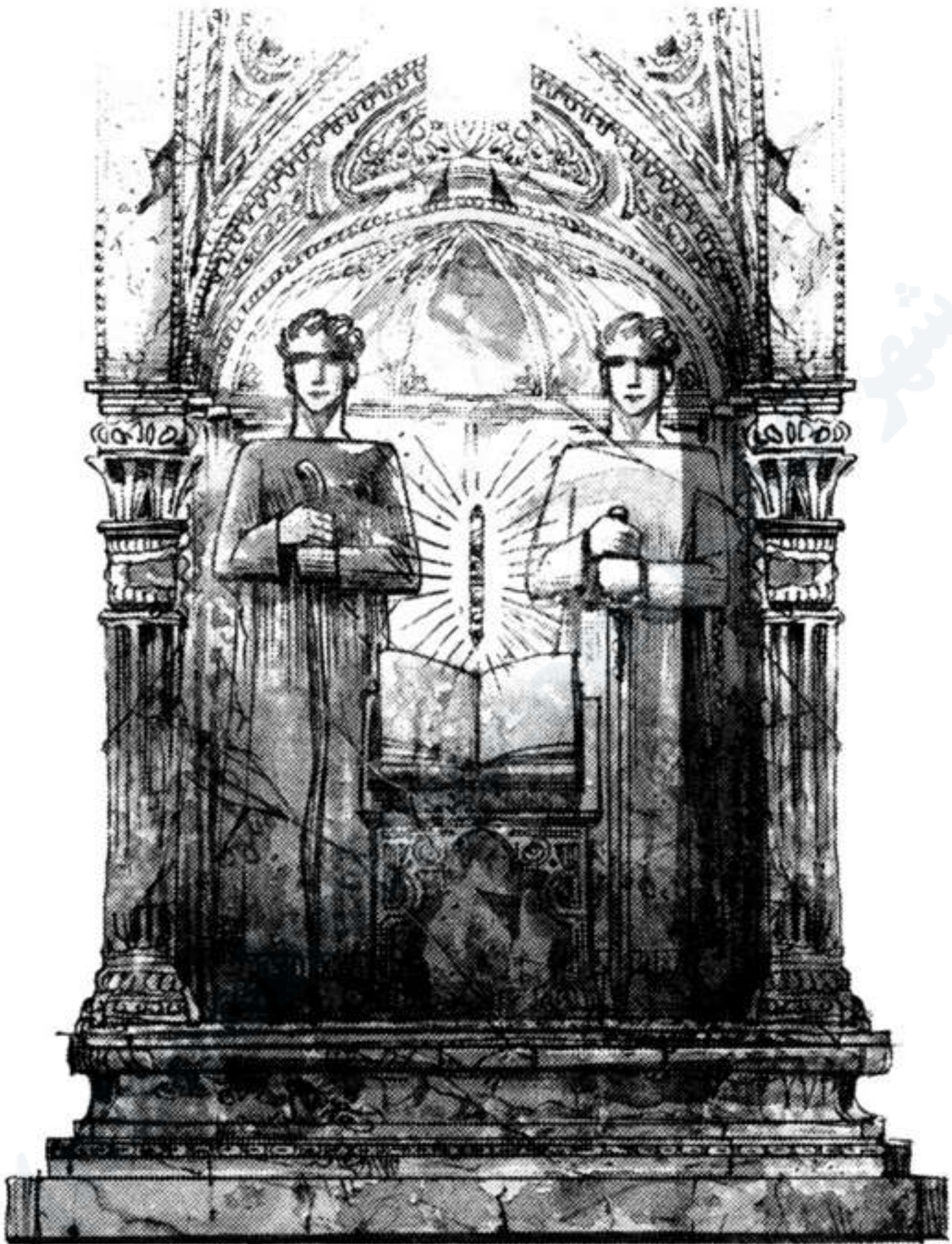
«کدوم روستاهای دیگه؟»

زمین زیر پای دو دختر ناپدید شد و آنها در خلأ شناور شدند. آخرین کلمات مدیر توی فضا طنین انداخت و با صدای گرگ‌هایی که صبح را اعلام می‌کردند، درهم آمیخت.

وقتی بیدار شدند، نور خورشید داشت کورشان می‌کرد و توی دریاچه‌ای از عرق شنا می‌کردند. آگاتا به دنبال سوفی و سوفی به دنبال آگاتا گشت. اما تنها چیزی که پیدا

کردند تخت خودشان بود، آن هم توی دو برج جدا از هم.

شهر کتاب (nbookcity.com)



صبح هر دو دختر افتضاح بود. نه تنها اصلاً نخوابیده بودند، بلکه به مدارس اشتباهی‌شان برگشته بودند تا روز و کلاس‌های نفرت‌انگیز دیگری را آغاز کنند. حتی بدتر اینکه هیچ‌کدام جواب معمای مدیر را نمی‌دانستند و تا وقت ناهار هم نمی‌توانستند به آن فکر کنند. و از همه‌ی این‌ها بدتر، این بود که ماجرای دیروزشان در جنگل آبی سر زبان دانش‌آموزان هر دو مدرسه افتاده بود. سر کلاس زشت‌سازی، سوفی سعی کرد پوزخندهای بچه‌ها را نادیده بگیرد و حواسش را جمع تدریس منلی در مورد «طریقه‌ی استفاده‌ی صحیح از شنل‌ها» بکند. با وجود



چشم‌غره‌های انتقام‌جوی هستر و این حقیقت که از شنل‌ها، بسته به جنس پارچه‌شان، می‌شد برای محافظت، نامرئی‌شدن، تغییر قیافه و پرواز استفاده کرد، تمرکز کردن آسان نبود. منلی برای چالش کلاسی، چشم بچه‌ها را با دستمال بست و دانش‌آموزان باید برای تشخیص جنس پارچه‌ی شنلشان و استفاده‌ی درست از آن مسابقه می‌دادند.

هورت در حالی که شنلش را لمس می‌کرد تا ببیند ابریشم است یا ساتن، زیر لب گفت: «من نمی‌دونستم جادو این‌قدر پیچیده‌ست!»

دات در حالی که شنل خودش را بو می‌کرد، گفت: «تازه این فقط شنله. وقتی برسیم به وردها چی می‌گی؟»

اما اگر فقط یک چیز بود که سوفی در مورد آن خوب می‌دانست، لباس بود. او پوست مار را زیر انگشتانش احساس کرد، ورد را به صورت ذهنی خواند و زیر شنل سیاه براقش نامرئی شد. این کار یک رتبه‌ی «۱» دیگر برایش به ارمغان آورد، همچنین نگاه خیره‌ی دیگری از سوی هستر؛ نگاهی آن‌قدر مرگبار که سوفی توقع داشت فوراً آتش بگیرد.

آن طرف خندق، آگاتا به هر طرف که می‌پیچید تَدروس و دوستانش را می‌دید که ادای جن‌های خانگی را درمی‌آورند، زوزه می‌کشند و یکدیگر را با کدو می‌زنند. هرجا می‌رفت، تَدروس و دار و دسته‌اش دنبالش می‌آمدند، صدایشان را روی سرشان می‌گذاشتند و عرعر و خُرخر می‌کردند، تا اینکه آگاتا بالاخره یک کدو به سمت تَدروس پرت کرد و او را به زمین انداخت.

«تنها دلیل این اتفاق اینه که من رو انتخاب کردی! من رو انتخاب کردی مغزفندقی کله‌پوک!»

وقتی آگاتا از آنجا دور می‌شد، تَدروس مات و مبهوت مانده بود.

چادیک پرسید: «تو ساحره رو انتخاب کردی؟»

تَدروس برگشت و دید پسرها به او زُل زده‌اند: «نه، من... گولم زد... من اون رو...» شمشیرش را بیرون کشید. «کی می‌خواد بجنگه؟»

حالا که پناهگاه هانسل خراب شده بود، کلاس‌ها در اتاق‌هایی مشترک برگزار می‌شد.

آگاتا به دنبال گروه همیشه‌ها، به طرف دالانی رفت که همه‌ی برج‌های خوبی را

از طریق راهروهای شیشه‌ای رنگی و زیگ‌زاگ روی دریاچه به هم وصل می‌کرد.

از دالان بنفشی که به برج خیرخواهی می‌رفت و از کنار دخترهایی که داشتند

غیبت می‌کردند، رد شد و آن‌قدر به معمای مدیر فکر کرد که به خودش آمد و دید

تنهاست. کورمال‌کورمال از رختشورخانه‌ی پُر از حباب - جایی که حوری‌ها آنجا لباس

می‌شستند - رد شد، سرش را دزدید تا قابلمه‌های جادوشده‌ی آشپزخانه به او نخورند

و بعد توی توالت‌های اساتید گیر افتاد. بالاخره به اتاق عمومی برج خیرخواهی رسید.

همه‌ی نیمکت‌های صورتی پُر بود و دخترها هم حاضر نبودند برایش جا باز کنند.

درست وقتی که روی زمین نشست صدایی گفت:

«بیا بشین اینجا!»

کی‌کو دختر موکوتاه شیرین خودش را کنار کشید. در حالی که همه داشتند یواشکی می‌خندیدند، آگاتا خودش را کنار کی‌کو جا داد. زیر لب گفت: «حالا همه‌شون از تو متنفر می‌شن.»

کی‌کو نجواکنان گفت: «نمی‌فهمم چطور خودشون رو خوب فرض می‌کنن، ولی این قدر بی‌ادبن!»

«شاید به خاطر اینکه من تقریباً مدرسه رو به آتیش کشیدم.»

«اون‌ها حسودی می‌کنن. تو می‌تونی آرزوها رو برآورده کنی، ولی هیچ‌کدوم از ما هنوز نمی‌تونیم این کار رو انجام بدیم.»

«اون دفعه شانس آوردم. من اگه می‌تونستم آرزوها رو برآورده کنم، الان خونه بودم، با دوستم و گربه‌م.»

یادآوری ملک‌الموت باعث شد آگاتا بخواهد موضوع صحبت را عوض کند. «اون پسری که توی جشن خوشامدگویی ازش گل گرفتی چی شد؟»

صورت کی‌کو جمع شد: «تریستان؟ اون از بناتریکس خوشش میاد. همه از بناتریکس خوششون میاد.»

آگاتا گفت: «ولی اون به تو گل داد!»

«تصادفی بود. من پریدم جلوی بناتریکس که بگیرمش.» یک دفعه نگاه خشم‌آلودی به بناتریکس کرد: «فکر می‌کنی اون من رو به ضیافت شام می‌بره؟ همه‌ی پسرها که

نمی‌تونن اون گرگ ماده رو با خودشون ببرن.»

آگاتا پوزخند زد، بعد اخم کرد: «ضیافت چی؟»

«ضیافت برفی همیشه‌ها! درست قبل از کریسمس برگزار می‌شه و هرکدوم از ما

مجبوریم یه همراه پیدا کنیم وگرنه مردود می‌شیم. از روی رفتار و آداب غذاخوردن بهمون رتبه می‌دن. چرا فکر می‌کنی کنار دریاچه این قدر درباره‌ی پسرهای مختلف

حرف زدیم؟» کی‌کو لبخند زد: «تو چه کسی رو در نظر گرفتی؟»

قبل از اینکه آگاتا بالا بیاورد، درها باز شدند و زنی زیبا با لباس پفی وارد شد. یک دستار و شال قرمز سنگ‌دوزی شده، هم‌رنگ لباسش، روی سر داشت، دور چشم‌هایش

سرمه‌ی سیاه کشیده بود، گوشواره‌های حلقه‌ای بزرگ به گوش انداخته بود و دستبندهایی به دست داشت که جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌کردند.

کی‌کو با نگاهی سؤال‌برانگیز گفت: «ام... پروفیسور آمونه؟»

پروفیسور آمونه با لهجه‌ی مسخره‌ای لب باز کرد: «من شهرزاد هستم؛ ملکه‌ی ایران، سلطانه‌ی هفت دریا.»

واکنشی که منتظرش بود را از سوی بچه‌ها ندید، بنابراین لبخندش محو شد؛ لهجه‌اش هم همین‌طور. «اینجا من به شما آموزش می‌دم که از داستان هزار و یک شب عربی

جان سالم به در ببرین؛ ولی قبل از اون، شاید بهتر باشه با مسئله‌ی مهم‌تری شروع کنم.» دستارش را سفت‌تر کرد.

«پری‌ها به من اطلاع دادن حالا که پناهگاه هانسل در حال تعمیره، آب‌نبات‌هاش دارن یکی‌یکی ناپدید می‌شن. همون‌طور که می‌دونین کلاس‌های مدرسه‌ی ما با آب‌نبات ساخته شده تا نمادی باشه برای تمام وسوسه‌هایی که شما خارج از دروازه‌های این مدرسه باهاش روبه‌رو خواهید شد.» چشم‌هایش را تنگ کرد. «ولی ما می‌دونیم دخترهایی که آب‌نبات می‌خورن چه بلایی سرشون میاد. به‌محض اینکه شروع کنن دیگه نمی‌تونن ازش دست بکشن، از مسیر منحرف می‌شن و تو دام ساحره‌ها می‌افتن. چون نمی‌تونن در برابر وسوسه‌ی آب‌نبات مقاومت کنن، چاق و تنها و پُر از جوش می‌میرن!»

دخترها از اینکه کسی بخواهد به برج آسیب بزند حیرت کرده بودند، چه برسد به اینکه کسی حاضر شود هیکلش را با خوردن آب‌نبات خراب کند. آگاتا هم سعی کرد همان‌قدر مبهوت به نظر برسد. اما درست همان لحظه بود که مارشمالوها از جیبش بیرون ریختند. بعد هم یک آب‌نبات چوبی آبی، بعد هم یک مشت نان زنجبیلی و بعد، دو تخته شکلات. هر بیست نفر باهم نفسشان را حبس کردند. آگاتا گفت: «وقت نداشتم صبحونه بخورم. تمام شب هیچی نخوردم!» اما هیچ‌کس با او احساس همدردی نکرد؛ حتی کی‌کو که ظاهراً پشیمان بود که به او لطف کرده. آگاتا با احساس گناه به قویش نگاه کرد.

پروفسور گفت: «به مدت دو هفته، بعد از شام ظرف‌ها رو می‌شوری. این جووری بهت یادآوری می‌شه اون چیه که پرنسس‌ها دارن و تبهکارها نه!» آگاتا از جا پرید. جواب معما!

پروفسور آهونه گفت: «یک رژیم مناسب.»

همان‌طور که معلم در مورد رازهای زیبایی عربی صحبت می‌کرد، آگاتا بیشتر توی صندلی‌اش فرو می‌رفت. فقط یک کلاس رفته بود و حالا مشکلاتش چند برابر شده بود. وحشت از یک مهمانی اجباری، دو هفته ظرف‌شستن و یک بدن پُر از جوش در آینده‌ی نزدیک. همه‌ی این‌ها باعث شد بفهمد که باید هرچه سریع‌تر معمای مدیر را حل کند.

هستر با عصبانیت گفت: «نظرت چیه سم بریزیم تو غذاش؟»

آنادیل در حالی که همراه او در سالن کین‌ورزی راه می‌رفت، گفت: «اون غذا نمی‌خوره.»

«عطر سمی چی؟»

«عالیه، فقط باید منتظر تنبیه باشیم»

در اتاق ۶۶ را باز کرد و دید سوفی هق‌هق‌کنان توی تختش در حال گریه است.

آنادیل گفت: «ه... بیچاره داره گریه می‌کنه.»

دات برای دختری که قرار بود کشته شود احساس تأسف کرد و پرسید: «خوبی عزیزم؟»

سوفی با صدای بلند شروع به گریه کرد و هر اتفاقی را که در برج مدیر مدرسه افتاده بود بازگو کرد.

«... ولی حالا یه معما وجود داره و من جواب رو نمی‌دونم همه فکر می‌کنن که من ساحره‌م، چون همه‌ی چالش‌های اینجا رو بُردم. هیچ‌کس هم نمی‌فهمه که من مدام برنده می‌شم چون در هر چیزی مهارت دارم!»

هِستر آماده بود که او را درجا خفه کند، اما بعد حالت صورتش تغییر کرد.

«این معما... اگه تو جوابش رو پیدا کنی می‌ری خونه؟»

سوفی به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

آنادیل گفت: «از شَرِت راحت می‌شیم.»

سوفی باز هم سر تکان داد.

هم‌اتاقی‌هایش با هیجان گفتند: «ما حلش می‌کنیم!»

سوفی پلک نزد: «حلش می‌کنین؟»

هِستر گفت: «دقت کردی چقدر دلت می‌خواد بری خونه؟»

آنادیل گفت: «ما از تو بیشتر دلمون می‌خواد بری خونه.»

سوفی اخم کرد. اشکش را پاک کرد و گفت: «خوبه، حداقل حرف من رو باور می‌کنین.»

هِستر گفت: «تو گناهکاری تا وقتی که بی‌گناهییت ثابت بشه. این روش هرگزهاست.»

«ولی اگه من جای اون بودم هیچ‌کدوم از این‌ها رو به هرگزها نمی‌گفتم. چون ممکنه فکر کنن عین کلاه‌دوزها دیوانه‌ای.»

دات در حالی که سعی می‌کرد قویش را به شکلات تبدیل کند، گفت: «من هم همین فکر رو می‌کردم، ولی آخه کی در مورد شکستن این‌همه قانون، دروغ می‌گه؟ این دختر واقعاً اصلاح‌ناپذیره.»

هِستر از سوفی پرسید: «مدیر چه شکلیه؟»

«خیلی خیلی پیره.»

آنادیل پرسید: «تو واقعاً داستان‌نویس رو دیدی؟»

«اون قلم عجیب رو می‌گی؟ مدام داشت درباره‌ی ماها می‌نوشت.»

سه دختر یک‌دفعه گفتند: «چی؟!»

هِستر گفت: «ولی تو که توی مدرسه هستی.»

آنادیل گفت: «چه اتفاقی می‌تونه تو مدرسه بیفته که ارزش داستان‌نوشتن داشته باشه؟»

سوفی آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «من مطمئنم این یکی هم اشتباه شده، مثل بقیه‌ی چیزها. من فقط باید معما رو حل کنم، به مدیر بگم و ثابت کنم، تا بتونم از این مدرسه‌ی نفرین‌شده برم بیرون. ساده‌ست.»

دید که دخترها نگاهی باهم ردوبدل کردند. «نیست؟»

آنادیل به هِستر نگاه کرد و گفت: «اینجا دوتا پازل وجود داره.»

«یکی معمای مدیر مدرسه...»

هِستر به سمت سوفی برگشت: «و اینکه چرا از تو می‌خواد حلش کنی؟»

اگر فقط یک کلمه وجود داشت که آگاتا بیشتر از «ضیافت» از آن می‌ترسید، کلمه‌ی «هَنَر» بود.

پولاکس در حالی که در تالار شجاعت روی پاهای قاطری‌اش تلوتلو می‌خورد، گفت:

«تمام دختران خوب باید در مراسم، هنرنمایی کنن.»

آگاتا سعی کرد نفس نکشد. اتاق بوی گند چرم و ادکلن می‌داد و پُر بود از نیمکت‌های قهوه‌ای گنده، قالی‌های شکل خرس، کتاب‌های جلد چرم دربارهی سواری و شکار، و یک سر گوزن که شاخ‌های قبیحش را به رخ می‌کشید. دلش برای مدرسه‌ی شرورها و بوی متعفن قبرستانی‌اش تنگ شد.

پولاکس سعی کرد حرکاتی را به دخترها آموزش دهد. آگاتا نتوانست هیچ کدام را یاد بگیرد، چون پولاکس مدام زمین می‌خورد و زیر لب می‌گفت: «به محض اینکه بدنم را پس بگیرم درست می‌شه.» بعد از اینکه سُمش به فرش گیر کرد و به شاخ‌هایش صدمه زد و با پشت توی شومینه فرود آمد، پارس کرد و گفت: «فکر کنم نکته رو گرفتین!» و رو به پری‌های ویولون‌نواز گفت: «وُلتا بزنین!»

و آنها نواختند. سرعت موسیقی عین رعد و برق زیاد بود. آگاتا از این طرف به آن طرف می‌رفت، تندتند قدم برمی‌داشت. سریع و سریع‌تر می‌چرخید و اطراف در نظرش محو می‌شد. پاهایش آتش گرفت. تمام دخترهای اتاق سوفی بودند. کفش‌ها! کفش‌ها دوباره برگشته بودند! فریاد زد: «سوفی! اوادم!»

وقتی به خودش آمد دید روی زمین افتاده.

پولاکس با اخم گفت: «برای غش کردن همیشه وقت هست، ولی الآن موقعش نیست!»

آگاتا سریع گفت: «پام به چیزی گرفت و افتادم.»

«فرض کن تو مراسم اصلی از حال بری! هرج و مرج می‌شه! خون و خون‌ریزی می‌شه!»

«من غش نکردم!»

«اصلاً دیگه ضیافت نخواهد بود. به کشتار دسته‌جمعی شبانه تبدیل می‌شه!»

آگاتا خیره به او نگاه کرد: «من غش نمی‌کنم!»

وقتی دخترها به ساحل خلیج نیمه رفتند تا در کلاس «مکالمه با حیوانات» شرکت کنند، پروفیسور دووی منتظرشان بود: «پرنسس اوما مریض شدن.» دخترها چپ‌چپ به آگاتا نگاه کردند، چون مطمئناً علت بیماری او فاجعه‌ی ماهی‌های آرزو بود. پروفیسور کلاس را لغو کرد: «دانش‌آموزانی که رتبه‌ی بالاتر از میانگین کلاس گرفتن اجازه دارن از اتاق گریم استفاده کنن. اون‌هایی که رتبه‌ی پایین‌تر گرفتن باید در مورد رتبه‌شون تأمل کنن.»

بناتریکس و دارودسته‌اش خرامان‌خرامان به سوی اتاق گریم رفتند. دخترهای رتبه‌پایین سراسیمه دویدند تا شمشیربازی پسرها را تماشا کنند. در این حین آگاتا به امید پیدا کردن جواب معما به طرف گالری خوب‌ها دوید. همان‌طور که مجسمه‌ها، جعبه‌ها و موجودات تاکسیدرمی‌شده را تماشا می‌کرد، یاد مدیر افتاد که گفته بود پرنسس و ساحره نمی‌توانند باهم دوست باشند. اما چرا؟ حتماً تفاوت مهمی داشتند. حتماً چیز مرموزی وجود دارد که پرنسس می‌تواند داشته باشد اما ساحره نه. آن قدر به این موضوع فکر کرد تا قرمز شد. اما هنوز هیچ جوابی پیدا نکرده بود.

متوجه شد که دوباره ناخواسته به طرف گوشه‌ای کشیده می‌شود که محل نگه‌داری نقاشی‌های ظریف کتاب‌خوان‌ها گاوآلدان است. صحنه‌ی مکالمه‌ی پروفیسور دووی با آن زن از خودراضی را به یاد آورد. آن‌ها به آن هنرمند می‌گفتند پروفیسور سیدر. همان سیدری که تاریخ قهرمانی را درس می‌داد؟ کلاس بعدی‌شان همین نبود؟ این‌بار آگاتا آرام از میان نقاشی‌ها رد شد. در این حال، متوجه منظره‌ای شد که از قابی به قاب دیگر کشیده شده بود؛ مغازه‌های بیشتری در میدان باز شده بودند، رنگ کلیسا از سفید به قرمز تغییر کرده بود، دوتا آسیاب پشت دریاچه ساخته شده بود. روستای نقاشی شبیه جایی شده بود که او ترکش کرده بود. حتی از قبل هم گیج‌تر شد. همین‌طور کنار نقاشی‌ها حرکت کرد تا اینکه یکی از آن‌ها او را وادار به ایستادن کرد.

در حالی که بچه‌ها روی پله‌های کلیسا در حال کتاب‌خواندن بودند، خورشید به‌طور متمرکز بر دختری می‌تابید که ژاکت بنفش و کلاه زرد با گل آفتابگردان داشت. آگاتا دقیق‌تر نگاه کرد. «آلیس؟» باید خودش باشد. دختر نانوا آن ژاکت و کلاه مسخره را هر روز زندگی‌اش به تن داشت تا اینکه هشت سال پیش ربوده شد. در آن طرف نقاشی، اشعه‌ی خورشید، پسری را نشان می‌داد که با چوب در حال کتک‌زدن یک گربه بود؛ «رون». آگاتا او را به یاد آورد که یک‌بار می‌خواست چشم‌های ملک‌الموت را از حدقه در بیاورد، ولی مادرش او را با دسته‌جارو دور کرده بود. رون هم آن سال دزدیده شده بود.

سریع به سراغ نقاشی بعدی رفت. توی این یکی، چندتا بچه جلوی مغازه‌ی آقای دوویل صف کشیده بودند، اما خورشید فقط دو نفر از آن‌ها را روشن کرده بود؛ بین

کچل که دختر جلویی‌اش را کتک می‌زد و گریک خوش‌قیافه و ساکت. این دو پسر چهار سال پیش ربوده شده بودند.

آگاتا در حالی که عرق می‌ریخت، به نقاشی بعدی نگاه کرد. چند بچه بالای تپه‌ی زمردی در حال مطالعه بودند و نور خورشید روی دو نفر می‌تابید که آن پایین روی ساحل دریاچه نشسته بودند. دختری با لباس صورتی در حال جمع‌کردن خیار در یک کیسه بود.

آگاتا نفسش گرفت و از همان‌جا برگشت. در هر کدام از نقاشی‌ها، نور خورشید دو نفر را انتخاب کرده بود و روشنشان می‌کرد: یکی زیبا و باهوش، دیگری عجیب و بی‌رحم. آگاتا برگشت و از پشت یک گاو خشک‌شده بالا رفت تا تمام نقاشی‌ها را یک‌جا ببیند. نقاشی‌هایی که سه نکته در مورد پروفیسور سیدر می‌گفتند... او می‌تواند بین دنیای افسانه و دنیای واقعی رفت‌وآمد کند. او می‌داند چرا بچه‌ها از گاوآل‌دان به اینجا آورده شده‌اند. و او می‌تواند به آن‌ها کمک کند تا به خانه برگردند. وقتی پری‌ها شروع کلاس بعدی را اعلام کردند، آگاتا به «سالن نمایش افسانه‌ها» دوید و خودش را پشت کی‌کو جا داد. تدریس و همراهانش روبه‌روی ققنوسی که مقابل صحنه‌ی سنگی حکاکی شده بود، هندبال بازی می‌کردند.

کی‌کو او را گرفت و گفت: «تریستان حتی سلام هم نکرد. شاید فکر می‌کنه من چون با تو حرف زدم زگیل...»

آگاتا گفت: «سیدر کجاست؟»

صدایی گفت: «پروفیسور سیدر!»

او بالا را نگاه کرد و دید یک معلم مونقره‌ای و خوش‌قیافه با کت و شلوار سبز شبدری از صحنه پایین می‌آید. همان مردی که توی سالن اجتماعات و روی پل به او لبخند زده بود؛ پروفیسور احمق.

آگاتا نفسش را بیرون داد. مطمئناً اگر پروفیسور از آگاتا خیلی خوشش می‌آمد به او کمک می‌کرد.

پروفیسور در حالی که تریبون را گرفته بود، گفت: «همون‌طور که می‌دونین من جلسه‌ی چهارم رو هم در اینجا و هم در مدرسه‌ی شرورها درس می‌دم و متأسفانه نمی‌تونم هم‌زمان در دو جا باشم. بنابراین من یک هفته در میان در مدارس تدریس می‌کنم. هفته‌هایی که اینجا نیستم دانش‌آموزان قبلی به اینجا میان و در مورد جنگل بی‌انتها براتون صحبت می‌کنن. مسئول چالش هفتگی‌تون هم هستن؛ بنابراین لطفاً همون احترامی که به من می‌ذارین رو برای اون‌ها هم قائل باشین. در آخر، از اون‌جایی که من دانش‌آموزان خیلی زیادی دارم، توی دفترم اجازه‌ی ملاقات نمی‌دم و نمی‌تونید از من سوآلی بپرسید؛ چه درسی، چه غیردرسی.»

آگاتا سرفه کرد. چطور می‌توانست پاسخی بگیرد اگر اجازه‌ی سوآل کردن نداشت؟ سیدر بدون پلک‌زدن با چشم‌های تیره‌ای گفت: «اگه سوآل داشتید، حتماً جوابتون رو

در کتاب درسی تون یعنی «تاریخ جنگل‌ها» و یا در کتاب دیگرم که در کتابخانه‌ی پاکدامنی موجوده، پیدا خواهید کرد. حالا نوبت حضور و غیابه.

«بئاتریکس؟»

«بله.»

«یه بار دیگه، بئاتریکس؟»

بئاتریکس بلند گفت: «اینجام!»

«ممنون بئاتریکس. کی کو!»

«حاضر!»

«دوباره، کی کو.»

«اینجام پروفیسور سیدر!»

«عالیه. رینا!»

«بله.»

«دوباره؟»

آگاتا غرولند کرد. با این سرعت تا ظهر اینجا خواهند بود.

«تدروس!»

«اینجا!»

«بلندتر تدروس!»

آگاتا با ناراحتی گفت: «خدای من مگه کره؟»

کی کو گفت: «نه احمق، کوره!»

آگاتا با عصبانیت گفت: «چرا چرت و پرت می‌گی؟!»

چشم‌های شیشه‌ای؛ ارتباط دادن صداها با اسم‌ها؛ جوری که تریبون را گرفته!

آگاتا با ناله گفت: «ولی نقاشی‌هاش! اون گاوالدان رو دیده! ما رو دیده!»

و همان لحظه بود که پروفیسور سیدر به چشم‌هایش نگاه کرد و لبخند زد. گویی

می‌خواست به او یادآوری کند که هرگز چیزی ندیده است.

سوفی گفت: «بذار ببینم درست فهمیدم؟ اون دوتا مدیر مدرسه بودن و باهم

برادرن؟»

هستر گفت: «دوقلو.»

آنادیل گفت: «یکی خوب، یکی شرور.»

سوفی کنار یک‌سری نقاشی مرمری لب‌پریده‌ی دیواری حرکت می‌کرد که سالن شرارت

را تشکیل داده بودند؛ سالنی با جلبک‌های سبز زمردی و زنگ‌خوردگی‌های آبی و

نوری با شعله‌های سبز دریایی؛ شبیه کلیسای جامعی بود که کل عمرش را زیر دریا

سپری کرده باشد.

جلوی یکی از نقاشی‌ها ایستاد که دو مرد جوان را در اتاق قلعه به تصویر کشیده



بود. دو مرد، به قلم سحرآمیزی چشم دوخته بودند که او در برج مدیر دیده بود. یکی از برادرها ردای مشکی بلندی پوشیده بود و دیگری سفید. سوفی توی کاشی ترک خورده چهره‌هایشان را دید که هر دو زیبا بودند. موهای هردویشان مثل روح سفید بود و چشم‌های آبی عمیقی داشتند. اما با اینکه چهره‌ی برادرِ شنل‌سفید گرم و مهربان بود، صورت برادرِ شنل‌سیاه سرد و خشک به نظر می‌رسید. با این حال، یک چیزی توی چهره‌ی هر دویشان برای سوفی آشنا بود.

سوفی گفت: «پس این دو برادر، مدیر مدرسه بودن و از قلم محافظت می‌کردن.»  
هستر حرفش را تصحیح کرد: «داستان‌نویس.»

«و بعضی وقتا خوبی برنده می‌شد و بعضی وقتا شرارت؟»  
آنادیل در حالی که به موش‌های توی جیبش حلزون می‌داد، گفت: «کمابیش. مادرم می‌گفت اگه خوبی چندبار موفق می‌شد، شرارت حقه‌های جدید یاد می‌گرفت و خوبی رو مجبور می‌کرد نیروی دفاعیش رو ارتقا بده و دوباره پیروز بشه.»  
دات کتابی را که به شکلات تبدیل کرده بود، با ملچ و ملوچ خورد و گفت: «تعادل طبیعت.»

سوفی به سمت نقاشی دیواری بعدی حرکت کرد. توی این نقاشی، برادر شرور، از حکمرانی صلح‌آمیز در کنار برادرش سر باز زده بود و با رگباری از طلسم، قصد حمله به برادرش را داشت. سوفی ادامه داد: «ولی برادر شرور به اشتباه تصور می‌کرد که می‌تونه قلم، یعنی همون داستان‌نویس رو، کنترل کنه و شرارت رو شکست‌ناپذیر کنه. برای همین ارتشی جمع می‌کنه تا برادرش رو شکست بده. این جواری جنگ شروع می‌شه.»

هستر گفت: «جنگ بزرگ؛ اینجا بود که همه یا طرفدار برادر خوب شدن یا برادر شرور.»

سوفی به آخرین نقاشی دیواری نگاه کرد: دریایی از همیشه‌ها و هرگزها که جلوی یک مدیر نقاب‌دار و نقره‌ای‌پوش تعظیم می‌کردند. داستان‌نویس هم بالای دست‌هایش شناور بود. گفت: «و در آخرین جنگ یه نفر پیروز شد؛ ولی هیچ‌کس نمی‌دونه کدومشون.»

آنادیل با پورخند گفت: «آنچه گذشت.»

سوفی پرسید: «ولی مطمئناً مردم باید بفهمن که اون خوبه یا شرور. نه؟»  
هستر گفت: «همه وانمود می‌کنن که این یه رازه، ولی از شروع جنگ بزرگ به این طرف، شرارت حتی تو یه افسانه هم پیروز نشده.»

سوفی در حال بررسی علامت‌های عجیب روی قلم فولادی داستان‌نویس گفت:  
«ولی مگه قلم فقط اتفاقات توی جنگل رو نمی‌نویسه؟ مگه ما داستان‌ها رو کنترل نمی‌کنیم؟»

هستر با غرولند گفت: «یعنی همین جواری اتفاقی همه‌ی بدجنس‌های داستان‌ها

می‌میرن؟ قلم داره سرنوشت ما رو رقم می‌زنه! قلم داره همه‌ی شرورها رو می‌کشه! قلم توسط خوب‌ها کنترل می‌شه!»

دات در حال جویدن گفت: «نگو قلم عزیزم، بگو داستان نویس.»

هستر با عصبانیت کتاب را از دهان دات بیرون کشید.

سوفی گفت: «ولی اگه هر دفعه یکی تون کشته می‌شه، دیگه چرا مدرسه می‌رین و شرارت رو یاد می‌گیرین؟ چرا برادره داره شرورها رو آموزش می‌ده؟ اصلاً چرا باید همچین مدرسه‌ای وجود داشته باشه؟»

دات در حالی که توی کیفش دنبال کتاب بزرگ‌تری می‌گشت، گفت: «یه بار این سؤال رو از یه معلم پرس تا ببینی چی می‌گه.»

سوفی در حالی که ناخن‌هایش را با یک تکه مرمر شکسته سوهان می‌کشید، خمیازه کشید و گفت: «خیله خب، شما شرورها نمی‌تونین توی جنگ پیروز بشین. این چه ربطی به من داره؟»

هستر اخم کرد: «داستان نویس افسانه‌ی تو رو شروع کرده.»

«خب که چی؟»

«تو الآن توی این مدرسه‌ای. برای همین داستان نویس فکر می‌کنه تو آدم‌بده‌ی افسانه‌ای.»

سوفی ناخن‌های آن یکی دستش را سوهان کشید و گفت: «یعنی می‌گین به افکار یه قلم اهمیت بدم؟»

هستر با عصبانیت گفت: «اگه توی افسانه شرور باشی می‌میری، کودن سبک‌مغز!»

سوفی یکی از ناخن‌هایش را شکست. «ولی مدیر گفت من می‌تونم برم خونه!»

«شاید این معما یه تله‌ست!»

«مدیر خوبه! خودت گفتی!»

هستر گفت: «تو هم در مدرسه‌ی شرارتی. اون مخالف توئه.»

سوفی به او نگاه کرد. آنادیل و دات هم همان نگاه تمسخرآمیز را داشتند.

سوفی با اشک و بغض گفت: «پس من اینجا می‌میرم؟ باید یه راه‌حلی باشه که بتونم انجام بدم!»

هستر شانه بالا انداخت و گفت: «معما رو حل کن. تنها راهی که بفهمی اون می‌خواد چی‌کار کنه همینه. تازه، عاقبتت باید به زودی اتفاق بیفته. اگه تو یه چالش دیگه برنده بشی من خودم می‌کشم.»

سوفی داد زد: «جواب رو بهم بگو!»

هستر خالکوبی‌اش را خاراند و فکر کرد و گفت: «اون چیه که شرور هیچ‌وقت نداره، ولی پرنسس بدون اون نمی‌تونه زندگی کنه؟»

دات گفت: «شاید حیوانات!»

آنادیل گفت: «شرورها می‌تونن گماشته‌هاشون رو از بین حیوانات انتخاب کنن. فقط

کافیه یه کم فاسدتر باشن. افتخار چطور؟»  
هستر گفت: «شورورها افتخار و دلاوری مخصوص به خودشون رو دارن، خوبها فکر می‌کنن خودشون اون‌ها رو اختراع کردن. ما اسم‌های بهتری واسه این جور چیزها داریم.»

«فهمیدم!»

همه به سوفی نگاه کردند.

گفت: «جشن تولد! کی دلش می‌خواد به جشن تولد یه تبهکار بره؟»  
آنادیل و هستر با ناامیدی به او زل زدند.

دات گفت: «این واسه اینه که هیچی نمی‌خوره، مغز احتیاج به غذا داره.»

سوفی با حرص گفت: «پس تو باید باهوش‌ترین دختر موجود باشی!»

دات به او چشم‌غره رفت: «یادت باشه که بی‌رحم‌ترین شورورها بی‌رحمانه‌ترین مرگ‌ها رو تجربه می‌کنن.»

سوفی با نگرانی به هستر نگاه کرد: «بانو لسو بهم جواب می‌ده؟»

«اگه فکر کنه با این کار به پیروزشدن تبهکارها کمک می‌کنه، آره.»

آنادیل گفت: «باید باهوش باشی.»

هستر گفت: «و زیرک.»

سوفی با خیال راحت گفت: «باهوشی؟ زیرکی؟ این کار هر روز منه عزیزم. شما این معما رو حل‌شده در نظر بگیرین.»

دات گفت: «شاید هم نه. چون پونزده دقیقه تأخیر داریم.»

چیزی که خیلی سردتر از کلاس بانو لسو بود، نگاهی بود که وقتی دخترها وارد کلاس شدند و روی نیمکت‌هایشان نشستند، به آن‌ها انداخت.

«باید شما رو برای تنبیه بفرستم، ولی متأسفانه اون‌ها فعلاً مشغول تنبیه شاگردهای کلاس قبلیم هستن.»

صدای فریاد پسرها از زیر پاهایشان می‌آمد. تمام کلاس از فکر اینکه چه اتفاقی داشت توی اتاق شوم می‌افتاد به خود لرزیدند.

بانو لسو همان‌طور که پاشنه‌هایش با صدای وحشتناکی تق‌تق می‌کردند، گفت:

«بذارین ببینیم دانش‌آموزان با تأخیرمون می‌تونن خودشون رو توجیه کنن یا نه.»

سوفی توی گوش هستر گفت: «داریم چی کار می‌کنیم؟»

هورت یواش گفت: «می‌خواد در مورد دشمنان مشهور آزمون سؤال کنه. اگه یه سؤال رو درست جواب بدی یکی از این‌ها رو جایزه می‌گیری.» و یک زگیل چسبان خیلی گنده را روی گونه‌اش به او نشان داد.

سوفی خودش را عقب کشید: «این جایزه‌ست؟!»

«هستر، می‌تونن اسم تبهکاری رو ببری که دشمنش رو با طلسم کابوس، نابود کرد؟»

«فینولای پری‌خوار. فینولای ساحره، رؤیای پری‌ها رو تسخیر می‌کرد و اون‌ها رو قانع

می‌کرد بال‌های خودشون رو بپُرن؛ چون پری‌ها دیگه نمی‌تونستن پرواز کنن، تونست اون‌ها رو یکی‌یکی بگیره و بخوره.»

سوفی هرگز اسم فینولای پری‌خوار را نشنیده بود، پس هستر حتماً داشت اشتباه می‌کرد.

بانو لسو گفت: «درسته! فینولای پری‌خوار! یکی از مشهورترین داستان‌های جهان!» و زگیل بزرگی پشت دست هستر گذاشت.

«مشهور؟» سوفی بینی‌اش را چین داد: «کجا مشهوره؟»

بانو لسو گفت: «آنادیل، شیطانی رو نام ببر که دشمنش رو با تغییر چهره کشت!» «رِکس، خرس‌هار! خودش رو توی پوست خرس پنهان کرد، چون پرنسس آناتول عاشق خرس‌ها بود. وقتی می‌خواست اون رو به‌عنوان حیوون خونگی پرورش بده، گلوش رو بُرید.»

بانو لسو گفت: «رِکس یه الگوی عالی برای همه‌ی ماست!» و یک زگیل روی گلوی آنادیل کاشت. «اگه زنده بود لبخند رو از روی لب تک‌تک جوجه‌خروس‌های کلاریسا پاک می‌کرد.»

سوفی لبش را گاز گرفت. داشتند این داستان‌ها را از خودشان سرهم می‌کردند؟

«دات، کدوم تبهکار بود که دشمنش رو با دگرگونی به قتل رسوند؟»

«ملکه‌ی یخ! پرنسس رو به یخ تبدیل کرد و اون رو گذاشت زیر آفتاب صبح!»

بانو لسو گفت: «داستان مورد علاقه‌ی من بین تمام داستان‌ها! داستانی که برای

همیشه زندگی در قلب ما...»

سوفی پوزخند زد.

بانو لسو گفت: «چیز خنده‌داری اتفاق افتاده؟»

سوفی گفت: «من تا حالا هیچ‌کدوم از این داستان‌ها رو نشنیدم!»

هستر و آنادیل توی نیمکت‌شان فرو رفتند.

بانو لسو با عصبانیت گفت: «هیچ‌کدوم از این داستان‌ها رو نشنیدی؟! این‌ها

بزرگ‌ترین پیروزی‌های شرارت هستن. افتخاراتی که به بدجنس‌های آینده انگیزه

می‌دن! چهار دختر در چاه، دوازده پرنسس غرق‌شده، اورسولای غاصب، ساحره‌ی...»

سوفی آهی کشید و مویش را عقب زد و گفت: «در مورد این‌ها هم چیزی نشنیدم.

جایی که من ازش اومدم، هیچ‌کس داستانی نمی‌خونه که توش شرارت برنده بشه.

همه می‌خوان خوبی پیروز بشه، چون خوب‌ها قیافه‌ی بهتر، لباس‌های زیباتر و

دوست‌های بیشتری دارن.»

بانو لسو زبانش بند آمد.

سوفی به‌طرف هم‌کلاسی‌هایش برگشت: «متأسفم که کسی شما رو دوست نداره و

هرگز پیروز نمی‌شین و بی‌هیچ دلیلی باید برین مدرسه، ولی این حقیقته.»

هستر روپوشش را روی صورتش کشید.

دات خم شد و توی گوش سوفی گفت: «معما، عزیزم.»

سوفی گفت: «اُه، آره! الآن که توجّهتون به منه، بذارین این معما رو هم باهاتون درمیون بذارم. خیلی مهمه که حتماً حلش کنم، برای همین اگه کمک کنین واقعاً ممنون می‌شم. اون چیه که یه شرور هرگز نداره، ولی یه پرنسس بدون اون نمی‌تونه زندگی کنه؟ نظری ندارین؟ خواهش می‌کنم بدون خجالت نظراتتون رو اعلام کنین. ممنون، عزیزانم.»

بانو لسو گفت: «من یه نظر دارم.»

سوفی خندید: «می‌دونستم که شما می‌دونین. اون چیه؟ من چی دارم که شما ندارین؟»

بانو لسو صورتش را به او نزدیک کرد: «هیچ چیز. این همون چیزیه که اجازه داری تا آخر کلاس درباره‌ش صحبت کنی.»

سوفی سؤال داشت، اما هرگز نتوانست آن را بازگو کند. لب‌هایش محکم بسته شده بودند.

بانو لسو گفت: «خیلی بهتر شد.» و یک زگیل بین دو چشم سوفی گذاشت.

در حالی که سوفی سعی می‌کرد لب‌هایش را باز کند، بانو لسو آرام ایستاد و لباس بنفشش را صاف کرد. او توجهی به دانش‌آموزان وحشت‌زده‌ی اطرافش نداشت.

«خب، هورت! تبهکاری رو نام ببر که از تله‌ی مرگ کلاغ استفاده کرد.»

سوفی در حالی که تندتند از دماغش نفس می‌کشید، سعی کرد با قلم و سنجاق سر و

قندیل، یخ لب‌هایش را از هم باز کند، اما خودش را زخمی کرد. نفس، ناله، جیغ؛ از

همه‌ی این‌ها استفاده کرد، اما تنها چیزی که پیدا کرد سکوت و ترس و خون بود.

و هِستر که از ردیف جلو با خشم نگاهش می‌کرد، گفت: «حل شد، نه؟!»



آگاتا اصلاً نمی‌فهمید چرا نهار باید بین دو مدرسه مشترک باشد، چون همیشه‌ها کنار همیشه‌ها می‌نشستند و هرگزها کنار هرگزها. و هر دو گروه وانمود می‌کردند که گروه دیگر در کنارشان نیست.

ناهار در فضایی خالی توی زمین پیک‌نیک، بیرونِ جنگل آبی برگزار می‌شد. برای رسیدن به آنجا دانش‌آموزان مجبور بودند از تونلی ماریچ بگذرند که باریک و باریک‌تر می‌شد. انتهای تونل آن‌قدر تنگ بود که فقط یک دانش‌آموز می‌توانست از داخل تنه‌ی خالی درخت وارد چمن زمردی‌رنگ شود. به‌محض اینکه آگاتا از تونل خوب‌ها بیرون آمد، صف همیشه‌ها را دنبال کرد. آن‌ها سبدهای پیک‌نیک را از حوری‌های کلاه‌قرمز دریافت می‌کردند؛ اما هرگزهایی که از تونل شرارت بیرون می‌آمدند، ناهارشان را داخل سطل‌های زنگ‌زده از گرگ‌های کت‌قرمز تحویل می‌گرفتند.

آگاتا سایه‌ای در چمنزار پیدا کرد و نشست. داخل سبد چوبی‌اش را نگاه کرد. ناهارش شامل ساندویچ قزل‌آلای دودی، سالاد گلپر، سوفله‌ی توت‌فرنگی و شربت آب‌لیموی گازدار بود. آب دهانش راه افتاده بود و به‌محض اینکه دهانش را باز کرد تا لقمه‌ی اول را بخورد، فکر معما و سرانجام مبهم را فراموش کرد. سوفی لقمه را قاپید: «تو نمی‌فهمی چه بلاهایی سر من اومده!» بعد زیر گریه زد و لقمه را با ولع بلعید. گفت: «غذای تو اینجاست.» و سطل حریره را جلوی آگاتا به زمین کوبید. آگاتا به او زل زد.

سوفی در حالی که مشغول خوردن بود و غذا از دهانش می‌ریخت، گفت: «ببین، من پرسیدم؛ ظاهراً هرگذاها باید مردم‌آزاری رو یاد بگیرن. یعنی این قسمتی از تعلیماته. عجب غذای خوشمزه‌ای!» آگاتا همچنان به او زل زده بود.

سوفی گفت: «چی؟ خون از دندون‌هام می‌چکه؟ من که همه‌ش رو پاک کردم!» سوفی از بالای سر آگاتا، تدروس و دوستانش را دید که او را با انگشت نشان می‌دهند و بلند بلند می‌خندند.

سوفی با حرص گفت: «ای وای! این دفعه دیگه چی کار کردی؟» آگاتا همچنان با دهان باز او را می‌نگریست.

«اگه این قدر برات مهمه می‌تونم سوفله رو بخوری. چرا اون کوتوله داره برای من دست تکون می‌ده؟»

آگاتا برگشت و کی‌کو را آن طرف فضای ناهارخوری دید که رنگ موهای جدیدش را به رخ آنها می‌کشید و دست تکان می‌داد.

موهایش درست رنگ موهای تریستان بود. رنگ از صورت آگاتا پرید.

سوفی دید کی‌کو دوان‌دوان به طرف تریستان می‌رود، گفت: «تو اون رو می‌شناسی؟» آگاتا برای او دست تکان داد و گفت: «ما دوستیم.»

سوفی گفت: «تو یه دوست داری؟»

آگاتا به سمت او برگشت.

سوفی فریاد زد: «چرا این طوری من رو نگاه می‌کنی؟!»

«تو که آب‌نبات نخوردی، خوردی؟»

سوفی فهمید و جیغ کشید: «ها؟!» دستش بالا آمد و زگیل لسو را از صورتش کند:

«چرا بهم نگفتی؟» سوفی به گریه افتاد و تدروس و دوستانش از خنده روده‌بر شدند.

سوفی ناله‌اش درآمد و گفت: «ای وای! چه افتضاحی!»

هورت زگیل او را از زمین برداشت و فرار کرد.

سوفی به آگاتا نگاه کرد و آگاتا به او لبخندی زد.

سوفی فریاد زد: «خنده نداره!»

اما آگاتا می‌خندید و در نهایت سوفی هم خندید.

آگاتا با تمسخر گفت: «فکر می‌کنی باهاش چی کار می‌کنه؟»

سوفی دیگر نخندید. «ما باید بریم خونه، همین الآن.»

آگاتا در مورد سختی‌هایی که برای حل معما کشیده بود و سرانجام مبهمش با پروفیسور سیدر برای سوفی گفت: قبل از اینکه او حتی بتواند از سیدر در مورد نقاشی‌هایش بپرسد، آنجا را ترک کرده بود تا شاگردان شرورش را ببیند و به جای خودش سه تا خوک پیر را سر کلاس فرستاده بود تا در مورد اهمیت استحکام خانه‌ها صحبت کنند.

آگاتا گفت: «اون تنها کسیه که می‌تونه به ما کمک کنه.»

سوفی ناامیدانه گفت: «بهتره عجله کنیم، چون من خیلی زنده نمی‌مونم.» و بعد تمام اتفاقاتی که با هم‌اتاقی‌هایش افتاده بود و پیش‌بینی‌شان در مورد سرنوشت شوم خودش را تعریف کرد.

«تو می‌میری؟ مزخرفه. تا وقتی که باهم دوست باشیم نمی‌تونی تو داستانون نقش تبه‌کار رو بازی کنی.»

سوفی جواب داد: «به‌خاطر همین مدیر گفت ما نمی‌تونیم باهم دوست باشیم. یه اتفاقی باید بین ما بیفته. چیزی که پاسخ معماست.»

آگاتا که هنوز سردرگم بود، گفت: «چه اتفاقی ممکنه بین ما بیفته؟ شاید همه‌ش به هم مربوطه. همین چیزی که خوب‌ها دارن، ولی شرورها نه. فکر می‌کنی به‌خاطر همین که خوبی همیشه پیروز می‌شه؟»

«بانو لسو می‌گفت شرارت قبلاً همیشه برنده بوده، ولی حالا خوبی چیزی داره که شرارت رو باهاش شکست می‌ده.»

«ولی مدیر برگشتن ما رو به برجش قدغن کرد. پس جواب معما یه کلمه یا یه شیء یا ایده نیست...»

«ما باید یه کاری انجام بدیم!»

«حالا داریم به یه جاهایی می‌رسیم. اول اینکه اون چیزیه که ما رو در مقابل هم قرار می‌ده. دوم اینکه همیشه شرارت رو شکست می‌ده. و سوم اینکه چیزیه که ما می‌تونیم اون رو به صورت جسمانی انجام بدیم...»

دخترها چرخیدند به طرف هم. آگاتا گفت: «فهمیدم!» سوفی گفت: «من هم!»

«خیلی واضح!»

«خیلی واضح!»

«خیلی... من...»

«آره... خیلی...»

آگاتا گفت: «هیچ ایده‌ای ندارم.»



سوفی گفت: «من هم.»

آن طرف زمین پیک‌نیک، تدروس و دار و دسته‌اش تمرین شمشیربازی می‌کردند. سوفی آهی کشید و گفت: «ولی ای کاش زگیلم رو ندیده بود.»

«سوفی، ما این فرصت رو پیدا کردیم که روستامون رو از یه طلسم دو‌یست‌ساله نجات بدیم، بچه‌هامون رو از دزدیده‌شدن نجات بدیم، خودمون رو از دست گرگ‌ها، کله‌اژدری‌ها و همه‌ی چیزهای وحشتناک این مدرسه خلاص کنیم و داستانی که آخرش تو می‌میری رو عوض کنیم. اون وقت تو داری به یه زگیل فکر می‌کنی؟» سوفی اشک ریخت و گفت: «آگی، من می‌خواستم داستانم یه پایان خوش داشته باشه.»

«سوفی، پایان خوش ما زنده رسیدن به خونه‌ست!»  
سوفی سر تکان داد، اما لبخند نزد.

پروفسور به دانش‌آموزانی که در سالن عمومی برج پاکی جمع شده بودند، گفت: «به کلاس اعمال خوب خوش اومدین. ما الآن از درس‌های دیگه‌ی شما عقب هستیم، بنابراین از هرگونه شوخی و بذله‌گویی پرهیز می‌کنیم. بذارین کلاس رو با گفتن این نکته شروع کنم که در طول سال‌ها من شاهد کاهش آزاردهنده‌ی ارزش و اعتبار این کلاس بودم.»

تدروس آرام به آگاتا گفت: «واسه اینه که کلاس بعد از نهاره.»  
«تو چرا داری با من حرف می‌زنی؟»

«راستش رو بگو ساحره، چه جور طلسمی روی من امتحان کردی که وقتی جن شده بودی، تو رو انتخاب کردم؟»  
آگاتا برنگشت.

تدروس با عصبانیت گفت: «تو یه کاری انجام دادی، بهم بگو!»  
آگاتا که به جلو زُل زده بود، گفت: «نمی‌تونم راز ساحره رو افشا کنم.»  
«می‌دونستم!» تدروس دید پروفسور دووی دارد آن‌ها را نگاه می‌کند، بنابراین یک لبخند از خودراضی به او تحویل داد. آگاتا چشم‌هایش را تاب داد. تدروس دوباره سمت آگاتا خم شد: «اگه بهم بگی، کاری می‌کنم که دوست‌هام دست از سرت بردارن. بهم بگو چی کار کردی.»

آگاتا نفسش را بیرون داد: «از طلسم هاپسوکوتل استفاده کردم. این یه جادوی قدرتمنده که از ساحره‌های ملک‌الموتی گاوالدان یاد گرفتم. اون‌ها یه گروه کوچیکن که کنار رودخانه‌ی کالیس زندگی می‌کنن و نه تنها طلسم‌کنندگان قهاری هستن بلکه مهارتشون توی...»

«تو چی کار کردی!»

آگاتا به طرفش برگشت و گفت: «طلسم هاپسوکوتل راهش رو به سمت مغزت باز

می‌کنه و مثل یه دسته زالو توی مغزت می‌خزه؛ شناکان توی تمام شکاف‌های مغزت  
رخنه می‌کنه، تولیدمثل می‌کنه، چندبرابر می‌شه و می‌گنده. وقتی به تمام کنج‌ها و  
شکاف‌های مغزت چسبید... پیسسست! همه‌ی هوش و ذکاوتت رو می‌مکه و ازت یه  
احمقِ کودنِ کله‌پوک می‌سازه.»

تدروس سرخ شد.

آگاتا به عقب برگشت و گفت: «یه نکته‌ی دیگه، تأثیرش دائمیه!»

وقتی تدروس داشت به دارزدن، سنگسارکردن و روش‌های دیگه مجازات زنان ساحره  
فکر می‌کرد، آگاتا به پروفیسور دووی که درباره‌ی اهمیت برهان اعمال خوب حرف  
می‌زد، گوش می‌داد.

«هر وقت که با نیت درست عمل خوب انجام می‌دین، روحتون پاک‌تر می‌شه؛ ولی  
اخیراً دانش‌آموزان خوب من، عمل صالح رو به گونه‌ای انجام می‌دن که انگار یه  
وظیفه‌ی اجباری سخت و طاقت‌فرساست. اون‌ها بیشتر به خودشون، غرورشون و  
سایز کمرشون اهمیت می‌دن! بذارین بهتون اطمینان بدم که دوره‌ی پیروزی ما هر  
لحظه ممکنه به پایان برسه!»

آگاتا گفت: «البته تا وقتی مدیر مدرسه داستان‌نویس رو کنترل می‌کنه، این اتفاق  
نمی‌افته.»

پروفیسور دووی بی‌صبرانه گفت: «آگاتا، مدیر مدرسه هیچ نقشی در اینکه داستان‌ها  
چطور از آب درمیان نداره، اون نمی‌تونه داستان‌نویس رو کنترل کنه.»  
آگاتا پاسخ داد: «به نظر من که یه جادوگر ماهره.»  
«ببخشین؟»

«اون می‌تونه به سایه تبدیل بشه؛ می‌تونه یه اتاق رو ناپدید کنه؛ می‌تونه همه‌چیز  
رو مثل رؤیا نشون بده، بنابراین مطمئناً می‌تونه قلم رو هم کنترل کنه.»  
پروفیسور دووی گفت: «تو این چیزها رو از کجا می‌دونی؟»  
آگاتا دید که تدروس پوزخند می‌زند.  
گفت: «چون خودش بهم نشون داد.»

پوزخند تدروس ناپدید شد. پروفیسور دووی مثل کتری‌ای بود که می‌خواست جوش  
بیاورد. دانش‌آموزان با نگرانی به او و آگاتا نگاه می‌کردند.

معلمشان به‌سختی لبخند زد: «اَه، آگاتا، چه قدرت تخیلی داری! این قدرت تخیل،  
موقعی که منتظر کسی هستی تا از دست اژدها نجات بده، حسابی به کارت میاد؛  
پس بیاین امیدوار باشیم که به موقع برسه. حالا گوش کنین؛ سه کلید انجام کارهای  
خوب، خلاقیت، امکان‌سنجی و خودجوشی هستن.»

آگاتا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما پروفیسور دووی با نگاهی او را به سکوت  
دعوت کرد. آگاتا که می‌دانست هر لحظه ممکن است از کلاس اخراج شود، کاغد  
پوستش را بیرون آورد و همراه با بقیه‌ی کلاس شروع به نوشتن کرد.

قبل از کلاس «زنده ماندن در افسانه»، از دانش آموزان هر دو مدرسه خواسته شد که در یک گروه‌مایی در دشت شرکت کنند.

تا آگاتا وارد تونل شد، کی‌کو او را گرفت: «تریستان رنگ موهایش رو عوض کرد!». آگاتا نگاهی به تریستان انداخت که به درختی تکیه داده بود. موهایش بلوند بود و روی چشم‌هایش ریخته بود. او آگاتا را یاد کسی می‌انداخت. موهای کی‌کو به طرز زنده‌ای قرمز بود. او ناله‌کنان گفت: «به خاطر بئاتریکس این کار رو کرده!» آگاتا راهش را کشید که برود.

کی‌کو دنبال آگاتا دوید و پرسید: «اگه موهام عین بئاتریکس بلوند باشه، چی؟ خوب می‌شم؟» آگاتا چرخید. «توجه!»

بالا را نگاه کرد و دید همه‌ی اساتید بین دو تونل پخش شده‌اند و پولاکس و کاستر که سرهایشان روی بدن خودشان است، بین آنها راه می‌روند. پروفیسور دووی به جلو قدم برداشت: «دانش آموزان...» کاستر فریاد زد: «تکون بخورین گاوهای تنبل!» آخرین هرگزاها هم با عجله از تونلشان دویدند و سوفی آخرین نفری بود که بیرون آمد. گیج و مبهوت به آگاتا نگاه کرد. آگاتا شانه بالا انداخت. پروفیسور دووی دهانش را باز کرد که دوباره شروع کند. کاستر اعلام کرد: «کلاریسا دووی، ناظم مدرسه‌ی خوبی و پروفیسور بازنشسته‌ی اعمال خوب!»

پروفیسور دووی گفت: «متشکرم کاستر.» کاستر ادامه داد: «هر نوع سروصدا یا رفتار نادرست سریعاً با تنبیه مواجه می‌شه.» پروفیسور دووی فریاد زد: «ممنون کاستر!» کاستر به پاهایش چشم دوخت. پروفیسور دووی گلویش را صاف کرد: «دانش آموزان! شما رو گرد هم جمع کردیم چون شایعات ناخوشایندی به گوش ما رسیده...» بانو لسو گفت: «اگه به من باشه که اسمشون رو می‌ذارم دروغ.» آگاتا فهمید او همان معلمی است که در گالری خوبی، نقاشی سیدر را پاره کرده بود. پروفیسور ادامه داد: «پس بذارین واضح بگم؛ اول اینکه که هیچ طلسمی روی شرارت اثر نداره. شرارت هنوز قدرت داره که خوبی رو شکست بده.» پروفیسور منلی با عصبانیت گفت: «به شرطی که شرورها تکالیفشون رو انجام بدن.» هرگزاها ناگهان شروع به پچ‌پچ با یکدیگر کردند، انگار نتوانسته بودند این حرف را باور کنند.

پروفسور دووی گفت: «دوم اینکه مدیر مدرسه طرفدار هیچ گروهی نیست.»  
راوان داد زد: «شما از کجا می‌دونین؟»

هستر از بین همه‌ی هرگزا فریاد زد: «چرا ما باید حرف‌هاتون رو باور کنیم؟»  
پروفسور سیدر قدمی به جلو برداشت و گفت: «چون ما ثابت می‌کنیم و برای این حرف دلیل داریم.»

هرگزا ساکت شدند. چشم‌های آگاتا گرد شد: «دلیل؟ چه دلیلی؟»  
بعد متوجه شد که بانو لسو عصبانی به نظر می‌رسد. پس این دلیل حتماً وجود داشت. آیا جواب معما همین بود؟

پروفسور دووی گفت: «آخرین نکته اینه که مسئولیت اصلی مدیر مدرسه حفاظت از داستان‌نویسه. به همین دلیل، داستان‌نویس توی برج محافظت‌شده‌ش می‌مونه. پس بدون در نظر گرفتن داستان‌هایی که شنیدید بذارین این اطمینان رو بهتون بدم که هیچ دانش‌آموزی تا به حال مدیر مدرسه رو ندیده و نخواهد دید.»  
نگاه‌ها به سمت آگاتا برگشت.

بانو لسو چپ‌چپ نگاه کرد. «آهان، پس قصه‌گو ایشونه؟»  
آگاتا پاسخ داد: «قصه نیست.» در آن لحظه دید که سوفی سرش را تکان می‌دهد تا بگوید این درگیری، عاقلانه نیست.

بانو لسو لبخندی زد: «من یه فرصت دیگه بهت می‌دم تا خودت رو از این مخمصه رها کنی. تو مدیر مدرسه رو دیدی؟»

آگاتا به معلم شرورها نگاه کرد که چشم‌هایی بنفش مثل تیله داشت. بعد به پروفسور سیدر نگاه کرد که کنجکاوانه لبخند می‌زد. بعد به سوفی که آن طرف دشت ادای زگیل‌چسباندن و دهان‌بستن را در می‌آورد.

«بله.»

بانو لسو با خشم گفت: «تو به یک معلم دروغ می‌گی؟!»

صدایی فریاد زد: «دروغ نیست!»

همه به طرف سوفی برگشتند: «هر دوی ما اونجا بودیم! ما توی برجش بودیم!»

بئاتریکس پوزخندی زد: «لابد داستان‌نویس رو هم دیدین؟»

سوفی هم خندید: «بله، دیدیم!»

«و افسانه‌ی شما رو شروع کرد؟»

«دقیقاً همین‌طوره! افسانه‌ی ما رو شروع کرد!»

بئاتریکس رو به جمعیت فریاد زد: «همه به ملکه‌ی احمق‌ها سلام کنین!»

«پس تو باید امپراتریس بزرگ باشی!»

بئاتریکس دست‌به‌کمر به طرف آگاتا برگشت.

با عصبانیت گفت: «باز هم که اشتباه کردی! هیچ خوبی تا حالا این‌قدر اشتباه نکرده

بوده.»

آگاتا داد زد: «حتی اگه شیرینی خوبی را هم بچشی باز هم درکی ازش نداری.»  
بئاتریکس آن قدر بلند نفس می کشید که تدروس خنده اش گرفت.  
صدایی گفت: «با بئاتریکس این طوری حرف نزن!»  
آگاتا برگشت و دید تریستان مو بلوند است.  
آگاتا منفجر شد: «بئاتریکس؟ برای تدروس باید زودتر آستین بالا بزنی، وگرنه ممکنه تنها بمونه!»

خنده روی لب تدروس خشکید. سردرگم به آگاتا و تریستان و بئاتریکس نگاه کرد.  
ناگهان صبرش تمام شد و با مشت به دهان تریستان کوبید. تریستان شمشیر تمزینش را بیرون کشید و باهم جلوی جمع جنگیدند. تریستان موقع شمشیربازی ضربه های تدروس را حفظ کرده بود، بنابراین هر دوی آنها ضربات مشابهی می زدند، حتی صدای ضربات شمشیرشان یکی بود و کسی نمی فهمید کی به کی است.  
پروفسور شمشیربازی به جای مداخله کردن، سیپیلش را تاب می داد؛ «این مبحث رو فردا به طور کامل در کلاس تشریح می کنیم.»  
هرگزا پاسخ هیجان زده تری داشتند.

راوان نعره زد: «حمله هه هه!»

هرگزا به سمت همیشه ها یورش بردند و گرگ های مبهوت را زیر دست و پا له کردند و مثل همب بر سر پسرهای شمشیرباز فرود آمدند. پسرهای همیشه، نعره زنان وارد جنگ شدند و در حالی که این طرف و آن طرف می رفتند به دخترهای همیشه گل پاشیدند. آگاتا داشت به دخترهای کثیفی که توی گل افتاده بودند می خندید که ناگهان بئاتریکس که سرتا پا گل بود، او را نشان داد.  
«باعث و بانی همه ی این اتفاق ها اونه!»

دخترهای همیشه به سمت آگاتا که از درخت بالا رفته بود، حمله بردند. تدروس موفق شد سرش را از زیر پای پسرها بیرون بکشد که دید سوفی با سرعت از کنارش رد می شود.

فریاد زد: «کمک!»

سوفی از روی سرش رد شد و دوید تا به آگاتا کمک کند؛ چون بئاتریکس داشت به او سنگ پرتاب می کرد. بعد هورت را از گوشه ی چشمش دید.  
«آهای تو! زگیلم رو پس بده!»

هورت جمعیت پُر هیاهو را دور زد و سوفی هم به دنبالش دوید. تا اینکه سوفی به او نزدیک شد و توانست شاخه ای را بگند و به طرف سر او پرتاب کند. هورت سرش را دزدید و چوب به صورت بانو لسو برخورد کرد.

دانش آموزان سر جا خشکشان زد.

بانو لسو گونه ی سرد و زخمی اش را دست کشید و به خون روی دستش خیره شد. به طرز غریب و ترسناکی آرام بود.

ناخن دراز و قرمزش بالا آمد و آگاتا را نشان داد.

«توی برج زندانیش کنین!»

دسته‌ای پری، آگاتا را محاصره کردند و او را کشان‌کشان از کنار تدروس که پوزخند می‌زد، به طرف تونل همیشه‌ها کشیدند.

سوفی فریاد زد: «نه! تقصیر من بود!»

بانو لسو با دست خونی‌اش به سوفی اشاره کرد و گفت: «و این یکی، به اتاق شوم.»

قبل از اینکه بتواند فریادی بکشد، چنگالی دهانش را گرفت و او را از کنار

همکلاسی‌های وحشت‌زده‌اش به طرف تاریکی درختان کشاند.

سوفی نمی‌توانست از شکنجه جان سالم به در ببرد. نمی‌توانست بی‌رحمی شروران

واقعی را تحمل کند.

همین‌طور که پری‌ها پروازکنان آگاتا را به سمت بالای پله‌ها می‌بردند، آگاتا از ترس

چشم‌هایش پُر از اشک شد و پایین پله‌ها معلمان را دید که به طرف سرسرا در حال

حرکت بودند.

او نرده‌ای را گرفت و با زاری گفت: «پروفسور سیدر! باید حرف ما رو باور کنین!

داستان‌نویس فکر می‌کنه سوفی یه شروره! می‌خواد اون رو بکشه!»

سیدر و بیست معلم دیگر با نگرانی بالا را نگاه کردند.

در حالی که پری‌ها او را به زور می‌کشاندند، داد زد: «شما روستای ما رو چه جوری

می‌بینین؟ ما چطور می‌تونیم بریم خونه؟ پرنسس چی داره که شرور نداره؟»

سیدر لبخندی زد: «سؤال‌های همیشگی. همیشه هم سه‌تایی.»

معلم‌ها با دهان بسته خندیدند و متفرق شدند. اسپادا متفکرانه گفت:

«داستان‌نویس رو دیده؟» پروفسور آهونه توضیح داد: «این همونیه که آب‌نبات‌ها رو

می‌خوره.»

آگاتا التماس کرد: «نه! باید اون رو نجات بدین!» اما پری‌ها او را به اتاق کشاندند و

در را رویش قفل کردند.

او با ترس از سایه‌بان تختش بالا رفت و از نقاشی‌های قهرمانان لب‌دوخته گذشت تا

به کاشی شکسته‌ی سقف برسد. اما کاشی دیگر شکسته نبود، کسی آن را محکم کرده

بود.

خون از گونه‌ی آگاتا می‌چکید. تنها امیدش سیدر بود، اما او هم از جواب‌دادن به

سؤال‌هایش سر باز زده بود. حالا تنها دوستش توی سیاه‌چال خواهد مرد، همه‌اش هم

به خاطر اینکه یک قلم جادویی؛ پرنسس را با ساحره اشتباه گرفته بود.

بعد چیزی به ذهنش خطور کرد. چیزی که سیدر توی کلاس گفته بود:

«اگر سؤالی دارین...»

آگاتا نفسش را حبس کرد و همه‌ی کتاب‌هایش را روی زمین ریخت.

یک گرگ بی‌احساس و وظیفه‌شناس سوفی را با زنجیرهای بلند و قلاده‌ی آهنی دور گردنش می‌کشید. آن‌ها از حاشیه‌ی فاضلاب نهور حرکت می‌کردند و سوفی نمی‌توانست برخلاف جهتی که گرگ می‌خواست حرکت کند؛ چون یک قدم اشتباه باعث می‌شد از راه باریک به سمت لجن‌زار سُر بخورد. آن طرف رودخانه‌ی سیاه، دوتا گرگ را دید که وکس‌گریان را به همان جهتی می‌کشیدند که سوفی به سمتش حرکت می‌کرد. چشم‌های قرمز و انتقام‌جوی او به سوفی افتاد. هر اتفاقی که توی اتاق شوم افتاده بود، باعث شده بود او از موقع ورودش به آنجا شرورتر بشود.

سوفی به خودش گفت: «آگاتا... آگاتا یه کاری می‌کنه که برگردیم خونه!» او سعی کرد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد: «به خاطر آگاتا زنده بمون!» وقتی به نقطه‌ی میانی فاضلاب نزدیک شدند، یعنی جایی که لجن‌زار به آب شفاف دریاچه تبدیل می‌شد، احساس کرد سنگ سفت دیوار، به چارچوب آهنی زنگ‌زده‌ای تبدیل شده. گرگ در را با پا باز کرد و او را به داخل هل داد.

سوفی سرش را بلند کرد و خودش را توی یک سیاه‌چاله‌ی تاریک دید که فقط با یک مشعل روشن شده بود. به هر جا که نگاه می‌کرد، ابزار شکنجه می‌دید: چرخ شکنجه، فلک، گیوتین، طناب‌دار، قلاب، آدم‌خفه‌کن، کمد آهنی خاردار، انگشت‌له‌کن و یک مجموعه‌ی وحشتناک از نیزه، چوب، ترکه، شلاق و چاقو. قلبش برای لحظه‌ای ایستاد! به سرعت برگشت...

دو چشم قرمز از گوشه‌ی اتاق برق می‌زد. گرگ سیاه بزرگی، آرام از سایه بیرون آمد. اندازه‌اش دو برابر گرگ‌های دیگر بود. اما این یکی بدن انسان داشت؛ سینه‌ای پهن و پُر مو، بازوهای نیرومند، ساق پای کلفت و پاهایی عظیم‌الجثه. حیوان طوماری را باز کرد و غرش‌کنان آن را خواند. «تو، سوفی، اهل جنگل ماورا، بدین وسیله به اتاق شوم فراخوانده شدی. جرم: هم‌دستی برای ارتکاب به دروغ، اختلال در گردهمایی و اقدام به قتل یکی از اساتید.»

سوفی نفسش را حبس کرد: «قتل؟!» «تحریک به شورش عمومی، رد شدن از خطوط مرزی در طول گردهمایی، تخریب اموال مدرسه، هتک حرمت هم‌کلاسی‌ها و چند جرم علیه انسانیت.» سوفی با زاری گفت: «من این اتهامات رو نمی‌پذیرم؛ مخصوصاً آخری.» حیوان وحشی با چنگال‌هایش صورت او را گرفت: «تا موقعی که خلافتش ثابت نشه، گناهکاری.»

سوفی فریاد زد: «بذار برم!» گرگ لباسش را بو کرد.

سوفی گفت: «برو کنار، لباسم لک می‌شه!» در کمال تعجب سوفی، حیوان رهایش کرد: «کتک‌زدن معمولاً اون قدر ادامه پیدا

می‌کنه تا نقطه ضعف پیدا بشه.»

سوفی گیج و مبهوت نگاهش کرد و با گریه دستش را به طرف او دراز کرد.  
گرگ او را به دیوار کوبید و دستش را به قلاب بالای سرش بست.  
«بذار برم!»

گرگ به آلات شکنجه‌ی کنار دیوار نگاه کرد تا یکی را انتخاب کند.  
سوفی با گریه التماس می‌کرد: «خواهش می‌کنم، من واقعاً برای هر کاری که انجام  
دادم، متأسفم!»

حیوان گفت: «عذرخواهی باعث نمی‌شه شرورها درس عبرت بگیرن.» چوبی را دید و  
به سمت آن رفت: «ولی درد باعث می‌شه درس عبرت بگیرن.»  
«کمک! یکی به من کمک کنه!»

حیوان گفت: «درد باعث می‌شه قوی‌تر بشی!»  
او نوک زنگ‌زده‌ی یک نیزه را لمس کرد و آن را دوباره سر جایش گذاشت.  
سوفی فریاد زد: «کمک!»

«درد باعث می‌شه رشد کنی!»  
حیوان یک تبر برداشت. صورت سوفی مثل روح سفید شد.  
در حالی که تبر را با چنگال گوشتالویش نگه داشته بود، به طرف او رفت.

«درد باعث می‌شه شرور بشی!»  
موهایش را در دست گرفت.

سوفی داشت خفه می‌شد؛ «نه!»  
حیوان تبر را بالا برد.

«خواهش می‌کنم!»  
تیغ موهایش را برید.

سوفی به موهای بلند و طلایی و زیبایش روی زمین زُل زد و دهانش در سکوت  
خشک شد. آرام آرام صورت وحشت‌زده‌اش را بالا آورد تا چهره‌ی سیاه و بزرگ حیوان  
را ببیند. لب‌هایش شروع به لرزیدن کرد و بدنش از زنجیر آویزان شد و اشکش  
درآمد. موهای بریده‌شده‌اش را روی سینه‌اش گذاشت و گریه کرد. آن قدر گریه کرد  
که بینی‌اش گرفت و دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. لباسش از آب بینی و دهان پُر  
شد و مچش زیر دستبند خون افتاد.

قفل تکانی خورد. سوفی چشم‌های قرمزش را بالا آورد و دید، حیوان دارد قلاب را از  
دیوار جدا می‌کند.

گرگ غرشی کرد و تبر را روی دیوار آویزان کرد: «گم شو بیرون!»  
وقتی برگشت، سوفی آنجا نبود.

هیولا سلانه‌سلانه از سلول بیرون رفت و بین آب تمیز و مدفوع حیوانات زانو زد.  
زنجیرهای خون‌آلود را توی آب فرو برد تا جریان آب آنها را بشوید. در حالی که



آخرین قطره‌های خون را می‌سایید، انعکاسی را توی آب کثیف دید.  
اما این انعکاس خودش نبود.

حیوان چرخید.

ناگهان سوفی او را به داخل آب هل داد.

حیوان به داخل آب پرتاب شد. توی آب و لجن دست و پا می‌زد و غرش می‌کرد و خودش را به هر طرف می‌کوبید تا دیواری پیدا کند، اما امواج خیلی قوی بودند. سوفی او را دید که قلپ‌قلپ آب می‌خورد و نفس آخر را می‌کشد و مثل سنگ توی آب فرو می‌رود.

سوفی موهایش را صاف کرد و به سمت نور حرکت کرد. حالت تهوع به او دست داده بود.

قوانین می‌گفت: «خوب، می‌بخشد.»

اما قوانین اشتباه بودند. آن‌ها حتماً اشتباه بودند.

چون او نبخشیده بود. او هرگز نبخشیده بود.

## ۱۴. راه حل نگهبان قبرستان



جلد کتاب از ابریشم نقره‌ای بود و روی آن تصویری از داستان‌نویس به چشم می‌خورد که بین قوهای سفید و سیاه می‌درخشید. تاریخ‌نگاری‌های یک دانش‌آموز از جنگل آگوست آ. سیدر

آگاتا صفحه‌ی اول را باز کرد: «این کتاب فقط نظرات نویسنده‌اش را منعکس می‌کند. تفسیر پروفیسور سیدر از تاریخ، انحصاراً متعلق به خودش است و اساتید مدرسه در آن نقشی ندارند. ارادتمند؛ کلاریسا دووی و بانو لسو، ناظران مدرسه‌ی خوب‌ها و

شورهاها.»

آگاتا از اینکه کتابِ توی دستش مورد تأیید اساتید مدرسه نیست، احساس دلگرمی کرد. این به او امید بیشتری می‌داد که جواب معمایش جایی بین این صفحات باشد. تفاوت بین پرنسس و ساحره، گواه این است که خوبی و بدی در تعادل هستند. آیا این‌ها می‌توانستند یک چیز باشند؟ کتاب را ورق زد تا شروع کند، اما هیچ کلمه‌ای برای خواندن نبود. توی تمام صفحه، طرح‌هایی از نقاط برجسته به کوچکی سر سنجاق، در رنگین‌کمانی از رنگ‌های مختلف پاشیده شده بود. آگاتا ورق زد، باز هم فقط نقطه بود. تندتند ورق زد. هیچ کلمه‌ای در کار نبود. صورتش را با ناامیدی داخل کتاب فرو برد. صدای سیدر بلند شد:

«فصل چهارده؛ جنگ بزرگ.»

آگاتا از جایش پرید. جلوی چشمش در بالای صفحه‌ی کتاب، یک صحنه‌ی سه‌بُعدی ظاهر شده بود؛ یک شهر فرنگ زنده با رنگ‌های ظریف، مثل نقاشی‌های سیدر توی گالری. روی صفحه خم شد و تصویر بی‌صدای سه مرد پیر را دید که ریش‌هایشان تا زمین می‌رسید و در حالی که دست‌های هم را گرفته بودند، در برج مدیر مدرسه ایستاده بودند. وقتی دست‌هایشان را باز کردند، داستان‌نویس درخشان از بین آن‌ها پرواز کرد و بالای یک میز سنگی آشنا قرار گرفت. صدای سیدر که معلوم نبود از کجا می‌آید ادامه داد:

«حالا فصل یک را به یاد بیاور که سه غیب‌گوی جنگل ماورا، داستان‌نویس را به مدرسه‌ی خوب‌ها و شورهاها آوردند. آن‌ها باور داشتند اینجا تنها مکانی است که داستان‌نویس می‌تواند از فساد در امان باشد.»

آگاتا ناباورانه ماتش برده بود. سیدر نابینا نمی‌توانست تاریخ بنویسد، اما می‌توانست تاریخ را ببیند و برای دانش‌آموزانش هم همین را می‌خواست. هر دفعه که ورق می‌زد و نقطه‌ها را لمس می‌کرد، تاریخ با روایت او زنده می‌شد. بیشتر فصل ۱۴ در مورد اتفاقاتی بود که سوفی وقت ناهار به او گفته بود؛ مدرسه ابتدا توسط دو برادر جادوگر مدیریت می‌شد، یکی خوب و دیگری شرور که علاقه‌شان به یکدیگر، بر وفاداری نسبت به گروهشان چیره شده بود. اما برادر شرور به موقع متوجه شد که علاقه به هوس می‌انجامد، تا آن‌جا که دید فقط یک مانع بین خودش و قدرت بی‌انتهای قلم وجود دارد؛ یعنی خون خودش.

آگاتا دستش را روی نقطه‌ها می‌کشید و صحنه‌های کامل جنگ‌های بزرگ و متحدان و خیانت‌ها را تماشا می‌کرد تا ببیند ماجرا چطور تمام می‌شود. ناگهان انگشتان سوفی از حرکت باز ایستاد؛ چون شمایل آشنای مردی نقره‌ای‌پوش و نقاب‌دار را دید که از بین لاشه‌های سوخته‌ی جنگ بیرون آمد، در حالی که داستان‌نویس توی دستانش بود: «از مبارزه‌ی نهایی بین دو برادر، فاتحی ظهور کرد که به هیچ‌کدام از جناح‌ها مدیون

نبود. در آتش بس بزرگ، مدیر مدرسه‌ی پیروز قسم خورد که از خوبی و بدی پیشی بگیرد و تعادل را تا زمانی که زنده است حفظ کند. اما هیچ‌کدام از جناح‌ها به فاتح اطمینان نکردند، البته احتیاجی هم به این کار نداشتند.»

صحنه، برادر در حال مرگ را نشان داد که داشت به خاکستر تبدیل می‌شد. ناگهان دستش را به سمت آسمان دراز کرد و صاعقه‌ای از نور نقره‌ای خلق کرد.

«برادر در حال مرگ، از آخرین جرقه‌های جادویش استفاده کرد تا برادرش را برای آخرین بار طلسم کند؛ روشی برای ثابت نگه‌داشتن تساوی بین خوب و شر. تا زمانی که این مدرک دست نخورده باقی می‌ماند، داستان‌نویس بی‌طرف و جنگل در تعادل کامل بود. اما این مدرک چه بود؟»  
قلب آگاتا تندتر زد.

«تا امروز، این مدرک در مدرسه‌ی خوب‌ها و شرورها باقی مانده است.» صحنه تاریک شد.

فوراً صفحه را برگرداند و نقطه‌ها را لمس کرد. صدای سیدر طنین انداخت:  
«فصل پانزده: طاعون سوسک در سراسر جنگل.»

آگاتا کتاب را به سمت دیوار پرتاب کرد. کتاب بعدی را هم همین‌طور. دوتا از چهره‌های نقاشی‌شده تَرَک برداشتند. وقتی همه‌ی کتاب‌ها را پرتاب کرد، صورتش را توی بالشش فرو برد.

«خواهش می‌کنم... به ما کمک کن!»

بعد در سکوتِ بین دعا و اشک، چیزی به ذهنش رسید. ایده نبود، بلکه انگیزه بود. سرش را بلند کرد و پاسخ معما را دید که به او نگاه می‌کند.

سوفی همین‌طور که از بیشه‌ی گل گندم بالا می‌رفت به خودش گفت: «انگار موهام رو یه کم کوتاه کردم. هیچ‌کس متوجه نمی‌شه.» از بین دو درخت گل رد شد و به سمت اعضای گروهش رفت که توی دشت غربی ایستاده بودند.

«فقط کافیه آگاتا رو پیدا کنم و...»

ناگهان همه برگشتند. هیچ‌کس نخندید؛ نه دات، نه تِدروس و نه حتی بناتریکس. آن قدر مات و مبهوت و مضطرب به سوفی نگاه می‌کردند که نفسش بند آمد.

پرید پشت بوته‌ی رز آبی و گفت: «ببخشید... یه چیزی رفته تو چشمم...» و چند نفس عمیق کشید. دیگر بیشتر از این نمی‌توانست حقارت را تحمل کند.

ناگهان تِدروس از پشت بوته ظاهر شد و گفت: «حداقل الآن شبیه هرگزها شدی. پس دیگه هیشکی اشتباه من رو مرتکب نمی‌شه.»

سوفی مثل لبو سرخ شد.

شاهزاده اخم کرد: «خب به هر حال وقتی با ساحره‌ها دوست می‌شی، همین اتفاق‌ها می‌افته دیگه.»

سوفی از سرخی مثل انار شد.

«ببین، اون قدر هم بد نیست. حداقل به بدی قیافه‌ی دوستت نشده.»  
 سوفی که مثل بادمجان بنفش شده بود، گفت: «ببخشید، یه چیزی رفته تو اون یکی چشمم.»  
 ناگهان از پشت بوته بیرون پرید و مثل کسی که به قایق نجات چنگ می‌زند، دات را گرفت. «آگاتا کجاست؟!»  
 اما دات هنوز داشت به موهایش نگاه می‌کرد. سوفی گلویزش را صاف کرد.  
 دات گفت: «ام... هنوز نداشتن از اتاق بیاد بیرون. چه حیف که نمی‌تونه مزرعه‌ی گل رو ببینه. البته اگه یوبا بتونه بلیت فروش رو صدا کنه.» و به جن خاکی اشاره کرد که عبوسانه به یک کدوتنبل آبی ضربه می‌زد. چشم‌های دات دوباره برگشت روی موهای سوفی.  
 «خوب شده.»  
 سوفی آرام گفت: «لطفاً بس کن!»  
 چشم‌های دات تار شد: «تو خیلی زیبا بودی.»  
 سوفی در حالی که سعی می‌کرد گریه نکند، گفت: «زود بلند می‌شه.»  
 دات آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «نگران نباش. یه روز یه نفر که به اندازه‌ی کافی شرور باشه اون هیولا رو می‌کشه.»  
 بدن سوفی منقبض شد.  
 یوبا داد زد: «همه آماده‌ی حرکت!»  
 او برگشت و دید تدروس در یک کدوی آبی را مثل در قوری باز کرد و داخلش ناپدید شد.

سوفی اخم کرد: «چی شد؟!»  
 چیزی به پهلویزش سیخونک زد. یوبا بلیت ورود به مزرعه‌ی گل را توی دستش چپاند و در کدو را باز کرد. یک کرم ابریشم لاغر با کت پشت‌بلند مخمل به رنگ بنفش و کلاه هم‌رنگش، داخل کدو نشسته بود و داخل طیفی از رنگ‌های روشن شناور بود.  
 یوبا با بدعنق‌ترین حالت ممکن گفت: «در مزرعه‌ی گل، اجازه‌ی تف کردن، عطسه، آواز خواندن، فین‌فین کردن، تاب خوردن، فحش دادن، سیلی زدن، خوابیدن و دستشویی رفتن ندارین. اگه از قانون سرپیچی کنین، لباس‌هاتون رو از دست می‌دین. همه آماده!»

سوفی به سمت یوبا دوید: «صبر کنین! من باید دوستم رو پیدا کنم.»  
 یک شاخه‌ی درخت مو از جایی شلیک شد و او را به داخل کشید.  
 سوفی حیرت‌زده‌تر از آن بود که بتواند جیغ بکشد. از بین نورهای خیره‌کننده‌ی صورتی، آبی و زرد پایین رفت و هرچه پیش‌تر رفت، پیچک‌های بیشتری به او شلاق زدند و مثل کمر بند ایمنی دور بدنش بسته شدند. صدای هیسی شنید، برگشت و گیاه مگس‌خوار عظیم‌الجثه‌ای را دید که درجا او را بلعید. تا آمد فریاد بکشد،

شاخه‌ی مو او را از دهان گیاه بیرون کشید و پرتاب کرد به داخل تونلی با مه کورکننده و داغ؛ از چیزی آویزان کرد که او را حرکت می‌داد، اما دست‌ها و پاهایش توی هوا آزاد بودند. بعد مه از بین رفت و سوفی جادویی‌ترین شیء ممکن در زندگی‌اش را دید؛ یک سیستم حمل‌ونقل خاکی، به بزرگی یک روستا که تمامش از گیاهان درخشان ساخته شده بود. مسافران از شاخه‌های مو که به تنه‌ی درختان رنگارنگ و تابان متصل بود، آویزان بودند و حرکت می‌کردند. تنه‌های درختان که هر کدام به رنگ متفاوتی بودند، به صورت راه‌های ماریچ غول‌پیکر به هم گره خورده بودند. بعضی از تنه‌ها باهم موازی و بعضی‌ها متقاطع بودند و بعضی‌ها به صورت سه‌شاخه به جهت‌های مختلف می‌رفتند، اما همه‌ی آن‌ها مسافرانی به مقصد جنگل بی‌انتها داشتند. سوفی با حیرت به ردیف کوتوله‌های اخمو که به کمربندشان کلنگ بسته بودند، زل زد. آن‌ها به بندهای درختی آویزان بودند که با نور قرمز می‌درخشید و رویش نوشته شده بود: «خط روزالیندا». در جهت مخالف، «خط آربوریا» که سبز و نورانی بود قرار داشت که در میان مسافران یک خانواده‌ی خرس با کت وشلوار و لباس‌های شق و رق دیده می‌شد. سوفی که ماتش برده بود، به خط خودش یعنی «گل بامیه» نگاه کرد و دید هم‌گروهی‌هایش از یک تنه‌ی آبی آویزانند؛ اما فقط هرگزها به بند بسته شده بودند.

دات فریاد زد: «مزرعه‌ی گل فقط برای همیشه‌هاست؛ باید به ما هم اجازه‌ی ورود بدن، چون ما هم با مدرسه هستیم؛ ولی هنوز به ما اطمینان ندارند.» سوفی اهمیتی نمی‌داد. اگر می‌توانست تا آخر عمرش توی مزرعه‌ی گل بچرخد، حتماً این کار را انجام می‌داد. برای هر خط، یک گروه مارمولک نوازنده وجود داشت: در «خط نارنگی» مارمولک‌ها گیتار بانجو می‌نواختند، در «خط بنفشه» سه‌تار می‌زدند و مارمولک‌های خط سوفی همراه با قورباغه‌های آوازخوان آهنگ‌های تندی را با فلوت می‌نواختند. در هر خط یک غرفه‌ی اغذیه وجود داشت تا مسافران گرسنه نمانند. پرنندگان آبی در سرتاسر خط «گل بامیه» پرواز می‌کردند و مافین ذرت آبی و نوشابه‌ی تمشک آبی تعارف می‌کردند. برای لحظه‌ای سوفی حس کرد هر چه که می‌خواهد را دارد. ماهیچه‌هایش رها شدند و همه‌چیز را در مورد هیولاها فراموش کرد. شاخه‌ها او را بالا و بالاتر کشیدند و به طرف یک آسیاب بادی بردند که با نور آبی می‌درخشید. بدنش اول باد، بعد هوا و بعد زمین را احساس کرد و بازوهایش در آسمان باز شد و مثل یک گل سنبل بهشتی از زمین شکوفه زد. ناگهان خودش را توی قبرستان دید.

سنگ قبرهایی به رنگ آبی تیره، سرتاسر تپه‌ی برهنه پخش شده بودند. دانش‌آموزان در حالی که می‌لرزیدند از چاله‌ها بیرون آمدند و روی زمین افتادند.

سوفی در حالی که دندان‌هایش به هم می‌خوردند، گفت: «م... ما ک... جا

هس...تی...م؟!»

دات می‌لرزید و به مارمولک شکلاتی‌اش لیس می‌زد: «باغ... خوب‌ها... و شرورها.»  
سوفی پاسخ داد: «به نظر مومن که شبیه باغ نمی‌آید...»

وقتی یوبا با چوب جادویی‌اش در اطرافشان کمی آتش روشن کرد، گرما روی پوستشان نشست. سوفی و همکلاسی‌هایش نفس راحتی کشیدند.

جن خاکی به بچه‌های لبخند به لب گفت: «چند هفته‌ی دیگه به شما اجازه داده می‌شه که طلسم کنین؛ ولی طلسم، جایگزینی برای مهارت‌های زنده‌موندن نیست. کرم‌های خاکی نزدیک قبرها زندگی می‌کنن و وقتی که غذا کم می‌شه، شما می‌تونید با خوردن اون‌ها زنده بمونین. امروز کارتون اینه که اون‌ها رو پیدا کنین و بخورین.» سوفی شکمش را محکم گرفت.

جن خاکی گفت: «راه بیفتین! فوراً گروه‌های دونفره تشکیل بدین. هر گروهی که بیشترین کرم رو بخوره برنده‌ی چالش می‌شه.» بعد، چشمش به سوفی افتاد: «شاید مایه‌ی ننگمون این‌بار بتونه خودش رو ثابت کنه.»

تدروس زیر لب گفت: «مایه‌ی ننگ بدون رفیقش هیچی نمی‌تونه پیدا کنه.»

وقتی تدروس و بتاتریکس هم‌گروهی شدند، سوفی از غصه دماغش را بالا کشید.

دات سوفی را کشید و گفت: «بیا! ازشون جلو می‌زنیم.»

سوفی ناگهان انگیزه گرفت و با دات شروع به گشتن زمین کرد، ولی مراقب بود که زیاد از آتش دور نشود. «کرم‌های خاکی چه شکلی هستن؟»

دات گفت: «شکل کرم.»

وقتی سوفی داشت دنبال جوابی می‌گشت تا به دات بدهد، در فاصله‌ی دور متوجه شبحی بالای تپه شد؛ یک هیولای غول‌پیکر با ریش بلند و مشکی و موهای بافته‌ی ضخیم و پوستی به رنگ آبی نیمه‌شب. فقط یک لُنگ قهوه‌ای دورش بسته بود و داشت یک ردیف قبر حفر می‌کرد.

دات به سوفی گفت: «نگهبان قبرستان خودش همه‌ی کارها رو انجام می‌ده. به خاطر همین که این‌همه کار مونده.»

سوفی نگاه دات را دنبال کرد و صفی سه کیلومتری از جسد و تابوت دید که پشت سر محافظ سرداب منتظر دفن شدن بودند. فوراً متوجه تفاوت بین تابوت‌های سنگی و تیره‌رنگِ هرگزها و تابوت‌های طلایی و شیشه‌ای همیشه‌ها شد. اما بعضی از بدن‌ها هم تابوت نداشتند و روی شیب تپه، زیر لاشخورهای در حال پرواز افتاده بودند. سوفی که حالت تهوع داشت، گفت: «چرا دست‌ت‌نهاست؟»

هورت به آرامی گفت: «چون هیچ‌کس نمی‌تونه تو سیستم نگهبان قبرستان دخالت کنه؛ پدر من دو ساله که منتظره.» صدایش لرزید: «پدرم به دست خود پیتز پن کشته شد. اون شایسته‌ی یه قبر مناسبه.»

حالا تمام اعضای گروه در حال تماشای نگهبان قبرستان بودند. او کتابی از بین موهایش بیرون آورد و یکی از صفحاتش را خواند. بعد تابوتی طلایی را که

شاهزاده‌ی زیبایی درونش بود، برداشت و داخل یک قبر خالی گذاشت. سپس از بین جسدهای منتظر حرکت کرد و یک تابوت شیشه‌ای را با پرنسس زیبایش برداشت و در کنار تابوت شاهزاده در همان قبر گذاشت.

یوبا با عصبانیت گفت: «آناستازیا و جیکوب؛ وقتی تو ماه عسل بودن از گرسنگی مردن. اگه سر کلاس به حرف‌های من گوش داده بودن این‌طوری نمی‌شد.»  
بچه‌ها غرغرکنان دوباره شکار کرم را آغاز کردند، اما سوفی چشم از نگهبان قبرستان بر نمی‌داشت. او یک صفحه‌ی دیگر از کتابش را خواند، جسد یک دیو بی‌تابوت را در گور دیگری دفن کرد، دوباره به کتاب برگشت و بعد تابوت نقره‌ای یک ملکه‌ی درخشان را کنار پادشاهش قرار داد.

سوفی به اطراف قبرستان نگریست و همین چیدمان را بر روی همه‌ی تپه‌ها و دره‌ها دید. همیشه‌ها با سنگ قبرهای دوقلو مدفون شده بودند؛ دختر و پسر، زن و شوهر، شاهزاده و پرنسس. در کنار هم، چه در زندگی و چه در مرگ. اما هرگزها تنها دفن شده بودند.

«تا ابد، برای همیشه. بهشت تنهایی نمی‌شه.»

«دیگر هرگز، شرور زشت، تنها در بهشت.»

سوفی خشکش زد. جواب معمای مدیر مدرسه را پیدا کرده بود.

یوبا آه کشید. «شاید بهتر باشه توی نکروریج بگردیم. بیایید بچه‌ها.»

سوفی توی گوش دات پیچ‌پیچ کرد: «حواست به من باشه.»

دات چرخ‌ی زد: «کجا رفتی؟ وایسا... ما باهم...»

اما سوفی داشت با شتاب به طرف سنگ قبرهای دوردست و بعد، ورودی مزرعه‌ی گل می‌دوید.

دات با عصبانیت گفت: «هم‌گروهیم!»

چند لحظه بعد در جنگل آبی، پنج پرنده‌ی استخوانی سرشان را بلند کردند و سوفی را دیدند که تخم پرنده‌ای را توی هوا تکان می‌دهد.

«بیاین یه بار دیگه امتحان کنیم، باشه؟»

آگاتا همین‌طور که به دیوار زُل زده بود، پیش خودش فکر کرد چیزی که دنبالش است، تمام این مدت اینجا بوده؛ سلاحی که خوبی را در برابر شرارت شکست‌ناپذیر کرده بود، چیزی که یه شرور هیچ وقت نمی‌تواند داشته باشد، اما پرنسس بدون آن نمی‌تواند هیچ کاری انجام دهد و تکلیفی که می‌توانست او و سوفی را به خانه بفرستد.

اگه سوفی زنده باشه...

آگاتا دوباره موجی از وحشت شدید را احساس کرد. حالا که سوفی در حال شکنجه بود نمی‌توانست آنجا بنشیند.



صدای جیغ ممتدی به گوش رسید. برگشت و سوفی را دید که با یک پرنده‌ی استخوانی از پنجره‌اش به داخل اتاق پرت شد.

سوفی نفس‌زنان گفت: «عشق!»

آگاتا گفت: «تو زنده‌ای! موهات!»

«عشق چیزیه که یه شرور هرگز نمی‌تونه داشته باشه، ولی یه قهرمان زن بدون اون نمی‌تونه زندگی کنه.»

«ولی اون‌ها چی‌کار... تو حالت...»

«درست می‌گم یا نه؟»

آگاتا متوجه شد که سوفی قصد صحبت کردن در مورد اتاق شوم را ندارد.

در حالی که لب‌هایش از هیجان قفل شده بود، به نقاشی‌های روی دیوار که قهرمانان زن و مرد را نشان می‌داد، اشاره کرد.

سوفی نفسی بیرون داد: «عشق حقیقی!»

آگاتا گفت: «اگر عشق حقیقی رو پیدا کنی، دیگه شرور نیستی.»

سوفی گفت: «تو هم اگه نتونی عشق حقیقی رو پیدا کنی، نمی‌تونی پرنسس باشی.»

آگاتا آب دهانش را قورت داد: «و برمی‌گردیم خونه. اون قسمتی که مربوط به منه

حل شده، ولی قسمت تو ساده نیست و خودت باید با تلاش حلش کنی.»

«بی‌خیال بابا، من به سادگی آب خوردن می‌تونم کاری کنم که یکی از اون هرگزهای

حال‌به‌هم‌زن عاشقم بشه. فقط پنج دقیقه زمان کافیه.»

آگاتا با صدایی وحشت‌زده گفت: «فقط یکی وجود داره سوفی. برای هر همیشه

فقط یه عشق حقیقی وجود داره.»

سوفی به چشم‌های آگاتا نگاه کرد و روی تخت افتاد.

«تدروس.»

آگاتا عاجزانه سر تکان داد. کسی بر سر راه خانه‌شان ایستاده بود که می‌توانست

همه چیز را نابود کند.

سوفی به افق خیره شد و گفت: «آخه تدروس؟»

«نمی‌تونی گولش بزنی، یا به زور وادارش کنی. علاقه‌ی اون باید واقعی باشه.»

«ولی چطوری؟ اون فکر می‌کنه من شیطانم! از من متنفره! آگی اون پسر شاهه،

بی‌نقصه، ولی من کی‌ام؟»

موهای کوتاه‌شده و لباس کهنه‌اش را نشان داد و گفت: «من... من...»

«هنوز یه پرنسس!»

سوفی به او نگاه کرد. آگاتا لبخندی زورکی زد و گفت: «تنها راهی که می‌تونیم بریم

خونه همینه. پس باید کاری کنیم که این اتفاق بیفته.»

سوفی گفت: «هردومون؟»

آگاتا گفت: «هردومون.»

«آگی ما می‌ریم خونه.»

«همه چی تموم می‌شه.»

در حالی که کنار هم بودند، در برج دیگری، مدیر مدرسه داشت داستان‌نویس را تماشا می‌کرد که نقاشی باشکوهی از دو دختر کنار هم می‌کشید. قلم، آخرین جمله‌ی آن فصل از کتاب را زیر نقاشی نوشت و فصل را تمام کرد:

«اما عشق بدون بها اتفاق نمی‌افتد.»

نشر کتاب (nbookcity.com)

## ۱۵. تابوت را انتخاب کن



روشنایی روز بر بالش آگاتا پرتو افکنده بود. همان‌طور که سر جایش دراز کشیده بود، چرخید و دید سوفی روی تخت‌خواب قدیمی رینا قوز کرده.  
«چرا هنوز اینجایی؟! اگه گرگ‌ها بگیرنت دوباره می‌فرستنت اتاق شوم! تازه، الآن باید تو اتاق باشی و اون نامه‌ی بدون اسم رو واسه تدروس...»  
«به من نگفته بودی قراره یه ضیافت برپا بشه...». سوفی دعوت‌نامه‌ی درخشان و به شکل دانه‌ی برف را بالا گرفت. اسم آگاتا داخل یک مروارید نوشته شده بود.  
آگاتا غرولندکنان گفت: «ای بابا! ضیافت احمقانه چه اهمیتی داره؟ تا اون موقع ما

خیلی وقته که رفتیم. وقتی که داری شعر رو واسه تدروس می‌نویسی حواست باشه  
درباره‌ی چی حرف می‌زنی؛ مثلاً غرورش، رشادتش، ادب و...»  
سوفی کارت دعوت را بو کرد.

«سوفی به من گوش کن! هرچی به ضیافت نزدیک‌تر می‌شیم، تدروس بیشتر از  
تو دور می‌شه، هرچی بیشتر از تو دور بشه بیشتر به یه نفر دیگه نزدیک می‌شه  
و هرچی بیشتر به یه نفر دیگه نزدیک بشه ما بیشتر اینجا می‌مونیم تا بمیریم!  
فهمیدی؟»

«ولی من می‌خوام برم ضیافت!»

«تو دعوت نیستی!»

سوفی لب‌هایش را به هم فشرد.

«سوفی، تدروس همین حالا باید گول بخوره، وگرنه هیچ‌وقت نمی‌ریم خونه!»

«واقعاً اون‌ها دم در ورودی کارت‌های دعوت رو چک می‌کنن؟»

آگاتا کارت دعوت را از دستش کشید. «من رو بگو که فکر می‌کردم تو می‌خوای زنده  
بمونی!»

«ولی من نمی‌تونم ضیافت رو از دست بدم!»

آگاتا او را به سمت در هل داد. «از تونل درخت‌ها استفاده کن.»

«سالن مرمری، لباس‌های درخشان، موسیقی و صرف شام زیر ستاره‌ها...»

«اگه یه گرگ پیدات کرد بگو گم شدی.»

«آگی ضیافت، یه ضیافت واقعی!»

آگاتا با آردنگی بیرونش کرد.

سوفی دوباره برگشت: «هم‌اتاقی‌هام کمکم می‌کنن، اون‌ها دوست‌های واقعی  
هستن.»

بعد، در را روی صورت بهت‌زده‌ی آگاتا محکم بست.

ده دقیقه بعد، هستر پایش را لگد کرد و چیزی نمانده بود موش آنادیل را بکشد.

«کمک کنم؟ از من می‌خوای کمک کنم یه همیشه به یه هرگز برسه؟! ترجیح می‌دم

سرم رو بکوبم به دیوار ولی...»

آنادیل در حالی که امیدوار بود با دلایلش موش‌ها را نجات دهد، گفت: «سوفی، هیچ

تبهکاری تا حالا عشق رو پیدا نکرده. حتی جست‌وجو برای عشق یه جور خیانت به

روح خودته.»

سوفی در حالی که برگ‌های تونل را کنار می‌زد، گفت: «مگه نمی‌خوای من برم خونه؟

پس تدروس رو طلسم کن تا از من دعوت کنه باهاش به ضیافت برم.»

هستر با صدایی گوش‌خراش گفت: «ضیافت! چطور ممکنه اصلاً از ضیافت خبر داشته

باشی؟»

دات گفت: «یه شرور بره به ضیافت؟!»

آنادیل گفت: «یه شرور به موسیقی ملایم گوش بده؟!»  
هرسه آنها زوزه کشان گفتند: «یه شرور تعظیم و تواضع کنه؟!»  
سوفی با حرص گفت: «من به اون ضیافت می‌رم. حالا ببینین!»  
هستر که از خنده اشکش درآمده بود، گفت: «ضیافت با حضور ساحره‌ای از آن طرف  
جنگل‌ها!»  
سر نهار دیگرمی‌خندید.

اول اینکه سوفی برای کلاس، بیست دقیقه تأخیر داشت، چون داشت تلاش می‌کرد  
موهای سیخ‌سیخش را مرتب کند. اول موها را با گل سر و پاپیون پوشاند و بعد یک  
حلقه گل آفتابگردان روی سرش گذاشت.

پیش خودش گفت: «اون قدرها هم وحشتناک نیست.» بعد، وارد کلاس زشت‌سازی  
شد و دید که موهای بچه‌ها در اثر معجون بال خفاش، توسی شده است. آهی کشید  
و وارد شد: «خنده نداره.» ناگهان یک عدد «۱» بالای سرش ظاهر شد.  
پروفسور منلی لبخند زد و به موهای او نگاه کرد: «وحشتناکه! مهم‌ترین زیباییت از  
بین رفته!»

سوفی با هق‌هق کلاس را ترک کرد، ولی بعد صدای جیغ هستر را شنید. توی سالن،  
یک دارکوب عینکی سخت‌کوش به نام آلبرمال داشت اسم سوفی را درست زیر اسم  
هستر، روی تخته‌ی رتبه‌ی شرورها می‌کوبید.

سوفی با ملایمت به او گفت: «فقط یه طلسم عشق لازم دارم هستر، بعدش برای  
همیشه می‌رم!»

هستر همین‌طور که پاهایش را بر زمین می‌کوبید و می‌رفت به خودش یادآوری کرد  
که محبت بین همیشه‌ها و هرگزها اصلاً کاری از پیش نمی‌برد و مهم نیست شرایط  
چه قدر وخیم باشد.

در ابتدای درس طلسم‌ها، بانو لسو با فکی فشرده‌تر از همیشه وارد اتاق یخ شد.  
او زیر لب گفت: «پیدا کردن شکنجه‌گرهای خوب این روزها غیر ممکنه.»  
سوفی توی گوش دات گفت: «در مورد چی داره صحبت می‌کنه؟»  
دات پچ‌پچ کرد: «بهترین شکنجه‌گر ناپدید شده.»  
سوفی احساس تهوع کرد.

بانو لسو هنگام پرسیدن سؤال‌های شفاهی در مورد رؤیای دشمن، با شنیدن هر پاسخ  
اشتباه جوش می‌آورد و آنها را سرزنش می‌کرد.

هستر گفت: «ولی من فکر می‌کردم رؤیای دشمن یعنی اینکه تو رهبر تبهکارها  
می‌شی و...»

بانو لسو پاسخ داد: «نه، ابله! فقط اگه علائم رو داشته باشی این اتفاق می‌افته!  
دیدن رؤیای دشمن بدون علائم به درد لای جرز هم نمی‌خوره!» بعد، رو کرد به دات:  
«موقع دیدن اولین رؤیای دشمن چه مزه‌ای در دهان احساس می‌شه؟»

«چیزی که قبل از خواب خورده باشیم؟»

بانو لسو ناخنش را روی یخ کشید و گفت: «خون، احمق! وای که حاضرم هرچی دارم بدم تا یه شرور واقعی توی این مدرسه باشه! یه شرور واقعی که بتونه گریه‌ی خوب‌ها رو دربیاره!»

وقتی نوبت سوفی شد انتظار بدترین مجازات‌ها را داشت، اما بانو لسو به خاطر پاسخ غلطش فقط یک زگیل به او داد و موقع رد شدن، دستی به موهای هرس شده‌اش کشید.

هستر با صدای آرامی گفت: «چرا رفتارش با تو این قدر خوبه؟»

سوفی هم همین سؤال را داشت، اما با لبخندی برگشت: «چون من نماینده‌ی آینده‌ی کلاس هستم! تا موقعی که من اینجا باشم، اوضاع همین طور می‌مونه.»  
به نظر می‌رسید هستر می‌خواهد گردن سوفی را بشکند. «طلسم عشق یه مشت آشغال بدبخت! کارساز نیست.»

سوفی گفت: «مطمئنم تو یکی رو پیدا می‌کنی که روش اثر می‌کنه.»

«دارم بهت اخطار می‌دم سوفی، آخر و عاقبت این کار خیلی بده!»

سوفی در حال تفکر گفت: «هممم... نظرت چیه توی هر کلاس گل اطلسی بذاریم؟ فکر کنم اولین فعالیتیم به‌عنوان نماینده‌ی کلاس همین باشه.»

آن شب هستر، برای چندتا از اقوامش نامه نوشت و در مورد طلسم عشق از آنها پرسید.

همان طور که دخترهای همیشه توی دشت جست و خیز می‌کردند و کارت‌های

دعوتشان را که هر کدام به شکل دانه‌ی برف متفاوتی بود به هم نشان می‌دادند،

آگاتا زیر لب گفت: «مثل اینکه این مرض واگیر داره!»

در همان نزدیکی، تدروس تیله پرت می‌کرد و به آنها توجهی نداشت.

آگاتا گفت: «همه‌ی چالش‌ها یه ربطی به ضیافت داشت؛ رفتار در ضیافت، ورود به ضیافت، تاریخ ضیافت...»

سوفی گوش نمی‌داد. او با پاچه‌ی گوسفند در دست، مشتاقانه به دختران همیشه زُل زده بود.

آگاتا گفت: «نه!»

«ولی اگه از من تقاضا کنه چی؟»

«سوفی، اون باید ازت تقاضای ازدواج کنه! نه اینکه تو رو به اون ضیافت احمقانه بیره!»

«وای آگاتا، تو تا حالا افسانه نخوندی؟ اگه من رو به ضیافت بیره ازم درخواست

ازدواج می‌کنه دیگه! مثل سیندرلا! تا اون موقع موهام بلند می‌شه و کفش‌هام رو

تعمیر می‌کنم... ای وای، لباس شب! می‌توننی چندتا پارچه‌ی چارموس از یکی از

دخترها بدزدی؟ یه کم کرپ؟ یه کم هم پارچه‌ی توری ابریشم نازک! ترجیحاً صورتی، هرچند این پارچه هرگز درست رنگ نمی‌گیره ولی من همیشه تونسته‌م رنگش کنم. شاید شیفون هم لازم داشته باشیم، قابل حالت‌داده.»  
آگاتا فقط پلک زد.

سوفی ناگهان از جا بلند شد و گفت: «تو درست می‌گی، اول من باید باهاش صحبت کنم! اخم نکن عزیزم، مثل آب خوردن می‌مونه. حالا می‌بینی؛ پرنسس سوفی در ضیافت!»

«داری چی کار می‌کنی؟! داری همه‌چیز رو خراب...»

اما سوفی دیگر به سمت همیشه‌ها خیز برداشته بود و پاچه‌ی گوسفندش را بالا گرفته بود.

«سلام... پاچه‌ی گوسفند می‌خوای؟»

تدروس اشتباهی تیله‌اش را به چشم‌های چادیک پرتاب کرد. تمام دشت ساکت شد.  
«دوستت داره صدات می‌کنه.»

سوفی به آگاتا نگاه کرد و دست تکان داد تا مزاحمش نشود.

سوفی آهی کشید. «یه کم ناراحته. تو درست می‌گفتی تدروس، من و اون خیلی به هم نزدیکیم. به خاطر همین بود که دیروز وسط درس کلاس رو ترک کردم.

می‌خواستم بهش بگم وقتش رسیده که من دوست‌های خوب پیدا کنم.»

«دات گفت از کلاس رفتی چون مریض بودی.»

سوفی سرفه کرد. «اَه... خب من یه کم سرما خورده بودم.»

«گفت مسموم شده بودی.»

سوفی آب دهانش را قورت داد. «دات رو که می‌شناسی، همیشه داستان درست می‌کنه.»

«به نظر من دروغ‌گو نمیاد.»

«اون همیشه در حال دروغ‌گفتنه، برای اینکه جلب توجه کنه. چون اون...»

می‌دونی...»

تدروس ابرویش را بالا انداخت. «چون چی؟»

«چاقه.»

تدروس تیله‌هایش را ردیف کرد و گفت: «متوجه‌ام، مسخره‌س نه؟ اون همه‌ی قبرهای خالی رو گشت و به اندازه‌ی جفتتون کرم خورد تا برنده بشین. گفت تو

بهترین دوستشی.»

«واقعاً؟» سوفی دید که دات برایش دست تکان می‌دهد. «چه غم‌انگیز!» او به طرف

تدروس که داشت برای پرتاب آماده می‌شد، برگشت. «جنگل آبی رو یادت میاد؟

اتفاق‌هایی که افتاد اصلاً مهم نیستن؛ مشت زدنت به من، توهین کردنت به من و

افتادنت توی کثافت، این‌ها هیچ اهمیتی نداره. مهم اینِ که تو می‌خواستی من رو

نجات بدی و من الآن اینجام.» دست به سینه شد. «پس هر وقت که خواستی من آماده‌م.»

تدروس سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. «آماده‌ی چی؟»  
سوفی با لبخند گفت: «اینکه ازم بخوای باهات به ضیافت بیام.»  
صورت شاهزاده هیچ تغییری نکرد.  
سوفی محکم گفت: «می‌دونم یه کم زوده، ولی ما دخترها باید برنامه‌ریزی کنیم.»

بناتریکس پرید وسط. «ضیافت جای هرگزها نیست!»  
سوفی با ناراحتی گفت: «چی؟ اونجا کلی جا هست!»  
اما رینا او را کنار زد و بعد هم شش دختر دیگر. سوفی از دایره‌ی آنها بیرون انداخته شد.

تدروس در حالی که به تپله‌اش نگاه می‌کرد، گفت: «می‌شه برین کنار؟ جلوی دید من رو گرفتین.»

در حالی که سوفی با قدم‌های محکم و عصبانی به او نزدیک می‌شد، آگاتا پوزخند می‌زد. «مثل آب خوردن، هوم؟»  
سوفی با سرعت از کنارش رد شد.  
آگاتا داد زد: «مثل فاضلاب خوردنه!»

سوفی هق‌هق گریه کرد. «به خاطر موهامه...»  
همین‌طور که آهسته به طرف دروازه‌ی جنگل آبی می‌رفتند، آگاتا گفت: «به خاطر موهات نیست. اول باید کاری کنی که از تو خوشش بیاد، در غیر این صورت دیگه خونه نمی‌ریم.»

«قرار بود عشق در نگاه اول باشه. توی داستان‌ها همین‌طوری اتفاق می‌افته.»  
«الآن وقتشه که از نقشه‌ی دوم استفاده کنیم.»  
سوفی امیدوارانه گفت: «ولی حالا که فکر می‌کنم اصلاً نگفت نه. شاید خیلی هم بد پیش نرفته باشه.»

دات به طرف آنها دوید. «همه دارن می‌گن تو به تدروس گفتی دروغ‌گو و پهن به صورتش پرت کردی.»

سوفی به سمت آگاتا برگشت. «نقشه‌ی دوم چیه؟»

آنها به بقیه‌ی گروه جنگلشان رسیدند تا هشت تابوت شیشه‌ای را در چمنزار فیروزه‌ای تشخیص دهند.

یوبا اعلام کرد: «ما هر هفته چالش رو تکرار می‌کنیم تا خوبی رو از شرارت جدا کنیم، این ضروری‌ترین مهارتیه که با خودتون به جنگل می‌برین. امروز همیشه‌ها رو آزمایش می‌کنیم. با توجه به شور و شوقی که برای مراسم دفن دیروز داشتید، تصمیم



گرفتم سلیقه‌ی خودتون رو هم در نظر بگیرم.»  
او دخترهای همیشه و هرگز را مجبور کرد داخل تابوت‌های باز بروند و با تکان دادن چوب‌دستی‌اش همه‌ی دخترها را به پرنسس‌های مو مشکی و شبیه هم تبدیل کرد. سوفی نفسش را حبس کرد و گفت: «چاق شدم!»  
آگاتا حرف‌های پرنسس اوما را به یاد آورد و گفت: «ببین، این شانس توئه. اگه تِدروس بزرگ‌ترین آرزوت باشه، به سمت جذب می‌شه.»  
«ولی بئاتریکس هم آرزوش همینه!»

«تو باید قوی‌تر آرزو کنی! روی چیزی تمرکز کن که به نظرت ویژگی ممتازشه.»  
یوبا درهای هشت تابوت را بست و آنها را باهم جابه‌جا کرد. بعد به پسرها گفت:  
«حالا با دقت دوشیزگان رو بررسی کنین و دنبال علامت‌های خوبی بگردین. وقتی مطمئن شدین که یک همیشه پیدا کردین، دستش رو بگیرین تا ذات حقیقیش آشکار بشه.»

پسرهای همیشه با احتیاط به سمت تابوت‌ها رفتند.

«ما هم می‌خوایم بازی کنیم!»

یوبا به هورت و پسرهای هرگز که در حال خوردن بودند، نگاه کرد.  
جن گفت: «من فکر می‌کنم این به دخترها انگیزه می‌ده که خوب رفتار کنن.»  
داخل تابوت‌ها هشت پرنسس گرد و قلمبه از اینکه پسرهای خوب و شرور اطرافشان راه می‌رفتند، معذب شده بودند. هورت به یک بوته‌ی نعنا‌ی آبی گیر کرد و روی غذای یک راسو پا گذاشت و چند برگ از درخت کند. راوان به او زُل زده بود. او در حالی که نعنا می‌جوید گفت: «چیه؟ دوست دارم تر و تازه بشم.»  
یوبا با عصبانیت فریاد زد: «عجله کنین! انتخاب کنین!»

آگاتا داخل تابوتش آرزو کرد که تِدروس به ته قلب سوفی نگاه کند و ببیند که او واقعاً کیست.

سوفی داخل تابوت چشم‌هایش را بست و به بهترین خصوصیات شاهزاده‌اش فکر کرد.

تِدروس به هیچ‌کدام از این دخترها فکر نمی‌کرد، اما درست موقعی که خواست بی‌خیال چالش بشود، احساس کرد چشمش به سمت تابوت سوم کشیده می‌شود. چیزی او را به سمت آن تابوت می‌بُرد، اگرچه درست شبیه بقیه بود. یک جور انرژی گرم و درخشان بین آن دو ردوبدل شد. بله، چیزی آنجا بود. چیزی که قبلاً احساس نکرده بود. یکی از این دخترها چیزی بیشتر از آنچه به نظر می‌رسید بود.  
یوبا گفت: «وقت تمام شد!»

آگاتا صدای جیغ گوش‌خراشی شنید و به سمت سوفی چرخید که به بدن خودش برگشته بود. هورت دستش را گرفته بود.

هورت دست سوفی را رها کرد. «اُه ببخشید!» یک برگ نعنا‌ی دیگر جوید. «دوباره

شروع کنیم؟»

«وحشی عوضی!» سوفی لگدی به او زد و او را روی بوته‌ی نعنا و راسو انداخت. راسو دُمش را بالا گرفت و ماده‌ای توی چشم‌های هورت پاشید. هورت تلوتلوخوران به تابوت‌ها برخورد کرد. «کور شدم! کور شدم!» و درون تابوت سوفی افتاد. آگاتا سعی کرد در تابوت را باز کند، اما هرچه تلاش کرد باز نشد. یوبا با کج خلقی داد زد: «قانون شماره‌ی ۵. هرگذا نباید کاری به کار عشق داشته باشن، وگرنه مجازات می‌شن. حالا بیایید پسرها، ببینم چی انتخاب کردید.» آگاتا صدای باز شدن در تابوتش را شنید، چرخ‌ی زد و دید تَدروس دستش را گرفته. آگاتا متعجب با زانو به سینه‌اش کوبید. تَدروس به عقب پرت شد و سرش به بالای تابوت خورد و روی زمین پخش شد. پسرهای همیشه دورش جمع شدند و پرنسس‌ها از تابوتشان بیرون پریدند تا کمک کنند و یوبا یک قالب یخ جادویی روی جمجمه‌ی شاهزاده گذاشت. توی این هرج و مرج، آگاتا از تابوتش بیرون خزید و به تابوت کناری رفت.

تَدروس تلوتلوخوران بلند شد و قصد نداشت بگذارد پرنسس فرار کند.

یوبا عصبانی گفت: «شاید بهتر باشه...»

«می‌خوام کارم رو تموم کنم.»

یوبا آهی کشید و به پرنسس‌ها علامت داد تا دوباره به تابوتشان برگردند. تَدروس یادش بود که باید سراغ سومین تابوت برود. او شیشه‌ی جواهرکاری‌شده‌ی تابوت را برداشت و با اطمینان دست دوشیزه را گرفت. دوشیزه به بتاتریکس تبدیل شد که لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زد. تَدروس دستش را انگار که سنگ داغ باشد، رها کرد. آگاتا از تابوت کناری نفس راحتی کشید.

از دوردست، گرگ‌ها زوزه کشیدند. همین‌طور که بچه‌های کلاس پشت سر یوبا به مدرسه برمی‌گشتند، آگاتا پیش سوفی ماند.

یوبا صدا زد: «آگاتا بیا. سوفی باید همونه و درس بگیره.»

آگاتا برگشت و دید سوفی به همراه هورت توی تابوت گیر افتاده و دماغش را گرفته و فریاد زنان به شیشه لگد می‌کوبد. شاید یوبا راست می‌گفت. فردا دوستش به حرف‌هایش گوش خواهد کرد.

او همین‌طور که به دنبال دیگران می‌رفت، زیر لب گفت: «امشب دووم میاره،

هورت مشکلی به وجود نمیاره.»

اما مشکل از هورت نبود. مشکل این بود که سوفی دیده بود آگاتا تابوتش را عوض کرده.

## ۱۶. الهه‌ی عشق شیطنت می‌کند



آگاتا در حالی که خودش را از توفان صبحگاهی می‌پوشاند، توی صف هرگزها سر صحبت را با هستر باز کرد: «سوفی کجاست؟»  
هستر مثل گرگ غرید: «از اتاقش بیرون نمیاد. تمام کلاس‌ها رو هم غیبت کرده. مثل اینکه چپیدن توی تابوت با هورت باعث می‌شه دیگه دلت نخواد به زندگی ادامه بدی.»

وقتی آگاتا از پل نیمه‌ی گل‌آلود گذشت، متوجه شد انعکاسش منتظر اوست؛ بدقیافه‌تر و ترش‌روتر از قبل.

آگاتا سعی کرد توی چشم‌هاش نگاه نکند: «باید سوفی رو ببینم.»  
«این دومین باره که این طوری بهت نگاه کرده.»  
«چی؟ دومین باره که کی به من نگاه کرده؟»  
«تدروس.»

«خب سوفی به حرف من گوش نمی‌ده.»  
«پس شاید سوفی عشق حقیقی تدروس نیست.»  
ناگهان آگاتا با نگرانی گفت: «باید باشه. ما این جور باید برگردیم خونه. یعنی جز اون کی می‌تونه باشه؟ بتاتریکس؟ رینا؟ میلیسنت؟»  
«تو!»

آگاتا بالا را نگاه کرد. انعکاسش با تمسخر می‌خندید.  
آگاتا نگاهش را به کفش‌های قلمبه‌اش برگرداند. «احتمالاً بهترین چیزیه که تا حالا شنیدم. اولاً که عشق رو کتاب داستان‌ها ساختن تا سر دخترها رو گرم کنن. ثانیاً من از تدروس متنفرم. ثالثاً من یه ساحره‌ی شرورم که نتیجه‌ش همین رفتارهای اخیریه؛ پس احتمالاً حقیقت داره. حالا بذار رد شم.»

انعکاسش دیگر لبخند نزد. «فکر می‌کنی ما ساحره‌ایم؟»  
«ما داریم دوستمون رو مجبور می‌کنیم به عشق حقیقیش برسه تا بتونیم از اینجا بریمش و از پسره دورش کنیم.»  
انعکاسش زشت‌تر شد و گفت: «قطعاً شرور هستی.» و ناپدید شد.

در اتاق ۶۶ باز شده بود. آگاتا دید سوفی زیر پتوی سوخته و کهنه‌اش به هم پیچیده.  
سوفی با صدای آرامی گفت: «من دیدمش! دیدم که تو رو انتخاب کرد! من رو باش که نگران بتاتریکس بودم و نمی‌دونستم اون تویی که داری دورویی می‌کنی و از پشت خنجر می‌زنی.»

آگاتا در حال چلانیدن آب باران از موهایش گفت: «ببین، من نمی‌دونم چرا تدروس مدام من رو انتخاب می‌کنه.»  
چشم‌های سوفی به طرف او برگشت.

آگاتا داد زد: «احمق من می‌خوام اون تو رو انتخاب کنه! من می‌خوام بریم خونه!»  
سوفی برای مدتی طولانی صورت او را بررسی کرد و با آهی به طرف پنجره برگشت.  
«آگاتا تو که نمی‌دونی هورت چه جوریه بود. هنوز هر جا می‌رم بوی اون رو حس می‌کنم. بوش تو دماغم مونده. بهش اتاق مستقل دادن تا بوی گندش از بین بره. نمی‌دونن اون خودش منبع لایزال بوی گنده.»

سوفی در حالی که می‌لرزید، برگشت. «آگی من هر کاری که تو گفتی رو انجام دادم. من روی هر چیزی که درباره‌ی تدروس دوست دارم تمرکز کردم؛ چهره‌ش، موهایش...»  
«سوفی، این ظاهرشه! اگه تو اون رو به خاطر جذاب بودنش دوست داشته باشی، تدروس احساس ارتباط نمی‌کنه. این جوریه هیچ تفاوتی با دخترهای دیگه نداری!»

سوفی اخم کرد. «من نمی‌خواستم در مورد تاج و تخت و اموالش فکر کنم. این خیلی سطحیه.»

«به این فکر کن که اون کیه؛ شخصیتش، ارزش‌هاش، به اینکه درونش چه شکلیه!»  
سوفی در حالی که با عصبانیت آگاتا را بیرون می‌کرد، گفت: «خیلی ممنون! من خودم می‌دونم باید چی‌کار کنم. فقط از خراب کردن اوضاع دست بردار و بذار من روش خودم رو پیاده کنم.»

ظاهراً روش سوفی این بود که تا آخرین توان، خودش را حقیر کند. او روز بعد موقع ناهار، نزدیک تدروس رفت که توی صف همیشه‌ها منتظر بود؛ اما پسرها در حالی که نعنای آبی می‌جویدند، دورش جمع شدند و محاصره‌اش کردند. بعد سعی کرد در کلاس زنده‌ماندن در افسانه، شاهزاده را تنها گیر بیاورد؛ اما بئاتریکس مثل چسب به او چسبیده بود و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا یادش بیندازد که تدروس تابوت او را انتخاب کرده.  
در آخر سوفی نسنجیده گفت: «می‌شه باهات حرف بزنم تدروس؟»  
بئاتریکس گفت: «چرا باید با تو حرف بزنه؟»  
«چون باهم دوستیم پشه‌ی وزوزو!»

تدروس با غضب گفت: «دوست؟! دیدم چطور با دوست‌هات رفتار می‌کنی. برو با همون‌ها، به همون‌ها خیانت کن. به همون‌ها بگو چاق، بگو دروغ‌گو. از پیشنهادت ممنونم، ولی نه، مرسی.»

یوبا با لبخند و خوش‌حالی گفت: «حمله، خیانت، دروغ‌گویی. به نظر می‌رسه یکی از هرگزامون داره از قوانینش به خوبی پیروی می‌کنه.»  
سوفی آن‌قدر غمگین شد که حتی یک تکه از شکلات دات را خورد.  
دات گفت: «بالاخره یه طلسم عشق برات پیدا می‌کنیم.»  
سوفی با گریه گفت: «ممنونم دات، خیلی خوشمزه‌ست.»  
«فضله‌ی موش. بهترین شکلات با فضله‌ی موش درست می‌شه.»  
سوفی بالا آورد.

دات با کنایه پرسید: «حالا کی چاقه؟»

اوضاع بدتر شد. در یک چالش هفتگی در کلاس‌های تربیت گماشته‌ها و مکالمه با حیوانات، دانش‌آموزان هر دو مدرسه مجبور بودند هر جا که می‌رفتند، چند جانور دستیار تعیین‌شده را همراه خود ببرند. از همان ابتدا، دو مدرسه پُر از هرج و مرج شد؛ جن‌ها هرگزها را از پنجره بیرون می‌انداختند، ساتیرها سبد ناهار بچه‌ها را می‌دزدیدند، بچه‌اژدهایان میزها را به آتش می‌کشیدند و حیوانات، سالن‌های خوب‌ها را با حجم عظیمی از مدفوع پُر کرده بودند.

پروفسور دووی با گیره‌ای که روی بینی‌اش نصب کرده بود، به همیشه‌ها گفت: «این

یه سُنته. اقدام به اتحاد در مدرسه. هرچند که بد هدایت شده و سازماندهی خوبی نداره.»

کاستر به هرگزهایی که با سرعت در بلفری می‌دویدند و با گماشته‌هایشان محاصره شده بودند، چشم‌غره رفت.

«یه بار که سرتون رو از توی برف بیرون بکشید، می‌فهمید مدیر کیه!»

و بعد از سه روز، هِستر به بچه‌دیوش آموزش داده بود خودش به دستشویی برود و موقع ناهار به سمت همیشه‌ها گلوله‌ی کاغذ تُفی پرتاب کند. سگ شکاری تِدروس پشت سرش راه می‌رفت. افعی آنادیل با موش‌هایش دوست شد. بتاتریکس آن‌قدر به خرگوش نرم و پشمالویش وابسته شده بود که نامش را تدی گذاشت. تِدروس هر وقت که خرگوش را می‌دید به او لگد می‌زد. حتی آگاتا به شترمرغ شجاعش یاد داده بود برایش آب‌نبات بدزدد.

به سوفی یک کیوپید (V) تپل داده بودند که اسمش گریم بود. کیوپید موهای پرپشت مشکی، بینی کوفته، بال‌های صورتی و چشم‌هایی داشت که بر حسب خلق و خویش تغییر رنگ می‌دادند. سوفی اسمش را از آنجا می‌دانست که او همان روز اول، با مدادِ مورد علاقه‌ی سوفی، اسم خودش را روی تمام دیوارهای اتاق ۶۶ نوشته بود. گریم در روز دوم آگاتا را برای اولین بار موقع ناهار ملاقات کرد و چشمش از سبز به قرمز تغییر رنگ داد. روز سوم وقتی یوبا داشت "استفاده از چاه‌ها" را تدریس می‌کرد، به آگاتا تیر پرتاب کرد. خوشبختانه آگاتا توانست به موقع پشت درختان جنگل پناه بگیرد تا از پرتابِ تیر در امان بماند. تِدروس در حالی که تیرهای گریم را با شمشیرش به سمت چاه منحرف می‌کرد، داد زد: «جلوی این رو بگیر!»

سوفی فریاد زد: «گریم! آگاتا دوست منه!»

گریم با عذاب وجدان تیرهایش را کنار گذاشت.

روز چهارم، گریم در تمام کلاس‌های سوفی یک گوشه نشست و به دیوار چنگ زد.

بانو لسو کنجکاوانه به او نگاه کرد. «می‌دونین، آدم که بهش نگاه می‌کنه،

می‌فهمه...» به سوفی زُل زد و بعد، از گفتنش منصرف شد. «مهم نیست. فقط یه کم شیر بهش بده تا رام‌تر بشه.»

شیر، در روز پنجم کارساز بود، اما روز ششم گریم دوباره شروع کرد به پرتاب تیر

به سمت آگاتا. سوفی هر کاری که برای آرام کردن او به فکرش می‌رسید، انجام داد؛

برایش لالایی خواند، بهترین شکلات دات را به او داد، حتی تختش را به او داد و

خودش روی زمین خوابید؛ اما این بار هیچ چیز جلودارش نبود.

سوفی بعد از کلاس با گریه به بانو لسو گفت: «چی کار کنم؟»

بانو لسو با آهی گفت: «بعضی از دستیارها سرکش می‌شن. این می‌تونه برای شرارت

خطرناک باشه، ولی معمولاً به خاطر اینه که...»

«به خاطر چی؟!»

«مطمئنم آروم می شه. اینها همیشه بالاخره آروم می شن.»  
اما در روز هفتم، گریم پشت سر آگاتا به پرواز درآمد و از چنگ دانش آموزان و گرگها فرار کرد، تا اینکه بالاخره دیو هِستر فریض داد. آگاتا از پشت درخت به سوفی چشم غره رفت.

سوفی با ناله گفت: «شاید اون رو یاد کسی می ندازی!»

اما حتی دیو هِستر هم نتوانست او را کنترل کند. روز بعد، سر تیرهایش آتش گذاشت و آنها را پرتاب کرد. وقتی یکی از تیرها به گوش آگاتا خورد، سوفی دیگر طاقتش طاق شد. با به یاد آوردن آخرین درس یوبا، کیوپید سرکش را گول زد و به سمت جنگل آبی برد و توی چاه سنگی پنهانش کرد. وقتی گریم گیج و سردرگم از دهانه ی چاه پایین می رفت تا آگاتا را پیدا کند، آگاتا محکم با کفش به او ضربه زد و بی هوش به زمینش انداخت.

وقتی با تخته سنگ دهانه ی چاه را بستند، سوفی گریه کرد و گفت: «فکر کردم اون تو رو می کشه!»

آگاتا گفت: «من می تونم از خودم مراقبت کنم. بین سوفی، تا ضیافت دو ماه وقت داریم و اوضاع با تِدروس داره وخیم تر می شه. باید یه راه جدید...»  
سوفی محکم گفت: «اون شاهزده ی منه! خودم درستش می کنم.»  
آگاتا خودش را با جر و بحث آزار نداد. سوفی هنوز آمادگی گوش دادن به حرفهای او را نداشت.

وقتی دانش آموزان دو مدرسه با کاستر و اوما همراه شدند تا دستیارانشان را به جنگل آبی برگردانند، سوفی یواشکی به کتابخانه ی گناه فرار کرد.

تمام اراده اش را به کار بست تا همان لحظه ای که وارد شد، فرار نکند. بالای آخرین طبقه ی کتابخانه نشست. آنجا مثل تمام کتابخانه های دیگر بود. فقط در اثر سیل، آتش و توفان از بین رفته بود. طبقات زنگ زده ی آهنی اش با زوایای عجیبی کج شده و هزاران کتاب روی زمین افتاده بود. دیوارها با کپک سبز خردار پوشانده شده و فرش قهوه ای نمناک و لزج بود و اتاق بوی مخلوط شیر ترش و دود می داد.

در گوشه ای، پشت یک میز، وزغی ژلاتینی در حال کشیدن سیگار برگ بود و کتابها را یکی بعد از دیگری قبل از اینکه روی زمین بیندازد، به هم می کوبید.

آروغی زد و گفت: «موضوع مورد علاقه؟»

سوفی در حالی که سعی می کرد نفس نکشد، گفت: «طلسم های عشق.»  
وزغ با سر به یک قفسه ی نمور در گوشه ی اتاق اشاره کرد. فقط سه تا کتاب روی آن باقی مانده بود:

«تیغ، نه گل سرخ: چرا عشق یک طلسم است؛ نوشته ی بارون دراکول.»

«راهنمای هرگزها برای خاتمه دادن به عشق حقیقی؛ نوشته‌ی دکتر والتر بارتولی.»  
«طلسم‌ها و معجون‌های ثابت شده؛ نوشته‌ی گلیندا کوچ.»  
سوفی کتاب سوم را باز کرد و فهرستش را خواند تا رسید به «طلسم ۵۳: جادوی قلب با عشق حقیقی.»

به سرعت صفحه را پاره کرد و قبل از اینکه از بوی متعفن آنجا بی‌هوش شود فرار کرد.

دات، هستر و آنادیل موقع ناهار روی کاغذ خم شده بودند. آنادیل خواند: «وقتی پسری تحت این طلسم باشد، فوراً عاشق شما می‌شود و هر چه بخواهید انجام می‌دهد؛ خصوصاً برای تقاضای ازدواج و دعوت به ضیافت مؤثر است.»  
سوفی با هیجان خواند: «تنها کاری که باید انجام دهید، این است که مخلوط معجون تجویز شده را به صورت گلوله‌ای در بیاورید و به طرف قلب عشق واقعیتان پرتاب کنید!»

هستر با عصبانیت گفت: «کارساز نیست.»

«تو فقط به خاطر اینکه من خودم طلسم را پیدا کردم عصبانی هستی!»  
هستر یک دسته نامه از کیفش در آورد: «هستر عزیز، من هیچ طلسم عشقی که تأثیر داشته باشد نمی‌شناسم. هستر عزیز، طلسم عشق اصلاً قابل اعتماد نیست. هستر عزیز، طلسم عشق به شدت خطرناک است. اگر از طلسم نامناسبی استفاده کنی، ممکن است کسی را برای همیشه بدبخت کنی...»  
دات گفت: «اینجا نوشته ثابت شده‌ست!»  
«کی گفته؟ گلیندا کوچ؟»

آنادیل که با چشم‌های قرمز دستورالعمل را بررسی می‌کرد، گفت: «من می‌گم اگه نتیجه‌ش این بشه که دیگه مجبور نباشیم حرفی از ضیافت و ازدواج بزنیم، ارزش یه بار امتحان کردن رو داره. قلب خفاش، سنگ آهن، استخون گربه... این‌ها مواد اولیه‌ی استاندارد هستن. وای! یه قطره از عطر تدروس رو هم می‌خوایم.»

دات گفت: «اون رو از کجا بیاریم؟ اگه یه هرگز به یه همیشه نزدیک بشه، گرگ‌ها دستمون رو می‌خونن. باید از یه همیشه بخوایم این کار رو انجام بده.»  
آگاتا با لباس صورتی پرید وسط آن‌ها. «چی شد؟ برای من هم تعریف کنید!»  
سوفی فقط توانست کلمه‌ی «طلسم» را بگوید.

آگاتا با سرزنش گفت: «نه! نه طلسم، نه جادو، نه حقه! باید عشق واقعی باشه.»  
سوفی صفحه‌ی کتاب را بالا برد. «ولی نگاه کن! تنها جایگزین اصلی برای عشق حقیقی!»

آگاتا صفحه را مچاله کرد و در سطل زباله انداخت. «دیگه نمی‌خوام در موردش بشنوم!»

سوفی سر ناهار فقط با تکه‌ی پنیرش بازی می‌کرد.



دو روز بعد، هستر نیمه شب ضربه‌ای را احساس کرد. چرخید و دید سوفی بالای سر تختش ایستاده و یک کراوات آبی با حرف «تی» طلایی را بو می‌کشد:

«بوی بهشت می‌ده. مطمئنم به اندازه‌ی کافی اینجا هست.»

برای لحظه‌ای هستر سردرگم نگاه کرد. بعد گونه‌اش سرخ شد و آماده‌ی انفجار. سوفی گفت: «نظرت در مورد یک گروه گر خبیث چیه؟ فکر کنم دومین درخواستم به‌عنوان نماینده‌ی کلاس همین باشه.»

هستر تمام شب را بیدار ماند و به مخلوط کردن مواد اولیه مشغول شد. از کاسه‌ی سفالی قدیمی مادرش استفاده کرد و مواد را آن قدر بهم زد تا به معجون کف‌مانند و صورتی‌رنگی تبدیل شد. بعد، معجون عشق را تقطیر کرد تا به حالت گاز جوشان در بیاید و گاز را در یک گلوله شبیه قلب ریخت و روی شومینه گذاشت. او با غرولند معجون را به سوفی داد و گفت: «فقط امیدوارم تمیره!»

سوفی دو روز تمام تمرین کرد تا مطمئن شود آماده شده. تا شروع کلاس زنده ماندن در افسانه صبر کرد. یوبا و گروهش داشتند از درختان بالا می‌رفتند تا گیاهان جنگل را مطالعه کنند. وقتی تدروس به یک شاخه‌ی درخت رسید، سوفی از فرصت استفاده کرد و گلوله را در قلاب سنگش کشید.

سوفی آرام گفت: «شکارت می‌کنم!»

قلب صورتی از قلاب بیرون جهید و به طرف قوی نقره‌ای تدروس به پرواز درآمد، اما ناگهان رنگش زرشکی شد، مثل یک تکه پلاستیک به طرف خود سوفی کمانه کرد و با جیغ گوش‌خراش و عجیبی به او خورد. تمام اعضای گروه با تعجب برگشتند.

یک حرف «ش» بزرگ به رنگ خون روی لباس سوفی پاشیده شد.

یوبا با عصبانیت از بالای درختی گفت: «این یعنی نتونستی از قوانین پیروی کنی و شکست خوردی. شماها فعلاً اجازه ندارین از طلسم استفاده کنین!»

بناتریکس گلوله‌ی قلب شکسته را از زمین برداشت. «طلسم عشق؟ تو طلسم عشق رو روی تدروس امتحان کردی؟!»

بچه‌ها زدند زیر خنده. سوفی به طرف تدروس برگشت که به شدت عصبانی بود. حالت صورت آگاتا هم همان‌طور بود. سوفی صورتش را پوشاند و با گریه از جنگل فرار کرد.

یوبا گفت: «هر سال یه نابه‌کار تصمیم می‌گیره یه چیزی رو آزمایش کنه. حتی بدبخت‌ترین نابه‌کار هم می‌دونه که برای عشق ورزیدن میان‌بری وجود نداره. هفته‌ی بعد آموزش طلسم‌های صحیح رو شروع می‌کنیم. بهتون قول می‌دم. اما فعلاً بریم سراغ سرخس‌ها! ما چطور می‌تونیم بفهمیم یه سرخس، درواقع هرگزیه که تغییر قیافه داده؟!»

آگاتا به همراه گروه به زمین سرخس‌ها نرفت. او دزدکی به طرف درخت بلوط رفت و به تکه‌های قلب‌مانند نگاه کرد که توی چمن ریخته بودند و مثل رؤیاهای او برای

خانه رفتن شکسته بودند.

هستر از شام برگشت و سوفی را دید که غرق گریه توی تختش چمباتمه زده است. سوفی بالا را نگاه کرد. حرف «ش» قرمز روی روپوشش روشن تر شده بود: «پاک نمی شه. هر چیزی که بگی امتحان کردم.»

هستر کیف مدرسه اش را روی زمین انداخت: «داریم تو سالن عمومی استعدادهامون رو تمرین می کنیم. دوست داشتی بیا.» در را باز کرد و مکث کرد:

«بهت هشدار داده بودم!»

سوفی با صدای کوبیدن در، از جا پرید. از ترس پوشیدن حرف «ش» موقع ناهار فردا، تمام شب را نتوانست بخوابد. اما بالاخره خوابش برد و وقتی بیدار شد، فهمید هم اتاقی هایش همه برای صبحانه بیرون رفته اند.

آگاتا، همین طور که لبه ی تخت سوفی می نشست، برگ های خشک را از لباسش جدا می کرد. «این دفعه یه گرگ من رو دید، ولی توی تونل گمم کرد.» سرش را بالا برد و به آینه ی تزئین شده ی روی دیوار خیره شد. «اینجا قشنگ شد.»

سوفی با صدای گرفته گفت: «ممنونم که آوردیش.»

«اتاق من بدون اون شادتره.»

سکوت محض.

«آگاتا من متأسفم.»

«سوفی من طرف توأم. اگه می خوایم زنده از اینجا بیرون بریم باید باهم همکاری کنیم.»

سوفی به آرامی گفت: «طلسم تنها امید ما بود.»

«سوفی، ما نمی تونیم تسلیم بشیم، باید بریم خونه!»

سوفی توی آینه نگاه کرد و چشم هایش پُر از اشک شد. «آگاتا چه اتفاقی برای من افتاده؟»

«تو ضیافت رو می خوای بدون اینکه شاهزاده رو به دست بیاری. درخواست ازدواج می خوای بدون اینکه زحمت بکشی. ببین، من مجبور بودم تمام هفته بشقاب های شام رو بشورم، برای همین، فقط موقع کار تونستم مطالعه کنم.» آگاتا از لباسش کتابی بیرون کشید. «به دست آوردن شاهزاده، نوشته ی اِمّا آَمونه» و شروع کرد به ورق زدن کتاب لبه برگشته.

«این کتاب می گه، به دست آوردن عشق واقعی، سخت ترین چالشه. عشق افسانه ها، شاید عشق در نگاه اول به نظر بیاد، ولی همیشه مهارتی پشتش وجود داره.»

«ولی من...»

«ساکت شو و گوش کن. سه تا نکته وجود داره. سه کاری که دختر باید انجام بده تا

شاهزاده‌ش رو به دست بیاره؛ اول باید با توانایی‌هات خودنمایی کنی. دوم اینکه از طریق اعمال حرفت رو بزنی، نه با کلمات. و سوم اینکه باید با نشون دادن رقیب‌های اون جلب توجه کنی. اگه فقط این سه نکته رو رعایت کنی و درست انجامشون بدی، شانس ما...»  
سوفی دستش را بالا آورد.

«چیه؟»

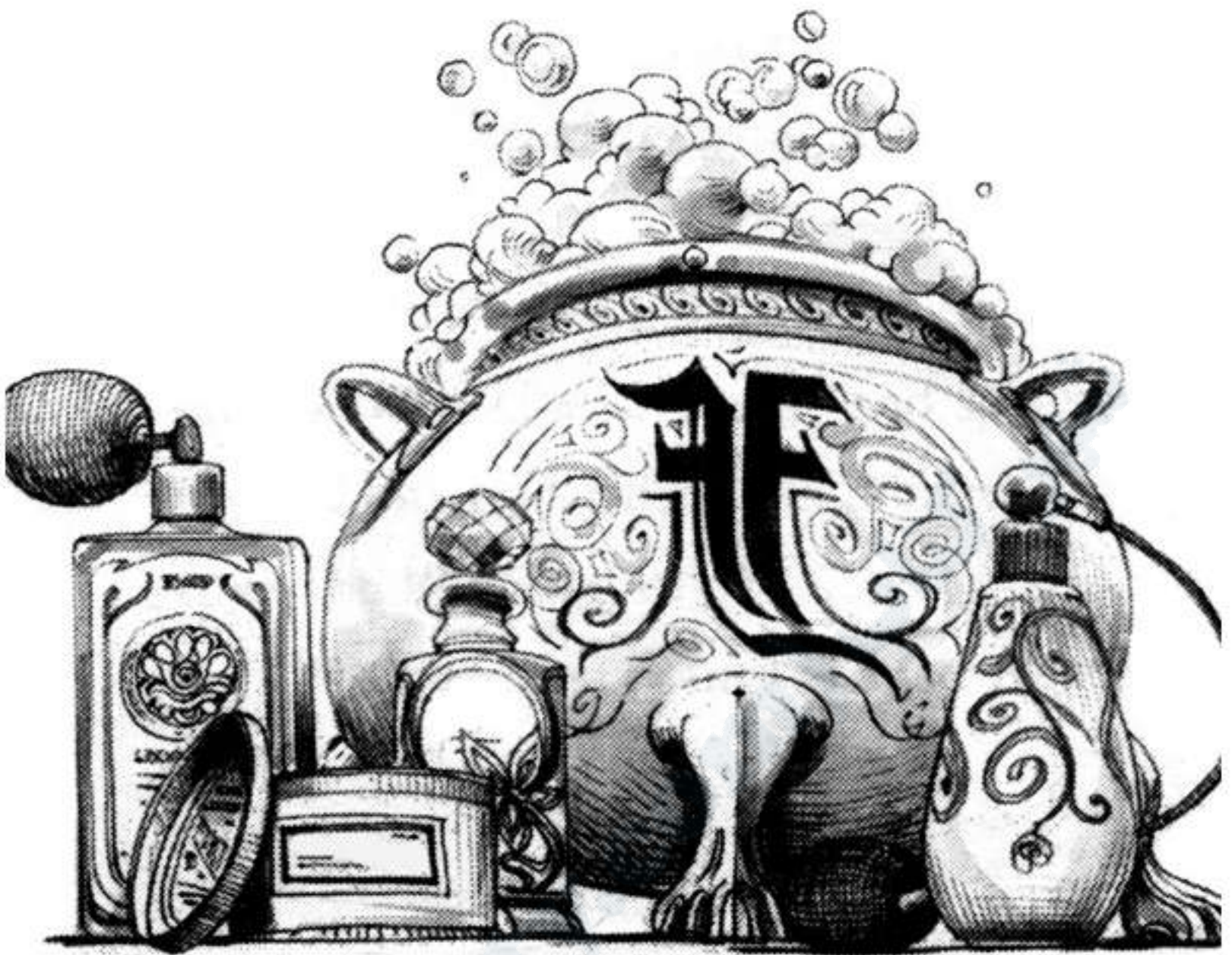
«من با این لباس گل‌وگشاد هیچ خودنمایی‌ای نمی‌تونم بکنم. وقتی اون عجوزه همیشه تو دست و پامه، نمی‌تونم با اعمال حرف بزوم. هیچ رقیبی هم وجود نداره که باهاش جلب توجه کنم، جز یه پسری که هم شبیه موشه هم بوی موش می‌ده! به من نگاه کن آگاتا. من یه حرف «ش» روی سینه‌م دارم، موهام شبیه پسرهاست، زیر چشمام پف کرده، لب‌هام خشکن، دیروز هم یه جوش سرسیاه روی دماغم پیدا کردم.»  
آگاتا با حرص گفت: «چطور می‌خوای این وضع رو تغییر بدی؟»

سوفی سرش را پایین انداخت. حرف بی‌ریخت روی دستانش سایه انداخت. «به من بگو چی کار کنم آگی. دارم گوش می‌دم.»

آگاتا با نرمی گفت: «بهش نشون بده کی هستی.»

او عمیق به چشم‌های دوستش خیره شد. «سوفی واقعی رو بهش نشون بده.»  
سوفی دید که ایمان در لبخند آگاتا موج می‌زند. بعد به طرف آینه برگشت و لبخند حيله‌گر مخصوص خودش را زد. لبخندی مشابه لبخند گریم، کیوپید کوچکی که توی تاریکی حبس بود و صبورانه منتظر بود تا آزاد شود.

## ۱۷. لباس‌های جدید امپراتریس



خبر طلسم ناموفق سوفی در دو مدرسه پخش شد و در نیمه‌ی صبح همه با نفس‌های حبس در سینه منتظر بودند تا حرف «ش» قرمز را روی سینه‌اش ببینند. اما وقتی سوفی در هیچ‌کدام از کلاس‌های صبحش شرکت نکرد، واضح بود شرمنده‌تر از آن است که بخواهد کسی صورتش را ببیند.

موقع ناهار، بتاتریکس به دخترهای همیشه گفت: «باید می‌شنیدید تدروس چه حرف‌هایی بهش زد!»

آگاتا که روی تپه‌ی پوشیده از برگ‌های پاییزی نشسته بود، گفته‌های آن‌ها را نشنیده گرفت. به تدروس و دوستانش نگاه می‌کرد که راگی بازی می‌کردند و قوهای نقره‌ای‌شان روی لباس‌های بافتنی‌شان می‌درخشید. آن طرف دشت، هرگزها بی‌خیال کار گروهی شده بودند و بیشترشان تنها نشسته بودند. هستر نگاهی به کتاب «طلسم‌هایی برای رنج» انداخت و نگاه آگاتا را خواند و شانه بالا انداخت؛ یعنی کجا بودن سوفی اصلاً برایش اهمیتی ندارد.

بتاتریکس بلند و نسنجیده گفت: «تقصیر اون نیست. دختر بیچاره فکر کرده یکی از ماست. ما باید برای همچین کسی احساس تأسف...»

ناگهان چشم‌هایش گشاد شد. آگاتا متوجه شد چرا. سوفی آرام آرام وارد دشت می‌شد. لباس گشاد سیاهش را به شکل پیراهن کوتاه و بی‌آستینی درآورده بود و حرف «ش» مثل پولکی قرمز روی سینه‌اش می‌درخشید. موهای طلایی‌اش را از قبل هم کوتاه‌تر کرده بود و صاف و نرم تا پایین گوشش ریخته بود. صورتش را مثل عروس‌های ژاپنی سفید کرده بود، پشت پلکش صورتی و لب‌هایش قرمز بود، پاشنه‌ی کفش‌های شیشه‌ای‌اش نه‌تنها تعمیر شده بود، بلکه بلندتر از قبل هم بود. متکبرانه از کنار هستر که کتاب از دستش افتاده بود، عبور کرد و از کنار پسرهای همیشه که مشغول بازی بودند، گذشت و به آرامی به طرف هورت رفت.

سوفی او را مثل گروگان کشید و گفت: «بیا نهار بخوریم.»  
آن طرف دشت، شمشیر تدروس از غلافش افتاد.  
او متوجه چشم‌غره‌ی بنائریکس شد و آن را سرجایش گذاشت.

در طول کلاس زنده‌ماندن در افسانه، سوفی به سخنانی یوبا در مورد «ردپاهای مفید» توجهی نداشت و حواسش به هورت بود که سطلش را با ریشه‌ها و گیاهان جنگل آبی پُر می‌کرد.

آگاتا آرام گفت: «داری چی کار می‌کنی؟»  
«باورت می‌شه آگی عزیزم؟ اینجا چغندر، برگ بلوط، چوب لیمو و هر چیزی که من احتیاج دارم تا معجون‌های قدیمی و کرم‌هام رو درست کنم دارن! به زودی من به خود واقعیم برمی‌گردم!»

«اون سوفی واقعی که منظور من بود، اینی نیست که تو بهش تبدیل شدی!»  
«چی؟ من دارم از قوانین تو پیروی می‌کنم. و همین‌طور که می‌بینی توانایی‌هام رو که خیلی هم زیاد هستند، به رخ می‌کشم. از طریق اعمال صحبت کن. دیدی که من کلامی با تدروس صحبت نکردم. با رقیب‌ها جلب توجه کن. می‌دوننی چی بهت کمک می‌کنه نهار خوردن با هورت رو تحمل کنی و پوزه‌ی اون جانور رو به خاک بهالی؟ اوکالیپتوس آگاتا. من دماغم رو با اوکالیپتوس بی‌حس کردم؛ ولی به هر حال حق با تو بود.»

«گوش کن، تو بد متوجه شدی...گفتی حق با من بود؟»  
سوفی رو به تدروس و پسرهای همیشه که در چمنزار بازی می‌کردند، سر تکان داد و گفت: «تو به من یادآوری کردی که چی مهمه. مهم نیست که تو همیشه باشی یا هرگز یا هرکس دیگه‌ای. بالاخره زیباترین فرد پیروز می‌شه. خواهی دید. تدروس قبل از اینکه هفته تموم بشه من رو به ضیافت دعوت می‌کنه و بالاخره می‌تونیم از اینجا بریم. پس دیگه منفی‌گرا نباش عزیزم، چون باعث می‌شه سرم درد بگیره. هورت احمق کجاست؟ بهش گفتم مدام کنار من بپلکه.» سریع رفت و آگاتا را که لال شده

بود، تنها گذاشت.

در مدرسه‌ی شرورها، هرگزها چون می‌دانستند تمام شب را باید بیدار همانند تا درس بخوانند، عبوس بودند. با شروع آموزش طلسم‌ها، سنجش معلم‌ها کم‌تر بر اساس استعداد بود و بیشتر بر اساس حفظیات خسته‌کننده. روز بعد مجبور بودند برای اولین چالش بانو لسو هشتادتا نقشه‌ی قتل حفظ کنند و برای امتحان جغرافی سیدر، نقشه‌ی گلخانه را به خاطر بسپارند.

هستر غرغرکنان گفت: «اون چطوری امتحانات رو صحیح می‌کنه؟ اون که نمی‌تونه ببینه!»

در ساعت منع رفت‌وآمد، دات و آنادیل با خستگی از سالن عمومی که از کتاب انباشته شده بود، برگشتند و دیدند اتاقشان هم به کتابخانه تبدیل شده. تعدادی معجون به رنگ روشن روی شعله‌های آتش قلیپ‌قلپ می‌جوشید. شیشه‌های کوچک کرم، صابون و رنگ‌هایی هم روی قفسه‌ها بود و تلی از برگ‌های خشک‌شده و گل کف زمین را پوشانده بود. سوفی وسط آن‌ها نشسته و زیر مقدار زیادی پولک، روبان و پارچه دفن شده بود و ترکیبات را روی پوستش امتحان می‌کرد. آنادیل نفس‌بریده گفت: «خدای من... این ساحره‌ست!»

سوفی کتاب «دستورالعمل صورت زیبا» را بالا گرفت. «موقع ناهار از یه همیشه دزدیدمش.»

دات پرسید: «تو الآن نباید مشغول درس‌خوندن برای چالش‌ها باشی؟»

سوفی در حالی که خودش را با ماده‌ای سبز و خوشبو می‌پوشاند، گفت: «زیبایی یه شغل تمام‌وقته.»

هستر گفت: «پس واسه همینه که همیشه‌ها این‌قدر گُندن.»

سوفی دیوانه‌وار گفت: «سوفی برگشته عزیزم! الانم داره حاضر می‌شه. چالش من به دام‌کشیدن تدروسه.»

بااینکه سوفی در چالش‌های روز بعد تقریباً رتبه‌ی آخر را آورد، در جلب توجه مقام اول را کسب کرد و موقع ناهار روپوش سیاهش به یک لباس زیبا و خیره‌کننده تبدیل شد که کمربندش با گل‌های ارکیده‌ی آبی تزئین شده بود. پاشنه‌هایش یک سانتی‌متر بلندتر شده بود و صورتش با رنگ برنز می‌درخشید. هنوز جلوی لباسش حرف «ش» وجود داشت، اما پشت لباسش هم این نوشته به چشم می‌خورد: «ش، اول شیک و پیک!»

بناتریکس که حرصش گرفته بود، گفت: «این کار نباید مجاز باشه!»

اما وقتی معلم‌ها سرزنشش می‌کردند، توجیه سوفی این بود که روپوش مدرسه‌اش را پوشیده بود و نه چیز دیگر. حتی گرگ‌های وحشتناک هم آرام شده بودند و جرأت نداشتند اعتراضی به او بکنند. دات قسم می‌خورد یکی از گرگ‌ها را دیده که موقع پُرکردن ظرف ناهار سوفی به او لبخند زده.

هستر با چشم‌های مشکی غضب‌آلودش به سوفی نگاه کرد و گفت: «اون شرارت رو به تمسخر گرفته! باید برای همیشه تو اتاق شوم زندانیش کنن!»  
آنادیل با خمیازه گفت: «گرگ انسان‌ها هنوز پیدا نشده. دیگه بین چی اون رو ترسونده که دُمش رو گذاشته رو کولش و در رفته.»

روز بعد سوفی همچنان در چالش‌ها شکست خورد، اما باز هم مردود نشد. هرچند مشخصاً بدترین شاگرد بود، هر بار به جای ۲۰، عدد ۱۹ بالای سرش ظاهر می‌شد، رو به همکلاسی‌های متعجبش می‌گفت: «من این قدر دوست‌داشتنی‌ام که مردود نمی‌شم.»

توی جنگل آبی، سوفی حواسش پرت بود و توجهی به سخنانی یوبا درباره‌ی فرار از دست مترسک نداشت. تندتند توی دفترش چیزی می‌نوشت و آگاتا با غضب به لباس عروسکی سیاه، آب‌نبات چوبی صورتی و پولک‌های لباسش نگاه می‌کرد که نوشته بود: «ش، اول شوخ و شنگ!»

سوفی به آرامی گفت: «یه چیز دیگه که باش شروع می‌شه...»

«من دارم سعی می‌کنم گوش کنم و تو هم باید همین کار رو انجام بدی، چون ما برای همیشه اینجا می‌مونیم.»

«ش، اول شهرت. اممم، یه کم نسنجیده‌ست. شیطنت چطوره؟ یا شکارچی؟»

آگاتا گفت: «یا شایدم شکست خورده. چون اون یه کلمه هم باهات حرف نزده. اون تابه حال تنها باهات صحبت نکرده.»

سوفی گفت: «ش، اول شناخت؛ که من فکر می‌کردم تو از من داری، ولی مثل اینکه نداری.»

آگاتا تا آخر کلاس با خودش غرولند کرد.

اما سوفی روز بعد تقریباً کاری کرد که آگاتا به او ایمان آورد. در آن روز لباسی پوشید که تمام بچه‌های مدرسه ناگهان دست از غذاخوردن کشیدند.

آگاتا بعد از کلاس یوبا سر صحبت را با او باز کرد و گفت: «کافی نیست، باید بیشتر خودت را نشون بدی.»

سوفی به خودش نگاه کرد: «فکر کنم کافی باشه.»

«خیرخواهی‌های عمیق‌تر، احمق! ویژگی‌های درونی، مثل مهربانی یا خیرخواهی یا لطف و بخشش!»

سوفی چشمک زد. «درسته. بعضی وقتا خیلی منطقی حرف می‌زنی آگی. اون باید ببینه که من چه آدم خوبی هستم.»

«پس منطقی هم سرت می‌شه.» با خیال راحت نفسش را بیرون داد. «حالا عجله کن. اگه از کس دیگه‌ای بخواد باهاش به ضیافت بره، دیگه هیچ وقت نمی‌تونیم بریم خونه!»

آگاتا پیشنهاد داد سوفی شعرهای ژمانتیک و لطیفی بسراید و مخفیانه هدایایی برای

تدروس بگذارد، تا هم هنر و ذوق ادبی سوفی معلوم شود، هم مهربانی و دست‌ودلبازی او. سوفی گوش کرد و سر تکان داد. بنابراین روز بعد که آگاتا برای ناهار آمد، انتظار داشت که یک پیش‌نویس از شعر سوفی را بخواند یا هدیه‌ی دست‌سازش را ببیند؛ اما وقتی رسید، یک گروه بیست نفره از دخترهای هرگز را دید که در گوشه‌ی دشت دور هم جمع شده بودند.

آگاتا از هِستر و آنادیل که مشغول درس خواندن در زیر سایه‌ی درخت بودند، پرسید: «اون جا چی شده؟»

هِستر بدون آنکه نگاهش را از کتاب بردارد، گفت: «سوفی گفت که ایده‌ی تو بوده.»

آنادیل گفت: «ایده‌ی بدی بود؛ اون قدر بد که نمی‌خوایم با تو صحبت کنیم.»

آگاتا سردرگم به طرف جمعیت رفت. صدایی آشنا از وسط آنها به گوش می‌رسید: «عالی بود عزیزم! فقط یه کم کم‌تر کِرم بزن!»

قلب آگاتا فشرده شد. خودش را به زور از میان هرگزها رد کرد تا به وسط جمعیت برسد و وقتی رسید، نزدیک بود از شدت تعجب قالب تهی کند.

سوفی روی کُنده‌ی درختی نشسته بود و یک تابلوی چوبی از شاخه‌ی بالای سرش آویزان بود:

---

## ساعت نهار با سوفی

وقتی زیبایی و خیرخواهی بلغم همراه می‌شوند

### موضوع امروز

## از بین بردن لکها

---

در اطرافش دخترهای هرگز در حال چکاندن کِرم چسبناک چغندر روی جوش‌ها و زگیل‌هایشان بودند.

«دخترها، این رو یادتون باشه؛ اینکه زشت هستین به این معنی نیست که نمی‌تونین به زندگی ادامه بدین.»



آراکنه یواشکی به مونا ی پوست سبز گفت: «من فردا همکلاسی‌هام رو هم میارم.» آگاتا از شدت تعجب لال شده و دهانش باز مانده بود. بعد متوجه شد یکی یواشکی در حال دور شدن است.

«دات؟»

دات در حالی که خودش را با کِرم خفه کرده بود، با خونسردی برگشت. «اَه! سلام! من فقط... می‌دونم، من فکر کردم باید امتحان کنم... واسه اینکه... تا ببینم...» به پاهایش نگاه کرد: «به هِستر نگو.»

آگاتا اصلاً نمی‌فهمید این کارها چه ربطی به به‌دست آوردن تِدروس دارد؛ اما وقتی سعی کرد سوفی را در گوشه‌ای گیر بیندازد، سه تا دختر هرگز جلوی آن‌ها پریدند تا از سوفی در مورد چیدن بهترین چغندر سؤال کنند. آگاتا حتی در جنگل آبی هم فرصت حرف زدن پیدا نکرد، چون یوبا هرگزها و همیشه‌ها را از هم جدا کرده بود.

جن خاکی گفت: «شما باید به این عادت کنین که همدیگر رو دشمن خودتون بدونین. اولین آزمون توسط داستان هفته‌ی بعد برگزار می‌شه. برای آزمون به تعدادی طلسم اولیه نیاز دارین. البته هیچ راهی برای جادوگری وجود نداره. بعضی از طلسم‌ها به تجسم فکری، بعضی به وردخوانی، تکان دست، تکان پا، چوب جادو، گداهای عددی، یا حتی به یک هم‌گروهی نیاز دارن! البته یک قانون مشترک برای تمام طلسم‌ها هست.» از جیبش یک کلید کوچک نقره‌ای به شکل قو درآورد.

«همیشه‌ها، دست راست لطفاً.»

همیشه‌های دستپاچه همدیگر را نگاه کردند و دستشان را بالا گرفتند.

«اممم... اول تو.»

آگاتا وقتی یوبا دستش را گرفت اخم کرد، اما بعد، انگشت دومش را هم گرفت.

«صبرکنین... چی کار می‌خواین...»

یوبا به صورت سحرآمیزی کلید قو را به نوک انگشت آگاتا فرو کرد، پوست او شفاف شد و قو از بافت‌ها، رگ‌ها و خونس گذشت و به استخوانش چسبید. جن، کمان را چرخاند و استخوان آگاتا بدون درد به اندازه‌ی یک دایره‌ی کامل چرخید. برای لحظه‌ای نوک انگشتش به رنگ نارنجی روشن درخشید و بعد، تا یوبا کلید را بیرون کشید، خاموش شد. آگاتا متعجب به نوک انگشتش زل زد و یوبا قفل بقیه‌ی همیشه‌ها را باز کرد. بعد هم نوبت باز کردن قفل هرگزها شد، از جمله سوفی که به ندرت سرش را از روی یادداشت‌هایش برمی‌داشت.

وقتی کار یوبا تمام شد، گفت: «جادو احساس رو دنبال می‌کنه. این تنها قانون ماست. وقتی انگشتت نور ساطع می‌کنه، معنی‌ش اینه که به اندازه‌ی کافی احساسات برانگیخته شده و برای طلسم کردن هدف کافی داری. شما فقط وقتی می‌تونین جادو کنین که نیاز و خواسته‌ی عمیقی داشته باشین!»

دانش‌آموزان با دقت به سرانگشتان‌شان خیره شدند و با تمام قدرتشان تمرکز کردند و

طولی نکشید که انگشت هر کدام با رنگ متفاوتی شروع به درخشیدن کرد. یوبا هشدار داد: «ولی مثل چوب جادو، تابش انگشت هم یه وسیله‌ی کمکیه! توی جنگل اگه هروقت طلسم می‌کنین انگشتتون روشن بشه، فکر می‌کنن احمقین. وقتی ثابت کردین که روی این قدرت، کنترل دارین، درخشش رو دوباره قفل می‌کنم.» به هورت چشم‌غره رفت که الکی انگشتش را به سنگ‌ها می‌زد تا کاری کند. «البته اگه بتونین.»

جن دوباره رو کرد به گروه.

«سال اول فقط سه نوع طلسم رو یاد خواهید گرفت: کنترل آب، تغییر آب و هوا و تغییر شکل، هم به صورت حیوانات و هم گیاهان. امروز از آخری شروع می‌کنیم.» بعد رو به بچه‌های هیجان‌زده گفت: «این یه طلسم ساده‌ی تجسم ذهنیه، ولی برای فرارکردن از دست دشمن بسیار مؤثره. بعد از تغییر شکل، لباس‌هاتون دیگه اندازه‌تون نیست، پس بهتره که اون‌ها رو دربیارین.» دانش‌آموزان دیگه پوزخند نزدند.

یوبا گفت: «ولی خب ما این کار رو نمی‌کنیم. کی داوطلب می‌شه؟» همه به جز دو نفر دست‌هایشان را بلند کردند. یکی آگاتا که حالا از همیشه بیشتر دعا می‌کرد سوفی نقشه‌ای برای خانه‌رفتن داشته باشد. و دیگری سوفی که سخت مشغول نوشتن سخنرانی بعدی‌اش بود؛ (اهمیت حمام: از دوش تا وان).

\*\*\*

روز سوم، سوفی سی دختر حمام‌رفته را زیر درخت دور خودش جمع کرده بود و با موضوع «نه گفتن به زشتی!» سخنرانی می‌کرد.

«پروفسور منلی می‌گه هرگزها باید زشت باشن. چرا؟ چون زشتی به معنی منحصر به فرد بودن، قدرت و آزادیه. حالا من از پروفسور منلی یه سؤال دارم.» او در حالی که لباس مشکی و گشادی را مثل پرچم تکان می‌داد، غرید: «چطور از ما انتظار دارین احساس منحصر به فرد بودن، قدرت یا آزادی کنیم، وقتی مجبوریم این رو بپوشیم؟» مهمه در دشت آن قدر بلند بود که خودکار بئاتریکس روی کاغذش سر خورد و طرح لباس ضیافتش خراب شد.

بئاتریکس با عصبانیت گفت: «باز هم سوفی با اون مغز معیوبش معرکه گرفته!» تدروس که داشت نعل اسب پرتاب می‌کرد، گفت: «هنوز داره تلاش می‌کنه با یه نفر تو ضیافت شرکت کنه.»

«از اون هم بدتر! داره هرگزها رو متقاعد می‌کنه که بدبخت و بازنده نیستن.» تدروس آن قدر تعجب کرد که نتوانست به هدف بزند.

آگاتا حتی سعی نکرد سوفی را بعد از ناهار ببیند، چون دخترها دورش جمع شده بودند تا در مورد مدل‌های لباس‌پوشیدن نظرخواهی کنند. فردای آن روز هم بعد از

سخنرانی او با موضوع «دور ریختن تمام کفش‌های قلمبه»، دخترها تمام کفش‌هایشان را سوزاندند و گرگ‌ها در حالی که شلاقشان می‌زدند، دنبالشان دویدند تا آنها را به برج برگردانند.

وقتی سر و کله‌ی دخترهای هرگز برای سخنرانی سوفی در مورد «ورزش برای چاق‌ها» پیدا شد هم آگاتا تلاش نکرد او را ببیند. اما هستر و آنادیل آگاتا را گوشه‌ای گیر انداختند.

آنادیل گفت: «این دیگه گذش داره در میاد. اون قدر گنده که ما دیگه نمی‌خوایم با تو دوست باشیم.» هستر در حالی که بچه‌دیو روی گردنش تکان می‌خورد، با خشم گفت: «ضیافت، لباس، ازدواج... این‌ها دیگه همه‌ش مشکل خودته. تا وقتی که اون نخواد جای من رو واسه نماینده‌ی کلاس شدن بگیره، کاری به کارش ندارم. برام کوچیک‌ترین اهمیتی نداره شما دوتا چی کار می‌کنین. فهمیدی؟»  
روز بعد آگاتا داخل تونل درختان قایم شد، منتظر صدای پاشنه‌های کفش روی برگ‌های خشک ماند و ناگهان سر راه سوفی پرید. «امروز موضوع چیه؟ کرم پوست؟ سفیدکننده‌ی دندان؟ ورزش‌های شکمی؟»  
سوفی فریاد زد: «اگه می‌خوای با من صحبت کنی، می‌تونی مثل بقیه تو صف منتظر بمونی!»

«آرایش ویژه برای تبهکارها! سیاه، رنگ سال! یوگای شرورها! نکنه دلت می‌خواد اینجا همیری؟»

«تو گفتی یه چیز عمیق‌تر بهش نشون بدم! این شفقت نیست؟ این مهربانی و عاقل بودن نیست؟ من به کسایی کمک می‌کنم که نمی‌تونن به خودشون کمک کنن!»  
«ببخشید مادر تریزا، ولی هدف ما تدروسه! این کارها چه ربطی به تدروس داره؟ در مورد تدروس چه دستاوردی داشتی؟!»

«دستاورد؟ چه کلمه‌ی مبهمی. من همین چیزها رو دستاورد می‌دونم. قبول نداری؟»  
آگاتا نگاه سوفی را دنبال کرد و به بیرون تونل نگاهی انداخت. جمعیت جلوی گنده‌ی درختش نزدیک صد نفر از هرگزها بودند. فقط کمی عقب‌تر یکی حرکت می‌کرد که مانند بقیه نبود؛ یک پسر مو طلایی با لباس آبی راگبی.  
آگاتا با شوک سوفی را رها کرد.

سوفی همین‌طور که به خارج تونل خیز برمی‌داشت، داد زد: «تو باید بیای، موضوع امروز موهای خشک و آسیب‌دیده‌ست.»

جلوی گنده، آراکنه به تدروس چشم‌غره رفت. «شاهزاده اینجا چی کار می‌کنه؟»  
مونا تکه‌ای خزه‌ی درخت به سمت تدروس پرتاب کرد و گفت: «راست می‌گه. برگرد پیش دوست‌های خودت.»

دختران بیشتری شروع به آزار او کردند و تدروس با نگرانی عقب کشید. اصلاً عادت نداشت نامحبوب باشد. اما همین که جمعیت شروع به هوكشیدن کرد، سوفی گفت:

«ما از حضور همه استقبال می‌کنیم.» و آرام آرام به گنده نزدیک شد. تدریس تا آخر هفته هر روز در مراسم شرکت کرد. به دوست‌هایش گفت فقط می‌خواهد ببیند سوفی چه کار می‌کند اما دلیل دیگری هم وجود داشت. او هر روز سوفی را می‌دید که به شرورهای بدترکیب آموزش می‌داد قوزشان را صاف کنند و کلمات را درست تلفظ کنند. پسرهای هرگز را می‌دید که ابتدا با نگاهی مشکوکانه کنار می‌ایستادند، اما کم‌کم نزدیک می‌شدند و مدام درباره‌ی بهتر خوابیدن، ماسک خوشبوکننده‌ی بدن و کنترل خشم از او سؤال می‌کردند. اوایل، گرگ‌ها به این گردهمایی‌ها اهمیتی نمی‌دادند، اما تدریس متوجه شد که هرچه هرگزهای بیشتری در سخنرانی‌های سوفی شرکت می‌کنند، توجه آن‌ها هم بیشتر جلب می‌شود. طولی نکشید که شرورها موقع صرف شام و عصرانه در سالن عمومی، درباره‌ی نسخه‌های سوفی بحث و جدل می‌کردند. آن‌ها هنگام ناهار کنار هم می‌نشستند، سر کلاس از یکدیگر دفاع می‌کردند و یکدیگر را برای شکست‌هایشان دست نمی‌انداختند. برای اولین بار در طول دویست سال شرورها امید داشتند؛ همه و همه به خاطر یک دختر. آخر هفته تدریس در ردیف جلو نشست.

آگاتا در حالی که همراه سوفی توی تونل درختان حرکت می‌کرد، با هیجان گفت: «داره جواب می‌ده! باورم نمی‌شه! شاید حتی بهت بگه دوستت داره! شاید این هفته درخواست ازدواج کنه! ما برمی‌گردیم خونه! موضوع فردا چیه؟» سوفی گفت: «اعتراف به اشتباه.»

روز بعد موقع ناهار، آگاتا برای یک سبد مارچوبه و تارت زیتون توی صف ایستاده بود و داشت صحنه‌ی ورود خودش و سوفی به خانه را تصور می‌کرد؛ حتماً توی میدان اصلی گاوالدان مجسمه‌ی آن‌ها را نصب می‌کنند، از آن‌ها برای سخنرانی دعوت می‌کنند، یک جشن موسیقی برپا می‌کنند و توی مدارس، در مورد دو دختری درس می‌دهند که با شجاعتشان تمام بچه‌ها را از طلسم نجات دادند. مادرش هزاران مریض جدید پیدا خواهد کرد، ملک‌الموت هر روز قزل‌آلای تازه خواهد خورد و عکسش را در طومار شهر خواهد دید و هر کسی که جرأت کرده بود او را مسخره کند، پیش پای او به خاک خواهد افتاد.

«چه مسخره!»

آگاتا به سمت بناتریکس برگشت که داشت هرگزهایی که دور سوفی حلقه زده بودند را تماشا می‌کرد. سوفی ساری مشکی نازک و چکمه‌های خردار پاشنه نوک‌تیز پوشیده بود و قرار بود با موضوع «چطور در همه چیز بهترین باشیم، مثل من!» سخنرانی کند.

بناتریکس که از عصبانیت نفس‌نفس می‌زد، گفت: «فکر می‌کنه بهترینه!»

صدایی از پشتش گفت: «فکر کنم بهترین هرگزیه که تا حالا دیدم.»

بناتریکس به طرف تدریس چرخید زد: «که این‌طور! پس تو این نظر رو داری؟ من

فکر می‌کردم کل قضیه یه افسانه‌ست.»

تدروس نگاه بئاتریکس را دنبال کرد و تخته‌ی رتبه‌ها را دید که روی دروازه‌های جنگل آبی زیر نور آفتاب می‌درخشید. روی تخته‌ی هرگزه‌ها، اسم سوفی از همه پایین‌تر نوشته شده بود: رتبه‌ی ۱۲۰ از ۱۲۰.

بئاتریکس گفت: «می‌دونی چرا؟ چون لباس جدید امپراتریس رو پوشیده.» و خرامان خرامان دور شد.

آن روز تدروس برای دیدن سوفی نرفت. شایعه شده بود برایش ناراحت‌کننده است که ببیند هرگزه‌ها امیدشان را به «بدترین دختر مدرسه» بسته‌اند. روز بعد سوفی دید که هیچ‌کس اطراف گنده‌ی درخت جمع نشده. علامت چوبی هم خراب شده بود.

---

## زنگ نهار با سوفی

جایی که زیبایی با <sup>دماقت</sup> ~~نیرو~~ همراهی می‌شود

### موضوع امروز

## پنخند برای از بین بردن لکه‌ها

---

بعد از کلاس یوبا، همان‌طور که زیر باران شدید منتظر بودند گرگ‌ها دروازه‌ها را باز کنند، آگاتا فریاد زد: «بهت گفته بودم که توجه کن!»

سوفی که زیر یک سایه‌بان زارزار گریه می‌کرد، گفت: «دوختن لباس جدید، ساختن لوازم آرایش جدید، آماده‌کردن سخنرانی جدید؛ با وجود این‌ها نمی‌تونم نگران کلاس باشم! من طرفدارهای خودم رو دارم، باید به فکر اون‌ها باشم!»

آگاتا داد زد: «حالا که هیچ‌کدوم از اون‌ها رو نداری!» هِستر را دید که از وسط گروه ۶ به او پوزخند می‌زند: «اگه سه بار پایین‌ترین رتبه رو بیاری، مردود می‌شی سوفی! من نمی‌دونم تا الآن چطور دووم آوردی!»

«اون‌ها نمی‌ذارن من مردود بشم! مهم نیست چه قدر بی‌استعدادم! فکر می‌کنی چرا دیگه درس نمی‌خونم؟!»

آگاتا تلاش کرد که معنی این حرف را بفهمد، ولی سوختن سرانگشتش به او اجازه‌ی تمرکز نمی‌داد. از موقعی که یوبا قفل آن را باز کرده بود، هر وقت عصبانی می‌شد می‌درخشید، گویی خواهان طلسم بود.

دستش را توی جیبش قایم کرد و گفت: «پس قبلاً چطور اون رتبه‌های بالا رو می‌گرفتی؟»

«اون قبل از این بود که ما رو مجبور به خوندن بکنن. اصلاً به من میاد برام مهم باشه چطور شونه رو سمی می‌کنن؟ یا چشمای وزغ رو می‌کشن بیرون؟ یا به زبون گول‌ها چطوری باید بگیریم، می‌خوام از پل شما رد بشم؟ من دارم سعی می‌کنم وضع این شرورها رو بهتر کنم؛ ولی تو از من می‌خوای دستورالعمل پخت سوپ رشته و بچه رو حفظ کنم؟ آگاتا می‌دونستی برای جوشوندن یه بچه اول باید اون رو تو پوست آهو بیچونی؟ و گرنه خوب پخته نمی‌شه و ممکنه تو قابلمه بیدار بشه. این چیزیه که تو می‌خوای من یاد بگیرم؟! چطور آسیب برسونم و بگشم؟! چطور یه ساحره باشم؟»

«گوش کن، تو باید دوباره محبوبیتت رو به‌دست بیاری.»

«از طریق شرارت عمدی؟ نه، نمی‌تونم.»

آگاتا با عصبانیت گفت: «پس بدبخت می‌شیم!» سوفی نفسش را با عصبانیت بیرون داد و برگشت.

ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد: «این دیگه چه کوفتیه؟»

به تخته‌ی رتبه‌ی همیشه‌ها نگاه کرد که روی دروازه نصب شده بود.

---

۷۱ امتیاز	۱. تدریس از گملوت
۸۴ امتیاز	۲. بنائریکس از جانت جولی
۸۸ امتیاز	۳. رینا از پاشا دونز
۹۶ امتیاز	۴. آگاتا از آن طرف جنگل‌ها

---

سوفی جیغ زد: «ولی... ولی... تو... تو!»

آگاتا با حرص گفت: «من تکالیفم رو انجام می‌دم. من نمی‌خوام صدازدن کبوترها رو یاد بگیرم، یا بی‌هوش شدن رو تمرین کنم، یا دستمال بدوزم؛ ولی هر کاری که ما رو به خونه برسونه انجام می‌دم!»

اما سوفی گوش نمی‌کرد. لبخند شیطنت‌آمیزی روی صورتش نقش بسته بود.

آگاتا دست به سینه شد. «عمرأ. اول اینکه معلم‌ها دستمون می‌ندازن.»

«حتماً از درس نفرین من خیلی خوشت میاد، همه‌ش در مورد حقه‌زدن به

شاهزاده‌هاست... تو هم که از پسرها متنفری!»

«دوم اینکه هم‌کلاسی‌هات لوت می‌دن.»

«از تکلیف زشت‌سازیم هم خیلی خوشت میاد! داریم یاد می‌گیریم بچه‌ها رو

بترسونیم... توهم که از بچه‌ها متنفری!»

«اگه تدرّوس بفهمه بدبخت می‌شیم.»

«به انگشت‌هات نگاه کن! وقتی ناراحتی نور ساطع می‌کنه! من نمی‌تونم این کار رو

بکنم!»

«این هم شانسیه!»

«نگاه کن از همیشه روشن‌تره! تو به دنیا اومدی تا یه ساح...»

آگاتا پایش را به زمین کوبید: «ما تقلب نمی‌کنیم!»

سوفی ساکت شد. گرگ‌ها دروازه‌های جنگل آبی را باز کردند و دانش‌آموزان به تونل

هجوم آوردند.

نه سوفی و نه آگاتا، تکان نخوردند.

سوفی با ملایمت گفت: «هم‌اتاقی‌هام می‌گن من ۱۰۰٪ شرور هستم. اما تو حقیقت

رو می‌دونی. من نمی‌تونم شرور باشم، حتی ۱٪ هم نمی‌تونم. پس لطفاً از من نخواه

مخالف روحم حرکت کنم آگاتا. نمی‌تونم. من نمی‌تونم.»

و آگاتا را زیر چتر تنها گذاشت. تا سوفی به گروه ملحق بشود، توفان، درخشندگی

موهایش را شست و براقی پوستش را از بین برد؛ آن قدر که آگاتا دیگر نمی‌توانست

فرق او را با بقیه‌ی شرورها تشخیص دهد. احساس گناه او را فراگرفت و سرانگشتش

به روشنی نور خورشید درخشید. او حقیقت را به سوفی نگفته بود. با سوفی در مورد

انجام تکالیفش موافق بود، ولی آن را سرکوب کرده بود. نه اینکه از گیرافتادن بترسد،

می‌ترسید یک وقت از آن خوشش بیاید. از تمام ۱۰۰٪ آن.

آن شب سوفی کابوس می‌دید؛ تدرّوس با جن‌های خانگی ازدواج کرده بود، آگاتا

با بال‌های یک کیوپید از چاه بیرون می‌خزید و دیو هستر توی لجن‌ها دنبال او

می‌دوید. ناگهان حیوان از آب سیاه بیرون آمد، با دستان خونی او را گرفت و سوفی

به سرعت از کنارش دوید و خودش را در اتاق شوم حبس کرد. یک شکنجه‌گر جدید

آنجا منتظرش بود؛ پدرش با نقاب گرگ.

سوفی از خواب پرید.

هم‌اتاقی‌هایش در خواب عمیق بودند. نفسی کشید و به بالشش پناه برد.

یک سوسک روی بینی‌اش بود.

شروع به جیغ‌زدن کرد!

سوسک به آرامی گفت: «منم!»

چشم‌هایش را بست.

«بیدار شو، بیدار شو، بیدار شو!»  
چشم‌هایش را باز کرد. سوسک هنوز آنجا بود.  
به سختی گفت: «مافین مورد علاقه‌ی من چیه؟»  
سوسک گفت: «کیک سبوس‌دار بی‌آرد بلوبری، سؤال احمقانه‌ی دیگه‌ای نبود؟»  
سوفی سوسک را از روی دماغش برداشت. همان چشم‌های قلمبه و گونه‌های  
تورفته‌ی آگاتا را داشت.  
«چه جوری این‌شکلی شدی؟!»  
«تغییر شکل. الآن دو هفته‌ست که دارن بهمون درس می‌دن. زود بیا به سالن  
عمومی.»  
وقتی سوفی به سمت در می‌رفت، آگاتای سوسکی به او نگاه کرد.  
«کتاب‌ها رو هم بیار.»





سوفی خمیازه‌ای کشید و پایش را خاراند و گفت: «فرض کن نور من سبز، قهوه‌ای یا همچنین رنگی باشه.» توی سالن عمومی کین‌ورزی، همه چیز از پارچه‌ی کنفی درست شده بود؛ کف، مبلمان، پرده‌ها، مثل اتاقی که متعلق به بربرها باشد.

«اگه رنگش به لباس‌هام نیاد این کار رو انجام نمی‌دم.»

سوسک روی شانهاش با عصبانیت گفت: «فقط روی یه احساس تمرکز کن، مثل عصبانیت. عصبانیت رو امتحان کن.»

سوفی چشم‌هایش را بست. «داره می‌درخشه؟»

«نه، داری به چی فکر می‌کنی؟»

«به غذا.»

«عصبانیتِ جدی، احمق! جادو از احساسات واقعی نشأت می‌گیره!»

سوفی آن‌قدر تمرکز کرد که صورتش در هم پیچید.

«عمیق‌تر! هیچ فرقی نکردی!»

صورت سوفی تیره شد و سرانگشتش شروع به تاباندن نوری صورتی کرد.

آگاتا با هیجان پرید بالا و گفت: «همینه! داری انجامش می‌دی! داری به چی فکر

می‌کنی؟!»

سوفی چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «به اینکه چه قدر صدات اعصاب‌خوردگنه.

هر دفعه باید به تو فکر کنم؟»

در طول هفته‌ی بعد، سالن عمومی کین‌ورزی تبدیل شده بود به مدرسه‌ی شبانه‌ی

سوسکی. طلسم تغییر شکل فقط سه ساعت طول می‌کشید؛ برای همین آگاتا مثل

برده از سوفی کار کشید، به او تمرین داد تا سرانگشتش با نور قوی‌تری بدرخشد، اتاق

را مه‌آلود و پُر از آب کند، تفاوت درخت بید خوابیده با درخت بید گریان را تشخیص

دهد و حتی چند کلمه به زبان غول‌ها صحبت کند. رتبه‌های سوفی خیلی زود

پیشرفت کردند، اما در روز چهارم، عوارض شب‌بیداری‌ها کم‌کم معلوم شد.

سوفی با صدای گرفته‌ای گفت: «پوستم تیره شده.»

«و رتبه‌ت هنوز شصت‌وهشتمه.» سوسک روی کتابش نشست و قوی برجسته‌ای

روی شکمش می‌درخشید. لحن سرزنش‌کننده‌ای داشت: «پس دقت کن! طاعون

جنگل وقتی شروع شد که رامپل‌استیل‌اسکین محکم پاش رو به زمین کوبید و زمین

تَرَک خورد...»

«چی باعث شد تصمیمت عوض شه و به من کمک کنی؟»

آگاتا او را نادیده گرفت و گفت: «از زمین هزاران سوسک سمی بیرون خزیدند و

جنگل رو مملو از خودشون کردن و بسیاری از هرگزها و همیشه‌ها رو بیمار کردن.

حتی مجبور شدن مدرسه رو تعطیل کنن، چون تعداد حشرات رو به افزایش گذاشته

بود.»

سوفی خودش را پرت کرد روی کاناپه. «این همه چیز رو از کجا می‌دونی؟»

«چون وقتی تو داری توی آینه به خودت زل می‌زنی، من دارم درس سم‌ها و طاعون‌ها

رو می‌خونم!»

سوفی آه کشید: «پس این مدرسه رو به خاطر حشرات بستن، بعدش چه اتفاقی...»

«پس هر شب دزدکی می‌ای اینجا؟»

سوفی چرخید به طرف در و هستر را در لباس خواب مشکی دید. دات و آنادیل هم

در دو طرف او ایستاده بودند.

سوفی کتابش را بالا گرفت و در حال خمیازه گفت: «درس می‌خونم، به نور نیاز

دارم.»

هستر که از همیشه چرب‌تر به نظر می‌رسید، گفت: «از کی تا حالا تو به درس اهمیت می‌دی؟»

آنادیل ادای سوفی را درآورد و گفت: «فکر می‌کردم زیبایی یه شغل تمام‌وقته!»  
سوفی لبخندزنان گفت: «هم‌اتاقی شما بودن خیلی الهام‌بخشه، باعث شده بخوام بهترین شرور دنیا بشم.»

هستر مدتی طولانی به او زل زد. بعد، با غرشی برگشت و با دوستانش بیرون رفت. سوفی نفسی بیرون داد و آگاتا را از روی کاناپه به پایین فوت کرد. صدای هستر را شنید که با خشم می‌گفت: «یه نقشه‌ای داره!»  
دات در حالی که اردک‌وار پشت سر او می‌دوید، گفت: «یا شایدم واقعاً تغییر کرده، روی کتابش یه سوسک بود، ولی اون اصلاً بهش توجه نمی‌کرد.»  
بعد از شش شب مطالعه، رتبه‌ی سوفی به ۵۵ ارتقا پیدا کرد. اما هر روز بیشتر شبیه یک زامبی می‌شد. پوستش مثل بیمارها سفید و چشم‌هایش بی‌حال و کبود شده بود. به جای لباس و کلاه جدید و شیک، حالا هر روز با موهای کثیف و لباس‌های چروک می‌گشت و یادداشت‌های درسی‌اش مثل خُرده‌نان توی تمام برج پخش بود.  
سر کلاس یوبا (درس آشپزی با حشرات)، تدریس زیر لب به او گفت: «شاید بهتر باشه یه کم بخوابی.»

سوفی همان‌طور که یادداشت برمی‌داشت، گفت: «فعلاً دغدغه‌ی اصلیم اینه که "بدترین دختر مدرسه" نباشم.»

یوبا سوسک زنده‌ای را بالا گرفت و گفت: «معمولاً وقتی کرم‌های خاکی در دسترس نیستن، می‌شه حشره پیدا کرد.»

تدریس آرام گفت: «بین، تو نمی‌تونی انتظار داشته باشی که وقتی رتبه‌ت از هورت پایین‌تره، کسی به حرفت گوش کنه.»

«وقتی من نفر اول شدم ازم تقاضا کن ببخشم.»

تدریس با خشم گفت: «تو فقط اول شو، من هرچی خواستی ازت تقاضا می‌کنم!»  
سوفی به‌طرفش برگشت. «قولت یادت نره. خودم یادت می‌ندازم.»  
«البته اگه اون‌موقع هنوز بیدار باشی.»

یوبا در حال‌کندن سر یک سوسک گفت: «اول بخش‌هایی که نمی‌شه خورد رو جدا می‌کنین.»

آگاتا به خودش لرزید و تا آخر کلاس پشت یک بوته‌ی صنوبر قایم شد. اما آن شب وقتی سوفی مکالمه‌اش با تدریس را تعریف کرد، چیزی نمانده بود از روی شکمش پایین بیفتد.

روی پاهای سوسکی و گره‌گره‌اش بالا و پایین پرید و گفت: «پسرهای همیشه به قولشون عمل می‌کنن! این رمز جوانمردی شاهزاده‌هاست. حالا کافیه رتبه‌ی یک رو

به دست بیاری تا ازت تقاضای... سوفی؟»

صدای خروپف سوفی بلند شده بود.

در روز دهم دانشگاهِ سوسکی، سوفی به رتبه‌ی ۴۰ رسید و گودی زیر چشم‌هایش آن قدر سیاه شد که شکل راکون‌ها شده بود. روز بعد رتبه‌اش دوباره بدتر شد و رسید به ۶۵، چون سر امتحانِ لسو که مربوط می‌شد به رؤیایِ نمیسس چرتش گرفت، سر کلاس هچمن خوابش برد و بی‌زل را از بالای برج ناقوس کلیسا انداخت پایین و سر برنامه‌ی استعدادهای خاص نتوانست آواز بخواند و به این رتبه رسید. آنادیل توانسته بود کاری کند که موش‌هایش پنج سانتی‌متر بزرگ‌تر شوند. شیبا به او گفت: «استعدادت داره پیشرفت می‌کنه.» بعد، به سمت سوفی چرخ زد: «من چطور فکر می‌کردم تو بزرگ‌ترین امید ساحره‌هایی؟» تا آخر هفته، سوفی دوباره بدترین شرور مدرسه شد.

آگاتا توی دستش سرفه کرد و گفت: «مریض شدم.»

پروفسور دووی که میزش پُر از طومار بود، سرش را بالا نیاورد. «چای زنجبیل و دو تکه گریپروت بخور، هر دو ساعت یک‌بار.» پروفسور دووی ورقه‌هایش را دسته‌دسته کرد و روی هر دسته، یک وزنه‌ی کاغذی به شکل کدوتنبل گذاشت. «آگاتا الآن زمان از دست‌دادن کلاس نیست. کم‌تر از یک ماه به ضیافت مونده و من می‌خوام مطمئن شم که شاگرد رتبه‌ی چهارمون برای مهم‌ترین دوره‌ی جوانیش آماده‌ست! ببینم، همراه پیدا کردی؟»

آگاتا ناگهان دچار حمله‌ی سرفه شد. پروفسور دووی نگران شد.

آگاتا با خس خس گفت: «احساس می‌کنم... طاعونه.»

رنگ پروفسور دووی مثل گچ دیوار سفید شد.

آگاتا توی اتاقش قرنطینه شد و هر روز با حالت تغییر یافته‌اش در تمام کلاس‌ها سوفی را همراهی می‌کرد. در حالی که پشت گوش سوفی پنهان شده بود، اولین علامت رؤیای دشمن را به او می‌گفت. سر کلاس گماشته‌ها، مبحث غول‌های یخ را به او توضیح داد و در چالش جنگلی یوبا به او گفت که کدام مترسک خوب و کدام شرور است. روز دوم در درس زشت‌سازی به سوفی کمک کرد یک دندان‌ش را از دست بدهد، سر کلاس سیدر غول‌ها را به مشخصاتشان وصل کرد و مشخص کرد که کدام‌یک از بوته‌های لوبیای یوبا سمی است، کدامشان خوراکی است و کدامشان دات است که تغییر چهره داده. البته لحظات وحشتناکی هم وجود داشت. یک‌بار چیزی نمانده بود به ته کفش هستر بچسبد و یک‌بار نزدیک بود خفاش در حال پروازی او را بگیرد. یک‌بار هم سر کلاس استعدادهای خاص داشت به خود واقعی‌اش تبدیل می‌شد که به موقع نتوانست توی کمد جاروها پنهان شود.

روز سوم آگاتا دیگر به درس‌های خوبی‌اش نگاه هم نکرد و تمام وقتش را به یادگیری

طلسم‌های شرورانه اختصاص داد. در حالی که همکلاسی‌هایش سعی می‌کردند از سرانگشتانشان نور بتابانند، او با فکرکردن به چیزهایی که عصبانی‌اش می‌کردند، انگشتش را درخشان می‌کرد: مدرسه، آینه‌ها، پسرها... حالا باید دستورالعمل طلسم‌ها را دقیقاً مثل خود کتاب اجرا می‌کرد تا بتواند جادو کند. ساده بود؛ چیزی بیش از بازی با آب و هوا نبود، اما با این حال جادو بود!

می‌توانست از شدت عجیب‌بودن‌ها و غیرممکن‌ها از پا بیفتد، اما این اتفاقات خیلی طبیعی می‌افتادند. دیگران نمی‌توانستند باعث باریدن نم‌باران شوند، اما آگاتا ابرهای رعدآسایی در اتاقش به وجود می‌آورد و نقش‌های نفرت‌انگیز روی دیوارها را با صاعقه و باران به زمین می‌انداخت. در بین جلسات کلاس یواشکی به توالی می‌رفت تا «طلسم رنج: ترفندی برای تیره کردن آسمان» و «طلسم تورم دریا: برای احضار یک موج غول‌پیکر» را امتحان کند. وقتی درس‌های شرارت را مطالعه می‌کرد، زمان فوراً بخار می‌شد. در این زمان‌ها آن قدر مملو از قدرت و اختیار بود که هرگز حوصله‌اش سر نمی‌رفت.

یک شب که منتظر بود تکالیف خوبی‌اش را از پولاکس بگیرد، در حال سوت‌زدن نقاشی می‌کشید.

«این دیگه چه کوفتیه؟»

رو برگرداند و پولاکس را دید که توی چارچوب در ایستاده. سرش روی بدن خرگوش صحرایی بود و به نقاشی زل زده بود.

«ام... چیز... این منم توی عروسیم. ببین، این هم شاهزاده‌مه!» ورق را مچاله کرد و سرفه‌ای کرد: «مشق نداریم؟»

پولاکس بالاخره بعد از سرزنش آگاتا به خاطر اُفت تحصیلی‌اش، سه مرتبه توضیح دادن تکالیفش و گوشمالی‌دادنش برای اینکه هر دفعه سرفه می‌کند باید جلوی دهانش را بگیرد، جست‌وخیزکنان او را تنها گذاشت. آگاتا نفس راحتی کشید. بعد چشمش به نقاشی مچاله‌شده افتاد: تصویر خودش در حال پرواز داخل شعله‌های آتش. حالا فهمید چی کشیده.

هرگزگده: بهشت شرورها.

زیر لب گفت: «باید برگردیم خونه.»

تا آخر هفته آگاتا کاری کرد که سوفی در تمام درس‌ها مخصوصاً آمادگی آزمون موفق شود. در این جنگ‌های تن‌به‌تن برای آمادگی «آزمون از طریق افسانه» که تاریخش روز به روز نزدیک‌تر می‌شد، سوفی با استفاده از طلسم‌های تصویب‌شده همه را شکست داد. یک‌بار راوان را با صاعقه مسخ کرد و یک‌بار لب‌های بئاتریکس را منجمد کرد تا نتواند از حیوانات کمک بخواهد، یک‌بار هم شمشیر تدروس را به مایع تبدیل کرد.

تدروس مشتاقانه گفت: «ببین کی درس‌هاش رو خونده.» آگاتا زیر یقه‌ی سوفی از

غرور سرخ شد.

هستر موقع ناهار، در حال خوردن خوراک زبان گاو، به آنادیل گفت: «قبلاً از سرِ خوش‌شانسی بود، ولی الآن فرق کرده. چطور داره این کار رو انجام می‌ده؟» سوفی با ظاهری تر و تمیز و آراسته نزدیک شد. روی لباسش با سنگ‌کاری نوشته بود: «ش، اول شیرزن.» گفت: «به هر حال پشتکار همیشه جواب می‌ده.» لقمه‌ی زبان در گلوئی هستر و آنادیل گیر کرد و نزدیک بود خفه شوند. تا آخر هفته‌ی سوم، سوفی تا رتبه‌ی ۵ پیشرفت کرد و به خاطر درخواست‌های زیاد، سخنرانی‌های وقت نهارش از سر گرفته شد. او دوباره به سراغ لباس‌های سیاهش برگشته بود؛ باشکوه‌تر و آراسته‌تر از قبل، لباس‌هایی مُزین به طرح‌های ماهی و صدف و بال و پر پرندگان، بالاتنه‌ی توری، خز مصنوعی میمون، شلوار رسمی چرم، کلاه‌گیس و شکم‌بند.

بناتریکس به هر کسی که به حرفش گوش می‌داد، می‌گفت: «داره تقلب می‌کنه. شاید از یه جور پری محافظ احمق یا یه طلسم بازگشت در زمان استفاده می‌کنه؛ وگرنه هیشکی وقت نداره این‌همه کار انجام بده!»

اما سوفی وقت داشت که یک گُت ساتن را با مقنعه‌ی راهبه‌ها، لباس صدف‌دار برق‌برقی و کفش‌های مناسب ست کند و ظاهر جدیدی از خودش به نمایش بگذارد. وقت داشت که هستر را در چالش «زشت‌سازی یک ضیافت» شکست دهد، مقاله‌ای درباره‌ی «مقایسه‌ی گرگ‌ها با گرگ‌نماها» بنویسد و سخنرانی‌هایی با موضوع «موفقیت شوم»، «زشت، زیباست» و «آماده‌سازی بدن برای گناه» ارائه دهد. وقت داشت در رتبه‌ها از آنادیل عبور کند و رتبه‌ی ۲ را به دست بیاورد. این‌دفعه بناتریکس موفق نشد تدروس را از افتادن توی دام سوفی نجات دهد، اما تدروس سرسختانه جلوی خودش را می‌گرفت.

«اون یه هرگزه! به جهنم که باهوشه! یا مهربون و دست و دل باز و...» تدروس نفس عمیقی کشید.

«همیشه‌ها نمی‌تونن هرگزها رو تحسین کنن. تو الآن گیج شدی.»

وقتی یوبا چالش دیگری برای «تشخیص خوب از شرور» ترتیب داد، خیالش راحت شد. این‌دفعه جن خاکی تمام دخترها را به کدوی آبی تبدیل کرد و آنها را در جاده‌ی بزرگ جنگل قایم کرد.

تدروس به خودش نهیب زد: «فقط یه همیشه پیدا کن، یه همیشه پیدا کن و همه چیز رو فراموش کن.»

هورت به یک صدف آبی ضربه زد و فریاد کشید: «این یکی خوبه.» هیچ اتفاقی نیفتاد. پسرها دیگر نمی‌توانستند تفاوت بین کدوها را تشخیص دهند. برای همین شروع کردند به بحث در مورد شایستگی‌های هر کدام از کدوها.

یوبا با عصبانیت گفت: «این فعالیت گروهی نیست.»

سوسک (آگاتا) به برگِ کدوی سوفی چنگ زده بود و تماشا می‌کرد. تدروس به سمت درخت‌زار فیروزه‌ای رفت و ایستاد. بعد، به آرامی به سمت کدوی سوفی برگشت. آگاتا گفت: «داره میاد.»

سوفی آرام گفت: «از کجا می‌دونی؟»

«چون به من هم همین‌جوری نگاه می‌کرد.»

تدروس رفت سمت یک کدو. «این یکی. این یکی همیشه‌ست.»

یوبا اخم کرد: «درست نگاه کن!»

تدروس به او محل نگذاشت. پوست آبی کدو را لمس کرد، ناگهان کدو با انفجاری از اکلیل و پولک ترکیب و به سوفی تبدیل شد. یک عدد ۱۶ از جنس دود سبزرنگ بالای سر شاهزاده شکل گرفت و یک عدد ۱ سیاه بالای سر سوفی.

یوبا از او تعریف کرد و گفت: «فقط بهترین شرور می‌تونه خودش رو خوب جلوه

بده.» و چوبش را تکان داد و حرف «ش» روی لباس سوفی را برای همیشه پاک کرد.

«و تو ای پسر شاه، بهت توصیه می‌کنم قوانینت رو مطالعه کنی. امیدوارم این اشتباه رو موقعی که نتیجه‌ش خیلی مهمه تکرار نکنی.»

تدروس وانمود کرد شرمنده است.

صدایی به گوش رسید: «ما هیچی نمی‌تونیم پیدا کنیم.»

یوبا چرخ می‌زد و پسرها را دید که رتبه‌های افتضاح بالای سرشان دود می‌کرد. آهی

کشید و گفت: «باید علامت‌گذاری‌شون می‌کردم.» یکی‌یکی به هر کدام از کدوها

سیخونک زد تا ببیند صدایی از آنها در می‌آید یا نه.

وقتی جن رفت، تدروس لبخند زد. چطور می‌توانست به یک معلم بگوید قوانین

اصلاً برایش اهمیتی ندارند؟ آن هم قوانینی که او را دو دفعه به سمت آگاتای عوضی

هدایت کرده! برای اولین بار در زندگی‌اش دختری را پیدا کرده بود که واقعاً تحسینش می‌کرد.

«شما یه تقاضا به من بدهکاری جناب پسر آرتور!»

تدروس چرخ می‌زد و سوفی را دید که لبخند مشابهی به لب داشت. نگاهش را

به سمت تخته‌ی هرگزها دنبال کرد و دید اسم او در بالاترین جایگاه حک شده.

روز بعد، سوفی یادداشتی در سطل ناهارش پیدا کرد.

«گرگ‌ها روباه‌ها را دوست ندارند. نهر آبی، نیمه‌شب. ت.»

سوفی به آرامی به سوسک کف دستش گفت: «این یعنی چی؟»

آگاتا با شور و هیجان گفت: «یعنی امشب برمی‌گردیم خونه!» و آن قدر

شاخک‌هایش را تند به هم زد که سوفی او را به زمین انداخت.

سوسک روی پرده‌ی کنفی سالن کین‌ورزی قدم می‌زد و به ساعت که به نیمه‌شب نزدیک می‌شد، چشم دوخته بود. در آخر صدای بازشدن در را شنید و سوفی را دید که با لباس مشکی‌اش وارد می‌شود. دستکش‌های بلند مشکی به دست داشت، موهایش را پشت سرش جمع کرده بود، گردن‌بند ظریف مروارید انداخته بود و عینک دودی زده بود. چیزی نمانده بود آگاتا از عصبانیت منفجر شود.

«اولاً که گفتم سر موقع بیا! دوماً هم که گفتم لباس مجلسی نپوش!»

«آخه این عینک رو ببین! شیک نیست؟ از چشمت در برابر آفتاب محافظت می‌کنه. می‌دونی، این دخترهای همیشه، هرچی که دلم بخواد یواشکی برام میارن؛ مروارید، جواهرات... اول فکر می‌کردم از سر خیرخواهی این کار رو می‌کنن، ولی بعد فهمیدم نه، دوست دارن وسایلشون رو توی تن کسی ببینن که خوش‌چهره‌تر و خوش‌پوش‌تر از خودشونه. فقط یه کم بی‌کیفیتن. پوستم بهشون حساسیت نشون می‌ده.»

شاخک‌های آگاتا پیچ خورد: «فقط در رو قفل کن!»

سوفی چفت در را انداخت. بلافاصله صدای بلندی شنید. چرخید و دید صورت آگاتا قرمز شده و بدن بی‌رنگ و رویش توی پرده‌ی کنفی پیچیده.

آگاتا گفت: «احتمالاً بدنم ساعت رو اشتباه کرده...»

سوفی به سر تا پایش نگاه کرد. «ترجیح می‌دم شکل سوسک باشی!»

آگاتا با بدخلقی کنف را تنگ‌تر دور خودش پیچید. «باید یه راهی باشه که وقتی به بدنت برمی‌گردی واسه خودت لباس دست و پا کنی.» بعد، یادداشت تدریس را توی دست سوفی دید: «حالا گوش کن. وقتی امشب دیدیش کار احمقانه‌ای نکن، فقط بذار تقاضای ازدواج کنه و...»

سوفی گفت: «شاهزاده می‌خواد بیاد دنبالم. من برای همیشه پیشش می‌مونم. خیلی ازت ممنونم آگاتا.» با عشق بالا را نگاه کرد و قیافه‌ی دوستش را دید.

«چی؟»

«گفتی برای همیشه!»



«منظورم امشب بود، امشب.»

هر دویشان ساکت شدند.

آگاتا گفت: «سوفی، وقتی به گاوآلدان برگردیم مثل قهرمان‌ها ازمون استقبال می‌کنن. شهرت و ثروت و هر چیزی که دلت بخواد رو به دست میاری. تا آخر عمرت توی کتاب‌داستان‌ها درباره‌ی تدریس می‌خونی و یاد این می‌افتی که یه شب ازت تقاضای ازدواج کرد.»

سوفی با لبخندی دردمندانه سرش را تکان داد.

آگاتا زیر لب گفت: «منم قبرستون و گربه‌م رو به دست میارم.»

«آگاتا تو یه روزی عشق رو پیدا می‌کنی.»

آگاتا سرش را تکان داد: «شنیدی که مدیر مدرسه چی گفت سوفی. یه تبهکار مثل من هیچ وقت نمی‌تونه عشق رو پیدا کنه.»

«اون یه چیز دیگه هم گفت. گفت ما نمی‌تونیم باهم دوست باشیم.»

آگاتا توی چشم‌های شفاف سوفی نگاه کرد. بعد ساعت را دید و از جا پرید.  
«لباس‌هات رو دربیار!»

«چی کار کنم؟!»

«عجله کن. دیر می‌شه!»

«ببخشید ولی بدن من به این لباس دوخته شده...»

«همین الآن!»

چند دقیقه بعد آگاتا کنار لباس سوفی نشسته بود و سرش را توی دست‌هایش گرفته بود.

«تو باید این کار رو با اعتقاد راسخ انجام بدی!»

«من با لباس راحتی پشت یه مبل زشت قایم شدم. هیچ کاری رو نمی‌تونم با اعتقاد راسخ انجام بدم، چه برسه کاری کنم سرانگشتم درخشان بشه و به یه جوونده تبدیل شم. نمی‌تونیم یه حیوون بهتر انتخاب کنیم؟»

«تا پنج دقیقه‌ی دیگه تقاضای ازدواج رو از دست می‌دی! فقط خودت رو در بدن اون حیوون تصور کن! همین!»

«نظرت در مورد مرغ عشق چیه؟ بیشتر بهم می‌خوره.»

آگاتا عینک سوفی را گرفت و آن را با کفشش شکست و روی مبل پرت کرد.

«می‌خواهی همین کار رو با مرواریدها هم انجام بدم؟!»

تلب!

صدای سوفی گفت: «درست بود؟»

آگاتا در حالی که دور خودش می‌چرخید، گفت: «نمی‌بینمت. احتمالاً خودت رو به یه سمندری، چیزی تبدیل کردی!»

«من اینجام!»

آگاتا چرخید و نفسش بند آمد: «ولی... ولی... تو...»

«بیشتر به من میاد.» این را سوفی گفت. البته سوفی که نه، یک روباه باشکوه و صورتی‌رنگ با موهای درخشان، چشم‌های مسحورکننده‌ی سبز و یک دُم ارغوانی. او به گردن‌بند مروارید دور گردنش چنگ زد و توی تکه‌های شیشه‌ی شکسته خودش را برانداز کرد. «حالا به نظرت ازم تقاضای ازدواج می‌کنه؟»

آگاتا مات و مبهوت زل زده بود.

سوفی از توی آینه به او نگاه کرد: «داری نگرانم می‌کنی!»

آگاتا قفل در را باز کرد و گفت: «گرگ‌ها اذیتت نمی‌کنن. فکر می‌کنن روباه‌ها ناقل بیماری هستن. در ضمن اون‌ها کوررنگی دارن. فقط تا حد امکان سینه‌خیز حرکت کن تا قور رو نبینن.»

«آگاتا.»

«چی‌ه؟ دیرت می‌شه!»

«با من می‌ای؟»

آگاتا چرخید.

سوفی به آرامی دُمش را دور دست‌های دوستش چرخاند و گفت: «ما یه تیم هستیم.»

آگاتا مجبور شد یاد خودش بیندازد که وقت گریه کردن ندارد.

روباه، یعنی سوفی، در جنگل آبی به آرامی زمزمه می‌کرد و جلو می‌رفت. از درختان بلوط که به خاطر وجود پری‌های خوابیده می‌درخشید، گذشت. گرگ‌های محافظ با دیدنش خودشان را عقب می‌کشیدند، جوری که انگار مار دیده‌اند. از کنار سرخس‌های بنفش و چمن‌زار فیروزه‌ای رد شد و نگاهش به بالای پل افتاد که روی جوی مهتابی قرار داشت.

سوفی به آرامی به سوسک بین خزه‌های گردنش گفت: «نمی‌بینمش.»

«تو یادداشتش نوشته بود میاد اینجا!»

«شاید هستر و آنادیل کلک زده باشن!»

«داری با کی صحبت می‌کنی؟» دو چشم آبی آن طرف پل در تاریکی درخشید.

سوفی خشکش زد.

آگاتا توی گوشش گفت: «یه چیزی بگو!»

سوفی نمی‌توانست.

آگاتا به آرامی گفت: «من وقتی مضطربم با خودم حرف می‌زنم.»

سوفی به آرامی تکرار کرد: «من وقتی مضطربم با خودم حرف می‌زنم.»

یک روباه آبی از سایه بیرون آمد و قوی روی سینه‌اش درخشید. «من فکر می‌کردم فقط پرنسس‌ها مضطرب می‌شن، نه بهترین شرور مدرسه.»

سوفی با دهان باز روباه را نگاه کرد؛ هم ماهیچه‌هایش مثل تدروس بود و هم پوزخند کجش.

آگاتا مداخله کرد. «فقط بهترین خوب‌ها می‌تونن خودشون رو شرور جا بززن، مخصوصاً وقتی بخوان به خاطر عشق بجنگن.»

سوفی گفت: «فقط بهترین خوب‌ها می‌تونن خودشون رو شرور جا بززن، مخصوصاً وقتی بخوان به خاطر عشق بجنگن.»

تدروس آرام دورش می‌چرخید. «پس در تمام این مدت همه‌ش اشتباه بود؟»

سوفی دنبال کلمه می‌گشت...

آگاتا نجاتش داد. «من مجبور بودم هر دو نقش رو بازی کنم تا دووم بیارم.»

سوفی منعکس کرد. «من مجبور بودم هر دو نقش رو بازی کنم تا دووم بیارم.»

تدروس ایستاد. «حالا بر اساس قوانین رفتاری شاهزاده‌ها، من یه قولی دادم که باید بهش عمل کنم. دوست داری چی ازت تقاضا کنم؟» قلب سوفی توی دهانش بود.

آگاتا گفت: «حالا می‌بینی که من واقعاً کی هستم؟» سوفی نفس کشید. «حالا می‌بینی که من واقعاً کی هستم؟»

تدروس ساکت بود. کمی بعد گفت: «می‌دونی که این کار باعث می‌شه توی هر دو مدرسه شورش به پا شه؟»

سوفی هیپنوتیزم شده بود و زبانش نمی‌چرخید.

سوسک نجواکنان گفت: «می‌دونم.»

روباه گفت: «می‌دونم.»

تدروس گفت: «می‌دونی هیچ کس تو رو به عنوان پرنسس من نخواهد پذیرفت؟»

«می‌دونم.»

«می‌دونم.»

«می‌دونی تا آخر عمرت باید تلاش کنی تا ثابت بشه خوب هستی؟»

آگاتا گفت: «می‌دونم.»

سوفی تکرار کرد: «می‌دونم.»

«می‌دونی می‌خوام ازت تقاضای ازدواج کنم؟»

سوفی و آگاتا هم‌زمان نفسشان بند آمد.

آب نهر رنگین‌کمانی صورت روباه‌های آبی و صورتی را روشن کرد. آگاتا چشم‌هایش را بست و با این دنیای پُر از کابوس خداحافظی کرد. سوفی هم چشمش را بست، اما ناگهان عقب کشید و گفت: «ولی باید صبر کنیم.»

چشم‌های سوسکی آگاتا باز شد.

تدروس به لکنت افتاد: «مطمئناً... البته... تا تونل باهات میام.»

وقتی در سکوت راه می‌رفتند، آگاتا از عصبانیت سرخ شده بود و نگاهشان می‌کرد. و

وقتی بالاخره شاهزاده در تونلش ناپدید شد، روی بینی سوفی پرید.

«داری چه غلطی می‌کنی؟!»

سوفی جواب نداد.

«چرا نداشتی تقاضای ازدواج کنه؟!» سوفی هیچ چیز نگفت.

آگاتا با دست گازانبری‌اش بینی سوفی را گرفت. «باید بدویی دنبالش! همین الآن! اگه این اتفاق نیفته نمی‌تونیم برگردیم خونه!»

سوفی آگاتا را از روی صورتش به زمین پرت کرد و در تونلش ناپدید شد.

آگاتا توی برگ‌ها پیچ و تاب می‌خورد که ناگهان چیزی فهمید. سوفی اصلاً قصد نداشت کاری کند که به خانه برگردند.

تدروس تقاضای ازدواج نکرد، چون هرگز قرار نبود این اتفاق بیفتد و آنها به خانه برگردند.

## ۱۹. من شاهزاده دارم

اساتید مدرسه‌ی خوب‌ها و شرورها در طی سال‌ها شاهد اتفاقات زیادی بودند. آن‌ها شاهد دانش‌آموزانی بودند که در سال اول تحصیلی از فقر دل آدم را به رحم می‌آوردند، اما در پایان، از پادشاه‌ها هم ثروتمندتر شده بودند. نماینده‌های کلاس را دیده بودند که در سال سوم افت می‌کردند و به کبوتر یا زنبور تبدیل می‌شدند. آن‌ها حقه و خرابکاری و اعتراض و شورش و عهد و پیمان و تقاضای ازدواج هم دیده بودند. اما هیچ‌وقت ندیده بودند یک همیشه و یک هرگز، توی صف ناهار کنار هم بایستند. سوفی وقتی متوجه شد که از بالکن به آن‌ها زل زده بودند. گفت: «مطمئنی برام مشکلی پیش نمیاد؟»

تدروس گفت: «وقتی به نظر من به اندازه‌ی کافی خوب هستی، یعنی به نظر همه خوبی.»

سوفی آه کشید: «فکر کنم باید کم‌کم بهش عادت کنن. من اصلاً دلم نمی‌خواد مشکلی تو ضیافت پیش بیاد.»

تدروس کمی جا خورد. سوفی قرمز شد. «راستش... بعد از دیشب... فکر کردم شاید...»

تدروس یقه‌اش را صاف کرد و گفت: «پسرهای همیشه سوگندخوردن که تا قبل از سیرک استعدادها از کسی برای ضیافت دعوت نکنن. اسپادا گفته رسمش اینه که تا تاج‌گذاری سیرک در شب قبل از ضیافت صبر کنیم.»

سوفی با صدای گرفته گفت: «شب قبل؟ ولی پس چطوری رنگ لباس‌هامون رو باهم هماهنگ کنیم و لحظه‌ی ورودمون رو برنامه‌ریزی کنیم؟»

«به خاطر همینه که سوگند می‌خوریم.» تدروس سبد چوبی‌اش را که حاوی ساندویچ گوشت بره، خوراک سبزیجات زعفرانی و موس بادام بود، از یک پری گرفت و گفت: «یه سبد هم به بانو بدین.»

پری به سوفی محل نگذاشت و سبد را به همیشه‌ی بعدی داد.

تدروس دسته‌ی سبد را گرفت. «گفتم یکی هم برای بانو!»

پری سبد را محکم‌تر گرفت.

سوفی با تشویش و نگرانی گفت: «اشکال نداره، هضم گوشت بره مشکله.»

اما شاهزاده آن‌قدر پافشاری کرد که پری سبد را با غرولند رها کرد. تدروس آن را به

سوفی داد: «همون‌طور که گفتم باید به این وضعیت عادت کنن.»

سوفی با چشم‌های گردشده‌اش گفت: «تو من رو می‌بری ضیافت؟!»

«وقتی چیزی از آدم می‌خوای عین بچه‌ها می‌شی!»

سوفی گفت: «بهم قول بده، بهم قول بده من رو به ضیافت می‌بری!»

تدروس نفسش را بیرون داد و گفت: «باشه، بهت قول می‌دم؛ ولی اگه به کسی بگی  
یه مار می‌ندازم توی لباست.»

سوفی از شادی جیغ کشید. حالا می‌توانست طراحی لباسش را شروع کند.  
و بعد، همیشه و هرگز شماره یک مدرسه، یعنی دشمنان قسم‌خورده‌ی همدیگر توی  
کتاب‌های داستان، زیر درخت بلوط سر به فلک کشیده کنار هم نشستند. ناگهان  
تدروس متوجه شد که تمام دختران همیشه به او چشم‌غره می‌روند. سوفی هرگزها را  
دید که هفته‌ها به سخنانی‌هایش در مورد افتخارات شرارت گوش داده بودند و حالا  
شاهد خیانتش بودند.

تدروس و سوفی هر دو مضطرب شدند و به ساندویچ‌هایشان گاز زدند.  
تدروس گفت: «ساحره هنوز مریضه؟ امروز اولین روزیه که به کلاس برگشته.»  
سوفی نگاهی به آگاتا انداخت که به درختی تکیه داده بود و درست به او نگاه  
می‌کرد.

«ام... ما باهم حرف نمی‌زنیم.»

«عین زالو می‌مونه، نه؟ فکر می‌کنه خودش پُرمغزه و تو فقط زیبایی. نمی‌دونه که تو  
کاملی.»

سوفی لقمه‌اش را قورت داد و گفت: «درسته.»

«یه چیزی رو خیلی مطمئنم. دیگه تو هیچ چالشی اون ساحره رو انتخاب نمی‌کنم.»  
«چطور می‌تونی مطمئن باشی؟»

شاهزاده گفت: «چون الان پرنسس واقعی رو پیدا کرده‌م.»

سوفی ناگهان ناراحت شد: «حتی اگه به این معنی باشه که کل عمرت رو منتظر  
ازدواج بهونی؟» آن قدر آرام گفت که انگار با خودش حرف می‌زند.

تدروس پاسخ داد: «حتی اگه به این معنی باشه که کل عمرم رو منتظر ازدواج  
بهونم.» بعد، سرش را کج کرد: «این سؤال فرضیه دیگه، نه؟»

سوفی خندید و سریع رویش را برگرداند تا او اشکش را نبیند. یک روز به او توضیح  
خواهد داد. وقتی به اندازه‌ی کافی صمیمی شده بودند.

اساتید، از روی بالکن‌های دو مدرسه سوفی و تدروس را تماشا می‌کردند. معلم‌های  
همیشه و هرگز نگاه‌های نفرت‌باری به هم انداختند و به اتاق‌هایشان برگشتند.

آگاتا که توی سایه‌ی خنک نشسته بود، هیچ حرکتی نکرد. او هم مثل معلم‌ها  
می‌دانست این داستان شوم است. چیزی سر راه‌شان بود، چیزی که سوفی فراموش  
کرده بود، چیزی به نام «آزمون از طریق افسانه».

پولاکس که کله‌اش روی بدن بزرگ سگی‌اش قرار داشت، سرش را به طرف کاستر

برگرداند و گفت: «پیروز شدن در آزمون از طریق افسانه، یکی از بزرگ‌ترین

افتخارات در مدرسه‌ی خوب‌ها و شرورهاست.» در حالی که پانزده سرگروه جنگلی

پشت سر دانش‌آموزان ایستاده بودند، پولاکس با دقت به بچه‌ها نگاه می‌کرد که بعد



از صبحانه در سالن نمایش افسانه‌ها جمع شده بودند.

«سالی یک‌بار بهترین همیشه‌ها و هرگزها رو به مدت یک شب به جنگل آبی می‌فرستیم تا ببینیم چه کسی تا صبح دوام میاره. یک دانش‌آموز برای پیروز شدن باید بتونه از تله‌های مرگبار مدیر مدرسه و حمله‌های جناح مخالف جان سالم به در بیره. آخرین همیشه و هرگز که تا سپیده‌ی صبح دوام بیارن، به‌عنوان برنده اعلام می‌شن و به‌اندازه‌ی پنج رتبه‌ی اول امتیاز می‌گیرن.» پولاکس با تکبر سرش را بالا آورد. «همون‌طور که می‌دونین خوب‌ها در دو‌یست سال اخیر، پیروزِ تمام آزمون‌ها بودن.» خوب‌ها شعار سر دادند: «همیشه‌ها پیروزن! همیشه‌ها پیروزن!» کاستر با عصبانیت گفت: «شماها احمقید! احمق‌های متکبر!» و همیشه‌ها زبان به دهان گرفتند.

پولاکس آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «از حالا تا یه هفته‌ی دیگه هرکدوم از گروه‌های جنگلی، بهترین همیشه و هرگز رو به آزمون می‌فرسته، ولی قبل از اینکه ما رقبا رو اعلام کنیم، اجازه بدین قوانین رو مرور کنیم.» چادیک توی گوش تدروس گفت: «شنیدم بنائتریکس دیروز توی درس اعمال خوب اول شده.»

تدروس گفت: «پسرها واقعاً از من متنفرن؟»

چادیک با چشم‌های توسی مطمئنش گفت: «بین پسر، تو نمی‌توننی با یه هرگز قاطی بشی، حتی اگه بهترین و زرنگ‌ترین و باهوش‌ترین دختر مدرسه باشه.» شک و تردید باعث شد تدروس در صندلی‌اش فرو برود، تا اینکه ناگهان از جا جهید. «می‌تونم ثابت کنم که اون خوبه! من می‌تونم این رو تو آزمون ثابت کنم!» چادیک گفت: «شاید بنائتریکس یا آگاتا بیشتر شبیه خوب‌ها باشن.» قلب تدروس فشرده شد. متوجه شد سوفی از روی نیمکت شرورها به او لبخند می‌زند. آینده‌ی آن‌ها به آزمون او بستگی داشت. چطور می‌توانست او را شکست دهد؟

پولاکس گفت: «بر اساس قوانین آزمون، می‌تونیم بیش از یک برنده داشته باشیم. هرچند اون‌هایی که تا سپیده‌ی صبح دوام میارن، باید پنج تا رتبه‌ی اول رو بین خودشون تقسیم کنن. پس به نفع‌تونه که رقیب‌ها رو حذف کنین. طبیعتاً مدیر مدرسه ترجیح می‌ده فقط یک برنده داشته باشیم و تا می‌تونه مانع ایجاد می‌کنه تا به این هدفش برسه.»

«تا آخر هفته، همه‌ی کلاس‌ها وقتشون رو صرف انتخاب ۱۵ همیشه و ۱۵ هرگز برای شرکت در آزمون می‌کنن.» همان‌طور که دانش‌آموزان در مورد شرکت‌کنندگان احتمالی حرف می‌زدند، سگ گفت: «چالش‌های کلاسی فقط محدود به این رقبا خواهند شد. اون‌هایی که پایین‌ترین نمرات رو گرفتن قبل از همه وارد آزمون می‌شن و اون‌هایی که بهترین نمرات رو گرفتن مدت‌ها بعد آزمون رو شروع می‌کنن. این یه مزیت بزرگه

چون هرچی کم‌تر برای آزمون وقت بذارین، احتمال زنده بیرون اومدنتون بیشتره.»  
دانش‌آموزان سکوت کردند.

پولاکس فهمید که چه چیزی گفته و زد زیر خنده.

«چه قدر مضحک! این یه استعاره‌ست. هیچ دانش‌آموزی توی آزمون نمی‌میره.»

کاستر صدایش را صاف کرد و گفت: «ولی در مورد...»

پولاکس رو به شاگردان لبخندی زد. «رقابت کاملاً امن و بی‌خطره. شما یه پرچم

تسلیم خواهید داشت. اگه حس کردین در وضعیت مرگبار هستین، پرچم رو به

زمین بندازین تا بدون کوچک‌ترین جراحتهی از جنگل آبی بیرون برده بشین. سر

کلاس قوانین بیشتری رو یاد خواهید گرفت، ولی حالا فرصت رو در اختیار سرگروه‌ها

می‌ذارم تا رقبای آزمون این فصل رو اعلام کنن.»

یک پری کوچک با لباسی از شاخه‌ی مو به رنگ سبز زمردی جلو آمد. «از گروه ۹ رینا

نماینده‌ی خوب‌ها و وکس نماینده‌ی شرورها.»

رینا، رو به خوب‌ها که با خوش‌حالی تشویقش می‌کردند، ادای احترام کرد. هرگزا

غرولندکنان گفتند: «وکس با آن گوش‌های تیزش خوش‌شانس بوده که توی یه گروه

ضعیف افتاده.»

یک دیو اعلام کرد که از گروه ۷ تریستان و آراکنه‌ی یک چشم در مسابقه شرکت

خواهند کرد و در ادامه، سرگروه‌های دیگر اعلام کردند که نیکولاس سیه‌چرده و

آنادیل از گروه ۴، کی‌کو و مونای سبزیپوست از گروه ۱۲ و گیزل و هستر از گروه ۶

رقابت خواهند کرد.

در طول این مدت، سوفی تدروس را تماشا می‌کرد و توی رؤیاهایش قصر آینده‌شان را

می‌دید.

«یعنی قصرمان کمدهای کافی خواهد داشت؟ آینه چطور؟ خیار چی؟»

بعد یوبا قدمی به جلو برداشت. سوفی به تدروس و بناتریکس نگاه کرد که جفتشان

منتظر حرف‌های بعدی جن زیرزمینی بودند. بعد دعا کرد: «لطفاً کاری کن تدروس

اون دختر عوضی رو شکست بده...!»

یوبا گفت: «از گروه ۳ تدروس معرفی می‌شه.»

سوفی نفسش را بیرون داد.

«و سوفی نماینده‌ی شرورها خواهد بود.»

سوفی گوشش را مالید. مطمئناً اشتباه شنیده بود. اما بعد پوزخندها را دید.

چادیک گفت: «فکر کنم مشکل گشتن با شرورها همین باشه. همه چیز خوبه تا وقتی

که مجبور می‌شی بکشی شون!»

تدروس به او محل نگذاشت و روی نقشه‌اش برای اثبات خوب‌بودن سوفی تمرکز کرد.

فکر می‌کرد و عرق می‌ریخت. خدا را شکر که پدرش مرده بود. کاری که قرار بود

انجام دهد، حتماً قلب او را از کار می‌انداخت.

همان‌طور که همیشه‌ها از درهای غربی و هرگزها از درهای شرقی بیرون می‌رفتند تا به مدرسه‌ی شرورها برگردند، سوفی روی نیمکت سیاه خشکش زده بود. سایه‌ای با سایه‌اش برخورد کرد.

«تنها چیزی که می‌خوام اینه که از جلوی راهم بری کنار!»  
نفس هستر پشت گردنش را خنک کرد.

«تمام مدت، شرور شماره یک بودی و ماها رو گول می‌زدی. باشه، ولی عزیزم، مثل اینکه فراموش کردی داستان شرورها هیچ‌وقت پایان خوش نداره. بذار یادت بندازم که چه جوری تموم می‌شه. اول تو، بعد شاهزاده‌ت، جفتتون به درک واصل می‌شین.»  
لب‌های سردش به گوش سوفی نزدیک شدند. «و این شوخی نیست.»  
سوفی چرخی زد. کسی آنجا نبود. روی پاهایش ایستاد و دوان‌دوان و فریادزنان به‌طرف تدروس دوید. «اون ما رو می‌کشه، اول تو رو، بعد من رو. یا اول من، بعد تو... ترتیبش رو یادم نمیاد. تو یه همیشه‌ای و من یه هرگز؛ و حالا قراره در مقابل هم مبارزه کنیم.»

«یا اینکه در کنار هم بجنگیم.»

سوفی پلک زد. «ما... چی؟»

تدروس گفت: «اگه من ازت محافظت کنم همه می‌فهمن تو خوبی.»  
پیشانی تدروس هنوز از عرق می‌درخشید. «فقط یه پرنسس واقعی می‌تونه پشت سپر یه شاهزاده قرار بگیره.»

«ولی اون‌ها تو رو هدف قرار می‌دن! همه فکر می‌کنن من شرورم!»

تدروس لبخندزنان گفت: «ولی اگه ما برنده بشیم دیگه این‌طور نیست. اون‌ها مجبورن تو رو به همیشه تبدیل کنن.»

سوفی سرش را تکان داد و گفت: «تو واقعاً بهترین شاهزاده‌ی دنیایی!»  
«حالا برو توی چالش‌ها پیروز شو تا بتونیم هم‌زمان وارد آزمون بشیم. تو نمی‌تونی بدون من باشی.»

رنگ سوفی پرید: «ولی... ولی...»

«ولی چی؟ تو بهترین هرگز هستی.»

«می‌دونم، فقط...»

تدروس با چشم‌هایی مصمم به او نگاه کرد. «مقام اول در تمام چالش‌ها، قول؟»  
سوفی با ضعف سرش را تکان داد.

تدروس گفت: «ما یه تیم هستیم.» و از در همیشه‌ها خارج شد.

سوفی لخلخ‌کنان به‌سمت در هرگزها رفت و ایستاد، بعد به آرامی برگشت. آگاتا را دید که تنها روی نیمکت صورتی نشسته بود.

سوفی آهی کشید و گفت: «عزیزم بهت که گفته بودم من به اینجا تعلق دارم، ولی تو گوش ندادی.»

آگاتا چیزی نگفت.

سوفی گفت: «شاید مدیر مدرسه بهت اجازه بده که تنهایی برگردی خونه.»

آگاتا هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

سوفی با نرمی لبخند زد و گفت: «آگاتا تو باید دوست‌های جدید پیدا کنی. من الآن

یه شاهزاده دارم.»

آگاتا فقط به چشم‌هایش زل زد.

سوفی دیگر نخندید. «من یه شاهزاده دارم.» و در را محکم پشت سرش بست.

در کلاس زشت‌سازی، منلی از ۱۵ هرگز رقیب خواست جادوی تغییر چهره را انجام

دهند تا در اولین نگاه همیشه‌ها را بترسانند. هستر معجونی درست کرد که با

نوشیدن آن تمام بدنش تیغ درآورد. آنادیل پوست بدنش را آنقدر نازک کرد که تمام

رگ‌هایش پیدا شدند. سوفی کاسه‌ی وزغ‌ها را محکم تکان داد تا دوباره آبله بزند، اما

به جایش برای خودش یک شاخ ماریچ و دُم اسب اکیلی درست کرد.

منلی با عصبانیت گفت: «واقعاً پیش خودت فکر کردی پرنسس از اسب تک‌شاخ

می‌ترسه؟!»

در کلاس گماشته‌ها، هرگزه‌های آزمون باید یک گول آتشین را رام می‌کردند که عبارت

بود از یک تنه‌ی ۳ متری با پوستی نارنجی‌رنگ و موهایی مشتعل. سوفی تلاش کرد

افکار گول را بخواند، اما تمام افکارش به زبان گول‌ها بودند. خوشبختانه بعضی از

کلمات زبان گول‌ها را که از آگاتا یاد گرفته بود به یاد آورد.

گول آتشین: «چرا نباید بکشم‌ت؟»

سوفی: «من این اسب رو می‌شناسم.»

گول آتشین: «من اسبی نمی‌بینم!»

سوفی: «اون به‌گندگی خودته.»

کاستر مداخله کرد تا گول نتواند او را بخورد.

بعد، بانو لسو از هرگزه‌های آزمون اسم طلسمی را پرسید که فقط طلسم‌کننده

می‌تواند آن را باطل کند.

«جواب؟»

هرگزه‌ها که داشتند می‌لرزیدند، میزهای یخی حکاکی‌شده را بالا بردند:

هستر: «سنگ‌شدگی.»

آنادیل: «سنگ‌شدگی.»

آراکنه: «سنگ‌شدگی.»

سوفی: «طلسم مخصوص.»

بانو لسو رتبه‌ی ۱۵ از ۱۵ را به سوفی داد و گفت: «ای کاش عشق پاسخ همه چیز بود، نه؟»

تدروس در حالی که او را داخل صف همیشه‌ها می‌کشاند، گفت: «چی شده؟»  
«شروع خوبی نداشتم...»

«سوفی تو بدون من نمی‌تونی توی اون جنگل باشی!»

سوفی نگاه او را دنبال کرد و همیشه‌های خشمگین را دید. از نگاهشان معلوم بود زمان آزمون که برسد، همه‌شان دست به انتقام خواهند زد.

تدروس التماس‌کنان گفت: «فقط همون کاری که قبلاً انجام می‌دادی رو انجام بده!»  
سوفی در حال برگشتن به اتاقش، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. اگر آگاتا می‌توانست در مدرسه‌ی خوب‌ها هم‌رنگ جماعت شود، پس او هم می‌توانست اینجا همان کار را انجام دهد! بله، اگر لازم بود چشم‌های وزغش را می‌جوشاند، زبان غول را می‌فهمید و اگر مجبور می‌شد یک بچه را می‌پخت، یا حداقل پخته‌شدنش را تماشا می‌کرد! هیچ چیز نمی‌توانست سرنوشتش را از او بگیرد. نفسش را حبس کرد و به طرف در شتافت و خشکش زد.

تختش ناپدید شده بود، آینه‌اش شکسته بود و تمام لباس‌های قدیمی‌اش، چروک و پاره، از سقف آویزان بودند، مثل جسدهای بی‌سر.

آنادیل از روی تخت، سرش را از روی کتاب «قتل دختران زیبا» بالا آورد. هستر هم سرش را از روی کتاب «قتل دختران زیباتر» بالا آورد.

سوفی به طرف دفتر طبقه‌ی بالا دوید. «هم‌اتاقی‌هام می‌خوان من رو بکشن!»  
بانو لسو از پشت میزش لبخند زد. «آفرین! حالا شد!»  
در خودبه‌خود روی صورت سوفی بسته شد.

سوفی در سالن تاریک از ترس چمباتمه زد. هفته‌ی پیش محبوب‌ترین دختر مدرسه بود و حالا حتی نمی‌توانست وارد اتاقش شود!

چشم‌هایش را پاک کرد. پیش خودش فکر کرد که مهم نیست. به زودی مدرسه‌اش را عوض خواهد کرد و تمام این‌ها را پشت سر خواهد گذاشت. او از محافظت شاهزاده برخوردار بود. دوتا ساحره‌ی احمق قدرت نداشتند با شاهزاده بجنگند.

صداهایی از بالای سر به گوش رسید. سوفی به طرف سایه‌ها خیز برداشت.

آراکنه همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت: «هستر گفته هر کسی سوفی رو توی آزمون بکشه، سال بعد دستیار نماینده می‌شه؛ ولی باید اتفاقی به نظر برسه، وگرنه ما رو اخراج می‌کنن.»

مونا که پوست سبزش می‌درخشید، گفت: «ما باید آنادیل رو شکست بدیم! اگه قبل از روز آزمون سوفی رو بکشه چی؟!»

هستر گفت: «در طول آزمون! حتی وکس و برون هم این رو می‌دونن. برنامه‌شون رو برای قتل شنیدی؟ اون‌ها دریاچه‌ی خوبی رو گشتن تا باقی‌مونده‌های تخم‌مرغ‌ها رو پیدا کنن. دختره الانشم مُرده به حساب میاد.»

مونا با عصبانیت گفت: «می‌تونم باور کنم به سخنانی‌های اون خائن گوش می‌دادیم. اگه زود از شرش خلاص نمی‌شدیم لابد مجبورمون می‌کرد صورتی بپوشیم و با همیشه‌ها دوست شیم!»

آراکنه چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «اون ما رو تحقیر کرد و حالا باید نتیجش رو ببینه. ما چهارده نفریم و اون یه نفر. آمار به نفعش نیست.»

صدای وراجی‌هایشان در راه‌پله‌ی نمناک طنین انداخت. سوفی از توی تاریکی جُم نخورد. فقط هم‌اتاقی‌هایش نبودند، بلکه همه‌ی مدرسه می‌خواستند او را بکشند. حالا هیچ‌جایی امن نبود.

هیچ‌جا به جز...

در انتهای سالن تاریک و قدیمی، درِ اتاق ۳۴ بعد از سه ضربه باز شد. دوتا چشم سیاه ریز و گرد، از میان تاریکی ظاهر شدند.

سوفی آهسته و با مهربانی گفت: «سلام.»

«حتی فکرش رو هم نکن. تو دنبال شاهزاده‌هایی، دودوزه‌بازی، تو یه آدم...» سوفی دماغش را گرفت، از کنار هورت رد شد و درِ اتاق جدیدش را به روی او بست. هورت به مدت بیست دقیقه به در مشت می‌زد و ناله و زاری می‌کرد تا اینکه سوفی بالاخره به او اجازه داد به اتاقش برگردد.

در حالی‌که اسپری اسطوخودوسش را توی اتاق خالی می‌کرد، گفت: «می‌تونی تا ساعات منع رفت‌وآمد توی درس‌خوندن به من کمک کنی، ولی نمی‌تونی اینجا بخوابی.»

هورت با غیض خودش را تلپی انداخت کف زمین و گفت: «این اتاق منه!» سوفی روتختی او را کنار زد و گفت: «خب من اینجا، مگه نه؟ دخترها و پسرها هم نمی‌تونن هم‌اتاقی باشن، در نتیجه مطمئناً اینجا اتاق تو نیست.»

«پس من باید کجا بمونم؟!»

«شنیدم تالار عمومی کین‌ورزی جای تقریباً راحتی.»

سوفی بی‌اعتنا به غُرغُرهای هورت، توی بالش‌ها فرو رفت و شمعی را بالای یادداشت‌های درسی‌اش گرفت. باید فردا در تمام چالش‌ها برنده می‌شد. تنها امیدش برای سالم‌ماندن در آزمون این بود که هم‌زمان با تدروس وارد شود و تمام مدت پشت سپرش پناه بگیرد.

سوفی چشم‌هاش را تنگ کرد و گفت: «برای تحقیر دشمن، تبدیلیش کن به جوجه: بانثا پارثو دیروستی؟ درسته؟»

هورت که روی زمین قوز کرده بود خمیازه‌ای کشید و گفت: «سوفی تو از کجا

می‌دونی که شرور نیستی؟»

«هورت، وقتی تو آینه نگاه می‌کنم می‌فهمم. طرز نوشتنت افتضاحه.»

«من وقتی تو آینه نگاه می‌کنم، خودم رو یه شرور می‌بینم.»

«احتمالاً معنیش اینه که تو شروری.»

«بابام بهم گفت شرورها نمی‌تونن کسی رو دوست داشته باشن. گفت این خیلی

غیرطبیعی و حال‌به‌هم‌زنه.»

سوفی خرچنگ‌قورباغه نوشت: «برای اینکه یک همیشه را در یخ منجمد کنی روحت

را سرد کن.»

هورت گفت: «پس من اصلاً نمی‌تونم کسی رو دوست داشته باشم.»

«سردتر از آن چیزی که فکر می‌کنی ممکن است... بعد این کلمات رو بگو...»

«ولی اگه می‌تونستم...»

سوفی برگشت. هورت به آرامی روی زمین خرناسه می‌کشید و قورباغه‌های سبز روی

لباسش می‌درخشیدند.

به او گفت: «هورت، تو نمی‌تونی اینجا بخوابی!»

هورت بیشتر خودش را جمع کرد.

سوفی ملافه‌اش را برداشت و روی او انداخت. بعد، شمع را روی یادداشت گرفت

و سعی کرد درس بخواند، اما نفس‌های منظم هورت باعث شد او هم احساس

خواب‌آلودگی کند و ناگهان به خودش آمد و دید صبح شده.

دومین روز هم مثل اولین روز گذشت و سوفی سه بار دیگر در رتبه‌ی آخر قرار

گرفت. سر کلاس مُریدان، چون نتوانسته بود به موقع انگشتش را بدرخشاند و یک

غول متعفن را خلع سلاح کند، نفر آخر شد.

موقع ناهار، تدروس در حالی که دماغش را گرفته بود و رگ‌های گردنش باد کرده

بودند، ناگهان او را کنار کشید. «باید عمداً ببازم یا اینکه می‌خوای سه ساعت زودتر

به آزمون بری؟»

«من دارم تا اون جایی که می‌تونم تلاش خودم رو می‌کنم!»

«سوفی‌ای که من می‌شناسم تلاش نمی‌کنه، پیروز می‌شه.»

آنها در سکوت ناهارشان را خوردند.

سوفی صدای وراجی بئاتریکس را شنید. «حالا پری محافظش کجاست؟»

آن طرف زمین، آگاتا کاملاً پشتش به آنها بود و با کی‌کو تکالیفش را انجام می‌داد.

روز بعد، دانش‌آموزان دو جلسه‌ی اول را صرف اندازه‌کردن و آماده‌سازی یونیفرم

آزمونشان کردند: بلوزهای آبی تیره با سوراخ‌های آهنی قرمز که با شنل‌های پشمی

کلاه‌دار و نقش‌های برجسته‌ی قرمز هماهنگ می‌شدند. حالا که سی دانش‌آموز

شنل‌های مشابه به تن داشتند، حتی اگر کسی می‌توانست در جنگل آبی شنل‌های

آبی ببیند، ممکن نبود بتواند بین همیشه‌ها و هرگزها تمایزی قائل شود. وقتی صحبت

لباس به میان می‌آمد، طبیعتاً سوفی در مرکز توجه بود. اما امروز سرش را از یادداشت‌های هورت برمی‌داشت. کلاس بعدی، کلاس بانو لسو بود و سوفی باید رتبه‌ی اول را کسب می‌کرد.

معلم که پوستی کشیده داشت و صدای تق‌تق کفش‌هایش توی راهرو پیچیده بود، گفت: «شرور برای یه هدف مشخص کشته می‌شه: برای اینکه دشمن قسم خورده‌ش رو نابود کنه. دشمن یعنی کسی که هرچی شما ضعیف‌تر بشین، بزرگ‌تر می‌شه. فقط زمانی که دشمن قسم خورده مرده باشه احساس رضایت می‌کنین و عطشتون از بین می‌ره. البته چون فقط بهترین هرگزها خواب دشمن خودشون رو می‌بینن، بیشتر شماها تمام زندگیتون رو به خطر می‌ندازین، ولی فرد مورد نظر رو نمی‌کشین. خودتون رو خوش‌شانس بدونین. کشتن نیازمند خالص‌ترین شرارت‌هاست. هیچ‌کدوم از شما به اندازه‌ی کافی خالص نیستین تا بکشین.»

سوفی صدای غُرغُرهایی که در مورد او بود را شنید که به طرف او هدف گرفته بودند. بانو لسو به او لبخند زد. «ولی چون آزمون از طریق افسانه، یه تمرین بی‌خطر، پیشنهاد می‌دم با چالش مورد علاقه‌ی من تمرین کنین.»

او شب یک پرنسس فریبنده را که موهای فر قهوه‌ای و چال لُپ و لبخندی شیرین‌تر از لبخند یک نوزاد داشت، احضار کرد.

«تمرین قتل. هر کسی که این شب رو به ظالمانه‌ترین روش بکشه، پیروز می‌شه.»

هستر به سوفی چشم دوخت و گفت: «بالاخره یه چیز به درد بخور.»

هرچند اتاق سردتر از همیشه بود، اما بدن سوفی از عرق خیس شد.

شب پرنسس پشت یک درِ قفل‌شده ایستاده بود و به غریبه‌ها شک کرده بود. هرگزهای آزمون مجبور بودند در کشتنش خلاقیت به خرج دهند. مونا خودش را به شکل دوره‌گرد زشتی درآورد و به او سیبی سمی هدیه داد. بعد از اینکه بانو لسو با جادو یک دوشیزه‌ی جدید به وجود آورد، آنادیل در را کوبید و یک دسته گل گوشت‌خوار بیرون در گذاشت. هستر به یک سنجاب بامزه تبدیل شد و به قربانی‌اش بادکنک اکیلی داد.

پرنسس همین‌طور که با بادکنک بالا و بالاتر می‌رفت و به قندیل‌های تیغ‌مانند روی سقف نزدیک می‌شد، لبخند زد و گفت: «وای ممنون!»

بانو لسو در حالی که یک پرنسس دیگر را پشت در بسته قرار می‌داد، گفت: «نوبت کیه؟ آه بله، تو.» و ناخن‌های قرمز و درازش را توی گردن سوفی فرو برد.

سوفی احساس کرد دارد بالا می‌آورد. «قتل؟ حتی اگه شب باشه نمی‌تونم...»

ناگهان صورت هیولایی که کشته بود یادش آمد و رنگ از رخسارش پرید. آن مورد فرق می‌کرد. او شرور بود! هر شاهزاده‌ای جای او بود همان کار را انجام می‌داد!

بانو لسو از گوشه‌ی چشم نگاه کرد و گفت: «فکر کنم یه شکست دیگه تو راهه.»

سوفی او را نگاه کرد و یاد تدروس افتاد که ایمانش را به او از دست داده بود. به



پانزده شروری فکر کرد که متقاعد شده بودند برای قتل به اندازه‌ی کافی خالص هستند. به پایان خوشش فکر کرد که در حال از بین رفتن بود...

سوفی‌ای که من می‌شناسم تلاش نمی‌کنه.

چانه‌اش را بالا گرفت و با انگشتی که با نور صورتی می‌درخشید از کنار معلم متعجبش گذشت.

برای اینکه یک همیشه، را در یخ منجمد کنی...

به در مشت کوید.

روح را سرد کن...

در باز شد و نور سرانگشتش از بین رفت.

قیافه‌ی خودش بود که به او زل زده بود، با این تفاوت که موهایش شبیه موهای زیبایی بود که قبل از ماجرای گرگ انسان‌نما داشت. برای پیروزی در این چالش باید خودش را می‌کشت!

سوفی دید که بانو لسو در گوشه‌ای در حال پوزخندزدن است.

پرنسس سوفی پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

این فقط یه شبچه. دندان‌هایش را به هم فشرد و احساس کرد که سرانگشتانش دوباره می‌سوزند.

پرنسس سرخ شد و گفت: «شما شکل غریبه‌ها هستین.»

سردتر از آنچه که فکر می‌کنین ممکن است...

سوفی انگشت در حال سوختنش را به طرف او گرفت.

پرنسس با نگرانی گفت: «مادرم گفته هیچ‌وقت با غریبه‌ها حرف نزنم.»  
بگو!

سرانگشت سوفی برقی زد. نمی‌توانست کلمه‌ای پیدا کند.

«باید برم. مامان داره صدام می‌کنه.»

بکشش! بکشش! حالا!

پرنسس در حال بستن در گفت: «خدا حافظ.»

بان‌تا پارئو دیروستی!

پرنسس به جوجه تبدیل شد. سوفی او را در آغوش گرفت، یک صندلی را پرتاب کرد،

پنجره‌ی یخ‌زده را شکست و پرنده را به سمت آسمان آبی پرواز داد.

«پرواز کن سوفی! تو آزادی!»

جوجه تلاش کرد پرواز کند، اما بعد فهمید که نمی‌تواند و با سقوطی مرگبار به سمت زمین برگشت.

بانو لسو گفت: «برای اولین بار دلم برای یه حیوون سوخت.»

یک ۱۵ دیگر مثل سیلی به صورت سوفی برخورد کرد.

شاید تنها چیزی که سوفی در مورد مدرسه‌ی شرورها دوست داشت این بود که

مکان‌های بسیاری برای گریه کردن در آن وجود داشت. او پشت یک طاق نیمه‌ریخته رفت و هق‌هق گریه کرد. چطور می‌توانست با تدریس روبه‌رو شود؟

«ما اصرار داریم که شما سوفی رو از آزمون برکنار کنین.»

سوفی صدای خشن پروفیسور منلی را تشخیص داد. از گذرگاه طاق‌دار بیرون خزید و از سوراخ کلید، یواشکی به کلاس متعفن نگاه کرد. صندلی‌های زنگ‌زده که معمولاً توسط شرورها پُر می‌شد، حالا با اساتید دو مدرسه اشغال شده بود. پروفیسور دووی ریاست جلسه را از پشت تریبونی که طرح جمجمه‌ی اژدها داشت به عهده گرفته بود.

منلی با صورتی پُر از جوش و کله‌ی کچل گفت: «هرگزها برنامه‌ریزی کردن اون رو بکشن.»

«مسخره‌ست. ما اقدامات امنیتی زیادی رو انجام دادیم تا از مرگ دانش‌آموزان جلوگیری کنیم.»

منلی کوبنده گفت: «باید امیدوار باشیم که از چهار سال پیش امن‌تر باشن.» پروفیسور دووی با عصبانیت گفت: «فکر می‌کنم همه‌ی ما در اینکه مرگ گاریک یه تصادف بود توافق داریم!»

اتاق به طرز شومی ساکت بود. سوفی می‌توانست صدای نفس‌های خودش را توی راهرو بشنود.

گاریک، اهل گاوالدان، همراه با پین گرفته شده بود. پین شکست خورده بود و گاریک مرده بود.

قلبش محکم به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید.

«پایان خوش ما، زنده رسیدن به خانه است.» در تمام مدت حق با آگاتا بود.

کاستر موقرانه گفت: «یک دلیل دیگه برای برکناری سوفی از آزمون وجود داره. پری‌ها می‌گن سوفی و اون پسر همیشه قصد دارن به‌عنوان تیم عمل کنن.»

پروفیسور دووی با دهان باز گفت: «به‌عنوان تیم؟ یه همیشه و یه هرگز؟» پروفیسور شیکس جیغ زد: «اگه پیروز بشن چی؟! اگه زمزمه‌ش تو جنگل بیچه چی?!»

منلی گفت: «پس اون دختره یا می‌میره یا این مدرسه رو نابود می‌کنه.» و روی زمین تف کرد.

بانو لسو گفت: «کلاریسا این تصمیم ساده‌ایه.»

پروفیسور دووی معترضانه گفت: «ولی قبلاً هیچ‌وقت پیش نیومده یه دانش‌آموز شایسته رو از آزمون حذف کنیم!»

منلی گفت: «شایسته؟! این هفته در تمام چالش‌ها شکست خورده! پسره متقاعدش کرده که خوبه!»

پرنسس اوما همین‌طور که به بلدرچینی روی شانه‌اش غذا می‌داد، پیشنهاد داد:

«شاید فقط تحت فشار آزمون باشه.»

پروفسور شیکس گفت: «یا اینکه ما رو گول زد تا گمان کنیم بزرگ‌ترین امید شوره‌است! اون باید قبل از آزمون شکست می‌خورد.»

پروفسور آئونه پرسید: «پس چرا نخورد؟»

منلی گفت: «هر وقت سعی کردیم مردودش کنیم، یه شاگرد دیگه آخرین رتبه رو آورد. گویا یه نفر از مردودشدنش جلوگیری می‌کنه!»

معلم‌های شرارت در یک توافق خشمگینانه، هیاهو به راه انداختند.

پروفسور دووی رو به بقیه گفت: «دلیل قانع‌کننده‌ایه، یه آدم مرموز فضول که هیچ‌کس تا به حال ندیده، یواشکی وارد بُرجتون می‌شه و رتبه‌ها رو دستکاری می‌کنه.»

بانو لسو گفت: «تو مدیر مدرسه رو خیلی خوب توصیف می‌کنی کلاریسا.»

«بانو لسو مسخره نباش. مدیر مدرسه چرا باید در رتبه‌ها مداخله کنه؟»

چشم‌های بنفش بانو لسو برقی وحشیانه زد و با صدای آرامی گفت: «چون هیچ‌چیز رو بیشتر از این دوست نداره که ببینه بهترین دانش‌آموزِ شرور، پشت سپر خوبی پیروز می‌شه. شاگردی که خود من احمقانه فکر می‌کردم می‌شه بهش امید داشت؛ ولی اگه سوفی به همراه اون شاهزاده‌ی بی‌خاصیت پیروز بشه من ساکت نمی‌شینم کلاریسا. من نه به مدیر مدرسه و نه به تو و حیوانات متکبرت اجازه نمی‌دم زندگی کاری من رو خراب کنین. الآن دارم بهتون می‌گم، اگه بذارین سوفی توی اون آزمون شرکت کنه فقط زندگی خودش رو به خطر نمی‌ندازه، بلکه احتمال جنگ وجود داره!» اتاق در سکوت محض فرو رفت.

پروفسور دووی گلویش را صاف کرد. «شاید بتونه سال بعد مبارزه کنه.»  
سوفی از سر آسودگی خیال نفس راحتی کشید.

پروفسور اسپادا فریاد زد: «در مقابل شرارت سر تعظیم فرود بیارید!»

دووی با صدای ضعیفی گفت: «فقط برای محافظت از این دختر...»

آئونه هشدار داد: «ولی اون پسر همیشه باز دور و برش می‌پلکه.»

بانو لسو گفت: «یه هفته اقامت در اتاق شوم این مسئله رو حل می‌کنه.»

شيبا گفت: «هنوز نتونستیم گرگ انسان‌ها رو پیدا کنیم.»

بانو لسو با خشم گفت: «یه فرد جدید جایگزین کنین!»

اوما با صدای جیرجیرک‌وارش گفت: «چطوره رأی‌گیری کنیم؟»

کاستر غرش‌کنان گفت: «رأی‌گیری برای سوسول‌هاست!» معلم‌ها قیل و قال راه

انداختند. بلدرچین اوما به طرف معلم‌های شرارت فضله پرتاب کرد. کاستر سعی کرد پرنده را بخورد و پولاکس سرش را دزدید. ناگهان صدای سوت بلندی همه‌شان را درجا متوقف کرد. همه برگشتند و مردی را دیدند که در گوشه‌ی اتاق نیمه‌سوخته ایستاده بود.

پروفسور سیدر گفت: «این مدرسه فقط و فقط یک مأموریت داره؛ حفظ تعادل بین خوبی و شرارت. اگه شرکت کردن سوفی در آزمون این تعادل رو به هم می‌زنه، پس باید فوراً رد صلاحیت بشه. خوشبختانه مدرک این تعادل درست جلوی چشم شماست.»

نگاه همه برگشت. سوفی تلاش کرد ببیند آنها به چه چیزی نگاه می‌کنند، اما متوجه شد هر کدامشان به جهت متفاوتی زل زده است.

پروفسور سیدر گفت: «پس توافق داریم که تعادل دست نخورده‌ست؟» هیچ‌کس حرفی نزد.

«پس سوفی در این آزمون شرکت می‌کنه و دیگه چیزی نداریم که درباره‌ش بحث کنیم.»

سوفی فریادش را فروخورد.

بانو لسو ایستاد و گفت: «آگوست، حرفت مثل همیشه منطقی بود. خوشبختانه شکست اون دختر به این معناست که بیشتر زمان آزمون رو بدون حمایت پسره می‌گذرونه. بیاید امیدوار باشیم اون قدر وحشیانه همیره که کسی جرأت تکرار اشتباهش رو نداشته باشه. تنها در این صورت داستانش سرانجامی داره که شایسته‌ی اونه. شاید حتی برای نقاشی هم مناسب باشه.»

او از اتاق بیرون رفت و بقیه‌ی معلم‌های شرارت پشت سرش راه افتادند. اساتید خوبی در حالی که جفت جفت پیچ می‌کردند، از اتاق خارج شدند. پروفسور دووی و سیدر بعد از همه سر و کله‌شان پیدا شد و در سکوت راه افتادند.

کلاریسا پرسید: «آگوست، اگه همیره چی؟»

سیدر گفت: «اگه زنده همونه چی؟»

کلاریسا ایستاد. «هنوز باور داری که حقیقت داره؟»

«آره، همون طور که باور دارم داستان نویسنده‌اش رو آغاز کرده.»

کلاریسا از وحشت برافروخت. «ولی غیرممکنه... دیوانگیه... به خاطر همین که مداخله کردی؟»

سیدر گفت: «کاملاً برعکس؛ من مداخله نکردم. وظیفه‌ی ما اینه که بذاریم داستان روندش رو ادامه بده.»

دست پروفسور دووی به طرف دهانش رفت: «نه! تو چی کار کردی؟! به خاطر همین که یه دختر رو فرستادی تا زندگیش رو به خطر بندازه؟ چون به پیش‌گویی جعلیت باور داری؟»

«کلاریسا، خیلی چیزهای دیگه اینجا هست که از به‌خطر انداختن زندگی یه دختر خطرناک‌تره.»

پروفسور دووی با دهان باز و چشم‌هایی پُر از اشک گفت: «اون فقط یه دختره! یه دختر بی‌گناه! خونش به گردن توئه!»

در حالی که به سرعت دور می‌شد و صدای فین‌فینش توی فضا می‌پیچید، چشم‌های تیله‌ای پروفیسور سیدر پُر از تردید شد. او نمی‌توانست سوفی را ببیند که کنارش قوز کرده و سعی می‌کند لرزش بدنش را متوقف کند.

کی‌کو در میان برگ‌های پژمرده و چروکیده‌ی دشت، شالش را دور گردنش محکم‌تر کرد و بلال تندش را لیس زد.

«از همه‌ی دخترها پرسیدم تریستان رو قبول دارن یا نه و همه گفتن نه. بنابراین فقط منم که قبولش دارم و حاضرم باهاش برم ضیافت! البته می‌تونه تنها بره، ولی اگه پسری تنها به ضیافت بره فقط نصف رتبه رو می‌گیره و تریستان عاشق استفاده از اتاق پیرایشه، پس مطمئناً از من تقاضا می‌کنه که باهاش برم.»

«خب، تریستان می‌تونه از تو تقاضا کنه، ولی تو بهش گفتی با تدروس ازدواج می‌کنی، پس فکر نمی‌کنم از تو خوشش بیاد. باورم نمی‌شه این رو گفتی. شاهزاده‌ها که نمی‌تونن باهم ازدواج کنن. خب حالا چی کار می‌خوای بکنی؟»

آگاتا با صدا بلالش را گاز زد تا صدای او را نشنود. آن طرف دشت سوفی و تدروس را دید که با عصبانیت در دهانه‌ی تونل درخت‌ها باهم جروب‌بحث می‌کنند. به نظر می‌رسید که سوفی می‌خواهد از او عذرخواهی کند اما تدروس او را به عقب می‌راند.

«داری به حرف‌هام گوش می‌دی؟»

آگاتا برگشت. «صبرکن ببینم. پس اگه از یه دختر برای ضیافت تقاضا نشه مردود می‌شه و یه تنبیه بدتر از مرگ در انتظارشه، ولی اگه پسری به ضیافت نره نصف رتبه رو می‌گیره؟ این چه عدالتیه؟»

کی‌کو گفت: «چون این یه حقیقته! اینجا یه پسر اگه بخواد می‌تونه تصمیم بگیره تنها باشه، ولی اگه یه دختر بخواد تا آخر عمر تنها بمونه، براش فرقی با مردن نداره.» آگاتا لقمه‌اش را قورت داد. «خیلی مسخره‌ست!» ناگهان چیزی در سبدش افتاد.

آگاتا سرش را بالا گرفت و سوفی را دید که به او نگاه می‌کند؛ اما بعد، تدروس او را به صف همیشه‌ها کشاند.

همین‌طور که کی‌کو و راجی می‌کرد، آگاتا غنچه‌ی گل رُز صورتی را از توی سبدش بیرون کشید و متوجه شد که از پارچه درست شده. بعد با دقت گل‌برگ‌های گل را باز کرد.

یادداشتی در آن بود که تنها سه کلمه داشت.

«بهت احتیاج دارم.»

## ۲۰. رازها و دروغها



سوسک به سرعت از زیر در اتاق ۶۶ حرکت کرد. چیزی نمانده بود از پوسته‌اش بیرون بپرد. با تعجب به خرده‌شیشه‌ها و لباس‌های عجیب و سه ساحره‌ی خوابیده نگاه کرد و قبل از اینکه کسی او را ببیند بیرون خزید.

آگاتا با شاخک‌هایی که چپ و راست می‌شدند به دنبال عطر سوفی پله‌های کج و معوج و سالن‌نمور را طی می‌کرد. چیزی نمانده بود در طول راه طعمه‌ی یک سوسک نر حيله‌گر شود، تا اینکه منبع عطر را در سالن عمومی پیدا کرد. اولین کسی که توی

اتاق دید، هورت بود. صورتش را عین بچه‌هایی که روی توالت نشسته‌اند جمع کرده و قرمز شده بود. به قفسه‌ی سینه‌اش نگاه کرد و دید دوتا موی جدید از آن بیرون زد.

«آفرین! آخه کی استعدادش از من بیشتره؟»

روی آن یکی مبل، سوفی تا دماغ توی کتاب «اصول طلسم برای احمق‌ها» فرو رفته بود.

او صدای حشره‌ای را شنید و فوراً بالا را نگاه کرد. هورت سینه‌اش را باد کرد و چشمش را بازوبسته کرد. با وحشت چرخید و دید روی زمین پشت مبل، کلماتی با ماژیک نوشته شده.

«دستشویی. لباس بپار.»

سوفی از دستشویی شرورها متنفر بود، اما قبول داشت که مکان امنی برای ملاقاتشان است. هرگزها ظاهراً از توالت می‌ترسیدند و از رفتن به آن اجتناب می‌کردند. (سوفی اصلاً نمی‌فهمید این ترس از کجا آمده و آن‌ها کجا کارشان را انجام می‌دهند، اما ترجیح می‌داد به آن فکر نکند.) همین‌طور که وارد سلول آهنی و تاریک شد در صدا کرد. دوتا مشعل روی دیوارهای زنگ‌زده سوسو می‌زدند و سایه‌ی اتاقک‌ها روی دیوار بلندتر شده بود. در حالی که یواش‌یواش به سمت آخرین اتاقک می‌رفت، از بین شکاف‌های دیوار، پوست رنگ‌پریده‌ای به چشمش خورد:

لباس‌ها؟

سوفی آن‌ها را زیر نیمکت سُر داد.

در باز شد و آگاتا با لباس‌های قورباغه‌ای هورت دست به سینه ظاهر شد. سوفی یواش گفت: «من هیچ چیز دیگه‌ای ندارم. هم‌اتاقی‌هام لباس‌هام رو تکه‌وپاره آویزون کردن!»

آگاتا در حالی که انگشت درخشانش را پنهان می‌کرد با عصبانیت گفت: «این روزها هیشکی از تو خوشش نمیاد، نمی‌دونم چرا!»

«آگاتا متأسفم! من نمی‌تونم پیام خونه! حالا که شاهزاده‌م رو به‌دست آوردم، دیگه نمی‌تونم.»

«تو؟ تو شاهزاده‌ت رو به‌دست آوردی؟»

«خب تقریباً من بودم که...»

«تو گفتی که می‌خوای بری خونه. تو گفتی ما یه تیم هستیم! واسه همینه که بهت کمک کردم!»

«آگاتا ما یه تیمیم! هر پرنسی به یه همراه احتیاج داره!»

آگاتا داد زد: «همراه! همراه! پس بیا ببینیم شیرزَنمون به‌تنهایی چی‌کار می‌تونه انجام

بده!»

او راهش را کشید که برود، اما سوفی بازویش را گرفت. «من سعی کردم کاری کنم که ازم خواستگاری کنه، ولی الآن به من شک داره!»  
«به من مربوط نیست!»

«من به کمکت احتیاج دارم...»

آگاتا با آرنج به او زد و رفت: «من هم کمکی ندارم بهت بکنم. تو یه دروغ‌گوی بزدل متقلبی!»

سوفی با چشم‌هایی پُر از اشک گفت: «پس اصلاً چرا اومدی؟»

«آه، مراقب باش! اگه اشک تمساح بریزی صورتت عین تمساح چروک می‌شه‌ها!» و با پوزخند از در بیرون رفت.

سوفی با گریه و زاری گفت: «خواهش می‌کنم! هرکار بگی انجام می‌دم.»

آگاتا چرخید: «قسم بخور در اولین فرصتی که گیر آوردی ازش خواستگاری می‌کنی. به جون خودت قسم بخور.»

سوفی با گریه گفت: «قسم می‌خورم. من می‌خوام برم خونه! نمی‌خوام اون‌ها من رو بکشن!»

آگاتا به او زُل زد: «هان؟!»

سوفی با تقلید رفتار و صدای اساتید حاضر در جلسه، تمام ماجرای جلسه و شکست در چالش‌ها و دعوا با تدروس را برای آگاتا تعریف کرد.

آگاتا که حالا رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود، گفت: «سوفی ما خیلی به پایان نزدیک شدیم. یکی همیشه در پایان داستان می‌میره.»

سوفی بلند گفت: «حالا چی کار کنیم؟»

«تو در آزمون شرکت می‌کنی و درجا از تدروس خواستگاری می‌کنی.»

«ولی من نمی‌تونم زنده بمونم! توی مسابقه سه ساعت تنهام، بدون محافظت تدروس!»

آگاتا با غرولند گفت: «تنها نیستی.»

«واقعاً؟»

«سوسک محافظ جادویی میاد زیر یقه‌ت و تو رو با جادو از گرفتاری نجات می‌ده. فقط این دفعه اگه به حرفم گوش نکنی با تمام طلسم‌های شرارتی که می‌دونم

جادوت می‌کنم!»

سوفی او را به آغوش کشید. «وای آگاتا! من دوست خیلی بدی هستم، ولی قول می‌دم جبران کنم.»

صدای پا از پایین سالن منعکس شد. آگاتا آرام گفت: «برو! باید تغییر شکل بدم.»

سوفی برای آخرین بار او را بغل کرد و احساس راحتی و رهایی سراسر وجودش را گرفت. از حمام سرک کشید تا کسی بیرون نباشد، بعد به اتاق هورت برگشت. یک



دقیقه بعد، سوسک به دنبالش آمد و به سرعت به طرف پلکان رفت. هیچ کدام متوجه خالکوبی قرمزی نشدند که از میان سایه‌ها می‌درخشید.

بنا بر سنت همیشگی، روز قبل از آزمون هیچ کلاسی برگزار نمی‌شد. به جای آن، به شرکت‌کنندگان هر دو مدرسه فرصت داده می‌شد در جنگل آبی جست‌وجو و کاوش کنند. بنابراین در حالی که بقیه‌ی دانش‌آموزان درس استعدادهای سیرک را مطالعه می‌کردند، سوفی باینکه از دلخوری تدروس با خبر بود، به دنبالش از دروازه بیرون رفت.

هرچند بقیه‌ی جاهای جنگل طعمه‌ی مرگ تدریجی پاییزی شده بود، جنگل آبی در آفتاب نیم‌روزی شاداب و باشکوه به نظر می‌رسید. در طول هفته، دانش‌آموزان تلاش زیادی کرده بودند تا موانع روز آزمون را از زیر زبان معلم‌ها بیرون بکشند، اما آن‌ها گفته بودند هیچ چیز نمی‌دانند. مدیر مدرسه آزمون را به صورت مخفیانه طراحی می‌کرد و تنها این اختیار را به پروفیسورها می‌داد تا مرزهایش را محافظت کنند. معلم‌ها حتی نمی‌توانستند مسابقه را تماشا کنند، چون مدیر در تمام شب، یک پرده‌ی جادویی روی جنگل آبی می‌انداخت.

پروفیسور دووی با پریشان‌حالی آشکاری به شاگردانش گفت: «مدیر مدرسه به ما اجازه‌ی دخالت نمی‌دهد. اون ترجیح می‌دهد خطرات آزمون درست مثل خطرات واقعی جنگل باشه؛ بدون منطق و بدون احساس مسئولیت.»

اما وقتی شرکت‌کنندگان پشت سوفی و تدروس در جنگل گرد هم آمدند، هیچ‌کدام باور نمی‌کردند که امشب این فضای زیبا به یک عرصه‌ی مبارزه‌ی جهنم‌وار تبدیل خواهد شد. همیشه‌ها و هرگزها باهم از کنار برگ‌های تیز سرخس‌ها، حیوانات در حال غذاخوردن و جویبار آبی که قزل‌آلاها در آن به جست‌وخیز مشغول بودند گذشتند، تا اینکه فهمیدند دشمن هم هستند و از هم جدا شدند.

تدروس از کنار سوفی به سرعت گذشت و گفت: «دنبال من بیا.»  
سوفی به آرامی گفت: «من تنها می‌رم، لیاقت ندارم از تو محافظت کنم.»  
تدروس برگشت. «بئاتریکس می‌گه تو قلب کردی که رتبه‌ی اول رو به دست بیاری. راسته؟»

«البته که نه!»

«پس چرا تو همه‌ی چالش‌های قبل از آزمون رد شدی؟»

اشک در چشم‌های سوفی جمع شد و درخشید. «می‌خواستم ثابت کنم که بدون تو زنده می‌مونم، تا بهم افتخار کنی.»

تدروس خیره به او نگریست. «تو... از قصد باختی؟!»

سوفی به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

او منفجر شد و گفت: «دیوونه شدی؟! هرگزها تو رو می‌کشن!»

سوفی آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «تو برای اینکه ثابت کنی من خوب هستم زندگی‌ت رو به خطر می‌ندازی. من هم می‌خوام به خاطرت مبارزه کنم.»  
برای لحظه‌ای تدروس احساس کرد که می‌خواهد او را زیر باد کتک بگیرد، اما بعد گونه‌هایش سرخ شد و دلش نرم شد. «وقتی من از اون دروازه‌ها اومدم قول بده که اونجا باشی.»

سوفی گریه‌کنان گفت: «قول می‌دم. قول می‌دم.»  
سوفی منتظر ایستاد. حالا وقتش بود...

شاهزاده او را به عقب هل داد و گفت: «حق با تو بود. باید خودت به تنهایی اکتشاف کنی. باید بدون من اینجا احساس امنیت کنی. مخصوصاً حالا که توی اکثر چالش‌ها رد شدی.»

«ولی... ولی...»

«از هرگزها دوری کن، باشه؟»

و با سرعت دوید تا به پسرهای همیشه در زمین کدوتنبل برسد.

صدای تیز چادیک توی فضا منعکس شد. «اون هنوزم شروره رفیق. ما قرار نیست رفتار خوبی باهاش داشته باشیم!»

سوفی پاسخ تدروس را نشنید. تنها توی دره‌ی ساکت، زیر یک درخت ایستاده بود.  
غرولندکنان گفت: «ما هنوز اینجا هستیم...»

سوسک از زیر یقه‌اش پاسخ داد: «شاید اگه تمام و کمال همه‌ی حرف‌هایی که بهت گفته بودم رو انجام می‌دادی الآن اینجا نبودیم!»

سوفی آهی کشید و گفت: «سه ساعت تنها خیلی هم بد نیست. منظورم اینه که

هرگزها نمی‌تونن از طلسم‌های اثبات‌نشده استفاده کنن. تنها کاری که می‌تونیم

انجام بدیم اینه که یه توفان راه بندازیم یا به یه تنبل‌درختی تبدیل بشیم. اون موقع چی‌کار می‌تونن با من بکنن؟»

چیزی سرش را خراش داد. چرخ‌ی زد و شکافی در تنه‌ی درخت بلوط دید، درست

جایی که ایستاده بود. وکس کوتوله روی شاخه‌ای بالای سر سوفی نشسته بود و چوب نوک‌تیزی در دست داشت.

وکس گفت: «فقط کنجکاو بودم ببینم قدت چه قدره.»

برون چاق و کچل، اردک‌وار از پشت یک درخت بلوط دیگر بیرون آمد و علامت را

بررسی کرد: «آره، جا می‌شه.»

سوفی دهانش باز ماند.

وکس که گوش‌های تیزش را تکان می‌داد گفت: «همون‌طور که قبلاً گفتم، صرفاً

کنجکاو بودم.»

سوفی وقتی داشت از جنگل فرار می‌کرد با شیون و زاری گفت: «من قراره بمیرم!»

آگاتا دست‌های گازانبری‌اش را پیچ داد و گفت: «وقتی من پیشت باشم نمی‌میری. من

تمام کسایی که تو کلاست هستن رو شکست دادم و فردا باز هم اون‌ها رو شکست می‌دم. تو فقط حواست به...»  
چیزی به سرش برخورد کرد.  
«این چی بود؟!»

آگاتا به سوسک مرده روی سبزه‌ها نگاه کرد. چهار سوسک دیگر کنارش روی زمین افتادند.

سوفی و آگاتا به آرامی بالا را نگاه کردند و برج‌های شرارت را دیدند که توی مه صورتی‌رنگی فرو رفته بودند. حشرات مرده، مثل باران، از بالکن‌ها به روی دشت می‌باریدند.

سوفی گفت: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

صدایی پاسخ داد: «دفع آفات.»

سوفی به طرف هستر برگشت که دست به سینه به دروازه‌ی جنگل تکیه داده بود.  
«ظاهراً هر شب کلی سوسک تو مدرسه می‌چرخه. نمی‌تونستیم خطر طاعون رو نادیده بگیریم، اون هم بعد از اینکه دوستت مریض شد.»

هستر یک سوسک در حال مرگ را از روی شانهاش برداشت. «تازه، این یه یادآوری خوبه برای هر کسی که سعی می‌کنه جایی بره که بهش تعلق نداره. قبول نداری؟»  
بعد سوسک را در دهانش فرو برد و در حالی که برگ‌های خشک زیر پاهایش صدا می‌کردند به طرف جنگل روانه شد.

سوفی به نفس نفس افتاد. «فکر می‌کنی اون می‌دونه تو یه سوسکی؟»

«البته که می‌دونه احمق!»

صدای هرگزها از طرف جنگل به گوش رسید.

آگاتا چهار دست و پا به طرف پاهای سوفی خزید و یواشکی گفت: «برو! دیگه نباید باهم ملاقات کنیم!»

«صبر کن! من چه جوری از آزمون جون سالم به‌در ببرم؟!»

اما آگاتا در تونل خوبی ناپدید شده بود و سوفی را تنها گذاشته بود تا از خودش دفاع کند.

حالا که پری‌ها بررسی‌های ساعات منع رفت‌وآمد را از طبقه‌ی اول انجام می‌دادند، آگاتا زمان کافی داشت تا سرکی به راهرو و کل برج دلاوری بکشد. مثل تمام معلم‌ها، خوابگاه سیدر و اتاق مطالعه‌اش در کنار هم قرار داشتند. آگاتا اگر می‌توانست قفل را بشکند، می‌توانست سیدر را در تخت خوابش غافلگیر کند. اگر آن جانور نمی‌خواست به سؤال‌هایش پاسخ دهد برایش مهم نبود. اگر مجبور می‌شد او را به تخت می‌بست.

آگاتا می‌دانست این نقشه‌ی افتضاحی است ولی کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. او نمی‌توانست یواشکی وارد آزمون شود و سوفی هم نمی‌توانست سه ساعت آنجا تنها

طاقت بیاورد. سیدر آخرین امیدشان برای برگشتن به خانه بود. پلکان مستقیم به اتاق مطالعه‌ی او می‌رسید، یعنی تنها درِ موجود در طبقه‌ی ششم برج دلاوری. رشته‌ای از نقطه‌های آبی برجسته روی مرمر این در وجود داشت. آگاتا دستش را روی آن‌ها کشید.

صدای سیدر توی فضا طنین انداخت: «هیچ شاگردی اجازه نداره به این طبقه بیاد. فوراً به اتاق برگرد.»

آگاتا دستگیره‌ی در را گرفت و انگشت تابانش را نزدیک قفل قرار داد. در خودبه‌خود جیرجیر کرد و باز شد.

سیدر در اتاق نبود، اما مدت زیادی از رفتنش نمی‌گذشت. ملافه‌ی روی تختش مچاله بود و چای روی میزش گرم. آگاتا تمام اتاق، قفسه‌ها، صندلی و کف آن را که مملو از کتاب بود، مخفیانه گشت. میز به‌اندازه‌ی یک متر زیر توده‌ی کتاب‌ها مدفون شده بود، اما چندتا از آن‌ها باز بود و در حاشیه‌هایشان نقطه‌هایی با قلم نقره‌ای براق گذاشته شده بود. آگاتا دستش را روی خط نقطه‌ها کشید، بعد صحنه‌ی مه‌آلودی از داخل کتاب بیرون آمد و صدای تیز زنی به گوش رسید: «یک روح نمی‌تواند به آرامش برسد، مگر اینکه به هدفش برسد. برای همین باید از بدن یک غیب‌گو استفاده کند.» آگاتا یک روح لاغر را دید که به بدن یک مرد پیر ریش‌دار برخورد کرد و بعد، صحنه‌ی مه‌آلود دوباره به داخل کتاب برگشت. آگاتا خطوط نقطه‌ای کتاب بعدی را لمس کرد.

«یک روح ممکن است فقط چند ثانیه در بدن یک غیب‌گو دوام بیاورد. و بعد، روح و غیب‌گو هر دو نابود می‌شوند.»

در مقابل چشم‌هایش دو بدن شناور در هم آمیختند و به گردوغبار تبدیل شدند. او دستش را روی خطوط کتاب بعدی حرکت داد.

«فقط قوی‌ترین غیب‌گوها می‌توانند پذیرای ارواح باشند...»

بیشتر غیب‌گوها قبل از اینکه روح کنترل را به دست بگیرد، می‌میرند...»

چهره‌ی آگاتا در هم رفت. چرا این‌قدر درباره‌ی غیب‌گوها نوشته بود؟ قلبش ایستاد.

معلم‌ها گفته بودند: «غیب‌گویی.»

آیا سیدر می‌توانست آینده را ببیند؟ می‌توانست ببیند آن‌ها به خانه می‌رسند یا نه؟ «آگاتا!»

پروفسور دووی با دهان باز از توی چارچوب در نگاهش می‌کرد. «زنگ بیداری سیدر... فکر کردم سوسکه... ولی یه دانش‌آموز! بیرون از تخت خواب! اون هم بعد از شروع منع رفت‌وآمد!»

آگاتا از کنار او سراسیمه به طرف پلکان دوید. معلمش با عصبانیت گفت: «دو هفته نظافت توالت‌ها!»

آگاتا به عقب نگاه کرد و دید پروفیسور دووی دستش را با اخم روی کتاب‌های سیدر می‌کشد. فهمید آگاتا نگاهش می‌کند و با جادو در اتاق را محکم بست.

آن شب هر دو دختر خواب خانه را دیدند.

سوفی خواب دید داخل مه صورتی از دست هستر فرار می‌کند. سعی کرد اسم آگاتا را فریاد بزند، اما به جایش یک سوسک از دهانش بیرون خزید. در آخر یک چاه سنگی پیدا کرد و تا ته آن شنا کرد و خودش را توی گاوالدان دید. لمس دستانی قوی را روی شانه‌هایش احساس کرد. پدرش او را به خانه می‌برد و بوی گوشت و شیر می‌داد. او به توالت احتیاج داشت ولی پدرش او را به آشپزخانه برد. آنجا خوکی از قلاب درخشانی آویزان بود. زنی داشت چند میخ قرمز را روی پیشخوان می‌کوبید. صدا زد: «مامان؟» و بعد گریست. قبل از اینکه زن بتواند برگردد پدرش سوفی را بوسید و به او شب‌به‌خیر گفت و در فر را باز کرد و او را داخلش انداخت.

سوفی با وحشت از جا پرید و سرش به دیوار خورد و بی‌هوش شد.

آگاتا خواب دید گاوالدان آتش گرفته. ردی از لباس‌های سیاه شعله‌ور را دنبال کرد و به تپه‌ی قبرها رسید. وقتی به بالای تپه رسید، به جای خانه‌اش یک قبر دید. صدایی از داخل شنید و شروع به کندن قبر کرد. صدا مدام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، تا اینکه از شدت صدا بیدار شد...

تدروس خشمگین گفت: «تو گفتی مهمه!»

بناتریکس گفت: «هرگذا گفتن اون با آگاتا تقلب می‌کنه!»

«سوفی با آگاتا دوست نیست! آگاتا یه ساحره‌ست.»

«دوتاشون ساحره هستن! آگاتا به سوسک تبدیل می‌شه تا جواب‌های اون رو بهش

برسونه!»

«سوسک؟ تو نه تنها پست و حسودی بلکه کاملاً احمقی!»

«اون‌ها هر دو شرور هستن تدی. دارن از تو استفاده می‌کنن!»

«ولی این تویی که داری به حرف هرگذا گوش می‌دی! می‌دونی چرا تو اون چالش‌ها

شکست خوردی؟ می‌خواست به من آسیبی نرسه! اگه اون شروره پس تو چی هستی؟»

چون باد پرده‌ی اتاقش را تکان می‌داد، آگاتا بقیه‌ی حرف‌ها را نشنید، اما کمی بعد،

دری به هم کوبیده شد و تدروس رفت. آگاتا سعی کرد دوباره خوابش برد اما متوجه

شد مدتی است که به یک گل کاغذی صورتی روی میز مرمری‌اش چشم دوخته. مثل

گل رزی بود که روی سنگ قبر گذاشته باشند.

ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد و از جا پرید.

تمام اتاق‌های سالن تاریک بود، به جز اتاق شرکت‌کنندگان آزمون که بیدار مانده

بودند تا برای شب بعد آماده شوند. آگاتا با لباس خواب ابریشمی‌اش، با پای برهنه

نوک‌پانوک‌پا از پله‌های شیشه‌ای صورتی بالا رفت و برای احتیاط به حفره‌ی بین

طبقات نگاه کرد که معلم یا پری ای آنجا نباشد. پنج طبقه پایین‌تر تدروس از فضای خالی پله‌های مارپیچ به او زل زده بود و ناگهان به این فکر کرد که مبادا بتاتریکس راستش را گفته باشد. چکمه‌هایش را آنجا گذاشت و به دنبال آگاتا به طبقه‌ی چهارم برج افتخار رفت که کتابخانه‌ی تقوا همه‌جایش را اشغال کرده بود. او یواشکی و دولادولا با جوراب‌های مشکی که تا زانویش می‌رسیدند، جلو رفت، سرک کشید و آگاتا را دید که پشت قفسه‌ی طلایی کتاب‌ها که به‌اندازه‌ی دو طبقه ارتفاع داشت، ناپدید شد. قفسه، توسط یک لاک‌پشت لاک‌چرمی که قلم پر در دست داشت و روی کنده‌ی بزرگی به خواب عمیقی فرو رفته بود نگه‌داری می‌شد. به محض اینکه آگاتا فهمید چه کتابی می‌خواهد، از کنار شاهزاده و خزنده عبور کرد و شاهزاده نتوانست نگاهی به کتاب او بیندازد. صدای قدم‌هایش در راهروی آبی محو شد و سریعاً غیبش زد. تدروس دندان‌هایش را به هم فشرد. این ساحره چه نقشه‌ی مرگباری در سر داشت؟ آیا سوفی از آن خبر داشت و می‌خواست به او خیانت کند؟ آیا این دو شرور هنوز باهم دوست بودند؟ شاهزاده تلوتلویی خورد و قلبش به تپش افتاد، بعد صدایی شبیه صدای خراشیدن شنید. برگشت و دید قلم پر به صورت سحرآمیزی نوشتن در دفتر لاک‌پشت را پایان داد و دوباره افتاد توی دست موجود خرناس‌کش. چشم‌هایش را تنگ کرد و به طرف کنده رفت. نوشته را خواند:

## قدرت گل: جادوی گیلهان برای

### داشتن یک دنیای شادتر (آگاتا، پکی ۵)

تدروس عصبانی شد، خودش را برای شک کردن به پرنسس سرزنش کرد و برگشت تا چکمه‌هایش را بردارد.

قوانین آزمون از طریق افسانه کم و دقیق بودند. لحظه‌ای که خورشید غروب می‌کرد، دو شرکت‌کننده‌ی اول وارد جنگل آبی می‌شدند. هر پانزده دقیقه یک‌بار، دو نفر بعدی بر اساس رتبه‌ی آزمون قبلی‌شان وارد می‌شدند و تا ورود دو جفت آخر بیش از سه ساعت طول می‌کشید. هرگزها به محض ورود، با استفاده از هر طلسمی که در کلاس یاد گرفته بودند می‌توانستند به همیشه‌ها هجوم آورند و همیشه‌ها هم می‌توانستند با سلاح‌های آزمایش‌شده و طلسم‌های متقابل از خودشان دفاع کنند.

جادوی مدیر مدرسه می‌توانست هر دو گروه را تسخیر کند. هیچ قانون دیگری وجود نداشت. وظیفه‌ی مبارز این بود که خطرات کشنده را تشخیص دهد و دستمال جادویی خود را بیندازد؛ لحظه‌ای که دستمال به زمین برخورد می‌کرد، او با امنیت کامل از آزمون بیرون کشیده می‌شد. به محض طلوع آفتاب، گرگ‌ها پایان مسابقه را اعلام می‌کردند و هر کسی که از دروازه‌ها برمی‌گشت به‌عنوان برنده اعلام می‌شد. هیچ وقت نشده بود بیش از یک نفر از دروازه خارج شود. در اغلب موارد، هیچ‌کس از جنگل خارج نشده بود.

زمستان، نابه‌هنگام شروع شد. به محض ورود مبارزان به فضای دشت، باد سردی وزیدن گرفت. همه‌ی پسرهای همیشه سپر لوزی‌شکلی داشتند که با رنگ شنل سرمه‌ای‌شان هماهنگ بود. بیشتر آن‌ها تیر و کمان به دست داشتند که پروفیسور اسپادا نوکشان را گند کرده بود تا به جای ایجاد جراحت، بی‌هوش کند. اما چادیک و تدروس شمشیرهای سنگینی برداشته بودند. در همان نزدیکی دخترهای همیشه به‌آرامی زبان حیوانات را تهرین می‌کردند و سعی داشتند قیافه‌شان تا حد امکان عاجزانه باشد تا دل پسرها به حالشان بسوزد و به کمکشان بیایند. آن طرف زمین، شرکت‌کننده‌های هرگز، شنل‌پوش به درختان لخت تکیه کرده بودند و دانش‌آموزان انتخاب‌نشده را که از طریق تونل‌ها وارد می‌شدند، زیر نظر گرفته بودند. همیشه‌های انتخاب‌نشده، خودشان را برای مهمانی شب‌بیداری آماده می‌کردند؛ با بالش، پتو، سبد اسفناج، کرپ جوجه‌ی خامه‌ای، سیخ‌های فلفل دلمه‌ای، ژله‌ی گل سرخ و دلمه‌ی گیلاس. در این حین، هرگزهای انتخاب‌نشده با دمپایی و کلاه خواب در اطراف تونل‌شان می‌چرخیدند و آماده بودند تا به محض دیدن اولین شکست گروهشان پا به فرار بگذارند.

در حالی که گرگ‌ها دستمال‌های جادویی ابریشم قرمز را بین هرگزا و دستمال‌های سفید را بین همیشه‌ها پخش می‌کردند، کاستر و پولاکس مبارزان را برای ورودشان به جنگل به صف می‌کردند. سوفی و کی‌کو چون در چالش‌های قبلی شکست خورده بودند، دقیقاً موقع غروب آفتاب وارد می‌شدند. برون و تریستان ۱۵ دقیقه بعد و وکس و رینا ۱۵ دقیقه بعد از آن‌ها وارد می‌شدند. آخرین نفراتی که مسابقه را آغاز می‌کردند، هستر و تدروس بودند.

ته صف، شاهزاده دستمال سفیدش را از گرگ گرفت و در حالی که آن را توی چکمه‌اش می‌چپاند زیر لب گفت: «عمرأ به این احتیاج پیدا کنم.»

جلوی صف، سوفی دستمال قرمزش را مچاله کرد و آماده شد به محض ورود آن را بیندازد. آرزو کرد که ای‌کاش در طول تهرین بیشتر دقت کرده بود. لباسش به تنش زار می‌زد، شنلش روی زمین کشیده می‌شد و کلاه شنلش آن‌قدر روی صورتش پایین آمده بود که به نظر می‌رسید سر ندارد.

چطور می‌توانست در این موقعیت به لباس فکر کند! با تشویش جمعیت را نگاه

کرد. هیچ اثری از آگاتا نبود.

پولاکس که کنار کاستر ایستاده بود، گفت: «شایعاتی شنیدیم مبنی بر اینکه ممکنه دانش‌آموزان بی‌صلاحیت دزدکی وارد آزمون بشن. برای همین امسال ما اقدامات احتیاطی رو خیلی بیشتر کردیم.»

سوفی اول فکر کرد منظورش گرگ‌هایی هستند که از دروازه محافظت می‌کنند. اما بعد کاستر مشعلی روشن کرد و او دید که دروازه‌ها دیگر از طلا نیستند، بلکه از عنکبوت‌های گول‌پیکر سفید و سیاهی هستند که با نیش‌های زهرآلود روی آنها حرکت می‌کنند.

قلبش فرو ریخت. چطور می‌توانست آگاتا را دزدکی وارد کند؟  
«هرکسی که قلب کنه، استحقاق مردن داره!»  
سوفی برگشت.

تدروس که از سرما گونه‌هایش سرخ شده بود، گفت: «از اون شرورها هیچی بعید نیست.» بعد، رو کرد به سوفی. «تو نمی‌تونی، نمی‌تونی اون رو بندازی!»  
چون آگاتا آنجا نبود که پاسخش را دیکته کند، سوفی فقط عاجزانه سر تکان داد.  
شاهزاده گفت: «وقتی ما تیم شدیم اون‌ها هر کاری می‌کنن تا یکی از ما رو بیرون کنن؛ هرگزها، همیشه‌ها، مدیر مدرسه... ما باید پشتیبان هم باشیم. تو باید پشت من باشی.»

سوفی سر تکان داد.

«چیزی نداری بگی؟»

سوفی با صدای ریزی گفت: «نمی‌خواهی ازم خواستگاری کنی؟»  
تدروس گفت: «جلوی تمام مدرسه؟ دیوونه شدی؟»  
سوفی گفت: «آخه...»

«بهبتره بذاریمش برای بعد از برنده شدن.»

سوفی زبانش بند آمد: «ولی... ولی... اگه برنده نشیم...»

تدروس ابریشم قرمز را از بین انگشتان لرزانش بیرون کشید. دستمال را در جیب کتش چپاند و گفت: «سوفی ما خوبیم و خوبی همیشه پیروز می‌شه.»  
در چشم‌های تدروس، سوفی انعکاس هستر را پشتش دید که مانند گریم ریپر، کلاهش صورتش را پوشانده بود.

در کسری از ثانیه، گرگ‌ها سوفی و کی‌کو را به آن طرف دروازه‌ی شمالی هل دادند. عنکبوت‌های مودار توی صورتش هیس کردند و نفس سوفی گرفت. چشم‌های ترسانش به سمت برج مدیر مدرسه چرخید که به جنگل مُشرف بود. در آخرین اشعه‌ی آفتاب، سایه‌ی نیم‌رخش را دید که از پنجره در حال تماشا است. سوفی چرخ‌زد و دنبال آگاتا گشت تا ازش کمک بگیرد، اما تنها چیزی که دید آسمان بود که بر فراز جنگل تاریک می‌شد. از برج مدیر مدرسه، توده‌ای از جرقه‌های نقره‌ای به بیرون



شلیک شد و جنگل را در هاله‌ای محو فرو برد.  
کاستر غرش کنان گفت: «اولین جفت، آماده!»  
«نه، صبر کنین!»

چنگال‌هایی سوفی را از پشت گرفتند و او را به سمت عنکبوت‌ها پرتاب کردند. صدها دست گازانبری خردار پوستش را لمس کردند و او فریاد زد. بعد، حشرات به صورتی معجزه‌آسا از او جدا شدند و او را در آستانه‌ی جنگلی که با نور مشعل روشن شده بود، تنها گذاشتند. گرگ‌ها زوزه کشیدند. عنکبوت‌ها پشت سرش راه خروج را بسته بودند.

آزمون شروع شده بود.

نسخه کتاب (nbookcity.com)

## ۲۱. آزمون از طریق افسانه



سوفی وحشت زده به سمت کی کو چرخید. باید کنار هم می ماندند. ولی کی کو داشت شتابان به سمت شرق مزرعه های تمشک آبی می دوید و مدام به عقب نگاه می کرد که مبادا سوفی به دنبالش برود. سوفی فوراً راه جویبار آب را در پیش گرفت؛ جایی که می توانست زیر پل مخفی شود. از قبل احتمال داده بود که جنگل تاریک باشد، به خاطر همین موقع صبحانه هورت را مجبور کرده بود طلسم آتش را به او یاد بدهد. اما امشب درختان با نور آبی یخی می درخشیدند و جنگل را مثل شمالگان روشن می کردند. باینکه بازتاب آن

ترسناک به نظر می‌رسید، سوفی نفس راحتی کشید. نور مشعل باعث می‌شد راحت هدف حمله قرار بگیرد.

وقتی به دشت سرخس‌ها وارد شد، احساس کرد برگ‌های آبی براق، گردنش را می‌بوسند. بدنش احساس راحتی کرد. او تصور کرده بود قرار است در تمام مدت در حال وحشت و فرار باشد، اما جنگل ساکت‌تر از همیشه بود. هیچ حیوانی کمین نکرده بود، هیچ زوزه‌ی شومی به گوش نمی‌رسید. فقط او بود؛ در یک چمنزار بی‌انتهای که باد برگ‌های تیز را مثل سیم‌های چنگ به صدا درمی‌آورد. وقتی لابه‌لای سرخس‌های سر به فلک کشیده به‌سختی جلو رفت، به فکر آگاتا افتاد. آیا معلمی او را در حین نقشه‌کشیدن گرفته بود؟ آیا هستر جلوی او را گرفته بود؟ سوفی دانه‌های عرق را روی بدنش احساس کرد. یا اینکه آگاتا ترسید به من کمک کنه؟

چون اگر سوفی به همراه تدروس پیروز می‌شد، هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی او را بگیرد و نگذارد مدرسه‌اش را عوض کند. او می‌توانست نماینده‌ی خوب‌ها شود، می‌توانست برای همیشه در کنار شاهزاده‌اش باشد و از زندگی‌اش به‌عنوان یک ملکه لذت ببرد. سوفی دندان‌هایش را محکم به هم فشرد. ای کاش قول برگشتن به خانه را نداده بود! ای کاش می‌توانست به‌تنهایی در آزمون موفق شود تا مجبور نباشد روی قولش بایستد!

ناگهان از حرکت ایستاد. ولی من می‌تونم! به من نگاه کن! تا اینجا که خوب پی... صدای فریادی توی فضا پیچید. جرقه‌های سفیدی به آسمان پاشیدند. کی‌کو تسلیم شده بود.

پاهای سوفی لغزید. چه قدر طول می‌کشید تا مهاجمان کی‌کو او را پیدا کنند؟ این چه ایده‌ی احمقانه‌ای بود؟ او نمی‌توانست اینجا دوام بیاورد! با زور دستمال قرمز را از جیبش بیرون کشید و آن را رها کرد و...

تق! یک‌دفعه چیزی از بالا سقوط کرد و روی پاهایش فرود آمد. یک طومار بود. او به لوله‌ی طومار که با بند پارچه‌ای بسته شده بود، خیره نگاه کرد. پارچه، طرحی از قورباغه‌های سبز و عصبانی داشت و برق می‌زد. سوفی بالا را نگاه کرد و قُمری سفیدی را بالای درختان دید. قمری سعی کرد به سمت پایین پرواز کند.

تق! در همان لحظه چندین شعله در آسمان منفجر شد تا قمری نتواند به درختان نزدیک‌تر شود. اساتید هیچ شانسی باقی نگذاشته بودند. سوفی سریعاً طومار را باز کرد.

«به باغ لاله‌ها برو. به محض اینکه  
انگشتت برق زد، یک لاله روزیر  
زبونت بذار و بگو فلورادورا فلریانا. تو  
به یک غنچه‌ی لاله تبدیل خواهی شد.  
راهنماییت می‌کنم. عجله کن. آگاتا.»

سوفی خیالش راحت شد. لاله! هیچ‌کس او را پیدا نخواهد کرد! آه، چطور توانسته بود به آگاتا شک کند؟ آگاتای دوست‌داشتنی و باوفا! سوفی با عذاب وجدان دستمال قرمز را مچاله کرد و در جیبش گذاشت و دنبال کبوتر رفت.

برای رفتن به باغ لاله باید از مسیر درختستان فیروزه‌ای، بعد مزرعه‌ی کدوتنبل و در آخر از بوته‌های بید خفته می‌گذشت. وقتی به دنبال آگاتا از سمت سرخس‌ها به طرف درختستان انبوه می‌رفت، برگ‌های فلورسنت‌رنگ، مسیر را با نور آبی یخی روشن کرده بودند. سوفی می‌توانست تمام خطوط و شکاف‌های روی تنه‌ی درختان را ببیند، حتی زخمی که وکس بالای سرش ایجاد کرده بود را می‌دید.

ناگهان باد بین درختان وزید و برگ‌ها شروع به تکان خوردن کردند. نمی‌توانست آگاتا را روی نوک درختان ببیند. سوفی صدای خفه‌ای شنید: «آدم بود؟ حیوون بود؟» اما برای اینکه بفهمد صدای چیست نایستاد. همان‌طور که صدای کی‌کو توی گوشش می‌پیچید، شنل بلندش را با دست گرفت و زد به چاک. پایش به بوته‌ها و کنده‌ها گیر کرد. روی شاخه‌های خنجرمانندی غلت خورد و از لابه‌لای برگ‌های آبی پرت شد بیرون تا اینکه بین دو تنه‌ی درخشان درخت، چشمش به کدوتنبل‌ها و کبوتر مضطربی افتاد.

کسی بین آن‌دو ایستاده بود؛ دختر کوچکی که یک شنل و کلاهی قرمز داشت.

سوفی صدا زد: «ببخشید! من باید رد شم.»

غریبه‌ی کله‌قرمز بالا را نگاه کرد. او اصلاً بچه نبود؛ چشم‌های آبی آسمانی، لپ‌های

چروک‌دار قرمز و کک‌مکی و دو گیس ضخیم در دو طرف سرش داشت.  
سوفی اخم کرد. از پیرزن‌ها متنفر بود.

«گفتم باید رد شم.»

زن تکان نخورد.

سوفی به سمتش رفت: «کری؟!»

عجوزه شنلش را انداخت و بدن پف‌کرده و کثیف شاهینی را نمایان کرد. سوفی از وحشت عقب رفت. قارقار گوش‌خراشی شنید؛ و بعد، دو پیرزن پرنده‌ی دیگر را دید که به سمتش می‌آمدند.

«هارپی (△)‌ها؟»

آگاتا به او یاد داده بود... «کلم خورها؟ پنبه خورها؟»

و بعد پنجه‌های گره‌خورده‌شان را دید که مثل تیغ تیز بودند.  
بچه خورها!

آن‌ها با فریادهای وحشتناکی به سمتش یورش آوردند. سوفی سرش را دزدید و ناگهان هیولاهایی، جیغ‌کشان، با قیافه‌های زشتی که از شدت خشم از ریخت افتاده بود، به دنبالش دویدند. او شتابان به طرف بوته‌ها رفت تا قایم شود، اما همه‌ی گوشه‌های درختستان با نور آبی روشن شده بود. هارپی‌ها به گردنش ضربه می‌زدند و او جیبش را می‌گشت تا دستمال ابریشمی قرمز را پیدا کند. شنلش به پایش گیر کرد و روی لاشه‌برگ‌ها افتاد. چنگال‌ها در پشتش فرورفتند و وقتی او را از روی زمین برداشتند، جیغ کشید و دستش را به طرف دستمال قرمز برد. هارپی‌ها دهانشان را نزدیک صورتش باز کردند.

درختستان تیره و تار شد.

فریادهای گیج‌کننده‌ای به گوش رسید، و باعث شد هارپی‌ها او را رها کنند. سوفی توی گل‌ولای سقوط کرد و در تاریکی بین انبوه شاخه‌های کوچک دست و پا زد، تا اینکه دستش به کنده‌ای خورد و پشت آن قایم شد. صدای برخورد چنگال‌ها در گل‌ولای و خرناسه‌های خشمگین را که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، شنید. سوفی به عقب جهشی کرد و با فریادی به صخره خورد. هیولاهای صدایش را شنیدند و به طرف سرش حمله کردند.

درختستان دوباره روشن شد.

هارپی‌ها سرشان را بالا آوردند و آگاتای قُمری را دیدند که در حال پرواز است و نوک بالش به رنگ نارنجی می‌درخشد. آگاتا بالش را تکان داد و درختستان تاریک شد؛ تاریک و روشن، تاریک و روشن، تا اینکه هارپی‌ها متوجه آگاتا شدند و به دنبال آگاتا که سر جایش از ترس جیغ می‌کشید به پرواز درآمدند.

سوفی فریاد زد: «پرواز کن!» اما آگاتا انگار پرواز کردن را از یاد برده بود و فقط

بال‌بال می‌زد. هیولاهای دوقلو دندان‌هایشان را از شدت عصبانیت به هم می‌فشرده

و با سرعت به سمت قمری بیچاره می‌رفتند، تا اینکه چنگال‌هایشان به او رسید! صدایی مهیب به گوش رسید و آتش بزرگی شعله‌ور شد. هیولاها با پرها و گوشت سوخته به زمین افتادند.

آخرین هارپی با حیرت به بدن‌های سوخته‌شان نگریست و آرام بالا را نگاه کرد. آگاتا لبخندی زد و بال نورانی‌اش را تکان داد. درختستان روشن شد. هیولا تا آمد بجنبید، سوفی تکه‌سنگی را به سرش کوبید.

سوفی توی سکوت جنگل نفس‌نفس می‌زد و خون از سرش سرازیر بود. تنها روی زمین افتاده بود و پاهایش زیر شنل می‌لرزیدند.

سوفی رو به آسمان چشم‌غره رفت.

«من می‌خوام جام رو عوض کنم.»

اما قمری نصف راه را به سمت مزرعه‌ی کدوتنبل پیموده بود. سوفی دستمال را توی جیبش نگه داشته بود و هیچ راهی نداشت جز اینکه با بیچارگی به دنبالش برود.

مزرعه‌ی ساکت کدوتنبل‌ها را هزاران سایه‌ی آبی روشن کرده بود. سوفی در مسیر پُر از گل‌ولایی قدم گذاشت که او را به سمت گوی‌های روشن می‌برد. زیرلب گفت آن‌ها کدوتنبل هستند، فقط کدوتنبل هستند و حتی مدیر مدرسه هم نمی‌تواند کدوتنبل را ترسناک کند. تندتر رفت تا به آگاتا برسد.

سایه‌هایی تیره بر سر راهش ظاهر شدند. دو نفر در مقابلش بودند.

سوفی داد زد: «آهای!»

آن‌ها تکان نخوردند.

قلبش به تپش افتاد و نزدیک‌تر رفت. آن‌ها بیشتر از دو نفر بودند.

فریاد زد: «چی می‌خواین؟»

جوابی نیامد.

کمی نزدیک‌تر رفت. قد آن‌ها به ۷ متر می‌رسید، با بدن‌های لاغر و کشیده،

صورت‌های اسکلت‌مانند و دست‌های ساخته شده از نی.

«مترسک‌ها!»

سوفی نفسش را بیرون داد.

آن‌ها دو طرف مسیر را گرفته بودند. بسیاری از آن‌ها روی صلیب‌های چوبی ایستاده

بودند و با بازوهای کشیده از کدوتنبل‌ها محافظت می‌کردند. کدوتنبل‌های نورانی

از پشت سرشان می‌تابیدند و روشنشان می‌کردند. آن‌ها پیراهن‌های قهوه‌ای و پاره،

سرهای کچل کنفی و کلاه‌های سیاهی شبیه کلاه جادوگران داشتند. سوفی وقتی آرام

بین آن‌ها راه می‌رفت، صورت‌های وحشتناکشان را دید؛ کاسه‌ی چشمشان با تکه‌های

کرباس درست شده بود، دماغ‌های خوکی کج و معوج و لبخندهای دوخته‌شده‌ی

پلیدی داشتند.

«کمکم کن...»

سوفی یخ کرد. صدا از مترسک کناری اش می آمد. صدایی که می شناخت.  
فکر کرد: «امکان نداره!» و به راهش ادامه داد.

«سوفی کمک کن!»

امکان نداشت اشتباه کرده باشد.

سوفی خودش را به سختی به جلو کشاند.

«مامان من مرده.»

صدای گوش خراش که از شدت رنج، ضعیف شده بود، دوباره به گوشش رسید: «من

این داخل هستم...»

چشم‌های سوفی پُر از اشک شد.

«گیر افتادم...»

سوفی برگشت.

مترسک دیگر مترسک نبود.

مردی که می شناخت از روی صلیب چوبی به او نگاه می کرد. زیر کلاه سیاه،  
چشم‌هایش توسی و بی مردمک بودند و به جای دست، دو قلاب گوشت داشت.

رنگ سوفی پرید: «پدر...؟!»

گردنش را کج کرد و به دقت خودش را از صلیب آزاد کرد.

سوفی عقب رفت و محکم به یک مترسک دیگر برخورد کرد. آن هم پدرش بود که

داشت خود را از صلیب جدا می کرد. چرخ می زد. تمام مترسک‌ها پدرش بودند که از

تیرچه‌ها بالا می رفتند و در حالی که قلاب‌هایشان توی نور آبی یخی می درخشید،

به طرف او حرکت می کردند.

«پدر... منم!»

هنوز داشتند می آمدند. سوفی به یک صلیب تکیه داد: «منم... سوفی!»

آن دورتر، قمری به عقب نگاه کرد و دید سوفی از ترس خم شده و جیغ می کشد، در

حالی که مترسک‌ها آرام و بی حرکت در دو طرف جاده ایستاده‌اند.

آگاتا فریاد زد.

سوفی پایش به کدوتنبلی گیر کرد و افتاد. باز هم چرخید تا صورت پدرش را دوباره

ببیند؛ صورتی که رنگی از رحم و بخشش نداشت.

«پدر، خواهش می کنم!»

مترسک‌ها قلاب‌هایشان را بالا گرفتند. قلب سوفی ایستاد، آخرین نفسش را به سختی

کشید و چشم‌هایش را روی پیکره‌ی آهنین بست.

آب. آب خنک و پاک.

چشم‌هایش رو به توفان پرپر کرد و باز شد.

جاده خالی بود. فقط تعدادی مترسک روی چند صلیب بودند که زیر باران تکه تکه

می شدند و سقوط می کردند.

آگاتا که آن بالا در حال پرواز بود، بال درخشانش را تکان داد و باران قطع شد. سوفی توی مسیر سیل زده نقش بر زمین شد: «من نمی‌تونم... نمی‌تونم جون سالم به در...»

زوزه‌هایی از دوردست به گوش می‌رسید. چشم‌های سوفی گرد شد. جفت بعدی وارد جنگل شده بودند.

قمری که متوجه شده بود، رو به سوفی جیغ کشید و به طرف بیشه‌زار درختان بید پرواز کرد.

سوفی که می‌لرزید، تلوتلوخوران به دنبالش رفت. باورش نمی‌شد قلبی که این همه وحشت کرده است، هنوز بتواند بتپد.

مسیر دراز و باریک بیدهای خفته، سراشیبی بود، بنابراین سوفی می‌توانست درخشش روح‌مانند و آبی‌رنگ باغ لاله‌ها را در انتهای شیب ببیند. فقط یک تلاش دیگر کافی بود تا بتواند در میان گل‌ها پناه بگیرد. برای لحظه‌ای از خودش پرسید چرا آگاتا او را به درخت یا سبزه‌ای نزدیک دروازه تبدیل نکرده. بعد به یاد آورد که یوبا پیدا کردن درختان طلسم‌شده را به آنان آموزش داده بود و سبزه‌ها هم ممکن است در تاریکی شب زیر پا له شوند. نه، آگاتا انتخاب درستی کرده بود. یک لاله بین هزاران لاله. تا هنگام سپیده‌دم در امان خواهد بود.

وقتی سوفی به آرامی از بین بیدها می‌گذشت، چشم‌هایش فضای اطراف را دور زد تا خطر بعدی را شناسایی کند. اما درختان یاقوت کبود مثل نگهبانانی سر به فلک کشیده در سرتاسر جاده ایستاده بودند و شاخه‌های بلندشان مثل چلچراغ تاب می‌خورد و می‌درخشید. وقتی به جلو قدم برمی‌داشت، برگ‌ها به آرامی با ریتمی زیبا مثل دانه‌هایی که از دستبند به زمین فرو می‌ریزند، روی سرش می‌ریختند. یک چیزی اینجاست. گول نخور.

گرگ‌ها دوباره از آن طرف دروازه زوزه کشیدند و شکم سوفی درد گرفت. حالا حداقل چهار نفر دیگر در جنگل هستند: برون، تریستان... بقیه را یادش نمی‌آمد. چرا ترتیب را حفظ نکرده بود؟ باید قبل از اینکه او را پیدا کنند به لاله‌ها می‌رسید! سوفی با شتاب و نفس‌بریده به دنبال قمری دوید. متوجه نشد که هر چه سریع‌تر می‌دود، برگ‌های بید ستاره‌شکل بیشتری فرو می‌ریزد و او را در انفجاری از نور فرو می‌برد.

بعد سرش سنگین و پاهایش ضعیف شد.  
«نه...»

در هجوم برگ‌ها به تلوتلو خوردن افتاد.  
بیدهای خفته...

آگاتا که بالای سرش پرواز می‌کرد، پایین را نگاه کرد و جیغ گوش‌خراشی کشید. سوفی سلانه‌سلانه جلو رفت و بوی لاله‌ها را استشمام کرد. فقط چند قدم دیگر...



فقط چند متر با گل‌ها فاصله داشت که روی زمین افتاد.  
آگاتا بال درخشانش را تکان داد و صاعقه‌ای در آسمان به وجود آورد. سوفی حرکتی نکرد. آگاتا طلسم باران، تگرگ و برف را امتحان کرد، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. با عصبانیت آواز مورد علاقه‌ی سوفی را که شعری درباره‌ی شاهزاده و عروسی بود، سر داد. این بار چشم‌های سوفی باز شد.  
قمری با شادی به چهچهه ادامه داد و این بار بیشتر از قبل، نُت‌ها را خارج خواند.  
اما ناگهان ساکت شد.  
«کلاه‌های آبی!»

دوتا در درختستان، دوتا در مزرعه‌ی کدوتنبل و دوتای دیگر نزدیک دروازه بودند. نمی‌توانست تشخیص دهد که آن‌ها چه کسانی هستند، اما همه‌شان یخ‌زده بودند و با دقت به دنبال منبع آوازی که شنیده بودند می‌گشتند.  
بعد، شروع به دویدن به سمت لاله‌ها کردند.  
آگاتا به سوفی که توی گل‌ولای افتاده بود، نگاهی انداخت، بعد به کلاه‌های آبی که می‌آمدند تا او را بکشند.

سوفی ناخنش را در زمین فرو برد و چند سانتی‌متر به جلو خزید.  
بیدها که متوجه فرارش شدند، سریع‌تر برگ ریختند و ماهیچه‌هایش را فلج کردند.  
آگاتا عاجزانه بال‌بال می‌زد و نوکش بین سوفی و شکارچیان می‌چرخید.  
سوفی نفس‌نفس‌زنان و خرخرکنان با چنگ‌زدن به زمین خودش را به آخرین قسمت بیدها رساند و زیر بدنش گل‌ولای به گلبگ‌های نرم تبدیل شد. با شادی روی گل‌های آبی و بزرگ افتاد، بوی آن‌ها را به ریه‌اش کشید و دوباره جان گرفت. غنچه‌ی لاله را در دهانش گذاشت و یادداشت آگاتا را از جیبش درآورد و از انگشتش نور صورتی ساطع کرد.

«فلورادورا فلر...»

یک‌دفعه خشکش زد.

آن طرف باغ لاله، وکس و برون به او لبخند می‌زدند. دو ماهی سفید کوچک توی دست‌هایشان بالا و پایین می‌پرید.

سوفی با عصبانیت گفت: «این طوری می‌خواین من رو بکشین؟ با ماهی؟»  
در حالی که ماهی‌های توی دستشان سیاه می‌شدند، وکس حرف او را تصحیح کرد:  
«ماهی‌های آرزو.»

وکس با نیشخند گفت: «ما آرزو داریم گماشته‌ی نماینده بشیم.»  
پسرها ماهی‌ها را به هوا پرتاب کردند، آن‌ها عین بادکنک باد کردند، به اندازه‌ی جثه‌ی سوفی شدند و با دهان‌هایی باز و دندان‌هایی تیز به سمتش شیرجه رفتند.  
سوفی از ترس خشکش زد و چشم‌هایش را بست و احساس کرد که انگشتش می‌سوزد.

بلافاصله سوفی به یک روباه صورتی تبدیل شد و جاخالی داد و مثل توپ قلقلی از زمین بیرون جهید. با سرعت نور از میانشان دوید و پا به فرار گذاشت. پنجه‌هایش روی لاله‌ها سر می‌خوردند.

«تندتر! یه چیز سریع‌تر می‌خوام!» انگشتش تابید و آماده‌ی کمک شد. «چیتا! شیر! بر!»

اوضاع بدتر شد. حالا گراز صورتی و گندی بود که تلوتلو می‌خورد و به‌سختی جلو می‌رفت. سوفی از ترس خرخر کرد. دو ماهی از میان شاخه‌های درختی بیرون جهیدند و به‌طرفش آمدند. سوفی سُم درخشانش را بالا گرفت و سخت تمرکز کرد. این‌بار به یک غزال صورتی تبدیل شد، از بین دو ماهی گذشت و آن‌ها محکم به هم برخورد کردند. سوفی لنگان‌لنگان به فضای باز رفت و به‌سختی نفس کشید. زوزه‌ی دور گرگ‌ها ترسی به وجودش انداخته بود. دشمنان بیشتری در راه بودند. چشم‌های سبز تیره و درشتش توی آسمان سیاه به دنبال آگاتا گشت، اما هیچ‌چیز جز ستارگانی که به او چشمک می‌زدند آنجا نبود.

پایین را نگاه کرد و پرید. آن‌سوی فضای باز، تریستان و چادیک زیر نور مهتاب ایستاده بودند. تریستان که صورتش مثل یخ بی‌حس بود، تیری در کمانش کشید. چادیک شمشیرش را بیرون آورد.

سوفی برگشت تا بدود، اما رینا راه فرارش را بست. پرنسس عربی سوتی زد و دو سگ‌گرگ طلایی‌رنگ که دندان‌هایشان مثل چاقو تیز و بلند بود، از پشت سرش توی دشت ظاهر شدند. سوفی چرخ‌ی زد و دید آراکنه پاورچین‌پاورچین از میان درختان بیرون می‌آید و انگشتش می‌درخشد. دو پسر همیشه‌ی دیگر تیرهایشان را در کمانشان کشیدند.

پاهای غزال صورتی می‌لرزید. او محاصره شده بود و منتظر بود که قمری سفیدش نجاتش دهد.

چادیک فریاد زد: «حالا!»

پسرها تیرها را رها کردند، آراکنه انگشتش را به‌طرف او نشانه گرفت و سگ‌ها به‌طرفش خیز برداشتند. سوفی سُم‌های صورتی و لرزانش را بالا گرفت و چشم‌هایش را بست...

حالا او یک مار زنگی بود و تیرها و طلسم‌ها از روی سر پولک‌دارش رد می‌شدند. سوفی با خیال راحت نفسش را بیرون داد و به‌طرف درختان خزید تا پناه بگیرد، تااینکه سایه‌ای بر سرش افتاد.

سوفی احساس کرد پوست ماری‌اش می‌سوزد و صورتی می‌شود. ناگهان سوفی به فیل تبدیل شد؛ از دشت بیرون آمد و سر سگ‌ها را زیر وزنش له کرد و با خرطومش فریاد وحشت‌زده‌ای کشید. تیرهای پسرهای همیشه به پشتش خورد. از درد به خود پیچید و روی سبزه‌ها افتاد. سوفی به عقب نگاه کرد و ده قاتل کلاه

به سر و دو ماهی که دندان قروچه می‌کردند را دید که به طرفش می‌آیند. عاجزانه به گوشه‌ای رفت و خرطوم درخشانش را بالا آورد...

طلسم‌ها، تیرها، شمشیرها و ماهی‌ها به پرهایش آسیب می‌رساندند؛ سوفی که به مرغ عشق تبدیل شده بود، به طرف آسمان بال زد.

فریادی از سر پیروزی کشید و در آسمان بالا و بالاتر رفت تا از تیرها در امان باشد. اما بعد شعله‌ها را دید. سوفی حیرت کرد، به خود پیچید و احساس کرد چیزی بالش را به دام انداخته. تازیانه‌ی آب، او را به آرامی به سمت شخصی کلاه به سر در جویبار آبی می‌کشاند.

او برای کمک فریاد کشید، اما تازیانه‌های بیشتری محاصره‌اش کردند و او را به سمت شاخه‌ها بردند. شکارچی با انگشت درخشانش به آب کوبید. آب آرام، سوفی مرغ عشق را به دستان خاکستری درخت تحویل داد و سایه کلاهش را کنار زد. آنادیل به نوک سوفی ضربه زد و گفت: «تو می‌تونستی یه ساحره‌ی عالی بشی سوفی، حتی بهتر از من!»

مرغ عشق با چشم‌هایی پُر از التماس به او نگریست.

انگشتان آنادیل گلوی کوچکش را فشرد. پرنده برای نفس کشیدن دست‌وپا می‌زد، اما آنادیل محکم‌تر گلویش را فشرد و وقتی چشم‌های سوفی سیاهی رفت، آخرین چیزی که دید یک ستاره‌ی درخشان بود که با شکوه از آسمان افتاد و مستقیم به سمت ساحره‌ای که می‌خواست گردنش را گاز بگیرد پر کشید.

در یک حرکت سریع، قمری شعله‌ور شیرجه زد و سوفی را از دستان آنادیل قاپید و در حالی که بال‌هایش در آتش می‌سوختند، او را به طرف آسمان منجمد برد.

همان‌طور که تیرها نوک درختان را می‌شکافتند، آگاتا نوک بال درخشانش را تکان داد و تیرها به طرف گل‌های مروارید تغییر جهت دادند. او تا آنجایی که می‌توانست در آتش پرواز کرد. سوفی هم محکم پایش را چسبیده بود. بعد به طرف دره‌ی کاج فرود آمد. دو پرنده به زمین برخورد کردند و روی هم قل خوردند و شعله‌ها خاموش شد. آگاتا در حال ناله تلاش می‌کرد بال سوخته‌اش دوباره بدرخشد. بالش درخشید و

سریعاً سوفی و آگاتا به انسان تبدیل شدند، ولی هر دو از درد فلج شده بودند. سوفی به بازوهای آگاتا که به خاطر سوختگی تاول زده بودند، نگاهی انداخت. قبل از اینکه سوفی جیغ بزند، چشم‌های آگاتا گرد شد و سرانگشت درخشانش نارنجی‌اش دور آن‌ها چرخید. «فلورادورا پینسکوریال!»

هر دوی آن‌ها به بوته‌های باریک و آبی صنوبر تبدیل شدند.

آنادیل و آراکنه باهم به دره هجوم آوردند و به زمین خالی سرک کشیدند.

آراکنه گفت: «بهت که گفتم روی کدوتنبل‌ها فرود اومدن.»

آنادیل گفت: «پس راه بیفت.»

آراکنه برگشت و گفت: «کدومون می‌گشیمش؟!»

آنادیل صاعقه‌ای درست کرد و آراکنه از تعجب خشکش زد. بعد، دستمال قرمز را از جیب آراکنه بیرون کشید و به زمین انداخت. جرقه‌های قرمز در هوا پخش شدند و آراکنه در هوا ناپدید شد.  
آنادیل گفت: «من!»

چشم‌های قرمزش باریک شد و آخرین نگاه طولانی را به اطراف انداخت. چادیک در همان نزدیکی صدا زد: «نیک، من اینجا دیدمش!»  
آنادیل شرورانه لبخندی زد و به طرفش رفت.  
توی تاریکی، در دره‌ی بی‌صدا، دو بوته کنار هم می‌لرزیدند.  
شب تازه شروع شده بود.

بیرون دروازه‌های طلایی، همیشه‌ها و هرگزهای انتخاب‌نشده منتظر بودند که اسم سوفی هم مثل اسم کی‌کو، آراکنه، چادیک، آنادیل و... از روی تخته‌ی نمرات پاک شود، اما باینکه زمان می‌گذشت و اسم‌های بیشتری ناپدید می‌شدند، اسم سوفی همچنان آنجا بود.

آیا سوفی و تدروس به هم پیوسته بودند؟ پیروزی آن‌ها به چه معنی بود؟ یک شاهزاده و یک ساحره باهم؟!

ساعت‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و شرورها و خوب‌ها باهم به دشت چشم دوخته بودند؛ اول تهدید شده بودند، بعد کنجکاو بودند و بعد امیدوار؛ چیزی هم نگذشت که دیدند کنار هم نشسته‌اند و پتو و کرپ و گرنادین گیلان به هم تعارف می‌کنند. شرورها فکر می‌کردند خوب‌ها را فاسد کرده‌اند و خوب‌ها گمان می‌کردند که باعث رستگاری شرورها شده‌اند. اما مهم نبود. چون طولی نکشید که دو جناح به یکی تبدیل شدند تا «انقلاب شاهزاده‌ساحره» را تشویق کنند.  
در دره‌ی صنوبر، دو بوته منتظر بودند.

آن‌ها در سکوت صبر کردند؛ با شنیدن جیغ‌ها از جا می‌پریدند و به سروصدای همکلاسی‌هایشان که با دشمنان و دوستان خائنشان مبارزه می‌کردند گوش می‌دادند؛ حتی وقتی چیزی بچه‌ها را یکی پس از دیگری در جویبار به تله می‌انداخت، یا وقتی غول‌هایی که آب دهانشان آویزان بود، پتک‌های به خون آغشته را تکان می‌دادند و از کنار آن‌ها می‌گذشتند، منتظر ماندند. زمانی هم که جرقه‌های قرمز و سفید آسمان را نقاشی کرد تا اینکه فقط چهار مبارز باقی ماند، از جایشان تکان نخوردند.  
بعد جنگل آبی برای مدتی بسیار طولانی در سکوت فرو رفت.

گرسنگی به آن‌ها فشار آورد، سرما برگ‌هایشان را با شب‌نم صیقل داد و خوابشان گرفت. اما دو گیاه راست ایستادند تا اینکه آسمان به رنگ کبود درآمد. سوفی نفسش را نگه داشت و آرزو کرد که خورشید زودتر بتابد.  
تدروس لنگ‌لنگان وارد دره شد.

او شنل و شمشیر نداشت، فقط یک سپر شکسته همراهش بود، روپوشش تکه‌تکه

شده بود و قوی نقره‌ای روی سینه‌اش می‌درخشید. شاهزاده به آسمان گرگ و میش  
 نگریست. بعد کنار تنه‌ی یک صنوبر چمباتمه زد و به آرامی نفس کشید.  
 آگاتا نجواکنان گفت: «کورپادورا ولورا! این ضد طلسمه، برو پیشش.»  
 سوفی آرام پاسخ داد: «وقتی خورشید بالا اومد.»  
 «باید بدونه که تو حالت خوبه!»  
 تدروس گوش‌هایش تیز شد. «کی اون جاست؟»  
 چشمش به طرف بوته‌ی آگاتا و سوفی چرخید. کسی از بین سایه‌ها قدمی به جلو  
 برداشت. تدروس به درخت تکیه داد.  
 هستر که هیچ جراحی نداشت و شنلش هنوز تمیز بود، گفت: «پرنسست کجاست؟»  
 تدروس با صدای گرفته گفت: «حالش خوبه.»  
 هستر پوزخند زد: «هوم! که این‌طور... عجب تیم خوبی شدین!»  
 شاهزاده عصبانی شد. «اون می‌دونه که جای من امنه، وگرنه میومد اینجا تا کنارم  
 مبارزه کنه.»  
 چشم‌های سیاه هستر برقی زد و گفت: «مطمئنی؟»  
 «هستر، همین چیزهاست که باعث می‌شه ما خوب باشیم. ما اعتماد می‌کنیم، از هم  
 حفاظت می‌کنیم، عشق می‌ورزیم. تو چی داری؟»  
 هستر لبخندی زد: «طعمه.»  
 او با سرانگشت تابان و قرمزش اشاره کرد و خالکوبی‌اش که غرق در خون بود از  
 گردنش جدا شد. همین‌طور که شیطان هستر حریصانه خون می‌خورد و چیزی به  
 ترکیدنش نمانده بود، تدروس از ترس عقب کشید. هستر طلسمی خواند، چشم‌هایش  
 توسی و پوستش کاملاً بی‌رنگ شد و با درد به زمین افتاد؛ گویی داشت روحش را از  
 بدن جدا می‌کرد. او زوزه‌ی غضب‌آلودی کشید. بعد، تکه‌های بدن شیطان از هم جدا  
 شد؛ سر، دو بازو و دو پا. پنج تکه‌ی جداشده که هر کدام زنده بودند.  
 رنگ از رخسار تدروس پرید.  
 پنج قسمت بدن شیطان به سمتش هجوم آوردند و به جای گلوله‌های آتش، خنجر  
 پرتاب کردند. تدروس با سپرش به سر و پاهای شیطان ضربه زد، اما یکی از بازوها  
 خنجری را به ران پایش فرو برد. او با فریادی بازو را به عقب راند و چاقو را از پایش  
 بیرون کشید و به تنها درخت موجود در دره چنگ زد.  
 بوته‌ی آگاتا به طرف بوته‌ی سوفی چرخید. «کمکش کن!»  
 سوفی با تندی پاسخ داد: «تا به پنج قسمت تقسیم شم؟»  
 «بهت احتیاج داره!»  
 «اون احتیاج داره که من در امان باشم!»  
 یک پای شیطان چاقویی به طرف سر شاهزاده پرتاب کرد و او درست به موقع به  
 شاخه‌ی بالایی پرید.

چهار قسمت دیگر در حالی که خنجرهایشان را بالا گرفته بودند، به سمت او هجوم آوردند.

تدروس در حالی که به دام افتاده بود، به هستر نگاه کرد که به سختی روی زانوهایش ایستاده بود و اعضای بدن شیطان را با انگشت تابانش هدایت می‌کرد. چشم‌های تدروس متوجه چیزی بین برگ‌ها شد و از تعجب خشکش زد؛ دستمال قرمز، توی چکمه‌اش.

تکه‌های شیطان، پنج خنجر را به طرف اعضای بدن او پرتاب کردند. درست وقتی پیراهنش را سوراخ کردند، از بین درختان بیرون پرید و با صدای شکستگی دردناکی روی مچ دستش فرود آمد.

هستر او را دید که به سختی به طرفش می‌آید. وحشیانه انگشتش را چرخاند و اعضای بدن شیطان را دوباره با خنجرهای جدید، دورش جمع کرد. تدروس همین‌طور که به طرف او می‌آمد خیره نگاهش کرد. هستر با خنده‌ای تمسخرآمیز انگشتش را بالا گرفت و دست و پاهای شیطان به صورت مارپیچ دور هم چرخیدند تا او را بکشند. این دفعه هیچ اشتباهی وجود نداشت. نعره‌ای زد و خنجرها فرود آمدند. بلافاصله شاهزاده به طرف چکمه‌اش رفت.

وقتی تدروس دستمال قرمز را روی زمین انداخت، دهان هستر از ترس باز شد. صدای جرینگ به هم خوردن چاقوها آمد و اعضای بدن شیطان ناپدید شدند. بعد، هستر که چشم‌هایش از تعجب باز مانده بود ناپدید شد.

تدروس از پشت روی زمین افتاد و در حالی که به سختی نفس می‌کشید با چشم‌های خسته‌اش به آسمان صورتی نگاه کرد. خورشید در حال بالا آمدن بود.

با صدای خشن و گرفته‌ای گفت: «سوفی...»  
نفس عمیقی کشید.

«سوفی!»

آگاتا با خیال راحت برگ‌هایش را پایین آورد. بعد، سوفی را دید که برگ‌هایش می‌ریزند.

«چه غلطی می‌کنی؟ برو احمق!»

«آگاتا من لباس ندارم!»

آگاتا ایستاد: «حداقل صدایش بزن تا بدونه.»

یکی از بازوهای شیطان که کاملاً ناپدید نشده بود و بین زمین و هوا معلق بود، به زمین نزدیک می‌شد.

بازو روی چمن‌ها افتاد و چاقویی را از زمین برداشت.

«سوفی... سوفی برو...»

«خورشید به زودی بالا می‌آید.»

«سوفی برو!»

بوته‌ی سوفی چرخید و خنجر را دید که روی شانه‌ی تدروس بالا آمد. سوفی به زحمت نفسی کشید و چشم‌هایش را بست.

تیغ فرود آمد. تدروس آن را دید که به قلبش اصابت کرد.

ناگهان یک سپر، بازوی شیطان را در هم کوبید. شیطان با فریاد گوش‌خراشی در هم پیچید و ناپدید شد.

تدروس، مات و مبهوت به زخم سطحی روی سینه و چاقوی خونی روی جناغش خیره شد. به آگاتا نگاه کرد که بدنش را با سپر پوشانده بود.

زیر لب گفت: «هنوز یاد نگرفتم در مورد لباس باید چی کار کرد.»

تدروس تعجب‌زده روی پاهایش ایستاد: «ولی تو که جزء شرکت‌کننده‌ها... اصلاً تو اینجا...»

او بوته‌ی لرزانی را پشت سر آگاتا دید. آگاتا با سرانگشت طلایی و درخشانش ضربه‌ای زد: «کورپادورا ولورا! سوفی به جلو پرتاب شد و بدنش را پشت بوته‌ای مخفی کرد.

«آگاتا من لباس می‌خوام! تدی می‌شه پشتت رو بکنی به من؟»

تدروس سرش را تکان داد: «ولی کتاب‌خونه... اون کتاب... شماها تقلب کردین!»

«تدی مجبور بودیم! آگاتا کمک!»

تدروس در حالی که نگاهش روی سوفی قفل شده بود فریاد کشید: «تو گفتی همراه

من مبارزه می‌کنی! تو گفتی من رو حمایت می‌کنی!»

«می‌دونستم که بهت آسیبی نمی‌رسه! آگاتا لطفاً...»

تدروس با صدای لرزانی گفت: «تو دروغ گفتی! هرچی گفتی دروغ بود! تو از من استفاده می‌کردی!»

«تدروس اشتباه می‌کنی! هیچ پرنسسی جونش رو به خطر نمی‌ندازه! حتی

حقیقی‌ترین عشق تو...»

تدروس جوش آورد و سرخ شد: «پس چرا اون این کار رو کرد؟»

سوفی نگاه شاهزاده را دنبال کرد و آگاتا را دید که چند جای پوستش سوخته بود.

چشم‌های سوفی گرد شد. انگار حس می‌کرد از پشت خنجر خورده. اما تا آگاتا

خواست از خودش دفاع کند، اشعه‌ی آفتاب در دره منفجر شد و بدنش را در نور طلایی شست.

گرگ‌ها از دروازه زوزه کشیدند. صدای بچه‌ها و صدای پا در جنگل پیچید.

«تونستن!»

«پیروز شدن!»

«سوفی و تدروس برنده شدن!»

بچه‌ها به سمت دره هجوم آوردند. آگاتا مضطربانه سرانگشتش را روشن کرد و

درست وقتی بچه‌ها به آنجا سرازیر می‌شدند، قمری سفیدی پرواز کرد.

یک نفر فریاد زد: «هرگز و همیشه!»  
یکی دیگر داد زد: «ساحره و شاهزاده!»  
همه فریاد زدند: «به افتخار سوفی و تدروس!»  
ناگهان جنگل در سکوت فرو رفت.  
از بالای یک درخت، آگاتا به جمعیت همیشه‌ها و هرگزهای انتخاب‌نشده نگاه کرد،  
بعد به مبارزان شکست‌خورده که با جادو تمیز و سالم شده بودند. همه‌شان وقتی  
وارد دره شدند سر جا خشکشان زد.  
سوفی پشت یک بوته کز کرده بود و تدروس با چشم‌هایی که از خشم شعله‌ور بود  
به او چشم‌غره می‌رفت.  
و آنها فهمیدند که صلح هیچ‌وقت امکان‌پذیر نخواهد بود. همیشه‌ها و هرگزها که  
دشمنان دیرین بودند، از هم جدا شدند.  
هیچ‌کدام از گروه‌ها صدای خنده‌ای که از برج می‌آمد را نشنید؛ خنده‌ای که نیمی از  
آن در سایه فرو رفته بود و از آن بالا به همه حکومت می‌کرد.



## ۲۲. رؤیای دشمن قسم خورده



هورت از بیرون اتاق سوفی داد زد: «پیژامه‌های من رو ندیدی؟ اون‌هایی که عکس قورباغه داشتن؟»  
سوفی که خودش را توی ملافه‌ی کهنه‌ای پیچیده بود، به پنجره زل زد که آن را با پتوی سیاهی پوشانده بود تا اتاق تاریک شود.  
هورت آب بینی‌اش را بالا کشید: «پدرم اون‌ها رو برام دوخته بود. بدون اون‌ها نمی‌تونم بخوابم.»  
اما سوفی فقط به پنجره‌ی سیاه نگاه می‌کرد، گویی چیزی در تاریکی وجود داشت که فقط او می‌توانست ببیند.  
هورت از سالن شام برای سوفی سوپ جو، تخم‌مرغ پخته و کیک سبزیجات آورد، اما سوفی به در زدن‌های او پاسخ نداد. برای چند روز، سوفی مثل یک جسد فقط دراز کشیده بود و منتظر بود تا شاهزاده‌اش بیاید. چشم‌هایش تار شده بود. نمی‌دانست چه روزی است. نمی‌دانست صبح است یا شب. نمی‌دانست خواب است یا بیدار.

یک جایی در میان این مه بی‌رحم، اولین رؤیا آمد.

راه‌راه‌های سیاه و سفیدی را دید و بعد مزه‌ی خون را حس کرد. بالا را نگاه کرد و توفانی از باران قرمزرنگ و داغ را دید. سعی کرد پنهان شود، اما با تیغ‌های وحشی به یک میز سفید سنگی بسته شده بود. نوشته‌ی عجیبی روی بدنش خالکوبی شده بود که قبلاً آن را دیده بود، اما یادش نمی‌آمد کجا. ناگهان سه عجوزه‌ی پیر کنارش ظاهر شدند. آن‌ها خطوط روی بدنش را با انگشتان کج خود دنبال کردند و چیزهایی خواندند. و آن‌قدر به خواندن ادامه دادند تا یک چاقوی فولادی به باریکی و درازی میل بافتنی بالای بدنش ظاهر شد و توی هوا شناور ماند. او تلاش کرد خودش را آزاد کند اما خیلی دیر شده بود. چاقو خون‌خواهانه افتاد و دردی در شکمش پیچید و چیزی درونش متولد شد؛ یک دانه‌ی سفید و پاک و بعد یک توده‌ی محو که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، تا اینکه متوجه ماهیت آن شد. آن چیز یک صورت بود، صورتی مبهم که نمی‌شد تشخیصش داد.

صدا گفت: «همین حالا من رو بکش!»

سوفی از جا پرید و بیدار شد.

آگاتا که در ملافه‌ی لک‌دار هورت پیچیده شده بود، لبه‌ی تختش نشست.

«حتی دم نمی‌خواد بدونم چی ریخته رو این ملافه‌ها.»

سوفی به او نگاه نکرد.

«بیا. می‌تونم دماغ‌گیرهای من رو قرض بگیرم. مال کلاس یوبااست.» آگاتا ایستاد.

باریکه‌ی نوری که از شکاف پرده می‌تابید، روی بدنش افتاده بود.

سکوت همچنان ادامه داشت.

آگاتا توی تخت فرو رفت: «چی کار باید می‌کردم سوفی؟ نمی‌تونستم بذارم همیره.»

سوفی آرام خطاب به خودش گفت: «درست نیست. تو و من... درست نیست.»

آگاتا جلو آمد: «من فقط بهترین چیزها رو برات می‌خوام.»

سوفی با عصبانیت گفت: «نه» و آگاتا عقب کشید.

«من فقط می‌خوام کاری کنم که بریم خونه.»

«ما خونه نمی‌ریم. تو گند زدی بهش.»

آگاتا خشمگین گفت: «فکر می‌کنی من می‌خواستم این طوری بشه؟»

«چرا اینجایی؟»

«چون می‌خواستم ببینم حالت چطوره. نگران بودم.»

سوفی که به پنجره نگاه می‌کرد، گفت: «نه، کلاً چرا اینجا هستی؟ تو مدرسه‌ی من، تو

افسانه‌ی من.»

«چون سعی کردم نجات بدم! من تلاش کردم تو رو از جادو نجات بدم!»

«پس چرا مدام من و شاهزاده‌م رو جادو می‌کنی؟»

آگاتا اخم کرد: «تقصیر من نیست.»

سوفی با صدای آرام گفت: «آگاتا من فکر می‌کنم که تو قلباً نمی‌خوای من خوش حال باشم.»

«چی؟ البته که...»

«فکر کنم تو من رو فقط واسه خودت می‌خوای.»

تمام بدن آگاتا منقبض شد. «این...» آب دهانش را قورت داد. «خیلی احمقانه‌ست.» سوفی همچنان به آگاتا نگاه نمی‌کرد. «حق با مدیر مدرسه بود. یه پرنسس نمی‌تونه با یه ساحره دوست باشه.»

آگاتا با خشم گفت: «ولی ما دوستیم. تو تنها دوستی هستی که من تا حالا داشتم.» «آگاتا می‌دونی چرا یه پرنسس نمی‌تونه با یه ساحره دوست باشه؟» آرام به سمت چهره‌ی او برگشت: «چون یه ساحره هرگز نمی‌تونه داستان خودش رو داشته باشه. ساحره باید یه داستان رو خراب کنه تا شاد باشه.» آگاتا به گریه افتاد: «ولی من... من ساحره نیستم!» سوفی داد زد: «پس برو سراغ زندگی خودت!»

سوفی پرواز قمری از بین شکاف پرده‌ی سیاه را تماشا کرد. بعد، زیر ملافه‌ی خودش خزید تا اینکه تمام چراغ‌ها خاموش شد.

آن شب سوفی دومین رؤیایش را دید. گرسنه‌تر از همیشه، داشت به طرف جنگل می‌دوید، تا اینکه آهویی با صورت انسان دید؛ همان صورت محو و مبهمی که شب قبل دیده بود. کمی دقیق‌تر نگاه کرد تا ببیند صورت کیست، اما حالا صورت آهو به آینه تبدیل شده بود و او انعکاس خودش را در آن می‌دید. اما این صورت خودش نبود، صورت گرگ انسان‌نما بود.

سوفی با عرق سردی روی بدنش از جا پرید. حس کرد خون توی رگ‌هایش می‌جوشد. بیرون اتاق ۳۴، هورت با زیرشلواری چمباتمه زده بود و زیر نور شمع، کتاب «هدیه‌ی تنهایی» را می‌خواند.

پشت سرش در با صدای جیرجیر باز شد: «بچه‌ها درباره‌ی من چی می‌گن؟» هورت جوری که انگار صدای روح شنیده باشد، سر جایش خشکش زد و با چشم‌های گردشده برگشت.

سوفی گفت: «می‌خوام بدونم.»

در حالی که مفاصلش تق تق صدا می‌کرد، در سالن تاریک دنبالش راه افتاد. آخرین باری را که ایستاده بود نمی‌توانست به یاد بیاورد.

همین‌طور که به دنبال نور قوی برجسته‌ی هورت می‌گشت، گفت: «من هیچی نمی‌بینم. کجایی؟»

«اینجام.»

مشعلی روشن شد و سوفی هورت را توی نور دید و تلوتلوخوران برگشت.

تمام دیوار سیاه پشت سرش با پوستر، بَنر و پیام‌های دیوارنویس پوشانده شده بود. «تبریک می‌گیم کاپیتان! پیروز آزمون! کتاب‌خوان نجاتمان داد!» در کنار آن‌ها تصاویری از همیشه‌ها بود که همگی داشتند از مرگ‌های دردناکی رنج می‌بردند. زیر دیوار، پُر از دسته‌های گل گوشت‌خوار بود و روی کارت‌های کوچکی که بین دندان‌های تیز غنچه‌ها گذاشته بودند، پیام‌های دست‌نویسی نوشته شده بود:

ای کاش من هم مثل تو بودم!  
راوان

شایسته‌ترین دزد قلب‌ها هستی!

تدروس حقتش بد  
دوستت، آراکنه

سوفی گیج نگاه کرد: «من نمی‌فهمم...»  
هورت گفت: «تدروس گفته تو ازش استفاده کردی تا آزمون رو ببری! بانو لسو اسم این حرکت رو گذاشته تله‌ی سوفی. گفت تو حتی اون رو هم گول زدی! معلم‌ها می‌گن تو بهترین نماینده‌ای هستی که تا حالا دیدن. ببین!»  
سوفی نگاهش را تا ردیف جعبه‌های سبز و گل‌هایی که با روبان بسته شده بودند، دنبال کرد.  
اولین جعبه را باز کرد و یک کارت چرم دید:

امیدوارم به یاد داشته باشی چطور ازش استفاده کنی. پروفیسور منلی.

زیر کارت، یک شنل پوست‌ماری سیاه بود.  
بقیه‌ی جعبه‌ها را هم باز کرد. کاستر به او یک بلدرچین مرده هدیه داده بود و بانو لسو یک گل یخی کنده‌کاری شده. سیدر شنل آزمون سوفی را گذاشته بود و مهربانانه از او خواسته بود آن را به نمایشگاه شرورها هدیه کند.  
هورت شنل سوفی را پوشید و با چاپلوسی گفت: «چه حقه‌ی هوشمندانه‌ای! خودت

رو شکل گیاه درآوردی و صبر کردی تا تدروس و هستر از اونجا برن، بعد خودت رو تغییر دادی و وقتی تدروس زخمی بود هستر رو بیرون کشیدی؛ ولی چرا کار تدروس رو تموم نکردی؟ همه این سؤال رو می‌پرسن، ولی اون چیزی نمی‌گه. به نظر من دلیلش اینه که خورشید بالا اومده بود.»

هورت قیافه‌ی سوفی را دید و لبخندش ناپدید شد.

«حقه بود دیگه، نه؟»

چشم‌های سوفی پُر از اشک شد و شروع به تکان دادن سرش کرد.

اما چیز دیگری هم روی دیوار بود.

یک رز سیاه که یادداشتی توی تیغ‌هایش فرو رفته بود و از آن جوهر می‌چکید:

متقلب، دروغ‌گو، مار صفت.

دقیقاً همان جایی هستی که به آن تعلق داری.

درود بر ساحره.

«سوفی؟ این از طرف کیه؟»

او در حالی که قلبش به تپش افتاده بود، تیغ‌های سیاه و تلخ را بو کرد، بویی که کاملاً برایش آشنا بود.

پس پاداش عشق، همین بود.

رز را توی مشتش فشرد و کلمات تدروس را به خون آغشته کرد.

\*\*\*

«این حالت رو بهتر می‌کنه.»

در اتاق ۶۶، آنادیل آتش زردرنگش را با ملاقه از دیگ به کاسه می‌ریخت. وسط راه مقداری از آن روی زمین چکید؛ یک دفعه موش‌هایش شروع کردند به گازگرفتن و چنگ کشیدن به هم بلکه بتوانند اولین لیس را به غذا بزنند.

هستر با صدای خش‌دار گفت: «استعدادت داره شکوفا می‌شه.»

آنادیل با کاسه‌اش روی لبه‌ی تخت هستر نشست. «فقط چند جرعه.»

هستر فقط توانست یک جرعه بخورد، بعد به عقب افتاد و با صدای خسته‌ای گفت:

«نباید این کار رو انجام می‌دادم. اون خیلی خوبه، دو برابر من ساحره‌ست.»

«هیسسس، این‌قد به مغزت فشار نیار!»

دات که توی تختش چمباتمه زده بود، گفت: «ولی اون دوستش داره.»

هستر گفت: «فکر می‌کنه که داره، درست مثل ما که یه زمانی فکر می‌کردیم.»

چشم‌های دات بیرون زد.

«بس کن دات، فکر می‌کنی اون تنها هرگزیه که گرفتار عشق شده؟»

آنادیل با حرص گفت: «هستر، کافیه.»

هستر دست و پا زد تا بلند شود. «نه، بذار واقعیت رو بدونیم. همه‌ی ما اون احساس هیجان‌انگیز خجالت‌آور رو داشتیم. همه‌ی ما احساس ضعف کردیم.»

آنادیل گفت: «ولی اون احساسات درست نیستن، مهم هم نیست که چه قدر قوی باشن.»

هستر با کنایه گفت: «به خاطر همینه که اینیکی خاصه. چیزی نمونده بود ما رو متقاعد کنه که حق با اون‌هاست.»

اتاق در سکوت فرو رفت.

دات پرسید: «حالا چه اتفاقی براش می‌افته؟»

هستر نفسی بیرون داد: «همون اتفاقی که برای همه‌ی ما افتاد.»

این‌دفعه سکوتشان با صدای به‌هم خوردن چیزی در هم شکست. صدا از دور می‌آمد و آهنگی آرام و دیوانه‌کننده داشت. هر سه دختر به‌سمت در پریدند. صدا مثل صدای شلاق، واضح و وحشیانه بود و به آن‌ها نزدیک می‌شد. صدا بلندتر و تیزتر شد، سالن را فرا گرفت و بعد از اتاقشان گذشت و سکوت حکم‌فرما شد.

دات نفس راحتی کشید.

ناگهان در با شتاب باز شد و دخترها جیغ کشیدند. دات خودش را با شکم روی تخت پرت کرد. نسیمی وزید و لباس‌های آویزان را تکان داد، شعله‌ی مشعل را جنباند و روی چهره‌ی سایه نور انداخت.

موهایش برق می‌زدند و مثل چشم‌ها و لب‌هایش سیاه سیاه بودند. پوستش که مثل روح سفید بود و در تضاد با لاک ناخن، شنل و چرم سیاه لباسش می‌درخشید.

سوفی در حالی که چکمه‌های بلند و سیاهی به پا داشت و پاهایش را به زمین می‌کوبید وارد اتاق شد.

هستر لبخندی به او تحویل داد:

«به خونه خوش اومدی.»

دات بین آن‌دو ایستاده بود و با اضطراب نگاهشان می‌کرد. «حالا از کجا یه تخت جدید گیر بیاریم؟»

سه جفت چشم به‌سمت دات برگشتند.

حتی فرصت پیدا نکرد خوراکی‌هایش را جمع کند. توی سالن تنگ و تاریک به در آهنی اتاق می‌کوبید، اما هیچ فایده‌ای نداشت.

سه ساحره گرد هم آمده بودند و فرد دیگری جایگزین او شده بود.

وقتی تدروس نشان نمایندگی‌اش را دریافت کرد، همیشه‌ها جشن نگرفتند. چطور می‌توانستند خوش حال باشند وقتی سوفی گولش زده بود؟

هرگزها با صدایی پیروزمندانه می‌گفتند: «شرارت برگشته!»، «شرورها صاحب ملکه شده‌اند!»

بعد همیشه‌ها یادشان آمد چیزی دارند که هرگزها ندارند. چیزی که برتری آنها را ثابت می‌کرد؛ ضیافت. و ملکه دعوت نبود.

اولین برف زمستان، دشت را با دانه‌های یخی می‌پوشاند و سطلهای هرگزها را پُر می‌کرد. وقتی تلاش می‌کردند پنیر کپک‌زده را با انگشتان یخ‌زده‌شان بچاپند، با عصبانیت به دخترهای همیشه نگاه می‌کردند که فرصت نداشتند نگران وضع هوا بشوند. دو هفته به ضیافت مانده بود و دخترها باید همه‌ی برنامه‌ریزی‌های احتمالی را انجام می‌دادند، چون پسرها حاضر نبودند قبل از سیرک از کسی دعوت کنند. مثلاً رینا انتظار داشت چادیک از او دعوت کند، برای همین لباس قدیمی مدرسه‌ی مادرش را رنگ کرده بود تا با چشم‌های توسی‌اش هماهنگ باشد؛ اما اگر چادیک از آوا دعوت می‌کرد، شاید نیکولاس ازش می‌خواست که با او به ضیافت برود و در این صورت باید لباس سفید گیزل را می‌خرید تا با پوست برنز نیکولاس جور شود. اما اگر نیکولاس هم از او دعوت نمی‌کرد...

او آهی کشید، به بئاتریکس نگاه خسته‌ای کرد و گفت: «مامان می‌گه خوبی باعث می‌شه آدم‌ها حس کنن کسی دوستشون داره، حتی اگه کسی دوستشون نداشته باشه.» بئاتریکس می‌دانست که اگر سوفی نبود، تدروس از او دعوت می‌کرد. نه اینکه شاهزاده این موضوع را تصدیق کرده باشد. او از زمان آزمون تا حالا هر روز اخموتر و بداخلاق‌تر شده بود. بئاتریکس به تدروس نگاه کرد که داشت به درخت همیشگی خودش و سوفی، تیر پرتاب می‌کرد.

تدروس سوراخ‌های زیادی توی قلب درخت ایجاد کرده بود، اما حس نکرده بود که عصبانیتش از بین رفته. بعد از چند روز شوخی و مسخره‌بازی، دوستانش سعی کرده بودند به او دلگرمی بدهند. چه اهمیتی داشت که با یکی از هرگزها صمیمی شده بود؟ چه اهمیتی داشت که از پشت خنجر خورده بود؟ به هر حال او در یک آزمون وحشتناک پیروز میدان شده و از همه‌ی آنها جلو زده بود. اما تدروس از تمام این ماجراها و اتفاقات شرمسار بود، چون حالا هیچ فرقی با پدرش نداشت؛ او هم اسیر اشتباهات قلبش شده بود.

تدروس هنوز در مورد آگاتا به هیچ‌کس حرفی نزده بود. می‌دانست که آگاتا هم از این موضوع غافلگیر شده، چون هر بار او توی کلاس صحبت می‌کرد، آگاتا به خودش می‌لرزید. انگار هر لحظه انتظار داشت تدروس دستش را رو کند. او تا یک هفته پیش خوشش می‌آمد تنبیه‌شدن آگاتا را ببیند، اما حالا گیج شده بود. چرا آگاتا زندگی‌اش را به خطر انداخته بود تا او را نجات دهد؟ آیا در مورد آن کله‌اژدری راست گفته بود؟ آیا ممکن بود این ساحره واقعاً خوب باشد؟

یاد آگاتا افتاد که همیشه با چشم‌های بدگمان و پف‌کرده توی راهروها قدم می‌زد. «آگاتا همان سوسک بود.» این را بئاتریکس به او گفته بود.

پس آگاتا در تمام مدت آنجا بود و به سوفی کمک می‌کرد تا بهترین رتبه را بگیرد؟ احتمالاً توی لباس یا موهای سوفی مخفی می‌شد و جواب‌ها و طلسم‌ها را یواشکی به او می‌رساند. اما چطور کاری کرده بود که تدروس در چالش کدوتنبل سوفی را انتخاب کند؟

حالت تهوع به او دست داد.

...پرنسسی که تابوتش او را پس زده بود... سوسکی که داخل کدوتنبل قایم شده بود...

او هرگز سوفی را انتخاب نکرده بود. هر بار آگاتا را انتخاب کرده بود.

تدروس با ترس به اطراف چرخید تا آگاتا را پیدا کند، اما او را توی دشت ندید. باید از آن دختر دوری می‌کرد. باید به او هم می‌گفت که از خودش دوری کند. باید جلوی تمام این اتفاقات را...

تگرگی به گونه‌اش برخورد کرد. تدروس که از شدت ضربه‌ی تگرگ نزدیک بود کور شود، دید که سایه‌هایی به طرفش هجوم می‌آورند. چشم‌هایش را پاک کرد و تیروکمانش را انداخت.

سوفی، آنادیل و هستر به آرامی با موهای سیاه، آرایش سیاه و چهره‌هایی سرد و گرفته وارد شدند. سه‌تایی رو به بقیه‌ی بچه‌ها هیس کردند و دخترهای همیشه از ترس پا به فرار گذاشتند. فقط تدروس و دوستان وحشت‌زده‌اش ماندند. آنادیل و هستر پشت سر سوفی ایستادند و او جلو آمد تا با شاهزاده‌اش روبه‌رو شود. تگرگ، مثل تکه‌های نقره، از آسمان می‌بارید.

سوفی با چشم‌های سبزش نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و گفت: «تو فکر می‌کنی من تقلب کردم. فکر می‌کنی هیچ ارزشی برات قائل نبودم.»

تدروس سعی کرد که تپش قلبش را آرام کند، بعد گفت: «سوفی تو نمی‌تونی در دوست‌داشتن تقلب کنی. من واقعاً حسی به تو ندارم.»

سوفی با تمسخر گفت: «آره، می‌دونم به کی حس داری!» و ادای آگاتا را درآورد. تدروس قرمز شد. «نمی‌تونم توضیح بدم که...»

«قلبت کور شده!»

«نه، فقط می‌گه هر کسی به جز تو.»

سوفی با دهان بسته خندید. در یک حرکت به طرف تدروس حمله‌ور شد. تدروس و دوستانش شمشیرهایشان را کشیدند.

سوفی از روی ضعف لبخندی زد. «نگاه کن چه اتفاقی افتاده تدروس، تو از عشق واقعیت می‌ترسی!»

شاهزاده داد زد: «برگرد به مدرسه‌ی خودت!»

سوفی با صدای ضعیفی گفت: «من منتظر تو بودم. فکر می‌کردم می‌ای سراغم.»

«چی؟ برای چی باید می‌ومدم سراغت؟»



سوفی به او خیره شد: «چون قول داده بودی.»  
تدروس با نگاه خشم آلودی گفت: «من هیچ قولی ندادم.»  
سوفی با تعجب به او نگاه کرد، بعد سرش را پایین انداخت. «که این طور!»  
دوباره به آرامی بالا را نگاه کرد. «پس من هم همون کسی می‌شم که تو می‌خوای.»  
بعد انگشت درخشانش را به طرف شمشیرهای پسرها نشانه گرفت و تمام شمشیرها را  
به مار تبدیل کرد. همین‌طور که پسرهای همیشه فرار می‌کردند، تدروس با پاهایش  
به سمت مارهای خشمگین خاک می‌پاشید. برگشت و دید که سوفی دارد اشک‌هایش  
را پاک می‌کند. بعد، سوفی شنلش را دورش پیچید و با عجله رفت.  
هستر دوید تا به او برسد. «حالا بهتر شدی؟»  
سوفی قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت: «بهش یه فرصت دادم.»  
هستر به آرامی گفت: «حالا بی حساب شدین. تموم شد.»  
«نه، تا وقتی که به قولش عمل نکنه تموم نمی‌شه.»  
«قول؟ چه قولی؟»

اما دیگر سوفی به تونل رسیده بود. وقتی داشت به طرف شاخه‌های درهم‌پیچیده  
فرار می‌کرد، احساس کرد کسی تماشایش می‌کند. از بین درختان و اشک‌هایش  
نتوانست صورت کسی که توی بالکن ایستاده بود را ببیند، فقط تصویر محو و  
سفیدی را دید. قلبش ریخت. شکافی بین برگ‌ها پیدا کرد. اما صورت ناپدید شده  
بود. انگار فقط یک رؤیا بود.

صبح روز بعد، وقتی خوب‌ها بیدار شدند، دیدند کف زمین مدرسه پُر از چربی‌های  
لیز شده. روز بعد، پسرهای همیشه گت‌هایشان را پوشیدند و دیدند تمام آن‌ها  
آغشته به پودر جوش‌آور است و از ترس فریاد کشیدند. صبح روز سوم، معلم‌ها  
متوجه شدند به جای پرتره‌ی بل روی ستون اسطوره‌ها، یک دمپایی توی قاب قرار  
گرفته. صندلی‌های خوب‌ها و شرورها در سالن نمایش افسانه‌ها جابه‌جا شده و مایع  
چسبناک سبز و بدبویی تمام کلاس‌های آب‌نباتی را پُر کرده بود.  
چون پری‌ها عامل این خرابکاری‌ها را پیدا نکردند، تدروس و پسرهای همیشه یک  
گارد شبانه تشکیل دادند که از غروب تا سپیده‌دم کشیک بدهند. اما مجرم‌ها دُم به  
تله نمی‌دادند و تا آخر هفته به خرابکاری‌هایشان ادامه دادند؛ استخر اتاق پیرایش را  
از سفره‌ماهی پُر کردند؛ انعکاس آینه‌های سالن را منحرف کردند تا عابران را بترسانند؛  
توالت‌ها را طلسم کردند تا موقع نشستن منفجر شوند.  
پروفسور دووی که عصبانی شده بود، اصرار داشت سوفی را پای میز محاکمه  
بکشاند، اما بانو لسو می‌گفت احتمال اینکه یک دانش‌آموز به‌تنهایی و بدون کمک  
بتواند کل یک مدرسه را فلج کند خیلی کم است.  
او درست می‌گفت.

در اتاق ۶۶، آنادیل بعد از شام غرولندکنان گفت: «دیگه حال نمی‌ده، من و هستر می‌خوایم تمومش کنیم.»

هستر گفت: «تو انتقامت رو گرفتی دیگه، دست از سرش بردار.»  
سوفی در حالی که کتاب «کابوس‌های از دست رفته» را مطالعه می‌کرد، از روی تختش گفت: «شما دوتا که ادعا داشتین شیطان هستین!»  
هستر با خشم گفت: «شیاطین هدف دارن، کاری که ما داریم انجام می‌دیم فقط تبهکاریه.»

سوفی کتاب را ورق زد و گفت: «امشب کاری می‌کنیم که صورت پسرها آبله بزنه، فوراً یه طلسم براش پیدا کنین.»

هستر با التماس گفت: «سوفی تو چی می‌خوای؟ ما برای چی داریم مبارزه می‌کنیم؟»  
سوفی بالا را نگاه کرد. «کمکم می‌کنین یا همه‌مون رو لو بدم؟!»

طولی نکشید که تدروس تمام پسرهای مدرسه را در گارد شبانه‌اش به خدمت گرفت، اما حمله‌های سوفی مدام بیشتر می‌شد. شب اول هستر و آنادیل را مجبور کرد معجون‌های درست کنند که دریاچه‌ی خوبی را به لجن‌زار شرارت تبدیل کند تا امواج جادویی‌اش به فاضلاب برسند. معجون، دست‌هایشان را سوزانده و قرمز کرده بود، اما سوفی ناچارشان کرد قبل از سپیده‌دم برگردند تا ملافه‌های همیشه‌ها را پُر از شپش کنند. کمی بعد، حملات دخترها بی‌وقفه شد؛ توی ظرف شام همیشه‌ها زالو گذاشتند، در طول سخنرانی او ما ملخ آزاد کردند، وسط شمشیربازی پسرها گاو خشمگینی را رها کردند و پله‌های همیشه‌ها را جادو کردند تا با هر قدمی که رویشان گذاشته می‌شد، فریاد مهیبی بکشند. در نتیجه نیمی از معلم‌ها کلاس‌هایشان را لغو کردند. پولاکس با پاهای گوسفندی‌اش تلوتلو می‌خورد و توی تله‌ی خودش می‌افتاد و همیشه‌ها فقط گروهی به اطراف می‌رفتند تا احساس امنیت کنند.

پروفسور دووی با شتاب به دفتر بانو لسو رفت. «اون ساحره باید شکست بخوره!»  
بانو لسو خمیازه‌کشان گفت: «هیچ راهی برای ورود یه هرگز به مدرسه‌ی شما وجود نداره، چه برسه به اینکه بتونه روز و شب بهش حمله کنه. حتماً یه همیشه‌ی چموشه.»

«یه همیشه؟! دانش‌آموزان من دویست ساله که به صورت متوالی برنده‌ی تمام مسابقات شدن!»

بانو لسو لبخند زد. «البته تا امسال. من هم هیچ برنامه‌ای ندارم که بهترین شاگردم رو بدون هیچ مدرکی تسلیم کنم.»

در حالی که پروفسور دووی نامه‌های بی‌پاسخش را به مدیر مدرسه می‌فرستاد، بانو لسو به دقت سوفی را که داشت از هم‌اتاقی‌هایش فاصله می‌گرفت زیر نظر داشت. این هم جالب توجه بود که او دیگر در کلاس یخی نمی‌لرزید و روی جلد کتاب‌هایش برای تدروس ناسزا می‌نوشت.

بانو لسو بعد از کلاس، در یخی را بست و پرسید: «سوفی حالت خوبه؟»  
سوفی معذبانه پاسخ داد: «بله، ممنونم، من باید برم.»  
«ظاهراً سرت خیلی شلوغه. نماینده شدی، مُد جدید راه انداختی، فعالیت‌های شبانه‌ت هم که خیلی زیاده... این کار هر کسی نیست.»  
سوفی از کنارش گذشت و گفت: «من نمی‌دونم منظورتون کدوم فعالیت‌هاست.»  
«سوفی اخیراً رؤیاهای عجیب و غریبی دیدی؟»  
سوفی خشکش زد: «چه جور رؤیاهایی عجیب و غریبن؟»  
بانو لسو پشت سرش گفت: «رؤیاهای وحشتناک، رؤیاهایی که حس بدی بهت می‌دن و احساس می‌کنی چیزی توی روحت متولد می‌شه، شاید یه چهره.»  
نفس سوفی بند آمد. رؤیاهای وحشتناک را مدام دیده بود و همه به صورتی محو و مبهم تمام شده بودند. در چند روز اخیر، چهره‌ای را در خواب‌هایش می‌دید که گویی در خون فرو رفته، اما او نتوانسته بود چهره را تشخیص دهد. تنها چیزی که می‌دانست این بود که هر بار عصبانی‌تر از روز قبل بیدار شده بود.  
سوفی چرخید. «رؤیایی مثل این معنی‌ش چیه؟»  
بانو لسو با صدایی مهربان گفت: «یعنی اینکه تو یه دختر خاص هستی سوفی، کسی که همه‌ی ما باید بهش افتخار کنیم.»  
«آه، من شاید یکی دوتا رؤیا به این شکل دیده باشم.»  
چشم‌های بنفش بانو لسو برقی زد و گفت: «رؤیای دشمن، تو رؤیای دشمنت رو دیدی!»  
سوفی به او خیره نگاه کرد: «ولی... ولی...»  
«چیزی نیست که نگرانش باشی عزیزم. تا وقتی علائم وجود داره، مشکلی نیست.»  
«علائم؟ چه علائمی؟ چه اتفاقی می‌افته وقتی علائم وجود داشته باشن؟»  
بانو لسو به آرامی گفت: «در این صورت، بالاخره صورت دشمن قسم‌خورده‌ت رو می‌بینی. کسی که وقتی تو ضعیف‌تر می‌شی قوی‌تر می‌شه. کسی که باید برای زنده‌موندن نابودش کنی.»  
رنگ از روی سوفی پرید: «ولی... ولی این غیرممکنه!»  
«غیرممکنه؟ فکر می‌کنم تقریباً مشخصه که دشمن تو کیه.»  
«چی؟ من که دشمن ن...» نفس سوفی بند آمد.  
«تدروس؟ ولی من دوشش دارم! به‌خاطر همین اون کار رو انجام دادم! برای اینکه برش گردونم!»  
بانو لسو فقط لبخند زد.  
سوفی به گریه افتاد. «من عصبانی بودم! منظوری نداشتم! من نمی‌خوام به اون صدمه بزنم! من نمی‌خوام به هیچ‌کسی صدمه بزنم! من شرور نیستم!»  
بانو لسو خم شد و در گوشش نجوا کرد: «بین سوفی، مهم نیست که ما چی هستیم.

مهم کاریه که انجام می‌دیم.»  
چشمش برای چند ثانیه روی صورت سوفی ماند. «ولی متأسفانه هنوز هیچ علائمی وجود نداره.» آهی کشید و روی میزش پرید: «در رو پشت سرت ببند.» سوفی به سرعت فرار کرد.

آن شب سوفی به همیشه‌ها حمله نکرد.  
در حالی که بالش روی سرش بود، به خودش گفت: «ولش کن. از فکر تدروس بیا بیرون.»

این جمله را آنقدر با خودش تکرار کرد که خاطره‌ی ملاقاتش با بانو لسو از یادش رفت. جملات آرامش کرد و کم‌کم خوابش برد. یاد خود قبلی‌اش افتاده بود. با خودش فکر کرد که فردا دختر مهربانی خواهد شد و دوباره خوب خواهد بود.  
اما بعد یک رؤیای دیگر به سراغش آمد. روبه‌روی آینه‌هایی می‌دوید که صورت خندان، موهای طلایی بلند و لباس صورتی زیبایش را بازتاب می‌دادند. در آینه‌ی آخر، دری به چشم می‌خورد که باز بود و در چارچوب در، تدروس با کت و شلوار آبی ضیافت منتظرش بود. به طرفش دوید و دوید ولی به او نزدیک نمی‌شد. ناگهان تیغ‌های وحشی مهلکی، مثل مار به طرف تدروس حرکت کردند. سوفی وحشت‌زده به طرف در آخر دوید تا او را نجات دهد. توی راه یکی از پاشنه‌های کفشش شکست، شاهزاده به یک هیبت قرمز و محو تبدیل شد، و سوفی روی تیغ‌ها پرتاب شد. سوفی با خشم بیدار شد و رهاکردن او را فراموش کرد.  
آنادیل او را به طرف تونل دنبال کرد و با خشم گفت: «نصف شبه! تو که گفتی همه چیز تموم شده.»

هستر با جوش و خروش گفت: «ما نمی‌تونیم بدون هدف به این کارا ادامه بدیم.» سوفی چرخی زد و گفت: «من هدف دارم. صدام رو می‌شنوی؟ من هدف دارم.» روز بعد وقتی همیشه‌ها برای ناهار به دشت آمدند، دیدند که همه‌ی درخت‌های سمت خودشان بریده شده‌اند.

همه‌ی درخت‌ها، به جز درختی که سوفی و تدروس عادت داشتند زیرش بنشینند. یک کلمه در سرتاسر تنه‌ی درخت کنده‌کاری شده بود: «دروغ‌گو.» پری‌ها و گرگ‌ها با تعجب و فریاد معلم‌ها را صدا زدند و فوراً بین دو نیمه‌ی دشت، مرزی کشیدند. تدروس به سمت مرز دوید و بین دو گرگ ایستاد.  
«بس کن، همین الآن!»

همه‌ی چشم‌ها نگاه او را به طرف سوفی دنبال کردند که با آرامش مقابل یک درخت برفی در قسمت هرگزا نشسته بود.

سوفی لبخندی ساختگی زد. «وگرنه چی کار می‌کنی؟ دستگیرم می‌کنی؟»  
تدروس پوزخند زد. «حالا دقیقاً شکل یه شرور شدی.»

«مواظب باش چی می‌گی تدی! موقعی که ما رو تو ضیافت باهم ببینن چی می‌گن؟»  
«تو عقلت رو از دست دادی!»

سوفی به طرفش راه افتاد و گفت: «من فکر می‌کردم تو شاهزاده‌ای. چون درست همین‌جا به من قول دادی که من رو به ضیافت می‌بری. یه شاهزاده هرگز زیر قولش نمی‌زنه.»

از هر دو طرف دشت صدای حبس کردن نفس به گوش رسید. تدروس جوری به نظر می‌رسید که انگار به شکمش لگد زده‌اند.

سوفی از بین دو گرگ او را نگاه کرد و گفت: «شاهزاده‌ای که زیر قولش بزنه، شروره!»

تدروس نمی‌توانست چیزی بگوید. گونه‌هایش سرخ شده بود.

سوفی با عذاب وجدان گفت: «ولی نه من شرورم، نه تو. پس تنها کاری که باید بکنی اینه که به قولت عمل کنی تا دوباره بتونیم خودمون باشیم. تدروس و سوفی، شاهزاده و پرنسس.» و با خنده‌ای فریپکارانه گفت: «خوب برای همیشه.»  
دشت را سکوت فرا گرفته بود.

تدروس گفت: «من هرگز تو رو به ضیافت نمی‌برم، هرگز!»

سوفی با آرامش گفت: «خب باشه. حالا همه می‌دونن کی مسئول تمام حمله‌هاست.»

تدروس احساس کرد نگاه سرزنش‌آمیز تمام همیشه‌ها او را می‌سوزاند و با شرمساری از دشت بیرون رفت. سوفی که قلبش به شدت می‌تپید، به تماشایش ایستاد.  
می‌خواست داد بزند و او را برگرداند.

صدایی گفت: «همه‌ی این‌ها به خاطر یه مهمونی؟!»

سوفی برگشت و هستر و آنادیل را دید که با اخم نگاهش می‌کردند.

گفت: «همه‌ی این‌ها به خاطر چیزی که درسته.»

هستر با خشم گفت: «دیگه به ما ربطی نداره، به خودت مربوطه.» و آنادیل به دنبالش از آنجا دور شد.

سوفی در احاطه‌ی تمام دانش‌آموزان، معلم‌ها، گرگ‌ها و پری‌ها ایستاد. صدای نفس‌های ضعیف خودش را می‌شنید. به آرامی سرش را بالا آورد.

تدروس از قلعه‌ی شیشه‌ای به او نگاه می‌کرد. در آفتاب کم‌نور، صورت محوش بارقه‌ای قرمز داشت.

سوفی توی چشم‌هایش نگاه کرد.

باید کاری می‌کرد دوستش داشته باشد. تدروس مجبور بود دوستش داشته باشد. چون اگر جرأت داشت فرد دیگری را دوست بدارد، سوفی نابودش می‌کرد.



آگاتا زیر بالش‌های توری غرق شده بود و تنها چیزی که می‌شنید، پژواک چهار کلمه‌ی وحشتناک بود.

«برو سراغ زندگی خودت.»

اما کدام زندگی؟ تنها چیزی که او می‌توانست قبل از سوفی به یاد بیاورد، درد و تاریکی بود. سوفی باعث شده بود احساس کند یک آدم عادی است، احساس کند یک نفر توی این دنیا به او نیاز دارد. بدون سوفی او یک انسان عجیب‌الخلقه و

بی خاصیت بود.

چیزی در دلش فرو ریخت.

«یک ساحره هرگز نمی‌تونه افسانه‌ای برای خودش داشته باشه...»

بدون سوفی، او یک ساحره بود.

آگاتا شش روز در سکوت مطلق توی برجش ماند و به صدای فریاد همیشه‌ها گوش داد که با دیدن حملات جدید وحشت‌زده می‌شدند. تمام فعالیت‌های مشترک دو مدرسه مثل ناهار و گروه‌های جنگل به‌طور کامل لغو شده بود. همه‌ی این‌ها تقصیر او بود؟ مگر ساحره‌ها نبودند که افسانه‌ها را نابود می‌کردند؟ همین‌طور که صدای فریادهای بیرون وحشتناک‌تر می‌شد، عذاب وجدان او بیشتر و بیشتر می‌شد. بعد از آخرین حمله، همیشه‌ها توی سالن‌های عمومی جمع شدند، نفسشان را حبس کردند و منتظر حمله‌ی بعدی شدند. اما وقتی دو روز گذشت، آگاتا متوجه شد که توفان تمام شده؛ او فکر می‌کرد حالا هر لحظه سوفی خواهد آمد و ابراز تأسف خواهد کرد. بالشش را بغل گرفته بود و دعا می‌کرد و به ماه سرخ‌فام چشم دوخته بود. آگاتا امیدوار بود که دوستی‌شان ادامه پیدا کند. پری‌ها با صدای جیرینگ‌جیرینگ پشت در آمدند. آگاتا برگشت و یادداشتی زیر در دید. در حالی که قلبش در سینه می‌کوبید، از تخت بیرون آمد و ورق را کف دست عرق‌کرده‌اش باز کرد:

دانش‌آموزان عزیز

از آنجا که چند روز بیشتر تا ضیافت باقی نمانده، چالش این هفته در مورد آمادگی یا عدم آمادگی شما برای جشن خواهد بود. با وجود مزاحمت‌های اخیر، برنامه‌ی ضیافت به هیچ‌وجه لغو نخواهد شد. همین سنت‌های ماست که خوبی را از شرارت جدا می‌کند. حتی در تاریک‌ترین زمان‌ها، شاید ضیافت بهترین فرصت باشد تا عاقبت خوشی به دست بیاورید.

پروفسوردووی

آگاتا غرولندکنان خودش را زیر ملافه‌ی صورتی مخفی کرد. اما همین که تسلیم خواب شد، کلمات در ذهنش تکرار شدند؛ ضیافت... هدف... عاقبت خوش... کلمات در تاریکی به مغزش هجوم می‌آوردند و عمیق‌تر و عمیق‌تر منعکس می‌شدند تا اینکه مثل دانه‌هایی جادویی توی روحش کاشته شدند.

راوان با شش نفر دیگر پشت سرش که قوهای روی سینه‌شان می‌درخشید، به طرف اتاق ۶۶ رفت.

وکس گفت: «اگه حمله‌ها متوقف شده شاید اون مرده.»  
برون گفت: «شاید ساحره‌ها روزهای یکشنبه از کارهای شرورانه دست برمی‌دارن.»  
راوان با عصبانیت گفت: «شاید هم سوفی به اون شاهزاده‌ی احمق پیروز شده.»  
هورت با لباس بلند و کثیف، خودش را انداخت وسط. «آدم هیچ وقت به عشق حقیقیش پیروز نمی‌شه، حتی اگه اتاق و پیژامه‌ها رو دزدیده باشه.»  
راوان با حرص گفت: «سوفی اصلاً نباید به خودش اجازه می‌داد کسی رو دوست داشته باشه. اولین باری که به پدرم گفتم دختری رو دوست دارم به زور بهم عسل داد و من رو یه شب تو لونه‌ی خرس زندانی کرد. دیگه از یه نفر هم خوشم نیومد.»  
مونا با رنگ و روی پریده برای تصدیق کلامش گفت: «اولین باری که به مامانم گفتم از کسی خوشم میاد یه ساعت تو فرنگم داشت. الآن دیگه به هیچ کس فکر نمی‌کنم.»

«اولین باری که گفتم یه پسر رو دوست دارم پدرم می‌خواست من رو بکشه!»  
همه ایستادند و به آراکنه نگاه کردند. او گفت: «شاید سوفی والدین بدی داشته.»  
هرگزا با همدردی سر تکان دادند، به آرامی به اتاق ۶۶ رفتند و توی سایه پنهان شدند. نفسشان را در سینه حبس کردند و همگی گوش‌هایشان را به در چسبانده.  
هیچ چیز نشنیدند.

راوان به حرف آمد: «تا سه می‌شمرم.» هرگزا آماده‌ی حمله شدند.  
«یک... دو...»

«این رو بنوش.»

صدای آنادیل بود که از داخل می‌آمد. هرگزا سریع گوششان را به در چسبانده.  
سوفی با صدای ضعیفی گفت: «دارن... من رو... می‌کشن.»  
صدای استفراغ.

«تبش بالاست هستر.»

بانو لسو گفت: «رؤیای... دشمن...»

صدای هستر گفت: «سوفی، اون‌ها هیچ اهمیتی ندارن. حالا بخواب.»  
«من... برای ضیافت... بهتر... می‌شم؟ تدروس... قول داد...»  
«چشم‌ها رو ببند عزیزم.»

صدای سوفی ضعیف‌تر شد: «رؤیاها... اون‌ها واقعی...»

هستر گفت: «هیسسس! ما الآن اینجایم.»

داخل اتاق تقریباً ساکت بود. راوان و بقیه‌ی هرگزا تکان نخوردند. بعد، صداهایی نزدیک در شنیدند.

آنادیل نجواکنان گفت: «رؤیای چهره، تب بالا، وسواس... بانو لسو درست می‌گه!  
تدروس دشمن قسم خورده‌شه!»

هستر هم آرام گفت: «پس واقعاً مدیر مدرسه رو دیده! اون توی یه افسانه‌ی



واقعیه!»

«پس تمام این مدرسه باید حواسشون رو جمع کنن هستر. افسانه‌ی واقعی یعنی جنگ!»

«آنی، همین الآن باید تدروس و سوفی رو به هم برگردونیم! قبل از اینکه علائم ظاهر بشن!»

«ولی چطوری؟»

هستر یواش گفت: «استعدادت! ولی به هیچ کس نمی‌تونیم بگیم. اگه این موضوع فاش بشه تمام زندگی‌مون به خطر می‌افته.»  
صدایش قطع شد.

راوان رو به بقیه کرد. در کامل باز شد. هستر چشم‌هایش را تنگ کرد و به بیرون سرک کشید، اما راهرو خالی بود.

\*\*\*

دوشنبه صبح آگاتا با اشتیاق رفتن به کلاس از خواب بیدار شد.

با قدم‌های محکم به این طرف و آن طرف اتاقش رفت، روپوش چروکش را پرتاب کرد و کش سرش را از موهای چربش کند. چند روز می‌توانست صبر کند؟ سوفی نمی‌خواست عذرخواهی کند؟ سوفی نمی‌خواست دوست باشد؟ گل رز کاغذی سوفی را مچاله کرد و از پنجره به بیرون پرتاب کرد. توی آن نوشته بود:  
من می‌تونم زندگی خودم رو داشته باشم!

دنبال چیز دیگری برای پرتاب گشت، بعد طومار پیچیده‌شده را دید که زیر پایش افتاده بود: «شاید ضیافت بهترین فرصت باشد.»

آگاتا کاغذ را در دست گرفت، دوباره یادداشت دووی را خواند و چشم‌هایش برق زد. «همینه!» ضیافت فرصت دوباره‌اش بود! تنها چیزی که احتیاج داشت، این بود که یکی از آن پسرهای متکبر و فرومایه او را به ضیافت ببرد، بعد سوفی حرفش را پس می‌گیرد!

پاهای پینه‌بسته‌اش را توی کفش قلمبه‌اش فرو برد و با قدم‌های محکم از پله‌ها پایین رفت و تمام برج را بیدار کرد.

پنج روز وقت داشت تا کسی را برای ضیافت رفتن پیدا کند و ثابت کند ساحره نیست. هفته‌ای که ضیافت در آن برگزار می‌شد عجیب و غریب شروع شد، چون پروفیسور آمونه با ده دقیقه تأخیر وارد کلاس شد. لباسی سفید از پر قو به تن داشت، با جوراب‌شلواری بنفش، بندهای براق و تاجی که می‌توانست یک لوستر برعکس باشد. روی پرهایش دست کشید و با تکبر گفت: «شکوه واقعی ضیافت رو دریابید! شانس آوردید که در ضیافت شرکت نمی‌کنم!»

پروفیسور، زیر نگاه خیره‌ی دانش‌آموزانش غرق شده بود.

«درسته. لباس خیره‌کننده‌ایه. امپراتریس وسیلا بهم گفت این لباس در پوتسی مد شده.»

کی‌کو آرام گفت: «پوتسی؟ پوتسی دیگه کجاست؟»  
بناتریکس گفت: «جایی که قوهای عصبانی زندگی می‌کنن.»  
آگاتا با یک قلم سرش را گرم کرد تا نخندد.

پروفسور آمونه با غضب گفت: «از اون جایی که تا شب سیرک هیچ‌کس از کسی دعوت نمی‌کنه، بهتون اخطار می‌دم که چالش‌های این هفته رو جدی بگیرین. عملکرد استثنایی خوب یا بد می‌تونه تصمیم فرد دعوت‌کننده رو عوض کنه!»  
رینا پچ‌پچ‌کنان در گوش بناتریکس گفت: «فرض کن تدروس قول داده باشه که سوفی رو به مراسم بره. خب، شاهزاده‌ها نمی‌تونن زیر قولشون بزنن، چون اتفاق هولناکی می‌افته!»

بناتریکس پاسخ داد: «بعضی از قول‌ها باید شکسته بشن. بهت قول می‌دم هرکی بخواد به جای من همراه تدروس بره اون شب جون سالم به در نمی‌بره.»

پروفسور آمونه هشدار داد: «البته از همه‌ی شما دعوت نخواهد شد به مراسم برین. هر سال یه دختر بدبخت مردود می‌شه، چون پسرها ترجیح می‌دن نصف رتبه رو دریافت کنن تا اینکه اون رو به ضیافت برن و دختری که نتونه حتی با چنین موقعیت خوبی برای خودش یه همراه پیدا کنه، باید ساحره باشه. این‌طور نیس؟»  
آگاتا نگاه‌هایی را که به او انداختند، احساس کرد.

«اگه کسی از آدم دعوت نکنه مردود می‌شه؟»

حالا پیدا کردن همراه ضیافت، مسئله‌ی مرگ و زندگی بود.

معلم اعلام کرد: «برای چالش امروز باید ببینین چه کسی از شما تقاضا خواهد کرد! اگه تصویر اون فرد رو توی ذهنتون ببینین، مطمئن می‌شین که همون فرد از شما دعوت می‌کنه. حالا با فرد کنارتون هم‌گروهی بشین و به نوبت تقاضا کنین. وقتی نوبت شماست که قبول کنین چشم‌هاتون رو ببندید تا ببینین چهره‌ی چه کسی ظاهر می‌شه.»

آگاتا به طرف میلیسنت در آن طرف میز برگشت که انگار مسموم شده بود و می‌خواست بالا بیاورد.

«آگاتای عزیز... آیا افتخار می‌دی پرنسس من در ضیافت باشی؟» این را به‌سختی گفت و بعد آن قدر بلند عُنق زد که آگاتا از جا پرید.

چه فکری پیش خودش کرده بود؟ به پاهای لاغر، پوست چسبناک و ناخن‌های جویده‌شده‌اش نگاه کرد. کی حاضر می‌شد از او تقاضای همراهی در ضیافت را بکند؟ همین‌طور که امیدش را از دست می‌داد، به دخترهایی نگاه کرد که چشم‌هایشان را با شادی بسته و به چهره‌ی شاهزاده‌شان فکر می‌کردند.  
میلیسنت ناله کرد: «جوابش یا آره‌ست یا نه.»

آگاتا چشم‌هایش را بست و سعی کرد صورت شاهزاده‌اش را تصور کند، اما تنها چیزی که می‌شنید انعکاس صدای بلند پسرهایی بود که باهم دعوا می‌کردند تا با او همراه نشوند.

«هیچ کس برای تو باقی نمانده عزیزم.»

«ولی پروفیسور دووی من فکر می‌کردم همه‌ی پسرها باید به ضیافت برن.»

«خب، آخرین نفر حاضر بود خودش رو بکشه، ولی با تو به ضیافت نره.»

خنده‌هایی شب‌وار توی گوشش پیچید. آگاتا دندان‌هایش را به هم فشرد.

من ساحره نیستم.

صدای پسرها نرم‌تر شد.

نیستم! من ساحره نیستم.

صداها در تاریکی محو شدند و دیگر هیچ چیز آن‌جا نبود. هیچ چیزی که آگاتا

باورش کند.

نیستم! من ساحره نیستم!

هیچ چیز و چیزی.

یک ترکیب بی‌صورت محو توی تاریکی به وجود آمد. در مقابلش روی یک زانو

نشست... دستش را گرفت...

«حالت خوبه؟»

چشم‌هایش را باز کرد. پروفیسور آئونه و بقیه‌ی کلاس به او زل زده بودند.

«فکر کنم خوبم.»

«ولی تو... تو... لبخند زدی! یه لبخند واقعی!»

آگاتا آب دهانش را قورت داد: «واقعاً؟»

معلمش فریاد زد: «نکنه جادو شدی؟ نکنه این یکی از حمله‌های هرگزهاست؟»

«نه، منظورم اینه که تصادف بود.»

«ولی عزیزم... زیبا بود!»

آگاتا پیش خودش فکر کرد ممکن است از صندلی‌اش پایین بیفتد و توی فضا شناور

شود. او ساحره نبود، عجیب و غریب نبود. احساس کرد که لبخندش پهن‌تر و بزرگ‌تر

از قبل برگشته.

پروفیسور آئونه آهی کشید: «ای کاش بقیه‌ش هم زیبا بود.»

لبخند آگاتا به اخم همیشگی‌اش تبدیل شد.

چون روحیه‌اش را از دست داده بود، در دو چالش بعدی شکست خورد. پولاکس

رفتارش را سرزنش کرد و او ما به او گفت تنبل.

آگاتا قبل از کلاس تاریخ، با افسردگی روی نیمکت نشسته بود و فکر می‌کرد که آیا

پروفیسور سیدر می‌تواند آینده‌ی او را ببیند؟ آیا یک همراه برای ضیافت پیدا خواهد

کرد؟ آیا سوفی راست گفته بود که او ساحره است؟ آیا شکست خواهد خورد و اینجا

تنها خواهد مرد؟

مشکل آنجا بود که هیچ راهی وجود نداشت تا از سیدر سؤال کند. حتی اگر او یک غیب‌گو بود. علاوه بر آن، برای مطرح کردن موضوع باید اعتراف می‌کرد که وارد اتاق مطالعه‌اش شده و این راه خوبی برای جلب اطمینان معلم نبود. به هر حال اهمیتی نداشت، چون سیدر اصلاً سرو کله‌اش پیدا نشد. او تصمیم گرفته بود هفته‌اش را در مدرسه‌ی شرورها بگذراند، چون به نظرش حواس بچه‌ها زیادی پیش حواشی ضیافت بود و جایی برای تمرکز روی تاریخ نمی‌ماند. به همین دلیل از چند خواهر ژولیده با لباس‌های کهنه خواسته بود در غیابش تدریس سنت‌ها و آداب و رسوم ضیافت را به عهده بگیرند. این‌ها همان دوازده پرنسس افسانه‌ی مشهوری بودند که هر کدام شاهزاده‌شان را برای یک ضیافت درباری به دشت آورده بودند. اما وقتی خواستند توضیح بدهند که دقیقاً چطور موفق شده‌اند آنها را همراهی کنند، بر سر جزئیات داستان باهم اختلاف پیدا کردند و شروع کردند به فریاد کشیدن بر سر هم.

آگاتا چشم‌هایش را بست تا آن‌ها را نبیند. مهم نبود پروفیسور نمونه چه گفته. او چهره‌ی کسی را دیده بود؛ مبهم، محو، اما واقعی. کسی که می‌خواست از او تقاضا کند تا همراهش به مراسم برود.

فکش را به هم فشرد. من ساحره نیستم.

شبح آرام آرام در تاریکی ظاهر شد، این بار نزدیک‌تر و واضح‌تر از قبل. بعد روی یکی از زانوهایش نشست و صورتش را در نور بالا آورد. صدای جیغ گوش‌خراشی او را از جا پراند.

روی صحنه دوازده خواهر داشتند بر سر هم نعره می‌کشیدند و مثل یک دسته گوریل همدیگر را کتک می‌زدند.

بناتریکس ناله‌کنان گفت: «چطور ممکنه این‌ها پرنسس باشن؟»

گیزل گفت: «همه بعد از ازدواج همین شکلی می‌شن. مامان من که ماه‌به‌ماه حمام نمی‌رفت.»

میلیسنت گفت: «مامان من که هیچ‌کدوم از لباس‌های قدیمی‌ش اندازه‌ش نمی‌شه.»

آوا گفت: «مامان من که به خودش اهمیت نمی‌ده.»

رینا آهی کشید و گفت: «مامان من پنیر می‌خوره.»

چیزی نمانده بود بناتریکس غش کند.

چادیک که ران بوقلمونش را گاز می‌زد، گفت: «اگه همسر من این کارها رو انجام بده، می‌تونه بره با ساحره‌ها زندگی کنه. توی هیچ‌کدوم از این عکس‌های تا همیشه، هیچ پرنسسی زشت نیست.»

بعد، متوجه شد که آگاتا کنارش نشسته و با غیض نگاهش می‌کند. گفت: «اُه،

منظوری نداشتم.»

تا وقت ناهار آگاتا تمام فکرهايش را در مورد پيدا کردن همراه ضيافت از ياد برده بود. می خواست پيش سوفی برود و به پایش بیفتد. اما نه سوفی، نه هستر، نه آنادیل و نه حتی دات را نمی توانست پیدا کند. هرگزها در سمت خودشان در دشت، به طرز غریبی رام و مطیع به نظر می رسیدند. آگاتا صدای خنده‌ی دخترهای همیشه را می شنید که به حرف‌های چادیک می خندیدند. بدتر اینکه تدروس موقع پرتاب نعل اسب مدام نگاه‌های عجیبی به او می انداخت. وقتی آگاتا کاسه‌ی خوراک چغندرش را روی خودش ریخت، نگاه تدروس از قبل هم عجیب‌تر شد. کی کو کنار او نشست. «ناراحت نشو. امکان نداره واقعی باشه.»

«چی؟»

«اینکه اون‌ها تنهایی می رن ضیافت.»

آگاتا خیره به او نگاه کرد.

«آه نه.» کی کو جیغی کشید و فرار کرد.

در کلاس اعمال خوب، پروفیسور دووی یک امتحان کتبی در مورد مدیریت مخمصه‌های اخلاقی در ضیافت از آن‌ها گرفت.

آگاتا تلاش کرد که سؤال‌ها را به بهترین نحو پاسخ دهد.

پروفیسور دووی همین‌طور که روی میز ساخته‌شده از آب‌نباتش قوز کرده بود،

امتحانات را تصحیح می کرد و برگه‌ها را کنار می گذاشت و صورتش عبوس و عبوس‌تر می شد.

او با عصبانیت برگه‌ها را به دانش‌آموزان پس داد و گفت: «همون چیزی که ازش

می ترسیدم سرم اومد. جواب‌هاتون بی معنی، بی ارزش و در خیلی موارد کاملاً شرورانه هستند! تعجبی نداره که سوفی شماها رو مسخره می کنه!»

تدروس زیر لب گفت: «ولی حمله‌ها تموم شدن، مگه نه؟»

پروفیسور دووی برگه‌ی امتحان او را که پُر از خط‌زدگی‌های قرمز بود به سویش پرتاب کرد و با عصبانیت گفت: «نه خیر. با تشکر از شما! یه هرگز توی آزمون برنده می شه،

مدرسه رو به گند می کشه و هیچ همیشه‌ای هم نیست که شکستش بده. یعنی هیچ خوبی وجود نداره که یک دانش‌آموز رو رام کنه؟»

او چندتا از برگه‌ها را روی نیمکتی هل داد. «نکنه من باید بهتون یادآوری کنم که

تا سیرک استعدادها فقط چهار روز باقی مونده؟ و هرکی که برنده بشه نمایش

افسانه‌ها رو به مدرسه‌ی خودش منتقل می کنه؟ دلتون می خواد نمایش به مدرسه‌ی

شرارت منتقل شه؟ دلتون می خواد تا آخر سال از شرورها شرمسار باشین؟»

هیچ کس نمی توانست به چشم‌های او نگاه کند.

پروفیسور دووی اخطار داد: «برای خوب بودن باید خوبی خودتون رو ثابت کنین؛ دفاع

کنین، ببخشین، کمک کنین، عشق بورزین. این‌ها قوانین ما هستن، ولی انتخاب با

خود شماست که از اون‌ها تبعیت کنین یا نه.»

همین‌طور که برگه‌ها را پس می‌داد و به تندی از پاسخ‌های غلط انتقاد می‌کرد، آگاتا برگه‌ی خودش را کنار زد، اما ناگهان متوجه گوشه‌ی ورقه شد.

۱۰۰٪

به دیدن من بیا.

وقتی پری‌ها صدای زنگ پایان کلاس را به صدا در آوردند، پروفیسور دووی همه‌ی همیشه‌ها را از کلاس بیرون کرد و در آب‌نباتی را بست و آن را قفل کرد. برگشت و آگاتا را دید که بالای میزش نشسته و آب‌نبات می‌خورد.  
آگاتا که بلندبلند ملچ‌ملوچ می‌کرد، گفت: «پس اگه قوانین رو رعایت کنم ساحره نیستم؟»

پروفیسور دووی نگاهی به سوراخ روی میزش انداخت. «بله، فقط یه خوب واقعی از اون قوانین تبعیت می‌کنه.»

«اگه چهره‌م شیطانی باشه چی؟»

معلم با شنیدن تَن صدای او لرزید.

آگاتا از عصبانیت سرخ شد و گفت: «من از خونه‌م دورم. دوستم رو از دست دادم.

همه اینجا ازم متنفرن، و تنها چیزی که می‌خوام یه پایان شاده؛ ولی شما حتی

حقیقت رو بهم نمی‌گین. عاقبت من ربطی به این نداره که چه کار خوبی انجام بدم

یا درونم چه شکلیه، به این ربط داره که ظاهرم چه شکلیه!» با آخرین کلمات، آب

دهانش هم بیرون پاشید. «من هیچ‌وقت فرصتی نداشتم!»

پروفیسور دووی برای مدتی طولانی فقط به در خیره شد. بعد روی میز بغل آگاتا

نشست و یک آب‌نبات را جدا کرد و آن را گاز زد.

«وقتی برای اولین بار بناتریکس رو دیدی در موردش چه فکری کردی؟»

آگاتا به آب‌نبات توی دست معلمش زُل زد.

«آگاتا؟»

آگاتا با بی‌حوصلگی گفت: «نمی‌دونم. زیبا بود.»

«و حالا؟»

«حال به هم‌زن.»

«آیا از زیباییش کاسته شده؟»

«نه، ولی...»

«بالاخره زیباست یا نه؟»

«بله، در نگاه اول...»

«پس زیبابودن فقط در یه نگاه به نظر میاد؟»

«نه وقتی آدم خوبی باشی...»

«پس خوبی مهمه؟ من فکر کردم گفتمی فقط ظاهر مهمه.»  
آگاتا دهانش را باز کرد، اما هیچ حرفی بیرون نیامد.  
«آگاتا، زیبایی فقط برای مدت کوتاهی می‌تونه با حقیقت بجنگه. تو و بناتریکس  
بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنین نقطه‌ی مشترک دارین.»  
آگاتا گازی به آب‌نباتش زد و گفت: «عالی شد. می‌تونم حیوون تحت فرمانش باشم.»  
پروفسور دووی ایستاد. «آگاتا وقتی تو آینه نگاه می‌کنی چی می‌بینی؟»  
«من تو آینه نگاه نمی‌کنم.»  
«چرا؟»

«به همون دلیلی که عجزه‌ها نمی‌شینن جلوی آینه به قیافه‌شون نگاه کنن!»  
پروفسور دووی به درِ آب‌نباتی تکیه داد و گفت: «اون چیه که می‌ترسی ببینی؟»  
آگاتا غرید: «من از آینه نمی‌ترسم.»  
«پس به این یکی نگاه کن.»  
بالا را نگاه کرد و دید که درِ کلاس، به آینه‌ی تمیز و شفافی تبدیل شده.  
گفت: «چه حقه‌ی بامزه‌ای! این حقه تو کتاہمون هم هست؟»  
پروفسور آرام گفت: «آگاتا آینه رو نگاه کن.»  
«احمقانه‌ست.» آگاتا از روی میز پرید و از کنار او با شتاب عبور کرد و سرش را پایین  
گرفت تا خودش را در آینه نبیند. نمی‌توانست دستگیره‌ی در را پیدا کند.  
«بذارین من برم!» در را چنگ می‌زد و هر بار که خودش را می‌دید چشم‌هایش را  
می‌بست.

«اگر تو آینه نگاه کنی اجازه داری بری.»  
آگاتا دست و پا زد تا کاری کند انگشتش نورانی شود. «بذارین من برم بیرون!»  
«پس به آینه نگاه کن.»  
«بذارین من برم وگرنه...!»  
«فقط یه نگاه.»

آگاتا کفشش را به شیشه کوبید. آینه لرزید و خُرد شد و آگاتا پناه گرفت تا از  
خُرده‌شیشه‌ها در امان بماند. وقتی صدای شکسته‌شدن شیشه‌ها قطع شد، سرش را  
به آرامی بالا گرفت. یک آینه‌ی جدید در مقابلش بود.  
چهره‌اش را پوشاند و التماس کرد: «غیبش کنین!»  
«آگاتا فقط امتحان کن.»

«نمی‌تونم.»  
«چرا؟»  
«چون من زشتم.»  
«اگه زیبا باشی چی؟»  
آگاتا با ناله گفت: «بهم نگاه کنین!»

«فرض کن زیبا بودی.»

«ولی...»

«آگاتا، فرض کن شبیه دخترایی بودی که تو داستان‌ها هستن.»

آگاتا با عصبانیت گفت: «من اون آشغال‌ها رو نمی‌خونم.»

«اگه نمی‌خوندی اینجا نبودی.»

آگاتا بینی‌اش را بالا کشید.

پروفسور گفت: «عزیزم، تو درست مثل دوستت اون‌ها رو خوندی. سؤال اینه که

چرا؟»

آگاتا برای مدتی طولانی چیزی نگفت.

بعد به آرامی پرسید: «چون زیبا بودم؟»

«بله عزیزم.»

آگاتا که چشم‌هایش برق می‌زد بالا را نگاه کرد.

«می‌تونستم شاد باشم.»

معلم به طرف میزش رفت و گفت: «عجیبه، اِلا، اهلِ میدان ویل (۹) هم همین رو بهم

گفت.»

آگاتا با قهر گفت: «هورا به افتخارِ اِلا اهلِ میدان ویل!»

«وقتی فهمیدم دلش می‌خواد به ضیافت بره ولی نمی‌تونه، بهش سر زدم. تنها چیزی

که نیاز داشت یه چهره‌ی جدید و یه جفت کفش بود.»

«اصلاً نمی‌فهمم این چه ربطی به...» چشم‌های آگاتا گشاد شد: «الا... سیندرلا؟!»

معلمش در حالی که یک وزنه‌ی کاغذی به شکل کدوتنبل را نوازش می‌کرد، گفت:

«البته شاهکارم این یکی نبود، هرچند آوازه‌ش خیلی جاها پیچید. راستش این‌ها رو تو

میدن ویل می‌فروشن. اصلاً به کالسکه‌ی الا نمی‌خوره.»

آگاتا تلوتلوخوران به عقب رفت. «ولی... این یعنی شما...»

«من پرطرفدارترین پری مهربان در سرتاسر جنگل بی‌انتهای هستم. در خدمتم عزیزم!»

آگاتا سرش گیج رفت و به در تکیه داد.

پروفسور دووی گفت: «آگاتا، وقتی کله‌اژدری رو نجات دادی بهت هشدار دادم. تو

یه استعداد قوی داری و اون قدر خوب هستی که به شرارت پیروز بشی، اون قدر که

عاقبت خوست رو پیدا کنی، حتی اگه راحت رو گم کرده باشی! آگاتا هر چیزی که

نیاز داری در درون توست؛ و حالا بیشتر از هر زمانی باید بهش اجازه‌ی بروز بدی؛

ولی اگه زیبایی باعث شده کنار بکشی عزیزم... خب به راحتی می‌شه درستش کرد،

مگه نه؟»

بعد از لباس سبزش یک چوب گیلای جادویی باریک بیرون کشید.

«حالا چشم‌هات رو ببند و آرزو کن.»

آگاتا پلک زد تا مطمئن شود بیدار است. داستان‌ها همیشه دخترهایی مثل او را به



سزای اعمالشان رسانده و هرگز آرزوهایشان را تحقق نبخشیده بودند.

با صدای لرزانی گفت: «هر آرزویی؟»

پری مهربان گفت: «هر آرزویی.»

«باید با صدای بلند آرزو کنم؟»

«بله عزیزم، من که ذهن خوان نیستم.»

آگاتا با اشک به او نگاه کرد: «ولی... من هرگز از آرزوم با کسی صحبت نکردم!»

«حالا وقتشه.»

آگاتا با لرزی که در بدنش افتاده بود به چوب نگاه کرد و چشم‌هایش را بست. یعنی

واقعاً می‌تونه اتفاق بیفته؟

«من آرزو می‌کنم...»

می‌توانست نفس بکشد.

«که... چیز... ام...»

پروفسور دووی گفت: «متأسفانه جادو نیاز به اعتقاد راسخ داره.»

آگاتا سعی کرد هوا را به داخل ریه‌هایش بکشد.

تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند سوفی بود. انگار سوفی زُل زده بود توی

چشم‌هاش.

برو سراغ زندگی خودت!

ناگهان عصبانیت تمام قلبش را فرا گرفت، با دندان‌های به هم فشرده مشتش را جمع

کرد و دستش را بالا آورد و فریاد کشید.

«آرزو می‌کنم زیبا باشم!»

صدای تکان خوردن چوب‌دستی و صدای بلند شکستن به گوش رسید.

آگاتا چشم‌هایش را باز کرد.

پروفسور دووی با اخم به چوب‌دستی شکسته‌ی توی دستش نگاه می‌کرد.

«یه کم آرزوی بزرگیه، باید این کار رو به روش قدیمی انجام بدیم.»

بعد سوت بلند و گوش‌خراشی سر داد و شش حوری قدبلند با موهایی مثل

رنگین‌کمان از پنجره داخل شدند و صف کشیدند.

آگاتا به آینه تکیه زد. «صبر کنین... صبر کنین...»

«قول می‌دم ملایم باشن. تا جایی که بتونن.»

قبل از اینکه حوری‌ها مثل خرس رویش بیفتند، آگاتا فقط توانست آخرین نعره‌اش را

بزند.

پروفسور دووی چشم‌هایش را روی آن صحنه‌ی دلخراش بست.

«جدی جدی قدشون خیلی بلنده!»

چشم‌های آگاتا توی سایه باز و بسته شد. حس عجیب و دردناکی داشت، انگار چند روز خواب بوده است. با چشم‌های خواب‌آلود نگاهی به بدن لباس‌پوشیده‌اش کرد که در یک صندلی سبز فرو رفته بود. او در اتاق پیرایش بود. حوری‌ها رفته بودند. از روی صندلی پایین پرید. حوضچه‌های خوشبوی حمام پُر از کف بودند. در مقابل میز آرایش رُز زرد، انواع کرم‌ها، موم، رنگ مو و ماسک قرار داشت و در سنگ مقابلش تیغ‌های استفاده‌شده، سوهان ناخن، چاقو و موچین. روی زمین پُر از موهای کوتاه‌شده بود. آگاتا کمی از آن‌ها را برداشت. بلوند بودند. آینه.

چرخید اما بقیه‌ی میز توالت‌ها ناپدید شده بودند. با تشویش به موها و پوستش دست کشید. همه جایش نرم‌تر به نظر می‌رسید. لب‌ها، بینی و چانه‌اش را لمس کرد. همه‌ی آن‌ها ظریف‌تر و زیباتر به نظر می‌آمدند. تنها چیزی که نیاز داشت یه چهره‌ی جدید بود. دوباره روی صندلی افتاد. پری‌ها منو این‌شکلی کردند. پری‌ها غیرممکن را ممکن کرده بودند. او حالا نه‌تنها یک آدم عادی بود، بلکه قشنگ و دوست‌داشتنی هم بود. زیبا بود!

او بالاخره می‌توانست زندگی کند! بالاخره می‌توانست شاد باشد! آلبمارل که توی لانه‌ی بالای در چرت می‌زد، با بازشدن در خرناسه‌ی بلندی کشید. «خوب بخوابی آلبمارل!» یک چشمش را باز کرد. «شب خوش آگا... آه، خدای من!» وقتی آگاتا از پلکان پایین می‌رفت، لبخندش پهن‌تر و پهن‌تر می‌شد. باید به آینه‌ی طلاکاری‌شده‌ی نزدیک سالن شام می‌رسید. قبلاً مکان تمام آینه‌های موجود در مدرسه را حفظ کرده بود تا بتواند به راحتی از آن‌ها اجتناب کند. احساس گیجی می‌کرد. اصلاً ممکن بود خودش را بشناسد؟ صدای حبس‌کردن نفس به گوشش رسید و رینا و میلیسنت را دید که از بین شکاف پلکان مارپیچ، ورنندازش می‌کنند. آگاتا با شادی گفت: «سلام رینا! سلام میلیسنت!» هر دو دختر آن قدر تعجب کرده بودند که نمی‌توانستند پاسخ بدهند. همین‌طور که به طرف پلکان می‌رفت، بیشتر لبخند می‌زد. وقتی از ستون‌های هر می‌اسطوره بالا رفت، متوجه شد چادیک و نیکولاس به تصاویر

قدیمی دخترهای همیشه نگاه می‌کنند.

چادیک که مثل کوهنوردان از یک آجر آویزان بود، گفت: «به راپونزل نمره‌ی چهار می‌دم، ولی به مارتین نه.»

نیکولاس گفت: «حیف که عاقبت به اسب تبدیل شد.»

«صبر کن عکس آگاتا رو بزنی رو دیوار. به نظرم اون عاقبت...»  
«چی؟ من عاقبت چی می‌شم؟»

چادیک برگشت و به آگاتا نگاه کرد. دهانش از تعجب باز ماند و ماتش برد.

آگاتا با خنده گفت: «گرچه؟ مثل اینکه زبونت بند اومده!»

نیکولاس زیر لب گفت: «عجب!» و چادیک به او لگد زد تا از ستون پایین بیاید. آگاتا آنقدر لبخند زده بود که فکش درد گرفته بود. سلانه سلانه از پلکان رشادت به طرف سالن شام رفت و از طاق‌های آبی عبور کرد تا به درهای طلایی رسید. او برای دیدن خودش و حسی که سوفی در تمام عمر تجربه کرده بود، آماده بود. اما درست وقتی دستش را دراز کرد تا درها را باز کند، خودش باز شدند.

«ببخشید...»

آگاتا قبل از اینکه او را ببیند صدایش را شنید. در حالی که قلبش به تپش افتاده بود، به آرامی بالا را نگاه کرد.

تدروس خیره به او می‌نگریست. آنقدر متحیر بود که انگار مسخ شده است.

سرفه‌ای کرد تا صدایش در بیاید: «سلام!»

آگاتا احمقانه لبخند زد و گفت: «سلام.»

بعد از کمی سکوت، آگاتا احمقانه‌تر گفت: «شام چیه؟»

تدروس با صدای خش‌داری گفت: «مرغابی.» و دوباره سرفه کرد. «ببخشید، ولی

تو... خیلی...»

ناگهان احساس عجیبی به آگاتا دست داد. این حس او را ترساند.

بی‌اختیار گفت: «می‌دونم... من نیستم...» و فرار کرد.

با شتاب به راهرویی رفت و زیر قاب عکسی چمباتمه زد.

آنها چه کار کرده بودند؟! آیا وقتی قیافه‌اش را عوض می‌کردند، روحش را عوض کرده

بودند؟ آیا وقتی بدن جدیدی به او می‌دادند قلبش را جایگزین کرده بودند؟ چرا کف

دستش خیس عرق بود؟ چرا دلش می‌لرزید؟ آن توهین‌هایی که موقع دیدن تدروس

به لب می‌آورد، کجا بودند؟ چه چیزی باعث شده بود لبخند بزند؟ او از پسرهای متنفر

بود! همیشه از آنها متنفر بود! حتی اگر تهدید به مرگ هم می‌شد حاضر نبود

لبخند بزند.

آگاتا فهمید کجاست.

پرتره‌ای که زیرش بود، پرتره نبود.

از ترس عرق کرده بود. ایستاد تا به آینه‌ی بزرگ سالن نگاه کند و غریبه‌ای را ببیند.

از شدت تعجب چشم‌هایش را بست.  
ولی حوضچه‌ی حمام... شیشه‌ها... موهای بلوند...  
از ترس به طرف دیوار عقب کشید.  
آرزو... چوب‌دستی...  
ولی همه‌ی این‌ها بخشی از حیل‌های فرشته‌ی مهربان بودند.  
حوری‌ها اصلاً کاری برای آگاتا انجام نداده بودند.  
به موهای سیاه و چرب و پف زیر چشم‌هایش نگاه کرد و پخش زمین شد.  
من هنوز زشتم! هنوز ساحرم!  
پس آلبمارل چی؟ رینا و چادیک... تدروس چی؟ آن‌ها هم آینه بودند، نه؟ آینه‌هایی  
که به او می‌گفتند دیگر زشت نیست.  
آگاتا به آرامی بلند شد و به انعکاسش در آینه نگریست. برای اولین بار در زندگی  
نگاهش را ندزدید.  
آگاتا، زیبایی فقط برای مدت کوتاهی می‌تونه با حقیقت بجنگه.  
تمام این سال‌ها به این اعتقاد داشت که ظاهرش نماینده‌ی شخصیت حقیقی‌اش است؛  
یک ساحره‌ی سیاه‌قلب و منفور.  
اما توی راهروها به چیز دیگری اعتقاد پیدا کرده بود. برای لحظه‌ای زنجیر قلبش را  
باز کرده بود و اجازه داده بود نور وارد آن شود.  
آرام به صورتش که از داخل می‌درخشید، دست کشید.  
صورتی که هیچ‌کس نمی‌شناخت چون شاد بود.  
حالا هیچ راه برگشتی نبود. تکه‌های نان روی جاده‌ی تاریک دیگر وجود نداشتند. به  
جایش حقیقت را داشت که راهنمایی‌اش کند. حقیقتی که از تمام جادوها قدرتمندتر  
بود.  
من همیشه زیبا بوده‌ام.  
آگاتا به گریه افتاد، گریه‌ای از سر شوق و آرامش‌بخش؛ و لبخند یک لحظه هم از  
صورتش نرفت.  
اما او صدای فریادها را نمی‌شنید؛ فریادهای کسی در دوردست که از بدترین رؤیای  
زندگی‌اش بیدار شده بود.



دانش‌آموزان مدرسه‌ی خوب‌ها و شرورها فکر می‌کردند جادو یعنی طلسم. اما آگاتا نیروی قوی‌تری را در لبخند پیدا کرده بود. هر جایی که می‌رفت، متوجه نگاه افرادی می‌شد که دهانشان از تعجب باز مانده بود و یواشکی پچ‌پچ می‌کردند. انگار جادوی آگاتا عمیق‌تر از تمام جادوهایی بود که معلم‌ها و دانش‌آموزان تابه‌حال دیده بودند. بعد، یک روز صبح در مسیرش به طرف کلاس متوجه شد که خودش هم جادو شده. چون برای اولین بار حس کرد با اشتیاق به کلاس می‌رود. تغییرات دیگر همین‌قدر

نامحسوس بودند. او متوجه شد که دیگر با استشمام بوی روپوشش حالت تهوع نمی‌گیرد، از شستن صورتش نمی‌ترسد و برایش مهم است که یک دقیقه وقت بگذارد و موهایش را شانه بزند. آن قدر محو پری شده بود که با شنیدن زوزه‌ی گرگ‌ها به نشانه‌ی پایان کلاس‌ها از جا پرید. زمانی تکالیفش را مسخره می‌کرد، اما حالا تمام صفحات کتاب‌هایش را با اشتیاق می‌خواند و جذب داستان شیرزنانی می‌شد که بر ساحره‌ها پیروز می‌شدند، دادخواهی خون والدینشان را می‌کردند و اموال، آزادی و حتی جانشان را برای عشق حقیقی‌شان فدا می‌کردند. کتاب را بست و محو تماشای پری‌هایی شد که در جنگل آبی در حال نصب فانوس‌های ستاره‌ای برای مراسم بودند.

امکان نداشت چند هفته پیش چنین فکری از ذهنش بگذرد، اما حالا به نظرش کارهایی که خوب‌ها انجام می‌دادند واقعاً زیبا بود. وقتی توی تختش دراز می‌کشید که با نور فانوس‌ها روشن شده بود، به اتاقش در گاوالدان فکر می‌کرد و حتی یادش نمی‌آمد آنجا چه بویی می‌داده. ناگهان فهمید رنگ چشم‌های ملک‌الموت را هم فراموش کرده و حتی صدای مادرش را از یاد برده...

دو روز به مراسم مانده بود. فردا شب سیرک استعدادها برگزار می‌شد. بنابراین پولاکس در حالی که سرش روی لاک یک لاک‌پشت بود به کلاس‌ها آمد تا قوانین را اعلام کند.

«به گوش باشین! به گوش باشین! به دستور مدیر مدرسه‌ی روشنگری و افسونگری خوب‌ها و همچنین مدرسه‌ی زش...»

پروفسور آهونه فریاد زد: «سریع بگو!»

پولاکس رنجیده‌خاطر توضیح داد که سیرک، در واقع یک مسابقه‌ی استعدادیابی بین خوب‌ها و شرورهاست که در آن ۱۰ همیشه و ۱۰ هرگز روی صحنه می‌روند تا استعدادشان را نشان دهند. در انتهای مسابقه، برنده تاج سیرک را دریافت خواهد کرد و نمایش افسانه‌ها به صورت جادویی به مدرسه‌اش انتقال پیدا می‌کند.

پولاکس بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «البته سال‌هاست که مکان نمایش به جایی منتقل نشده و محکم سر جاش ایستاده.»

بناتریکس گفت: «داور کیه؟»

پولاکس نفسی بیرون داد و گفت: «مدیر مدرسه. البته قرار نیست ایشون رو ببینین و اما در مورد پوشش، پیشنهاد می‌کنم لباس‌هایی سنگین و رنگین...» پروفسور آهونه، پولاکس را از کلاس بیرون انداخت و گفت: «بسه! دعوت‌ها از فردا شروع می‌شه و تنها چیزی که باید بهش فکر کنین چهره‌ی شاهزاده‌تونه!»

همین‌طور که معلم توی اتاق می‌چرخید، آگاتا به دخترها نگاه کرد که با چشم‌های بسته و بینی‌های چین‌خورده از شدت تمرکز، توی ذهنشان دعوت‌همراهی در

ضیافت را قبول می‌کردند. صدای غرولند پولاکس از بیرون کلاس به گوش می‌رسید. دلش فروریخت.

با رتبه‌هایی که او گرفته بود، حتماً می‌توانست عضو تیم سیرک شود. اما برای مسابقه‌ی استعدادیابی، او هیچ استعدادی نداشت! چه کسی حاضر بود از او دعوت کند وقتی خودش را جلوی بچه‌های مدرسه کوچک کرده بود؟! و اگر کسی از او دعوت نکند...

«اون وقت تو یه ساحره می‌شی و شکست می‌خوری.» این همان نکته‌ای بود که وقتی آگاتا نتوانست پشت پلک‌هایش چهره‌ای را ببیند، میلیسنت از پشت سر به او یادآوری کرد.

آگاتا تمام کلاس او را با چشم‌های بسته سپری کرد، اما تنها چیزی که می‌دید سایه‌ی محوی بود که هر وقت به آن می‌رسید ناپدید می‌شد. دست از پا درازتر به قلعه برگشت و متوجه شد چند نفر توی اتاق پله‌ها سروصدا می‌کنند. کی‌کو آرام پیش او رفت.

آگاتا گفت: «چی شده؟»

ناگهان نفسش گرفت. حرف V روی دیوار که توسط پری‌ها نقاشی شده بود، با خطوط قرمز خشنی خراب شده بود.

«امشب!»

آگاتا پرسید: «این یعنی چی؟»

صدایی پاسخ داد: «یعنی سوفی دوباره قراره حمله کنه.»

آگاتا برگشت و تدروس را دید که پیراهن آستین‌حلقه‌ای پوشیده و به خاطر شمشیربازی عرق کرده است.

«آه، ببخشید... باید دوش بگیرم.»

آگاتا دوباره برگشت و زُل زد به دیوار. «فکر می‌کردم حمله‌ها تموم شده.» تدروس در کنارش به دیوار چشم‌غره رفت. «این دفعه دیگه می‌گیرمش. سَمه این دختر!»

«تدروس اون زخم خورده‌ست. فکر می‌کنه تو بهش قول دادی.»

«قولی که در شرایط دروغی و ساختگی داده بشه، قول نیست. اون از من استفاده کرد تا آزمون رو بیره، از تو هم استفاده کرد.»

آگاتا گفت: «تو کم‌ترین چیزی در مورد اون نمی‌دونی و نمی‌شناسیش. اون دشمن تو نیست و هنوز هم دوست منه.»

«احتمالاً تو از من آدم بهتری هستی، چون من اون چیزی که درونش می‌بینی رو نمی‌بینم. تنها چیزی که تو وجودش می‌بینم یه ساحره‌ی حقه‌بازه.»

«پس دقیق‌تر نگاه کن.»

تدروس برگشت و نگاهش کرد. «شاید باید به یه نفر دیگه نگاه کنم.»

آگاتا دوباره استرس گرفت.

شتابان به طرف پله‌ها دوید و گفت: «دیرم شده!»

«کلاس تاریخ از این طرفه.»

داد زد: «توالت...»

«ولی اون برج پسرهاست.»

«ترجیح می‌دم از توالت پسرها استفاده کنم.»

پشت مجسمه‌ی یک مرد دریایی قایم شد و نفس‌نفس زد. چه اتفاقی داشت برایش

می‌افتاد؟ چرا نمی‌توانست نفس بکشد؟ چرا هر بار که به تدروس نگاه می‌کرد

احساس تهوع و استرس به او دست می‌داد؟ و چرا الآن طوری به او خیره می‌شود که

انگار یک پرنسس است؟ آگاتا جیغش را فروخورد.

باید جلوی حمله‌ی سوفی را می‌گرفت. اگر سوفی به گناهِش اعتراف می‌کرد، اگر از

تدروس خواهش می‌کرد که او را ببخشد، هنوز امید داشت که او را بپذیرد و عاقبت

این داستان خوب رقم بخورد! بعد دیگر نگاه‌های عجیب، دلشوره و ترس برای از

دست‌دادن کنترل قلبش وجود نخواهد داشت.

وقتی معلم‌ها و دانش‌آموزان مقابل دیوار خراب‌شده جمع شدند، آگاتا به باغ وحش

مرلین رفت. وسایل داخل اتاق که توی آتش‌سوزی صدمات زیادی دیده بودند، تا حد

خوبی تعمیر شده و به شکل اولشان برگشته بودند. آگاتا به طرف آخرین مجسمه‌ی

آرتور جوان دوید که در حوضچه‌ای نشسته بود و بازوهای نیرومندش شمشیر را از

سنگ بیرون می‌کشید. اما انگار به خود آرتور نگاه نمی‌کرد، بلکه پسرش را می‌دید. با

ترس دوید و توی آب سرد و یخ‌زده پرید.

با خشم به انعکاسش گفت: «بذار رد شم! باید جلوی سوفی رو بگیرم قبل از

اینکه...» یک‌دفعه چشم‌هایش گرد شد: «وایسا ببینم! من کوشم؟»

یک پرنسس دلربا به او لبخند می‌زد. موهایش را بالای سرش بسته بود و لباسی بسیار

باشکوه به رنگ آبی مهتابی با طرح برگ‌های ظریف به تن داشت. گردنبند یاقوت

دور گردنش انداخته بود و تاجی از گل‌های ارکیده روی سرش گذاشته بود.

احساس گناه باعث شد دل‌پیچه بگیرد. آن لبخند را می‌شناخت.

«سوفی؟»

«خوب با خوب،

شورور با شورور،

قبل از اینکه مشکلی پیش بیاد به برج‌ت برگرد.»

آگاتا دستور داد: «من الآن کاملاً شورورم، پس بذار رد شم.»

پرنسس گفت: «چرا؟ چون هنوز اصرار داری مدل موهایت رو عوض نکنی؟»

«چون فکرهای خبیثانه‌ای تو سرمه!»

«دیگه وقتش بود.»



آگاتا با اخم گفت: «خب، بذار من... چی گفتی؟ ولی این کار شرورانه‌ست! سوفی اون عشق واقعی توئه.»

پرنسس لبخندی زد: «دفعه‌ی قبل بهت هشدار دادم!»

«چی؟ کی هشدار داد وقتی...»

بعد آگاتا آخرین باری که اینجا بود را به یاد آورد.

«هر کاری خواستی انجام بده.»

چشم‌هایش بیرون زد: «ولی این یعنی... این یعنی تو...»

«یعنی من کاملاً خوبم. حالا اگه می‌شه راحت‌تر بذار، باید برای ضیافت آماده بشم.»

و این‌گونه بود که انعکاس آگاتای پرنسس ناپدید شد و او مانع را دست‌نخورده پشت سر گذاشت.

کی‌کو به آگاتا نگاه می‌کرد که یک تکه‌ی دیگر از پای گیلان برای خودش می‌برید:  
«این تیکه‌ی شیش‌مته‌ها!»

آگاتا بی‌توجه به او، تمام شیرینی را توی دهانش گذاشت و با عذاب وجدان قورت

داد. او به سوفی خواهد گفت. بله، او به سوفی خواهد گفت و او هم از خنده

خواهد ترکید و آگاتا را سر جایش خواهد نشاند. مگر می‌شود او پرنسس باشد؟

آگاتا با دهان پُر از شیرینی گفت: «شیرینی رو می‌خوری؟»

کی‌کو آهی کشید و شیرینی‌اش را به آرامی به سمت او هل داد. «من رو باش که فکر

می‌کردم داری پیشرفت می‌کنی!»

آگاتا وقتی شیرینی را بلعید، دوباره درباره‌ی این فکر کرد که چطور دزدکی وارد

مدرسه‌ی شرورها بشود. در حمله‌ی اول، معلم‌ها برج‌های خوبی را با طلسم‌های

ضد مسخ محاصره کرده بودند؛ چون فهمیده بودند که سوفی به شکل کرم ابریشم،

قورباغه و برگ نیلوفر آبی پنهانی وارد می‌شود. اما سوفی باز هم راهی برای ورود به

مدرسه پیدا کرده بود.

آگاتا فکر کرد باید راه دیگری هم وجود داشته باشد. بی‌درنگ از سالن شام به سمت

جایی حرکت کرد که همیشه برای یافتن پاسخ به آنجا می‌رفت.

او فوراً متوجه چیزی شد که به گالری خوبی اضافه کرده بودند؛ روپوش آزمون آغشته

به خونِ تدریس داخل محفظه‌ای مخصوص قرار داشت که رویش برچسب آزمون قرن

خورده بود و پابینش متنی درباره‌ی اتحاد بی‌سرانجام سوفی و تدریس نوشته بودند.

با حالت تهوع به طرف نمایشگاه تاریخ دوید که نقشه‌های بسیارش نشان می‌داد در

طول سال چندین برج به ساختمان مدرسه اضافه شده. سعی کرد آن‌ها را بخواند و

پیغامی مخفی داخلشان پیدا کند، اما چشم‌هایش تار شد و بی‌اختیار به طرف گنجی

آشنا حرکت کرد.

از کنار تمام نقاشی‌های کتاب‌خوان‌ها عبور کرد تا به نقاشی خودش و سوفی برسد که

دریاچه‌ای احاطه‌شان کرده بود. با دیدن نقاشی قلبش فشرده شد. توی نقاشی هنوز دوست‌هایی صمیمی بودند. آن بالا، توی برج مدیر مدرسه، داستان‌نویس به زودی پایان داستان آن‌ها را خواهد نوشت. از ساحل آفتابی تا آنجا چه قدر فاصله است؟ به نقاشی کناری نگاه کرد. تصاویر تاریک، بچه‌هایی را نشان می‌داد که کتاب داستان‌هایشان را در یک آتش بزرگ پرتاب می‌کردند و شعله‌ها و دود جنگل اطراف، آن‌ها را می‌بلعید.

بانو لسو گفته بود: «غیب‌گویی کتاب‌خوان.»

آیا این آینده‌ی گاوالدان بود؟

شقیقه‌هایش دنگ‌دنگ صدا می‌کرد و مغزش در تلاش بود معما را حل کند. اینکه بچه‌ها کتاب‌ها را می‌سوزاندند برای چه کسی مهم بود؟ چرا گاوالدان آن قدر برای سیدر و مدیر مدرسه مهم بود؟ پس روستاهای دیگر چه؟

کدام روستاهای دیگر؟

او مدت‌ها بود که حرف‌های مدیر مدرسه را مثل یک اندیشه‌ی ناتمام از یاد برده بود. جهان از روستاهایی مانند روستای او و جایی فراتر از جنگل گاوالدان، ساخته شده بود. اما چرا آن‌ها در این گالری نبودند؟ چرا بچه‌های آن‌ها دزدیده نشده بودند؟ صورتش گُر گرفت و توجهش به ابرهای دودآلود جلب شد که اطراف بچه‌های نقاشی‌شده را احاطه کرده بودند. تازه متوجه شد آنها اصلاً ابر نبودند، سایه بودند. سیاه و غول‌آسا، از جنگل در حال سوختن به روستا می‌خزیدند و شبیه انسان نبودند. ناگهان سایه‌ی خودش زوزه‌کشان روی دیوار شروع به بزرگ‌شدن کرد. با وحشت چرخید...

نفسش را بیرون داد: «پروفسور سیدر!»

سیدر در حالی که چمدان سبز شبدری را در دست داشت که با کت و شلوارش هماهنگ بود، گفت: «آگاتا متأسفم که من نقاش ماهری نیستم. بازتاب‌هایی که از آثار جدیدم دریافت کردم، زیاد خوب نبودن.»

«ولی اون سایه‌ها چی هستن؟»

سیدر آهی کشید و سرش را به طرف در برگرداند. «می‌خواستم بعد از اینکه چندتا تیغ گم‌شده از نمایشگاه شرارت پیدا کردم امتحانش کنم. بعضی اوقات شرورها درست همون کاری رو انجام می‌دن که انتظار داری.»

آگاتا محکم گفت: «صبر کنین! چرا اون آخرین نقاشی شماست؟ افسانه‌ی من و سوفی این جوری قراره تموم شه؟»

پروفسور سیدر به عقب نگاه کرد. «می‌دونن آگاتا، غیب‌گوها نباید به سؤالات جواب بدن. اگه می‌خواستم سؤال تو رو جواب بدم به‌عنوان جزای عملم درجا ده سال پیر می‌شدم. به خاطر همین که بیشتر غیب‌گوها پیر هستن. چند بار اشتباه می‌کنی و بعد یاد می‌گیری چطور از زیر جواب‌دادن در بری. خوشبختانه من خودم فقط یه اشتباه

مرتکب شدم.» بعد لبخندی زد و خواست برود.

آگاتا با التماس گفت: «ولی من باید بدونم تدروس توی سرنوشت سوفی هست یا نه! بهم بگین ازش تقاضای ازدواج می‌کنه یا نه؟!»

سیدر برگشت و گفت: «آگاتا، تو تا حالا نکته‌ای در مورد گالری من فهمیدی؟» آگاتا به حیوانات تاکسیدرمی‌شده‌ی اطرافش چشم دوخت. «اینکه دوست دارین بدن دانش‌آموزانتون خوب پُر بشه و روی دیوار نصبشون کنین؟!»

سیدر با جدیت گفت: «همه‌ی قهرمان‌ها افتخار کسب نمی‌کنن، ولی اون‌هایی که افتخارآفرینی می‌کنن یه ویژگی مشترک دارن.» ظاهراً می‌خواست آگاتا حدس بزند این ویژگی چیست.

او با حالتی کنجکاو به سیدر چشم دوخت.

«سؤال نکن.»

«شرورها رو می‌کشن؟»

«آگاتا بیشتر فکر کن. اون چیه که بهترین قهرمان‌های ما رو به هم وصل می‌کنه؟»

آگاتا نگاه شفاف سیدر را تا بزهای آبی آویزان از سقف دنبال کرد که روی هر کدامشان از یک قهرمان برجسته تجلیل شده بود. سفیدبرفی در تابوتش قرار داشت، سیندرلا با پاشنه‌های شیشه‌ای در حال لیز خوردن بود، جک داشت غول را می‌کشت، گرتل داشت جادوگر را به داخل اجاق هل می‌داد...

آگاتا با صدای ضعیفی گفت: «شادی رو پیدا می‌کنن.»

«آه، خيله‌خب، من ديگه بايد برگردم سرِ کارِ پُرکردن بدن حیوانات.»

«صبر کنین!»

آگاتا به بزها خیره شد و ذهنش را جمع کرد. عمیق‌تر فکر کن. اگر سطحی به موضوع نگاه نکنیم، این قهرمان‌ها چه نقطه‌ی مشترکی دارند؟ درست است، آن‌ها همه در زیبایی، مهربانی و پیروزی مشترک‌اند اما از کجا شروع کردند؟ سفیدبرفی زیر سایه‌ی سنگین نامادری‌اش زندگی کرد، سیندرلا کنیز دو ناخواهری‌اش بود، مادر جک به او گفته بود احمق است، پدر و مادر گرتل او را در جنگل رها کرده بودند تا بمیرد...

نقطه‌ی مشترک آن‌ها، پایان قصه‌شان نبود، بلکه آغاز قصه‌شان بود.

آگاتا به پروفیسور گفت: «اون‌ها به دشمنشون اعتماد داشتن!»

سیدر که قوی روی جیب کتش می‌درخشید، گفت: «بله، وقتی داستانشون شروع شد که اصلاً انتظارش رو نداشتن. بعد از فارغ‌التحصیلی، از مدرسه‌ی ما به جنگل رفتن و انتظار یه مبارزه‌ی حماسی با غول‌ها و ساحره‌ها رو داشتن، ولی داستانشون درست تو خونه‌ی خودشون اتفاق افتاد. اون‌ها نفهمیده بودن که شرورها نزدیک‌ترین آدم‌ها به ما هستن. اون‌ها نفهمیده بودن که قهرمان برای پیدا کردن عاقبت خوش، باید قبل از هر چیز دوروبر خودش رو نگاه کنه.»

وقتی سیدر خواست راه بیفتد، آگاتا بلند گفت: «پس پیشنهاد شما اینه که سوفی به دوروبر خودش توجه کنه؟!»

«من در مورد سوفی صحبت نمی‌کردم.»

آگاتا زبان بسته به او زل زد.

سیدر از کنار در گفت: «بهشون بگو جای نگرانی نیست. یه جایگزین پیدا کردم.»

آگاتا در را باز کرد و دوید: «صبر کنین، دارین جایی می‌رین که...»

اما پروفیسور سیدر دیگرتوی راهرو نبود. آگاتا با شتاب به اتاق پله‌ها رفت، اما آنجا هم نبود. معلمش به سرعت ناپدید شده بود.

آگاتا در حالی که از اضطراب دل‌پیچه گرفته بود، بین چهار راه‌پله ایستاد. نکته‌ای وجود داشت که او نمی‌دید. چیزی که به او می‌گفت تمام داستان را اشتباه فهمیده است. اما بعد، کلماتی توی ذهنش ظاهر شدند و توجهش را جلب کردند. دوروبرت.

بعد، آن را دید.

ردی از خرده‌های شکلات، به سمت پلکان افتخار.

خرده‌شکلات‌ها تا سه طبقه روی پله‌های شیشه‌ای آبی‌رنگ بالا رفته بود، بعد روی موزاییک‌های صدفی کف خوابگاه ریخته شده بود و جلوی در توالت پسرها تمام می‌شد.

آگاتا گوشش را روی در مرواریدی گذاشت و وقتی دوتا پسر همیشه روبه‌رویش ظاهر شدند، خودش را عقب کشید.

آگاتا بریده‌بریده گفت: «متأسفم، من، من فقط داشتم...»

وقتی از کنارش عبور می‌کردند، شنید که گفتند: «این همونیه که ترجیح می‌ده از توالت پسرها استفاده کنه.»

آگاتا آهی کشید و در را باز کرد.

دستشویی برج افتخار زیاد شبیه دستشویی‌های معمولی نبود؛ بیشتر به یک آرامگاه بزرگ شباهت داشت؛ با کف مرمری، کتیبه‌هایی از مردان ماهی که با مارهای دریایی

در حال مبارزه بودند، سیفون‌هایی به رنگ آبی سلطنتی و اتاقک‌هایی بزرگ از

جنس عاج که هر کدام توالت و وانی به رنگ یاقوت کبود داشتند. توالت دخترهای

همیشه مملو از بوی عطر بود، اما اینجا فقط بوی پوست تمیز ولی کمی عرق به

مشام می‌رسید. آگاتا در حالی که رد شکلات را در اتاقک‌ها و وان‌های خیس دنبال

می‌کرد، ناگهان به خودش آمد و فهمید دارد به این فکر می‌کند که تدروس آخرین بار

از کدامشان استفاده کرده است. ناگهان بدنش آتش گرفت. از کی تا حالا به تدروس

فکر می‌کنی؟ از کی تا حالا به حموم کردن فکر می‌کنی؟! تو عقلت رو کاملاً از دست

دادی!

از اتاقک آخر صدای بالا کشیدن بینی آمد.

صدا زد: «آهای!»

جوابی نیامد.

به در اتاقک ضربه زد.

صدای کلفتی که کاملاً معلوم بود ساختگی است، گفت: «بله؟»

«دات، در رو باز کن.»

بعد از یک سکوت طولانی در باز شد. لباس، موهای دات و اتاقک، پُر از خرده‌شکلات بود.

زیر لب گفت: «فکر می‌کردم سوفی دوستمه، ولی اتاقم و دوست‌هام رو ازم گرفته و الآن هیچ جایی برای رفتن ندارم!»

«یعنی الآن تو توالت پسرها زندگی می‌کنی؟»

دات توی سرآستینش فین کرد و نالید: «نمی‌تونم به هرگزها بگم که انداختنم بیرون! بیشتر از الآن زجرم می‌دن!»

«ولی جای دیگه‌ای هم باید وجود داشته باشه.»

«سعی کردم دزدکی به سالن شامتون برم، ولی قبل از اینکه بتونم فرار کنم یه پری گازم گرفت!»

آگاتا که می‌دانست کدام پری را می‌گوید، اخم کرد.

«دات، اگه کسی اینجا ببیندت مردود می‌شی!»

دات دست‌هایش را روی صورتش گرفته بود و گریه می‌کرد. «همون بهتر که مردود بشم تا اینکه یه شرور بی‌دوست و بی‌خانمان باشم. اگه کسی همچین بلایی سر خود سوفی می‌آورد، خوشش می‌ومد؟ اگه تو شاهزاده‌ی اون رو به دست می‌آوردی، خوشش می‌ومد؟ هیشکی نمی‌تونه این قدر شرور باشه!»

آگاتا آب دهانش را قورت داد و با نگرانی گفت: «باید باهاش صحبت کنم. کمکش

کنم تدروس برگرده پیشش. همه چیز رو درست می‌کنم دات. قول می‌دم.»

دات به جای گریه فقط دماغش را بالا کشید.

آگاتا مصرانه گفت: «دوستان واقعی اوضاع رو درست می‌کنن، حتی اگه آدم‌های بدی به نظر برسن.»

دات آرام گفت: «حتی ساحره‌هایی مثل هستر و آنادیل؟»

آگاتا دستی به شانه‌هایش کشید: «حتی ساحره‌ها.»

دات آرام بالای دستش را نگاه کرد. «می‌دونم سوفی گفته تو یه ساحره‌ای، ولی تو

اصلاً به درد مدرسه‌ی ما نمی‌خوری.»

آگاتا دوباره احساس تهوع کرد. «ببینم تو اصلاً چه جوری اومدی اینجا؟» اخم کرد

و خرده‌شکلاتی را از لای موهای دات برداشت. «دیگه راهی برای رفت‌وآمد بین دو

مدرسه وجود نداره.»

«البته که وجود داره. فکر می‌کنی سوفی تمام این شب‌ها چطوری به مدرسه حمله می‌کرد؟»

آگاتا از تعجب سر جا خشکش زد.

نشر کتاب (nbookcity.com)



رودخانه‌ی متلاطم پُر از گنداب، از طریق تونلی طویل از مدرسه‌ی خوب‌ها به مدرسه‌ی شرارت کشیده شده بود و اتاق شوم که درست بین دو مدرسه قرار داشت، بر سر راهش بود. قبلاً گرگ انسان‌نما مدت‌ها از نقطه‌ی میانی، جایی که آب زلال دریاچه به گل‌ولای تبدیل می‌شد، نگهبانی کرده بود. اما سوفی در دو هفته‌ی اخیر بی‌اجازه به آنجا رفته بود و بی‌شک همان‌طور که قول داده بود، امشب برمی‌گشت. تنها امید آگاتا این بود که قبل از برگشتن سوفی به مدرسه‌ی خوب‌ها، مانع او شود. همین‌طور که آگاتا دیوار تونل را چسبیده بود و جلو می‌رفت تا به اتاق سرنوشت شوم برسد، قفسه‌ی سینه‌اش منقبض شد. سوفی هرگز از مجازاتش در اتاق شوم حرفی نزده بود. آیا گرگ انسان‌نما زخم‌هایی نامرئی به او زده بود؟ آیا طوری به او آسیب رسانده بود که هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند؟

«صبر کن تا وقتش بشه که بکشنش.»

آگاتا سرش را برگرداند.

صدای آنادیل در تونل پیچید: «تدروس باید فکر کنه تو جونش رو نجات دادی.»  
آگاتا که لباسش از عرق خیس شده بود جلوتر رفت، تا اینکه دید سه سایه در مقابل پنجره‌ی زنگ‌زده‌ی سیاه‌چال چمباتمه زده‌اند.

صدای هستر توی صدای غرش رودخانه پیچید و گفت: «همه‌ی همیشه‌ها قراره فکر کنن حمله‌ها کارِ آناديله، نه تو. تدروس قراره فکر کنه تو نجاتش دادی و زندگیت رو به خطر انداختی.»

سایه‌ی سوم پرسید: «بعدش من رو می‌بخشه؟»  
آگاتا از تعجب به عقب برگشت و سکندری خورد.  
هستر چرخید. «کی اون جاست؟»

آگاتا از میان سایه‌ها بیرون آمد، هستر و آنادیل روی دو پا پریدند و سومین سایه هم به آرامی چرخید.

توی نور بی‌فروغ، سوفی رنگ‌پریده و لاغر به نظر می‌رسید و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. «آگاتای عزیزم!»

دهان آگاتا خشک شد. با صدای خشنی گفت: «چی کار دارین می‌کنین؟»  
«داریم به یه شاهزاده کمک می‌کنیم به قولش عمل کنه.»  
«با حمله کردن؟»

سوفی پاسخ داد: «برای اینکه بهش نشون بدم چه قدر برام مهمه!»  
از اتاق سرنوشت شوم، بانگ بلند خرخر و خرناس آمد. آگاتا به عقب برگشت. «اون چی بود؟»

سوفی لبخند زد. «آنادیل داره روی سیرک استعدادش کار می‌کنه.»  
آگاتا پرید جلو تا ببیند توی سلول چه خبر است، اما هستر نگهش داشت. از بالای شانهاش سه پوزه‌ی سیاه و بزرگ را دید که از لای نرده‌ها بیرون زده بودند و دندان‌هایی تیز مثل تیغ داشتند. انگار داشتند چیزی را بو می‌کشیدند که از دسترسشان خارج بود و آن، چیزی نبود جز کراوات یک پسر همیشه که رویش حرف «ت» گلدوزی شده بود.

سوفی آهی کشید و گفت: «طفلکی‌ها خوب نمی‌تونن ببینن، با بو کشیدن هدف می‌گیرن.»

رنگ آگاتا مثل گچ دیوار سفید شد. «ولی اون... اون تدروسه...»  
«البته قبل از اینکه بهش آسیبی برسونن جلوشون رو می‌گیرم، فقط می‌خوام یه کم بترسونمش.»

«ولی... ولی... اگه به بقیه حمله کنن چی؟!»

سوفی بدون اینکه پلک بزند، گفت: «مگه این همون چیزی نیست که گفته بودی می‌خوای؟ مگه نمی‌خواستی برای من عشق پیدا کنی؟ بعد از تمام اون اتفاقاتی که



افتاد، متأسفانه این کم خطرترین راهه.»  
آگاتا نمی توانست صحبت کند.

سوفی با مهربانی گفت: «دم برات تنگ شده بود آگی، خیلی زیاد!» سرش را بالا گرفت. «ولی هنوز برام عجیبه. آگاتایی که من می شناختم عاشق این بود که یه تالار پُر از شاهزاده‌ی مُرده ببینه.»  
فریاد گوش خراش دیگری از سیاه چال آمد. آگاتا به طرف در دوید، اما آنادیل او را گرفت و به دیوار کوبید.

آگاتا با التماس و تلاش برای اینکه خودش را از دست او نجات بدهد گفت: «سوفی، نمی تونی این کار رو انجام بدی، باید ازش بخوای تو رو ببخشه! این تنها راهه تا اوضاع رو دوباره درست کنی.»

چشم‌های سوفی از شدت تعجب گرد شد، بعد، به آرامی گفت: «آگاتا، بیا نزدیک‌تر.» آگاتا به زور خودش را از دست آنادیل آزاد کرد و به طرف نور مشعلی که از اتاق شوم می آمد قدم برداشت.

«سوفی لطفاً به حرفم گوش کن!»

«انگار قیافه‌ت فرق کرده!»

آنادیل با حرص گفت: «سوفی شام همیشه‌ها تقریباً تموم شده.»

آگاتا صدایش را بالا برد تا در میان غرش هیولاها شنیده شود. «سوفی تو می تونی توی سیرک، وقتی نوبتت می شه که روی صحنه بری، از تدروس عذرخواهی کنی! بعد همه می فهمن چه قدر خوب هستی!»

سوفی در حالی که چهره‌ی آگاتا را برانداز می کرد گفت: «فکر کنم آگاتای قبلی رو ترجیح می دم.»

«سوفی بهت اجازه نمی دم به مدرسه‌م حمله کنی.» آگاتا جوری فریاد زد که سوفی یکه خورد: «مدرسه‌ی تو؟! پس حالا شد مدرسه‌ی تو، نه؟!» بعد به لجن زارِ آن طرفِ نقطه‌ی میانی اشاره کرد. «پس منظورت اینه که اونجا هم مدرسه‌ی منه؟!»

آگاتا با لکنت گفت: «نه... البته که نه. تدروس متوجه می شه سوفی! اون دنبال کسی می گرده که بهش اعتماد کنه!»

«یعنی تو بهتر از من می دونی که شاهزاده چی می خواد؟!»

«من می خوام ازش عذرخواهی کنی و برش گردونی!»

سوفی به طرفش آمد و گفت: «می دونی، به نظر من این قیافه اصلاً بهت نمیاد.»

آگاتا خودش را عقب کشید: «سوفی من طرف توام...»

«نه، متأسفم. اصلاً بهت نمیاد.»

آگاتا لیز خورد و در فاصله‌ی یک سانتی متری رودخانه‌ی خروشان افتاد. چهار

دست و پا جلو رفت و از ترس خشکش زد. آنادیل و هستر هم همین طور.

حیوان درنده به آن‌ها زُل زده بود، بدن زمخت و سیاهش توی فضولات حیوانی فرو

رفته بود، به دیوار رودخانه تکیه داده بود و چشم‌های خون‌آلودش برق می‌زد. آگاتا آرام سرش را بالا آورد و دید سوفی به او چشم دوخته.

«نگران نباش، اون هیچ‌وقت آسیب نمی‌زنه آگاتا؛ ولی بعضی وقت‌ها عشق یعنی تنبیه شرورهایی که سر راهمون قرار می‌گیرن.»

انعکاس صدای هجوم دانش‌آموزان از بالای سرشان به گوش می‌رسید. آنادیل نفسش را حبس کرد و گفت: «شام تموم شد.»

هستر چشم از حیوانات درنده برداشت. «همین الآن، آنی. همین الآن آزادشون کن!»

آنادیل با وحشت انگشت درخشانش را به سوی در گرفت تا بازش کند.

آگاتا گفت: «باید بهش هشدار بدم!» و سعی کرد روی پاهایش بایستد، اما نیرویی او را روی زمین انداخت.

مات و مبهوت سرش را بالا گرفت. هستر، او را روی نقطه‌ی میانی کوبیده بود. جلو آمد و توی گوشش پچ‌پچ کرد: «چرا نمی‌فهمی؟ تدروس دشمن قسم خورده‌ی اونه! اگه علائم سوفی شروع بشه هیچ‌کس نمی‌تونه جلودارش بشه که پسره رو نگشه! ما داریم چون تدروس رو نجات می‌دیم!»

آگاتا با درماندگی گفت: «نه، این کار شیطانیه! این کار شرورانه‌ست!»

سوفی نزدیک شد و به او که از حاشیه‌ی رودخانه و لجن‌زار آویزان بود، نگاه کرد.

«هستر آروم باش. فقط بهش کمک کن به مدرسه‌ی واقعی خودش برگرده.»

آگاتا صدای قفل را شنید و سایه‌ی چند جانور بسیار بزرگ را دید که از بین نرده‌ها خرناس می‌کشیدند.

«خواهش می‌کنم سوفی! این کار رو نکن!»

سوفی نگاه او را دید و نرم شد.

«آگاتا نگران نباش. این دفعه به عاقبت خوشم می‌رسم.»

و بعد، صورتش مثل یخ، سرد شد.

«چون دیگه تو نیستی که خرابش کنی!»

هستر، آگاتا را به طرف لجن‌ها هل داد. آگاتا در حالی که به طرف مدرسه‌ی شرورها کشیده می‌شد، مقداری آب به دهانش وارد شد و فوراً آن را بیرون ریخت. او با درماندگی تلاش می‌کرد چشم‌هایش را باز کند اما آن‌ها می‌سوختند. همین‌طور که توی لجن کشیده می‌شد، دستش را کورکورانه توی تاریکی دراز کرد و دست یخ سوفی را گرفت و او را به درون لجن‌ها کشید.

دو دختر در تاریکی مطلق غرق شدند. آگاتا وحشت‌زده سوفی را کنار زد و به طرف نقطه‌ی میانی و آب زلال مقابلش پا زد. برگشت و سایه‌ی سوفی را دید که در حال غرق شدن در لجن دست‌وپا می‌زند. سوفی نمی‌توانست شنا کند. آگاتا نفسش را حبس کرد و زیر آب رفت، کمر سوفی را گرفت و او را به سطح آب کشاند. در انتهای فاضلاب شرورها، سرشان از میان گل‌ولای بیرون آمد.

سوفی گفت: «کمک!»

آگاتا او را به طرف خودش کشید و فریاد زد: «من رو بگیر!» داشت خفه می‌شد و به دنبال هوا می‌گشت. در همان حال، به طرف دیوار حرکت کردند، اما آگاتا به خاطر اینکه وزن سوفی را تحمل می‌کرد، نمی‌توانست دستش را به سمت دیوار دراز کند. یا باید او را رها می‌کرد، یا خطر مرگ را به جان می‌خرید.

سوفی التماس کنان گفت: «نذار من بمیرم!»

آگاتا او را محکم‌تر گرفت و دستش را به طرف دیوار دراز کرد. اما انگشت‌هایش به دیوار نرسید. همان لحظه موجی از گل‌ولای به سمتشان آمد و آنها را از هم جدا کرد. آگاتا که غوطه‌ور شده بود، خواست سوفی را بگیرد، اما دستش فقط به پاشنه‌ی شیشه‌ای او رسید و دوستش را تماشا کرد که توی تاریکی غرق می‌شود. در حرکتی سریع، ناگهان دو قلاب نقره‌ای آنها را گرفت.

دو دختر که خشکشان زده بود، به عقب نگاه کردند و موج خروشان را دیدند که از لجن‌زار به طرف آب‌های آبی زلال می‌آمد. قبل از رسیدن موج توانستند نفس بکشند و آخرین نفس را در دهانشان نگه داشتند. وقتی نگاهشان باهم گره خورد، آگاتا دید چهره‌ی سوفی ناراحت و وحشت‌زده است؛ انگار تازه از کابوس ترسناکی بیدار شده باشد. اما درست وقتی که موج جادویی به سراغشان آمد تا از هم جدایشان کند و هر کدام را به مدرسه‌اش برگرداند، چشم‌های آگاتا چیز عجیبی دید.

یک سایه‌ی آشنا به طرفشان می‌آمد؛ سایه‌ای سیاه و بدترکیب. قبل از اینکه آگاتا بتواند جیغ بکشد، سایه، خودش را به موج کوبید و دخترها را از چنگالش رها کرد. بعد، آنها را بین انگشتان دراز و لاغرش گرفت و از قلعه‌ها بیرون برد و به طرف ساحل بیرونی دریاچه کشید. سوفی با سایه درگیر شده بود تا خودش را رها کند. آگاتا هم در مبارزه به او پیوست. سایه که شکست خورده بود، مجبور شد بچه‌ها را رها کند، اما همین که سوفی به سمت آگاتا رفت، شبیح، او را از کمر گرفت و با قدرتی باورنکردنی از آب بیرون انداخت. آگاتا سعی کرد شناکنان فرار کند، اما سایه به او حمله‌ور شد، او را به زیر آب کشید و به طرف صخره‌ای تیز بُرد. آگاتا چشم‌هایش را بست و آرزوی مرگ کرد، اما در همان لحظه دست مدیر مدرسه را احساس کرد که گوشت تنش را گرفت و او را از دریاچه به طرف آسمان سرد شب پرتاب کرد.

آگاتا آن قدر محکم به زمین خورد که مطمئن بود بی‌هوش می‌شود؛ اما خودش را نگه داشت و چشم‌هایش را باز کرد و انبوه درختان عظیم‌الجثه را دید که تیغ‌های بنفش داشتند. حالا باید جایی در قلمرو خوب‌ها باشد. سعی کرد بنشیند اما بدنش درد وحشتناکی داشت، برای همین دوباره روی خاک مرطوب افتاد. چرا مدیر مدرسه به موج حمله کرده بود؟ چطور آگاتا را بدون هیچ توضیحی پرتاب کرده بود اینجا؟ سرش از شدت عصبانیت و سردرگمی تیر کشید. با خودش فکر کرد به پروفیسور دووی

خواهد گفت چه اتفاقی افتاده و از او جواب خواهد گرفت. اما اول باید به مدرسه برمی‌گشت.

آگاتا سرش را بالا گرفت. تنها چیزهایی که می‌توانست ببیند، همان درختان بزرگ پُر از گل‌های بنفش بودند. او باید نزدیک همان مزرعه‌ی گلی باشد که روز اول با دخترهای همیشه به آنجا آمده بود. اما دریاچه کجا بود؟ نگاهی به عقب کرد و یک اشعه‌ی نور بازتابنده را از بین شاخه‌ها دید. خیالش راحت شد و چهار دست‌وپا حرکت کرد. با هر قدمی که جلو می‌رفت، یک‌جای بدنش درد می‌گرفت. بالاخره آن‌قدر نزدیک شد که بتواند ببیند. دهانش از تعجب باز ماند.

آنجا دریاچه نبود. یک دروازه‌ی طلایی نیزه‌دار بود که علامتی بررویش داشت. متجاوزان کشته خواهند شد. مدرسه‌ی خوب‌ها با مناره‌های آبی و صورتی پشت دروازه می‌درخشید.

آگاتا در زمین مدرسه نبود، در جنگل بود. صدای سوفی از همان نزدیکی‌ها آمد: «آگاتا!» رنگ آگاتا پرید.

مدیر مدرسه آن‌ها را آزاد کرده بود.

اول خیالش راحت شد، اما بعد، ترس وجودش را فراگرفت. تنها آرزویی که داشت این بود که با سوفی به خانه برگردد. اما اتفاقی که در فاضلاب افتاده بود او را وحشت‌زده کرده بود.

«آگاتا! کجایی؟!»

آگاتا هیچ چیز نگفت. آیا باید می‌گذاشت سوفی پیدایش کند یا اینکه تنهایی به خانه فرار می‌کرد؟

ضربان قلبش تند شد. اما حالا چطور می‌توانست آنجا را ترک کند؟ آن هم حالا که بالاخره احساس می‌کرد به آنجا تعلق دارد!

«آگاتا! منم!»

دردی که توی صدای سوفی بود، آگاتا را از خلسه بیرون کشید. چه اتفاقی برام افتاد؟ حق با سوفی بود. او تازگی‌ها فکر می‌کرد اینجا مدرسه‌ی خودش است و داستان خودش. حتی امیدوار شده بود شاید چهره‌ای که مدام می‌دید متعلق به...

دات گفته بود: «هیشکی نمی‌تونه این‌قدر شرور باشه.»

عذاب وجدان، تمام وجود آگاتا را فراگرفت.

فریاد زد: «سوفی دارم میام!»

سوفی جواب نداد. آگاتا مضطربانه خودش را به طرف آخرین صدایی که از سوفی شنیده بود کشید و قویش در تاریکی درخشید. چیزی پایش را قلقلک داد.

پایین را نگاه کرد و دید پیچکی با تیغ‌های بنفش در حال بالآمدن از پایش است.

پیچک را با ضربه‌ای از بدنش جدا کرد، اما از آن یکی پایش بالا آمد. به سرعت عقب‌نشینی کرد، اما دو پیچک دور مچش پیچیدند و دوتای دیگر دور پاهایش. پیچک‌ها آنقدر زیاد شدند که تمام بدنش را پوشاندند. آگاتا خودش را پیچ‌وتاب داد تا فرار کند، اما تیغ‌ها او را مثل بره‌ی قربانی به زمین چسبانده‌اند. بعد، پیچک ضخیم سیاهی به او نزدیک شد و مثل ماری تا بالای سینه‌اش خزید. پیچک، در یک سانتی‌متری صورتش ایستاد و بیشتر بنفشش را به او نزدیک کرد. بعد، با آرامش عقب رفت و نیشترش را به قوی آگاتا فرو برد.

فلز، پیچک‌ها را از هم شکافت. بازوهای قدرتمندی آگاتا را بلند کردند و بالا بردند. تدروس در حالی که شاخه‌های پیچک را با شمشیرش قطع می‌کرد، فریاد زد: «من رو بگیر!»

آگاتا به بازویش چسبید و با تعجب به او نگاه کرد که ضربات تیغ‌ها را تحمل می‌کرد و گاهی از درد می‌نالید. تدروس خیلی زود، تیغ‌ها را کنار زد و آگاتا را از جنگل به طرف دروازه‌های نيزه‌دار برد. دروازه به محض نزدیک شدنشان درخشید و باز شد، انگار آن‌ها را شناخته باشد. وقتی دروازه‌ها محکم پشت سرشان بسته شد، آگاتا نگاهی به تدروس انداخت که می‌لنگید، لباس آبی‌اش تکه و پاره شده بود و زخم‌های خون‌آلودش را نشان می‌داد.

«احساس کردم سوفی می‌خواد از طریق جنگل به مدرسه حمله کنه، برای همین پروفیسور دووی بهم اجازه داد با چندتا پری دروازه‌های بیرونی رو زیر نظر بگیرم. باید می‌فهمیدم که تو هم میای اینجا و سعی می‌کنی خودت اون رو بگیری.» آگاتا با دهان باز نگاهش می‌کرد.

تدروس در حالی که قطره‌های عرق از لباسش می‌چکید، گفت: «احمقانه‌ست که یه پرنسس بخواد تنهایی با یه ساحره دربیفته!»

آگاتا با صدای گرفته‌ای گفت: «اون کجاست؟ جاش امنه؟»

تدروس گفت: «این هم احمقانه‌ست که یه پرنسس نگران ساحره‌ها بشه!» دلشوره تمام وجود آگاتا را فراگرفت.

او با عصبانیت یقه‌اش را صاف کرد و گفت: «من پرنسس نیستم.»

شاهزاده پایین را نگاه کرد و گفت: «اگه تو می‌گی حتماً این طوره.»

آگاتا نگاهش را دنبال کرد و پاهای زخمی خودش را دید که آبشاری از خون از آن‌ها جاری بود.

یک‌دفعه غش کرد و روی زمین افتاد.

تدروس گفت: «مطمئناً پرنسسی.»

تدروس او را به طرف شش پری برد که توی دریاچه در حال بازی بودند و ناگهان خشکش زد. سوفی با لباس‌های سیاه خونی‌اش از میان سبزه‌های خشک و مُرده به او نگاه می‌کرد.

«آگاتا؟»

تدروس با نفرت گفت: «تو!»

سوفی دست‌هایش را باز کرد و راهش را بست. «من می‌برمش!»

تدروس آگاتا را محکم‌تر گرفت و با عصبانیت فریاد زد: «تقصیر توئه!»

سوفی نفس‌زنان گفت: «اون زندگی من رو نجات داد، اون دوست منه.»

«یه پرنسس نمی‌تونه با یه ساحره دوست باشه.»

سوفی خشمگین شد و از انگشتش نور صورتی ساطع کرد. تدروس آن را دید و فوراً

نور طلایی‌رنگی از انگشتش تاباند.

چهره‌ی سوفی ضعیف شد و نور انگشتش کم‌فروغ.

در حالی‌که چشم‌هایش پُر از اشک می‌شد، نجواکنان گفت: «نمی‌دونم چه‌م شده!»

تدروس با خشم گفت: «عمرأ بتونی این‌جوری گولم بزنی!»

سوفی به هق‌هق افتاد. «تقصیر اون مدرسه‌ست، اونجا من رو تغییر داد!»

«از جلوی راهم برو کنار!»

«خواهش می‌کنم! بهم یه فرصت دیگه بده!»

«تکون بخور!»

«بذار بهت نشون بدم که خوبم!»

تدروس به‌طرفش حمله‌ور شد و گفت: «بهت هشدار دادم!»

سوفی گریه کرد: «تدروس، متأسفم!» اما تدروس او را به کناری هل داد و راهش را

پیش گرفت.

صدایی آرام گفت: «خوبی، می‌بخشه.»

تدروس ایستاد. به آگاتا نگاه کرد که ضعیف بود، اما به هوش آمده بود.

آگاتا آرام گفت: «تدروس بهش قول دادی.»

او با تعجب به آگاتا زُل زد: «چی؟ چی داری می‌گی؟»

گفت: «اون رو به قلعه برگردون. به همه بگو که با سوفی به ضیافت می‌ری.»

«ولی اون... اون...»

آگاتا به چشم‌های متعجب سوفی نگاه کرد و گفت: «دوستمه.» سر تدروس بین آن

دو چرخید.

«نه! آگاتا بهم گوش کن...»

آگاتا گفت: «سر حرفت وایسا تدروس، تو باید این کار رو انجام بدی.»

او با التماس گفت: «من نمی‌تونم!»

آگاتا توی چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «ببخشش، به خاطر من!» تدروس خواست

چیزی بگوید اما صدایش شنیده نشد.

آگاتا عقب رفت و گفت: «برو. من با پری‌ها برمی‌گردم.»

تدروس با بیچارگی دهانش را باز کرد تا حرف بزند، اما آگاتا اجازه‌ی حرف‌زدن به او

نداد. برو!

تدروس نتوانست به او نگاه کند. با عصبانیت برگشت، اما زانوهایش خم شدند. سوفی شتابان به سویش آمد تا کمکش کند، ولی شاهزاده خودش را کنار کشید. سوفی در حالی که اشک می‌ریخت، گفت: «خواهش می‌کنم تدروس، قول می‌دم تغییر کنم!»

تدروس او را به عقب هل داد و سعی کرد روی پا بایستد. اما بعد، آگاتا را پشت سر سوفی دید که نگاهش او را به یاد قول خودش می‌انداخت.

تدروس سعی کرد با خودش مبارزه کند، سعی کرد به خودش بقبولاند که قول را می‌شود شکست، اما حقیقت را می‌دانست. بنابراین لنگان‌لنگان به سمت سوفی راه افتاد.

سوفی غافلگیر شد. به او کمک کرد راه برود، اما جرأت نداشت کلمه‌ای صحبت کند. تدروس به عقب نگاه کرد و آگاتا را دید که خیالش راحت شده، پشت سر آنها تلوتلو می‌خورد.

شاهزاده که تسلیم شده بود، نفسش را بیرون داد و لنگان‌لنگان به راهش ادامه داد. سوفی با تمام قدرتش نفس‌نفس‌زنان او را به طرف دریاچه می‌کشاند. کم‌کم متوجه شد تدروس تسلیمش شده. با نگاهی شرمسارانه از میان اشک به او لبخند زد و صورت پشیمانش را به او نشان داد. در آخر شاهزاده به سختی توانست لبخندی به او بزند.

هلال ماه از پشت ابرها پرتو افکند و آنها را زیر بارش نور روشن کرد. وقتی سوفی و تدروس به دریاچه رسیدند، تدروس به انعکاسشان در آب نگاه کرد؛ چکمه‌هایش در کنار کفش‌های شیشه‌ای سوفی قرار داشتند، اما بدن خون‌آلودش در کنار یک عجوزه‌ی پیر و زشت!

تدروس از ترس چرخید، اما فقط سوفی جوان را دید که او را به طرف مدرسه‌ی خوب‌ها می‌برد. به دریاچه نگاه کرد اما آب تیره شده بود. پوستش یخ کرد. به سختی گفت: «من نمی‌تونم!» و از او دور شد.

سوفی که به زحمت نفس می‌کشید، گفت: «تدی؟»  
به سختی برگشت به سمت آگاتا که از تعجب ماتش برده بود.

رنگ از رخسار سوفی پرید: «مگه من چی‌کار...»  
تدروس گفت: «از ما دور شو! از هردوی ما دور شو!»

سوفی فریاد زد: «ما؟!»

آگاتا التماس کرد: «تدروس صبر کن، پس سوفی...»

شاهزاده انگشت نورانی‌اش را بالا گرفت تا پری‌ها را خبر کند و با خشم گفت: «بذار خودش راهش رو به سمت مدرسه‌ی شرارت پیدا کنه!»

سوفی از تعجب خشکش زد. آگاتا در حالی که عذرخواهی در چشم‌هایش موج می‌زد،

با شرمندگی به سوفی نگاه کرد، اما در چهره‌ی دوستش اثری از بخشش نبود. چهره‌ی سوفی از خشم و نفرت قرمز شد.

«بهش نگاه کن!»

انعکاس صدا در دریاچه پیچید.

رنگ از رخ آگاتا پرید.

سوفی فریاد زد: «اون یه ساحره‌ست!»

تدروس به آرامی برگشت و با نگاهی عصبانی گفت: «دقیق‌تر نگاه کن!»

سوفی با وحشت نگاه می‌کرد و پری‌ها در اطراف دو همیشه می‌چرخیدند. آگاتا هم همان‌قدر متعجب بود.

حالا می‌دید که در تمام این مدت هر دو سر جای خودشان بوده‌اند، توی مدرسه‌ی خودشان.

وقتی سوفی پری‌ها را تماشا می‌کرد که آگاتا و شاهزاده را پروازکنان دور می‌کردند،

روی ساحل دریاچه خشکش زد. در تاریکی و تنهایی نفس‌نفس می‌زد. ماهیچه‌هایش

از شدت عصبانیت منقبض شده بودند و انگشت‌هایش را محکم مشت کرده بود.

خونش بیشتر و بیشتر به جوش می‌آمد و بدنش آن‌قدر در آتش خشم می‌سوخت که

فکر می‌کرد هر لحظه ممکن است شعله‌ور شود. ناگهان دردی در چانه‌اش پیچید،

دستش را روی آن گذاشت، چیزی آنجا بود.

انگشتش را روی چانه‌اش کشید و سعی کرد بفهمد چیست، اما ناگهان چند قطره‌ی

آب روی بازوهایش چکید. وقتی موج با ارتفاع زیادی سر به فلک کشید و رویش

سایه انداخت، او یک قدم به عقب رفت.

سوفی پوشیده از لجن، از پنجره‌ی اتاق ۶۶ به داخل پرتاب شد.

هستر و آنادیل از تخت بیرون پریدند. «ما همه جارو گشتیم! کجا بودی؟!»

سوفی دستش را روی صورتش گرفت و سریع از کنار آن‌ها عبور کرد. روبه‌روی آخرین

تکه‌ای که از آینه‌ی روی دیوار باقی مانده بود، ایستاد و خشکش زد.

یک زگیل سیاه و بزرگ روی چانه‌اش بود.

دیوانه‌وار زگیل را فشار داد، اما بعد هم‌اتاقی‌هایش را توی آینه دید که مثل ماست

سفید شده بودند.

نفسشان را حبس کردند و گفتند: «علائم!»

سوفی لرزان و آب‌چکان، با شتاب از پله‌ها به طرف اتاق مطالعه‌ی طبقه‌ی بالا دوید و

قفل در را با انگشت درخشانش باز کرد. بانو لسو با لباس خواب از اتاق خوابش بیرون

پرید و انگشتش را بالا گرفت. سوفی فوراً روی هوا شناور شد. نفسش بند آمده بود.

بانو لسو دستش را پایین آورد و سوفی را روی زمین گذاشت، با چشم‌های گرد به

سوفی نزدیک شد و صورت لرزان او را بین ناخن‌های دراز و قرمزش گرفت.

با انگشتش زگیل سیاه را نوازش کرد و گفت: «درست موقع سیرک رسیدی. همیشه‌ها



باید منتظر یه غافلگیری بزرگ باشن.»  
سوفی نمی دانست چه بگوید.  
بانو لسو گفت: «بعضی اوقات گماشته‌ها، ما رو بهتر از خودمون می شناسن.»  
سوفی سرش را به نشانه‌ی نفهمیدن تکان داد.  
صدای آهسته‌ی معلم، گوشش را لمس کرد. «اون منتظرته!»

وقتی مشعل‌های قلعه‌ها خاموش شدند، فقط نور ماه کامل باقی ماند تا سایه‌ای که در جنگل آبی حرکت می‌کرد را روشن کند. سوفی در حالی که شنل پوست‌ماری‌اش را به خودش پیچیده بود، سرخس‌ها و بیدها را کنار می‌زد و به طرز غیر قابل‌کنترلی می‌لرزید. وقتی به چاه بزرگ سنگی رسید، چند بار بدنش را به تخته‌سنگی که دریچه‌ی آن را مسدود کرده بود، کوبید تا اینکه بالاخره راهش باز شد. توی سطل نشست و خودش را در تاریکی چاه پایین برد، تا جایی که یک تکه نور ماه، کف چاه را روشن کرد.

گریم در کنار دیوار نرم و شیری منتظر بود. گونه‌ها و بال‌هایش از دوده سیاه شده بودند. دیوارهای اطرافش پُر بودند از طرح‌های چهره‌ای که با ماژیک قرمز نقاشی شده بود؛ همان چهره‌ای که در رؤیاهایش نمی‌توانست تشخیص دهد؛ اما اینجا، در تاریکی بی‌انتهای شب، دشمن قسم‌خورده‌اش اسمی داشت و اسمش تدروس نبود!



وقتی رد خون تدروس و آگاتا در آسمان کشیده شد، تدروس به پری‌ها دستور داد:  
«به طرف دفتر پروفیسور دووی!»  
و آگاتا دستور داد: «به طرف اتاقم!»  
تدروس در حالی که می‌لرزید، گفت: «ولی تو زخمی هستی!»  
آگاتا گفت: «اگه به کسی بگیم چه اتفاقی افتاده، اوضاع از این چیزی هم که هست  
خراب‌تر می‌شه.»  
پری‌ها آن‌ها را از هم جدا کردند. تدروس داد زد: «صبر کنین!»

آگاتا که به سمت مناره‌های صورتی می‌رفت، فریاد زد: «به هیچ کس نگو!»  
تدروس در حالی که به سمت مناره‌های آبی کشیده می‌شد، داد زد: «سیرک می‌ای؟»  
اما آگاتا و پری‌هایش در تالو نورها ناپدید شده بودند و پاسخی شنیده نشد.  
وقتی پری‌ها آگاتا را در آسمان تاریک بالا می‌بردند، او با قلبی شکسته به برج نقره‌ای  
که روی دریاچه سایه انداخته بود، نگاه کرد. مدیر مدرسه به آن‌ها هشدار داده بود.  
او آن‌ها را درست شناخته بود.

در حالی که پری‌ها در میان باد شدید بالاتر می‌رفتند، آگاتا لباس خونی تدروس را  
دور خودش پیچید. اما وقتی پنجره‌هایی که با نور فانوس روشن شده بودند را دید،  
احساس عذاب وجدان کرد و حیرتش به عصبانیت تبدیل شد.  
شورها نزدیک‌ترین افراد به ما هستند؛ شورهایی در لباس بهترین دوست.  
اُه، بله، او در آن سیرک شرکت می‌کرد. چون سیدر درست گفته بود؛ این اصلاً داستان  
سوفی نبود. داستان خودش بود.

پروفسور آه‌مونه در حالی که شربت سیب را مزه‌مزه می‌کرد، پرسید: «پس اصلاً  
حمله‌ای در کار نبود؟»  
پروفسور دووی زیر نور قرمز خورشید، کنار پنجره‌ی اتاق مطالعه‌اش ایستاده بود و به  
برج مدیر مدرسه نگاه می‌کرد.

پروفسور اسپادا گفت: «پسرها هیچی پیدا نکردن. تدروس نیمی از شب رو داشت  
بی‌فایده جست‌وجو می‌کرد. شاید این حربه‌ی سوفی بوده تا بهترین بازیکنمون  
بی‌خواب بشه.»

پروفسور آه‌مونه همین‌طور که شربت را از روی قوی لباس شبش پاک می‌کرد، گفت:  
«دخترها هم خیلی نخوابیدن. امیدوارم ظاهرشون برای دعوت‌های امروز برازنده  
باشه.»

پروفسور دووی نگاه کنجکاوانه‌ای به برج انداخت و گفت: «اون نگرانه که ما چی  
رو ببینیم؟ آخه چرا ما باید شاگردها رو برای این آزمون‌ها آماده کنیم، ولی نتونیم  
پیششون باشیم تا بهشون کمک کنیم؟»  
«چون قرار نیست توی جنگل پیششون باشیم، کلاریسا.»  
پروفسور دووی رویش را از پنجره برگرداند.

پروفسور آه‌مونه گفت: «به‌خاطر همین‌ه که دخالت‌کردن ما رو قدغن کرده. مهم  
نیست رفتار بچه‌ها باهم چه‌قدر ظالمانه باشه، هیچی نمی‌تونه اون‌ها رو آماده کنه تا  
با داستان‌های ظالمانه‌شون روبه‌رو بشن.»  
پروفسور دووی برای مدتی سکوت کرد.  
بالاخره گفت: «تو باید بری عزیزم.»

پروفسور آه‌مونه نگاهش را تا اشعه‌ی خورشید دنبال کرد و از جا پرید: «خدای من!

خوب شد گفتی وگرنه باید تمام شب رو با من می‌گذروندی! بابت شربت ممنون.» و به طرف در رفت.

«اما!»

پروفسور آهونه عقب را نگاه کرد.

پروفسور دووی گفت: «اون دختره من رو می‌ترسونه، خیلی!»

«کلاریسا شاگردات آماده هستن.»

پروفسور دووی به زور لبخند زد و سری تکان داد: «ما خبر پیروزی اون‌ها رو خواهیم شنید، نه؟»

اما بوسه‌ای برایش فرستاد و در را پشت سرش بست.

پروفسور دووی به تماشای خورشید ایستاد که تمام افق را پوشانده بود. وقتی آسمان

تاریک شد، صدای قفل‌شدن در را از پشت سرش شنید. سریع به طرف در دوید و

آن را با زور به طرف خودش کشید. بعد با چوب جادویی‌اش به آن اشاره کرد و با

انگشتش به آن ضربه زد؛ اما در با جادویی قوی‌تر از جادوی او قفل شده بود.

صورتش از عصبانیت تغییر رنگ داد و بعد کم‌کم آرام شد.

آهسته به طرف تخت خوابش رفت و با آهی گفت: «جونشون در امانه. همیشه

همین‌طور بوده.»

\*\*\*

دانش‌آموزان شب قبل از مراسم ضیافت، ساعت ۸ وارد سالن داستان شدند و دیدند

که سالن کاملاً برای مراسم آماده شده. بالای هر قسمت از سالن، لوستری مُزین به

ده شمع به شکل قو آویزان بود و با نور سفید برای همیشه‌ها و نور آبی کدر برای

هرگزا می‌درخشید. تاج فلزی سیرک هم بین لوسترها شناور بود. تاج، هفت پایه‌ی

تیز و بلند داشت و انتظار برنده‌اش را می‌کشید.

اول، دخترهای همیشه با لباس‌های شب و لبخندهایی مضطرب از راه رسیدند.

وقتی از در غربی وارد شدند، پرچم‌های طرح قوی سفید رو به آن‌ها تکان خوردند

و بنرهایی که رویشان نوشته شده بود «تیم خوبی»، بالا رفتند. گل‌های شیشه‌ای به

آن‌ها عطر پاشیدند و مجسمه‌های کریستالی جان گرفتند.

یک شاهزاده‌ی کریستالی در حال مبارزه با اژدهایی که مه سوزانی از دهانش بیرون

می‌داد، گفت: «خوش آمدید پرنسس‌ها، آیا استعداد شما تاج را برای ما به ارمغان

می‌آورد؟»

یک پرنسس کریستالی که روی دوک نخریسی نشسته بود، گفت: «شنیده‌ام دختری

به نام سوفی خیلی خوفناک است. می‌توانید او را شکست دهید؟»

کی‌کو اعتراف‌گونه گفت: «من سرگروه نیستم.»

شاهزاده چاقویش را به قلب اژدها فرو کرد و گفت: «همیشه یک نفر هست که از

بقیه عقب مانده.»

هرگزها درحالی که غرش کنان از در شرقی وارد می‌شدند، علامت‌های زشتی را که رویشان نوشته شده بود «تیم شرارت»، تکان دادند. هورت پرچم قوی سیاهش را چنان با هیجان تکان می‌داد که قندیلی از سقف کنده شد و روی زمین افتاد. وقتی با شتاب به طرف صندلی‌اش دوید، متوجه لکه‌های سوختگی روی دیوار شد که تغییر شکل داده بودند. گول‌هایی در حال خوردن رعیت‌ها و جادوگرهایی در حال خوردن بچه‌ها به تصویر کشیده شده بودند و ناگهان تصاویر کتیبه‌های نزدیک آن‌ها جان گرفت. شاهزاده‌ای روی چوب، کنده‌کاری شده بود که دشمنانش به او شمشیر می‌زدند. او فریاد می‌زد و به همه جا صمغ سیاه می‌پاشید. شاهزاده با بدنی پوشیده از صمغ، چشم‌هایش را گشاد کرد و گفت: «این کارها رو کی انجام داده؟»

راوان که گوشش را گرفته بود تا جیغ‌ها را نشنود، گفت: «مدیر مدرسه. تعجبی نداره که معلم‌ها رو راه نمی‌ده.»

در همین حال، آخرین دخترهای هرگز و پسرهای همیشه با راهنمایی گرگ‌ها و پری‌ها وارد شدند و از اینکه هیچ بزرگ‌تری توی سالن نبود، احساس ترس کردند؛ فقط تدروس بود که به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار نگرفته است. او آخرین نفری بود که لنگان‌لنگان با شلوار سفید و پیراهن آبی سلطنتی وارد شد. صورتش از زخم‌های درهم و برهم پوشیده شده بود. به طرف صندلی همیشه‌ها نگاهی انداخت و با ناامیدی در صندلی خود فرو رفت.

هستر که او را تماشا می‌کرد، نگاه دات به ردیف نیمکت‌ها را نادیده گرفت و از آنادیل پرسید: «سوفی کجاست؟»

آنادیل پچ‌پچ کنان گفت: «اصلاً از پیش لسو برنگشته!»  
«شاید لسو درمانش کرده!»

«شاید هم علائم بدتر شده! فکر کن به تدروس حمله کنه!»

هستر به شاهزاده نگاه کرد و گفت: «ولی اون هیچ علائمی نداره آنی. وقتی علائم یه شرور شروع بشه، دشمن قسم خورده‌ش قوی‌تر می‌شه!»

اما تدروس توی صندلی‌اش خموده، ضعیف و رنگ‌پریده‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

آنادیل با دهان باز گفت: «ولی اگه اون دشمن سوفی نیست پس دشمنش کیه؟»

پشت سر آن‌ها، در ورودی همیشه‌ها به طرف سالن باز شد و زیباترین پرنسسی که تا به حال دیده بودند وارد شد.

او در یک لباس آبی مهتابی که با برگ‌های ظریف طلایی تزئین شده بود و دنباله‌ی بلند مخملی داشت، به اتاق وارد شد. موهای آبنوسی‌اش با تاجی از گل‌های ارکیده‌ی آبی بالای سرش بسته شده و دور گردنش گردنبندی از یاقوت قرمز انداخته بود.

تدروس گفت: «یه کم واسه ورود شاگردای جدید دیر شده.»

چادیک از کنارش گفت: «اون که جدید نیست.»

نگاه تدروس به کفش‌های سیاه و قلمبه‌ی زیر لباس دختر افتاد و سرفه‌اش گرفت. آگاتا با لبخندی شیطنت‌آمیز از کنار بئاتریکس که مثل سنگ خشکش زده بود، عبور کرد. از دخترهایی که نگران بودند کسی به ضیافت دعوتشان نکند گذشت و کنار کی‌کو که چشم‌هایش داشت از تعجب بیرون می‌زد، نشست. کی‌کو نگاهش کرد و گفت: «جادوی سیاه؟»

آگاتا گفت: «اتاق گریم.» بعد، جای خالی سوفی را دید و فهمید که تدروس هم متوجه جای خالی شده. او برگشت و با چشم‌های درشت آبی‌اش به آگاتا نگاه کرد. آن طرف راهرو، هستر و آنادیل که ماجرا را فهمیده بودند، رنگشان پرید.

«به سیرک استعدادها خوش آمدید.»

دانش‌آموزان بالا را نگاه کردند و گرگ روی صحنه و پری‌ای که کنارش توی هوا معلق بود را دیدند.

«امشب به ترتیب رتبه‌ها بیست دوئل داریم. ابتدا همیشه‌ی رتبه‌ی دهم استعدادش رو به نمایش می‌ذاره و بعد از اون، هرگز رتبه‌ی دهم. مدیر مدرسه برنده رو اعلام می‌کنه و بازنده در ملا عام مجازات می‌شه.»

دانش‌آموزان با نگاه‌هایشان توی سالن به دنبال مدیر مدرسه گشتند. گرگ غرشی کرد و ادامه داد:

«بعد نوبت رتبه‌های ۹ می‌شه و بعد رتبه‌های ۸. و به همین ترتیب، تا آخر.»

در انتهای سیرک، هر کسی که مدیر مدرسه اون رو به‌عنوان بهترین استعداد در نظر بگیره، برنده‌ی تاج سیرک می‌شه و نمایش افسانه‌ها برای سال بعد متعلق به مدرسه‌ش خواهد بود.»

خوب‌ها شعار سر دادند: «مال ماست! مال ماست!» و هرگزها اضافه کردند: «دیگه نه! دیگه نه!»

گرگ غرش‌کنان گفت: «اینکه معلم‌ها اینجا حضور ندارن، به این معنی نیست که می‌تونین مثل حیوون‌ها رفتار کنید.» پری هم با آوایی او را تأیید کرد. «من از خدومه یکی دوتا پرنسس رو کتک بزنم تا سریع‌تر از اینجا برم بیرون.»

نفس دخترهای همیشه بند آمد.

گرگ با غرولند گفت: «اگه سوآلی دارین نگهش دارین. اگه هم دستشویی دارین خودتون حلش کنین، چون درها قفله و سیرک همین الان شروع می‌شه!»

خیال آگاتا و تدروس راحت شد، همین‌طور هستر و آنادیل. چون در بین تمام هنر‌مایی‌هایی که امشب می‌دیدند، قرار نبود اثری از هنر‌مایی‌های سوفی باشد.

اولین مسابقه‌ی سیرک را همیشه‌ها بردند و هرگزها مجبور شدند مجازات مدیر مدرسه را تحمل کنند. برون به سکسکه افتاده بود و از دهانش پروانه بیرون می‌آمد،

چشم‌های آراکنه دور سالن حرکت می‌کردند و او کورکورانه دنبالشان می‌دوید و گوش‌های وکس اندازه‌ی گوشِ فیل شده بود. همه‌ی این بچه‌ها قربانی قاضی نامرئی سیرک شده بودند؛ کسی که ظاهراً از تنبیه هرگزها لذت می‌برد. آگاتا وقتی دید یکی دیگر از شمع‌های شرورها خاموش شده، مضطرب شد. بعد از سه دوئل دیگر، نوبت او می‌رسید.

کی‌کو سقلمه‌ای به او زد و پرسید: «استعداد تو چیه؟» آگاتا که هنوز نگاه‌های دزدکی بچه‌ها به خودش را احساس می‌کرد، با حالت معذبی گفت: «گریم کردن استعداد محسوب می‌شه؟» «آگاتا مهم نیست اون‌ها چطور بهت نگاه می‌کنن. هیچ شاهزاده‌ای از کسی که به شرورها ببازه دعوت نمی‌کنه به ضیافت بیاد!»

آگاتا بینی‌اش را بالا کشید. ذهنش مشغول هزاران فکر مختلف بود، اما فقط یکی از آن‌ها مهم بود. اگر کسی از او دعوت نمی‌کرد، مردود می‌شد. در حالی که نفسش به شماره افتاده بود، به صحنه نگاه کرد. همین حالا باید یک استعداد پیدا می‌کرد. گرگ فریاد زد: «معرفی می‌کنم: راوانِ هرگز!» ققنوسی که جلوی صحنه کنده‌کاری شده بود با نور سبز درخشید.

راوان با موهای سیاه چرب و چشم‌های سیاه درشت، نگاهی به همیشه‌ها انداخت که داشتند خمیازه می‌کشیدند و آماده‌ی تماشای یک طلسم به‌دردنخور یا تک‌گویی شرورانه‌ی دیگر بودند. به هم‌اتاقی‌هایش نگاه کرد که از زیر نیمکت‌هایشان طبل بیرون کشیده بودند و برایش می‌زدند. کمی این‌پا و آن‌پا کرد و بعد با بازوهایش ژست گرفت و ناگهان هرگزها فهمیدند بهترین شرورشان دارد نرمش می‌کند! هستر دهانش باز مانده بود.

ضربان طبل سریع‌تر و صدای ضربه‌های پای راوان بلندتر شد و رنگ چشم‌هایش کم‌کم به قرمز تغییر کرد.

تدروس با طعنه زیر لب گفت: «وای چه خلاقانه! چشم قرمز نماد شرارت!» بعد صدای شکستن آمد. اول همه فکر کردند صدای شکستن پای راوان است، اما بعد متوجه شدند صدا از سرش آمده. چون یک سر دیگر کنار سرش ظاهر شده بود! دوباره پا کوبید و یک سر دیگر هم از تنش بیرون زد. بعد چهارمی، بعد پنجمی، تا اینکه ده تا سر به طرز تهوع‌آوری روی گردنش ردیف شدند. صدای طبل‌ها کرکننده بود. صدای لگدکوبی‌های راوان به اوج رسید. با پاهای باز از روی صحنه پایین پرید و ده زبان شعله‌ور را از دهان‌هایش بیرون آورد.

هرگزها با داد و فریاد و تشویق‌های وحشیانه از جا پریدند. وقتی دود ناشی از زبان‌ها فروکش کرد، راوان دوباره به حالت طبیعی‌اش برگشت و فریاد زد: «کی می‌تونه از من جلو بزنه؟!»

آگاتا متوجه شد که گرگ‌های نگهبان اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفته‌اند. اما پری‌ها با

هیجان به جوش و خروش آمده بودند. به این فکر کرد که شاید سر آخرین نتیجه شرط بسته‌اند. بعد، دوباره یاد استعداد نداشته‌ی خودش افتاد. وضعیت هرگزها داشت بهتر می‌شد و آگاتا برخلاف همیشه‌ها که تا الآن مسابقه را برده بودند، بلد نبود روبان بچرخاند، با شمشیر حقه بزند و مارها را افسون کند. چطور می‌توانست خوب بودنش را ثابت کند؟

آگاتا دید که تدروس به او زل زده. دوباره دلش پیچ خورد و نفسش بند آمد. تمام این مدت فکر می‌کرد عاقبت خوشش وقتی رقم می‌خورد که همراه با سوفی به خانه برگردد، اما اشتباه کرده بود. عاقبت خوش، همین‌جا در این دنیای جادویی بود. او دیگر خیلی از قبرستانش دور شده بود.

انعکاسی که از خودش دیده بود، درست همین لباس را به تن داشت. امروز به این امید به اتاق گریم رفته بود که به همان پرنسسی تبدیل شود که روی پل به او لبخند زده بود.

اما پس چرا لبخند نمی‌زد؟ چرا هنوز داشت به سوفی فکر می‌کرد؟ تدروس لبخندی زد، دست‌هایش را دور دهانش گرفت و گفت: «استعداد تو چیه؟» دل آگاتا فرو ریخت. داشت نوبتش می‌شد. گریگ سفید اعلام کرد: «معرفی می‌کنم: چادیک همیشه!» و ققنوس کنده‌کاری‌شده با نور طلایی درخشید.

شروورها با هوکردن و مشت‌های گره‌خورده چادیک را همراهی کردند. دکوراسیون شرارت هم وارد عمل شد. لکه‌های سوختگی روی دیوار، چادیک را در حالی به تصویر کشیدند که می‌سوخت، کتک می‌خورد و سر از بدنش جدا می‌شد. شروورهایی که روی نیمکت‌ها کنده‌کاری شده بودند هم به سمتش صمغ سیاه پرتاب کردند. چادیک همه‌ی این واکنش‌ها را با لبخند آرامی نظاره کرد. بعد، کمانش را بیرون کشید و تیری به طرف صندلی‌ها پرتاب کرد. تیر کمانه کرد و گردن و گوش هرگزها را به نوبت خراش داد. بعد، روی دیوارها کشیده شد و شروورهای کنده‌کاری‌شده را آس‌ولاش کرد. کنده‌کاری‌ها اول یک صدا آه و ناله کردند و بعد، عین مرده‌ها ساکت شدند.

یک شمع دیگر در لوستر شروورها خاموش شد.

لبخند راوان ناپدید شد. ناگهان نیروی نامرئی راوان را به هوا پرتاب کرد و یک پوزه‌ی خوک روی صورتش شکل گرفت، دمی از پشتش بیرون زد و با صدای بلند خوک روی زمین افتاد.

گریگ با نیشخند گفت: «همیشه‌ها پیروز شدند.»

آگاتا فکر کرد: «عجیبه، چرا دوست داره تیم خودش ببازه؟»

کی‌کو آرام گفت: «فقط دو نفر دیگه تا نوبت تو مونده.»

قلب آگاتا ایستاد. حالا که ذهنش مدام درگیر تدروس و سوفی و هیجان و عذاب



وجدان بود، نمی توانست تمرکز کند. استعداد. به یه استعداد فکر کن! اما او نه می توانست مسخ کند (چون اثر ضد طلسم معلم‌ها هنوز باقی بود) و نه می توانست طلسم‌های مورد علاقه‌اش را انجام دهد، چون همه‌ی آن‌ها شرورانه بودند. زیر لب گفت: «یه پرنده‌ای، چیزی صدا می‌زنم!» و تلاش کرد درس‌های او را به یاد بیاورد.

کی‌کو با سرش به در قفل‌شده، اشاره کرد و پرسید: «پرنده چطور می‌خواد وارد شه؟» آگاتا ناخنش را که تازه لاک زده بود شکست.

از آنجایی که استعداد آنادیل هنوز در اتاق شوم حبس بود، او تلاش کرد در را با طلسم باز کند؛ اما جادو آن قدر قوی بود که شکسته نمی‌شد. در نتیجه، گروهی حشره‌ی بدبو برای مجازات به او حمله‌ور شدند. هورت برای ادامه‌ی بازی با بئاتریکس روی صحنه رفت. از روز آزمون، رتبه‌ی هورت مدام بالاتر رفته بود و قول داده بود رتبه‌ای در سیرک به دست بیاورد که باعث شود همه به او احترام بگذارند. اما حالا روی صحنه بیشتر وقتش را به زورزدن و عرق کردن گذرانده بود تا کار خارق‌العاده‌ای بکند.

همین طور که هرگزها هو می‌کشیدند، هستر با ترش‌رویی گفت: «اگه بشینه سر جاش، من یکی بهش احترام می‌ذارم!»

اما درست وقتی زمانش تمام شد، خرناس مهیبی کشید و گردنش را شکست، غرشی کرد و سینه‌اش متورم شد و گونه‌هایش پف کرد. به خودش پیچید، لرزید، ماهیچه‌هایش منقبض شد و با یک فریاد گوش‌خراش، منفجر شد و از لباس‌هایش بیرون جهید.

همه از شدت تعجب به صندلی‌هایشان چسبیدند.

هورت با موهای قهوه‌ای تیره که ماهیچه‌هایش را پوشانده بود، پوزه‌ی دراز و دندان‌های تیزی که از دهانش بیرون زده بود، پوزخندی زد.

آنادیل نفسش را حبس کرد و گفت: «گرگینه شده؟»

هستر که یاد جسد هیولا افتاده بود، گفت: «گرگ انسان‌نماست. کنترلش از گرگینه بیشتره.»

هورت رو به همه دندان‌قروچه کرد و گفت: «دیدین؟ دیدین؟»

ناگهان حالت صورتش تغییر کرد، صدایی مثل «پوف» به گوش رسید و هورت دوباره لاغر و بی‌مو شد. با عجله به سمت پشت صحنه دوید تا خودش را بپوشاند.

هستر گفت: «حرفم رو پس می‌گیرم. هیچ کنترلی رو خودش نداره.»

اما شرورها هنوز هم فکر می‌کردند آزمون را برده‌اند، تا اینکه بئاتریکس با یک لباس گلبهی، خرامان‌خرامان روی صحنه آمد. خرگوش سفید و آشنایی را بغل گرفته بود و آوازی می‌خواند که از بس گیرا و شیرین بود، همه‌ی همیشه‌ها را برانگیخت تا همراهی‌اش کنند.

گاهی بی ادب می شم  
گاهی بدرفتار می شم  
ولی معنیش این نیست که نتونم بهتر بشم  
همیشه خوش رو بودم  
صاف و راست گو بودم  
من تنها کسی ام که برای تو خوبم

شاید سربه راه نیستم  
ولی رفیق نیمه راه نیستم  
تدروس، من همراه خوبی برای ضیافت می شم

کی کو به آگاتا گفت: «خیلی به هم میان، نه؟»  
وقتی آگاتا دید که تدروس هم به جمع همخوانها پیوسته، مجبور شد لبخند بزند.  
بناتریکس در وجودش خوبی داشت، فقط کافی بود کمی استعداد داشته باشد تا  
نشانش بدهد.

آگاتا پلک زد و تدروس را دید که به او لبخند می زند، انگار مطمئن بود که استعداد او  
از بناتریکس هم بهتر خواهد بود. همان نگاهی بود که یک بار به سوفی انداخته بود،  
البته قبل از اینکه ناامیدش کند.

بعد از اینکه جوجه تیغی تنبیه شد، گرگ سفید گفت: «هستر هرگز در مقابل آگاتای  
همیشه!»

آگاتا چرخید. زمانش تمام شده بود.

برون سکسکه ای کرد و چند پروانه ی جدید از دهانش بیرون پریدند. «حالا که سوفی  
نیست، هستر آخرین امید ماست.»

وکس با گوش های شبیه فیلش، به هستر اشاره کرد که تلوتلو خورد و افتاد روی  
صحنه. «ولی ظاهراً خودش همچین حسی نداره.»

گویا همین طور بود که وکس می گفت و آنها خیلی زود فهمیدند چرا. چون وقتی  
هستر مشغول کار شد و دیوش را احضار کرد، دیو فقط توانست گلوله ی آتش  
دودآلودی تولید کند و بعد در تاریکی ناپدید شد. هستر چند سرفه ی دردناک کرد و  
دستش را روی قلبش گرفت، انگار تلاش بی نتیجه اش، تمام انرژی اش را گرفته بود.  
اما اگر هستر می خواست بدون مبارزه صحنه را ترک کند، هم تیمی هایش چنین  
قصدی نداشتند. آنها هم مثل تمام شرورها، وقتی دیدند دارند شکست می خورند،  
تصمیم گرفتند قوانین را تغییر دهند. وقتی آگاتا روی صحنه رفت، ذهنش دیوانه وار  
به دنبال استعدادی می گشت. او پچ پچ هایی شنید.

«انجامش بده! انجامش بده!» بعد صدای دات آمد: «نه!»  
چرخید و دید پسرها روی یک کتاب قرمز طلسم هجوم آورده‌اند. وکس انگشت تابانش را بلند کرد و وردی خواند. آگاتا خشک شد و از حال رفت. هیچ صدایی توی سالن به گوش نمی‌رسید.

تدروس، وکس را از گوش‌های آویزانش گرفت و بلند کرد. برون، تدروس را از یقه گرفت و او را به طرف لوستر انداخت. دانش‌آموزان از زیر شمع‌ها جاخالی دادند و سالن را به آتش کشیدند. پسرهای همیشه روی نیمکت شرورها پریدند. هرگزها آتش گرفتند و از زیر نیمکت برون، پروانه‌های مرده برداشتند و به سمت همیشه‌ها پرتاب کردند.

آگاتا به آرامی روی صحنه آمد و دید همیشه‌ها و هرگزها از دو طرف راهروی شعله‌ور، به سمت یکدیگر کفش و چکمه پرتاب می‌کنند.  
«نگهبان‌ها کجان؟»

آگاتا از میان دود دید که گرگ‌ها، هرگزها را کتک می‌زنند و پری‌ها مثل مهب بر سر همیشه‌ها فرود می‌آیند و با گردوغبار جادویی‌شان شعله‌ها را بیشتر می‌کنند. چشمش را مالید و دوباره نگاه کرد. گرگ‌ها و پری‌ها داشتند مبارزه را تشدید می‌کردند.

بعد، یک پری پسر را دید که هر دانش‌آموزی که سر راهش بود را گاز می‌گرفت.  
«من نمی‌خوام بمیرم!»

گرگ سفید پاسخ داد: «من هم نمی‌خواستم.»  
آگاتا در یک لحظه متوجه ماجرا شد.

انگشت تابانش را بالا آورد و شلاقی از صاعقه در سالن منفجر کرد. همه از تعجب سر جایشان خشک شدند.  
دستور داد: «بشینید!»

هیچ‌کس از دستورش سر باز نزد؛ حتی پری‌ها و گرگ‌ها با شرمندگی توی راهرو ایستادند.

آگاتا با دقت، نگهبانان دو مدرسه را بررسی کرد.

رو به سالن که در سکوت فرو رفته بود، گفت: «فکر کنم همه‌ی ما بدونیم توی کدوم تیم هستیم. ما زندگی رو به خوبی و شرارت، زیبایی و زشتی، پرنسس‌بودن و ساحره‌بودن، درستی و نادرستی تقسیم کردیم.»

آگاتا به پری پسر که بچه‌ها را گاز می‌گرفت، خیره شد.

«ولی اگه یه چیزی بین این‌ها وجود داشته باشه چی؟»

پری که چشم‌هایش پُر از اشک شده بود، به او نگاه کرد.

آگاتا توی ذهنش گفت: «یه آرزو کن!»

پسر با ترس سرش را تکان داد.

آگاتا اصرار کرد. «تنها کاری که باید انجام بدی، اینه که یه آرزو کنی.»  
پسر اشکش درآمد. داشت با خودش می‌جنگید.  
بعد آگاتا مثل قضیه‌ی ماهی‌ها و کله‌اژدری، فکرهای او را شنید.  
صدایی آمد که آن را می‌شناخت.

«بهشون نشون بده... حقیقت رو بهشون نشون بده...»  
آگاتا با ناراحتی به او لبخند زد. آرزوت برآورده شد.  
دستش را بالا آورد. یک نور آبی مهتابی از بدن گرگ‌ها و پری‌ها ساطع شد و بدنشان را بی‌حرکت کرد.

دانش‌آموزها که از تعجب خشکشان زده بود، به شب‌های انسانی نگاه کردند که بالای بدن‌های یخ‌زده، شناور بودند. بعضی از شب‌ها هم‌سن خودشان بودند. بیشترشان مُسن به نظر می‌رسیدند؛ اما همه‌ی آنها روپوش مدرسه به تن داشتند. آن‌هایی که لباس خوب‌ها را پوشیده بودند، بالای سر گرگ‌ها و آن‌هایی که لباس شرارت به تن داشتند، بالای سر پری‌ها به پرواز درآمده بودند.  
دانش‌آموزان مات و متحیر به آگاتا نگاه کردند تا توضیحی بدهد.

آگاتا به پین کچل نگاه کرد که روپوش سیاهی به تن داشت و بالای بدن پری پسر، بین زمین و هوا معلق بود. پسری که بچه‌های گاوالدان را گاز می‌گرفت، حالا کمی بزرگ‌تر شده بود و گونه‌هایش فرو رفته بودند و ردی از اشک بر خود داشتند.  
آگاتا گفت: «اگه مردود بشین، تبدیل می‌شین به برده‌ی تیم مقابل.»  
نگاهش به مرد موسفیدی افتاد که بالای بدن گرگ سفید بود و شب‌دختر بچه‌ای را بالای سر یک پری آرام می‌کرد.

در حالی که دختر بچه توی بغل پیرمرد گریه می‌کرد، آگاتا گفت: «مجازات ابدی برای روح ناپاک. اون فکر می‌کنه با این شیوه، دانش‌آموزهای بد رو سربه‌راه می‌کنه. فکر می‌کنه گذاشتن بچه‌ها توی مدرسه‌ی اشتباه، بهشون درس عبرت می‌ده. این همون چیزیه که دنیا بهمون یاد می‌ده. اینکه فقط و فقط می‌تونیم توی یه مدرسه باشیم؛ ولی این سؤال رو هم به وجود میاره...»

به همه‌ی شب‌ها نگاه کرد. همه مثل پین ترسان و عاجز به نظر می‌رسیدند.  
«حقیقت داره؟»

دست آگاتا لرزید. شب‌ها خاموش و روشن شدند و به بدن پری‌ها و گرگ‌ها برگشتند.

آگاتا با صدای گرفته‌ای گفت: «اگه می‌تونستم همه‌ی اون‌ها رو آزاد می‌کردم، ولی این جادو خیلی قویه. کاش استعدادم پایان بهتری داشت.»

در حالی که از پله‌های صحنه پایین می‌آمد، صدای فین‌فین شنید و وقتی سرش را بلند کرد، دید گرگ‌ها، پری‌ها و بچه‌ها در هر دو طرف راهرو دارند چشم‌هایشان را پاک می‌کنند.

آگاتا کنار کی کو نشست که صورتش غرق اشک بود. کی کو با زاری گفت: «قبلاً از اون گرگ‌ها متنفر بودم، ولی الآن دلم می‌خواد بغلشون کنم.»

آن طرف راهرو، آگاتا هستر را دید که هم‌زمان با اشک، لبخند می‌زد. هستر به آرامی گفت: «بالاخره من خوبم یا شرور؟»

شمع نهم شرارت بالای سرش خاموش شد.

هستر آه جانسوزی کشید و ایستاد. ناگهان آبخاری از روغن سیاه از سقف بیرون زد. چشم‌هایش را بست و آماده شد زیر روغن دفن شود، اما پوستش به جای روغن، مقداری خز نرم را لمس کرد.

هستر چشم‌هایش را باز کرد و دید سه گرگ سپرش شده‌اند و بدن‌هایشان با روغن داغ پوشیده شده. از درد نفس نفس می‌زدند و زوزه می‌کشیدند تا به مدیر مدرسه نشان بدهند که به اندازه‌ی کافی طعم مجازاتش را چشیده‌اند.

توی سالن ساکت، همه با تعجب به هم زل زده بودند. انگار قوانین بازی ناگهان تغییر کرده بود.

کی کو آرام در گوش آگاتا گفت: «دیدی؟ مدیر مدرسه حتماً خوبه. اگه شرور بود اون‌ها رو می‌کشت!»

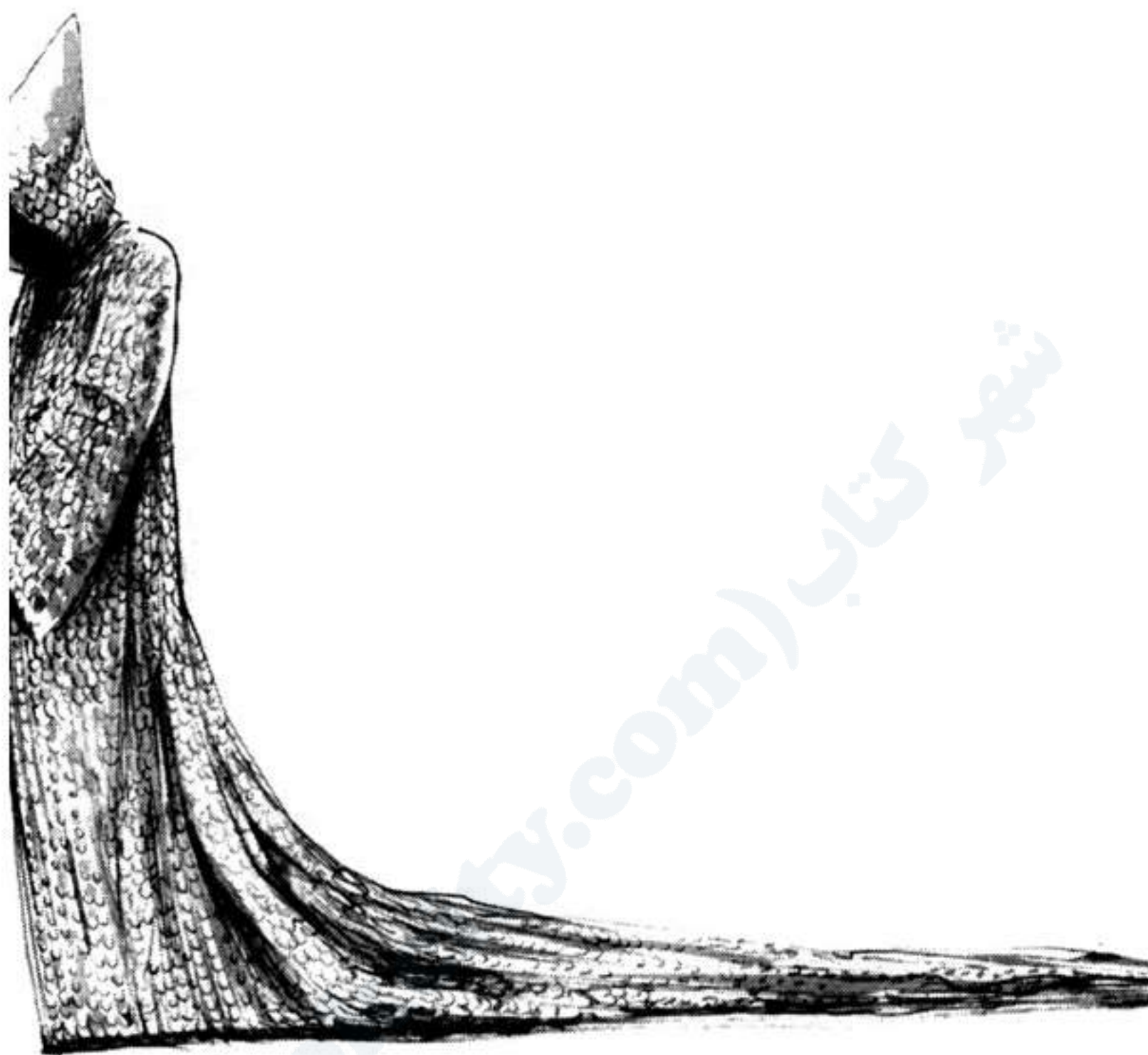
گرگ سفید با لکنت گفت: «د... دوئلِ ن... ن... نهایی! سوفی هرگز در مقابل تدروس همیشه! چون سوفی غایبه، با تدروس شروع می‌کنیم.»

«نه.»

تدروس ایستاد. «سیرک همین‌جا به پایان می‌رسه. ما خوبی‌ای دیدیم که نظیرش جایی پیدا نمی‌شه.»

جلوی آگاتا تعظیم کرد. «شکی نیست که برنده کیه.»

نگاه آگاتا به چشم‌های آبی و شفاف او افتاد. برای اولین بار به سوفی فکر نکرد. دو گروه به تاج نورانی خیره و منتظر شدند تا دستور شاهزاده را اطاعت کنند؛ اما ناگهان صدای ضربه‌ی مهیبی آمد.



برای لحظه‌ای هیچ‌کس نمی‌دانست صدای ضربه از کجا آمد. اما بعد، صدای بلندتری شنیده شد. یک نفر پشت در هرگزا بود.  
گرگ غرید: «در سیرک بسته‌ست!»  
دو ضربه‌ی دیگر به در زده شد.  
آگاتا آرام گفت: «من فکر می‌کردم معلم‌ها رو تو اتاقشون حبس کردن.»  
کی‌کو پیچ‌پیچ کرد: «پس اون‌ی که پشت دره معلم نیست.»  
آگاتا نگاه هستر را از آن طرف راهرو دید. دو دختر که هر دو مضطرب بودند، ترسان و لرزان به طرف در چرخیدند.  
گرگ فریاد زد: «نمی‌تون‌ی وارد شی!»  
ضربات در قطع شد.

آگاتا نفس راحتی کشید.

بعد، در به طرزی جادویی، قرچی کرد و آهسته باز شد. شمایی با ردای سیاه کلاه‌دار، آهسته وارد سالن نمایش افسانه‌ها شد. صدها چشم، غریبه را تماشا کردند که با قدم‌های آرام و شل پوست‌ماری و دنباله‌ی بلندش راه می‌رفت. شب، آرام و ساکت از صحنه بالا رفت و بی‌حرکت زیر تاج سیرک ایستاد. پولک‌های شنلش زیر نور شعله‌ها می‌درخشید و سرش مثل سر خفاش پایین بود. درها محکم بسته شدند.

از زیر شنل، انگشت‌های رنگ‌پریده‌ای بیرون خزید و کلاه را عقب زد. سوفی که بینی و چانه‌اش پوشیده از زگیل بود، به تماشاگران خیره شد. بین موهای رنگ‌شده‌ی سیاهش، چند دسته موی سفید به چشم می‌خورد. چشم‌های زمردی‌اش حالا توسی و غمگین بودند و پوستش آنقدر نازک شده بود که می‌شد رگ‌هایش را دید.

جمعیت را آرام، یکی‌یکی از نظر گذراند. با لبخندی تمسخرآمیز به همه‌ی صورت‌های ترسان نگاه کرد. بعد، آگاتا را در لباس آبی سلطنتی‌اش دید و لبخندش از بین رفت. سوفی با چشم‌های پُر از وحشت به او خیره شد.

آرام گفت: «می‌بینم که یه پرنسس جدید داریم! زیباست، نه؟»

آگاتا هم بدون ذره‌ای حس دلسوزی، خیره نگاهش کرد.

سوفی چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «ولی بچه‌ها، بیشتر بهش دقت کنین تا ببینین که اون یه خون‌آشامه و می‌خواد روح شما رو بگیره، چون خودش روح نداره.» بدن آگاتا زیر لباس می‌لرزید. اما در مقابل نگاه ویرانگر او مقاومت کرد. سوفی به سمت تدروس چرخید و لبخند زد. «تدی! چه خوب که اینجا دیدمت. باید باهم مسابقه بدیم.»

تدروس با عصبانیت گفت: «سیرک تموم شده. برنده هم تاجش رو برده.»

سوفی گفت: «که این‌طور، پس این چیه؟» و با انگشت استخوانی‌اش تاج معلق را که هنوز به کسی اهدا نشده بود، در هوا نشانه گرفت.

هستر به آنادیل گفت: «اوضاع بده، اوضاع خیلی خرابه.»

تدروس آن‌طرف راهرو ایستاد و رو به سوفی غرید: «قبل از اینکه خودت رو ضایع کنی از اینجا برو!»

سوفی لبخند زد. «ترسیدی، مگه نه؟»

تدروس سینه‌اش را سپر کرد و تلاش کرد خودش را کنترل کند. می‌توانست نگاه همیشه‌ها را روی خودش حس کند. درست مثل آن روز در دشت که سوفی قولش را به همه لو داد.

سوفی گفت: «بهمون نشون بده تدی. یه جووری هنرمایی کن که جلوت کم بیارم!»

تدروس دندان‌هایش را به هم فشار داد. سعی کرد با غرورش مبارزه کند.

ناگهان وکس یک بَنر سوخته را روی زمین دید که رویش نوشته شده بود «تیم شرورها». چشم‌هایش با نور امید برق زدند.

نعره زد: «نشون بده!» و به برون سقلمه زد. انگار می‌خواست پیروزی را از بین دندان‌های شکست بیرون بکشد. بقیه‌ی هرگزها به وکس و برون پیوستند. «نشون بده! نشون بده!»

هستر و آنادیل فریاد زدند: «نه، تمومش کنین!»

شرورها جوری به آنها چشم‌غره رفتند که انگار خائن هستند. بنابراین، دو ساحره هم به گروه شعاردهندگان پیوستند.

اما هرچند شعارهای هرگزها بیشتر و بیشتر می‌شد، تدروس هیچ‌کاری انجام نمی‌داد. همیشه‌ها توی صندلی‌هایشان جابه‌جا می‌شدند و بی‌صبرانه منتظر بودند نماینده‌شان چالش را شروع کند؛ همه به‌جز آگاتا که چشم‌هایش را بسته بود.

«این کار رو نکن! این همون چیزیه که سوفی می‌خواد.»

غرش‌های ناهنجار بلندتر شدند. آگاتا چشم‌هایش را باز کرد.

تدروس داشت می‌رفت روی صحنه.

آگاتا داد زد: «نه!» اما فریاد شادی هر دو تیم صدای او را خفه کرد. سوفی که در فاصله‌ی شش متری از او قرار گرفته بود، لبخند شیرینی زد و تدروس با خشم او را نگاه کرد. وقتی هرگزها شعار دادند: «شرارت! شرارت! شرارت!» هیچ‌کدام حرفی نزدند و همیشه‌ها در مقابل فریاد زدند: «خوبی! خوبی! خوبی!». از دوردست، صدای صاعقه‌ای آمد، صدای بچه‌ها بیشتر، بلندتر و عصبانی‌تر شد و صدای توفان مهیب را پوشاند. ماهیچه‌های تدروس منقبض شدند، استخوان گونه‌هایش با دیدن نیشخند سوفی سوختند. آگاتا وقتی دید لبخند سوفی تمسخرآمیزتر و بدجنس‌تر می‌شود، بیشتر از قبل وحشت کرد. تااینکه بالاخره خون شاهزاده به جوش آمد و از انگشتش نوری طلایی ساطع شد؛ ظاهراً می‌خواست به سوفی حمله کند، اما روی زانوهایش افتاد.

بچه‌ها از شدت تعجب ساکت شدند.

هرگزها فریاد پیروزی سر دادند. رنگ از صورت آگاتا پرید.

سوفی از سر دلسوزی آهی کشید و رفت سمت شاهزاده، توی چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «بالاخره منم درس‌هام رو خوندم تدی. می‌خوای ببینی؟»

تدروس با لحن محکمی گفت: «هنوز نوبت منه.»

تدروس شمشیرش را بیرون کشید و سوفی عقب رفت. اما به‌جای ضربه‌زدن به سوفی، روی یک زانو ماند و به‌طرف سالن چرخید، شمشیر را به‌طرف جمعیت گرفت و گفت: «آگاتا از آن طرفِ جنگل‌ها!» و شمشیر را روی زمین گذاشت: «دعوت من رو به ضیافت قبول می‌کنی؟!»

سوفی خشکش زد. هرگزها فریاد شادی‌شان را قطع کردند.



در سکوت محض، آگاتا سعی کرد نفس بکشد. بعد صورت پر از تعجب و درد سوفی را دید. آگاتا با نگاه به چشم‌های تورفته و ترسان دوستش، لحظه‌ای در تاریکی و شک فرو رفت، اما یک نفر او را از آن حال بیرون آورد؛ پسری که زانو زده بود و همان جور نگاهش می‌کرد که از توی بدن جن، توی تابوت و توی کدوتنبل به او نگاه کرده بود.

«قبول می‌کنم!»

بئاتریکس فریاد زد: «نه!» و روی زمین افتاد.

چادیک سریعاً روبه‌روی او زانو زد.

«بئاتریکس، دعوت من رو برای ضیافت قبول می‌کنی؟»

پسرهای همیشه یکی‌یکی زانو زدند.

همه‌ی دخترها اسمشان را شنیدند و با خوش‌حالی گفتند: «قبول می‌کنم!»

هرگزا که از آن طرف راهرو نگاه می‌کردند، چهره‌شان تغییر کرد. هورت، راوان،

آنادیل و حتی هستر، صورت‌های اخمویشان یکی‌یکی غمگین و چشم‌هایشان رنجیده

شد. انگار آرزو داشتند که ای‌کاش آن‌ها هم این خوشی را تجربه می‌کردند. دیگر

دلشان نمی‌خواست بجنگند. قلبشان شکسته بود و ساکت شده بودند، مثل مارهایی

که زهرشان ته کشیده باشد.

اما یک مار هنوز زنده بود.

سوفی از تدروس و آگاتا چشم برمی‌داشت. مردمک چشم‌های سوفی مثل زغال

داغ شده بود. بدنش عرق کرده بود و می‌لرزید. ناخن‌های سیاهش توی مشتش فرو

رفته بود و از دستش خون می‌چکید. تنفر مثل گدازه‌های آتشفشان از اعماق روحش

بیرون می‌زد و داغ قلبش را تازه می‌کرد. سوفی دست‌هایش را بلند کرد و آواز بلندی

سر داد. قندیل‌های آویزان از سقف، شکل منقار کلاغ به خودشان گرفتند و همراه با

سوفی آواز خواندند. ناگهان قندیل‌های منقارشکل از سقف جدا شدند و به همه‌ی

حضار توی سالن حمله کردند.

بچه‌ها برای پیدا کردن سرپناه به این‌سو و آن‌سو فرار کردند و وقتی سوفی با

صدای بلندتری جیغ کشید، گوششان را گرفتند. پری‌ها به سمت سوفی پرواز کردند

اما کلاغ‌ها همه‌شان را خوردند، جز یکی که از شکاف دیوار فرار کرد. کلاغ‌ها با

چنگال‌هایشان به گرگ‌ها هم حمله بردند و گلوهایشان را بی‌رحمانه پاره کردند.

گرگ سفید، یک گرگ جوان قهوه‌ای را توی بغل گرفت و در حالی که از بینی و گوشش

خون می‌ریخت، به کلاغ‌ها ضربه زد؛ اما کلاغ‌ها هر دو گرگ را به پشت صحنه

کشیدند. درست وقتی که پرندگان می‌خواستند همان کار را با دانش‌آموزان بکنند،

سوفی آواز را قطع کرد و کلاغ‌ها توی هوا ناپدید شدند.

همه در حالی که سعی می‌کردند دوباره نفس بکشند، به شروری که روی صحنه

ایستاده بود رو کردند، اما سوفی به آن‌ها نگاه نمی‌کرد.

همیشه‌ها و هرگزها نگاهش را دنبال کردند و به تاج سیرک رسیدند که توی هوا شناور بود. بالاخره بیدار شده بود تا قضاوت کند. تاج به راه افتاد، بین خوب‌ها و شرورها حرکت کرد و آن قدر به جلو و عقب رفت تا وقتی که مثل پر سبک شد. تاج، با قاطعیت تکان خورد و به نرمی روی سر سوفی فرود آمد. لب‌هایش به نیشخندی باز شد. «جایزه رو یادت نره!» آگاتا رشته‌هایی به رنگ سفید دید که پشت سر سوفی، صحنه را به طرزی جادویی محو می‌کردند. رشته‌هایی که او قبلاً دیده بود. فریاد زد: «فرار کنین!»

رشته‌های سفید دیوارها را محو کردند، به سالن پاشیده شدند و وقتی شاگردان در حال جیغ کشیدن به سمت درها هجوم می‌بردند، سالن نمایش در یک انفجار سفید ناپدید شد و دانش‌آموزان هر دو مدرسه به راه‌پله‌ی برج خوب‌ها پرتاب شدند. همیشه‌ها توی پلکان صورتی برج و هرگزها توی پلکان آبی چپانده شدند. در حالی که رعدوبرق و باد شیشه‌ی پنجره‌ها را خرد می‌کرد، هستر و بقیه شرورها به سمت پله‌های افتخار و دلاوری فرار کردند؛ اما درست وقتی به سالن رسیدند، هستر روی شیشه لیز خورد و از لبه‌ی نرده‌ها آویزان ماند. او دات را دید که از کنارش عبور می‌کند.

فریاد زد: «دات! دات! کمک!»

دات بینی‌اش را بالا داد و آهسته رد شد و گفت: «متأسفم!»  
«دات لطفاً!»

«من تو توالت زندگی می‌کنم! شما دخترها زورگو و بدجنس هستید و کاری می‌کنید که از شرور بودن خودم خجالت...»  
«دات!»

دات درست وقتی هستر داشت سقوط می‌کرد، دستش را گرفت. همیشه‌ها هم خیلی خوش‌شانس نبودند. وقتی با اضطراب به سمت سالن‌های پاکی و خیرخواهی می‌رفتند، سوفی نُت گوش‌خراشی سر داد. دو پلکان شیشه‌ای منفجر شدند و دخترها و پسرها محکم روی مرمر کف راهرو افتادند. سوفی با صدای بلندتری به خواندن ادامه داد. سالن سرسرا زیر پایشان شروع کرد به لرزیدن و مثل یخ ترک خورد و به هزار تکه تقسیم شد. بچه‌ها سعی می‌کردند روی تکه‌های مرمر و خرده‌های پله‌ها بایستند، اما سرایشی کف راهرو تند و دندانه‌دار بود و با صدای فریاد بلندی روی لبه‌های تکه‌های مرمر می‌افتادند؛ اما وقتی به طرف صخره‌ها پایین می‌رفتند، دستشان نوک تیز مرمرها را پیدا کرد و با تمام اراده‌ای که برایشان باقی مانده بود، آن‌ها را گرفتند.

تدروس فریاد زد: «آگاتا!» و بیشتر و بیشتر نگران شد. از روی دره‌های پُر از باران پرید تا جلوی آن‌ها را ببندد. «آگاتا کجایی؟»

بعد در آن سوی اتاق، بالای پنجره‌ی سایه‌بان‌دار دو دست بی‌رنگ را دید که از دیوارهای شکسته آویزان بودند.

«آگاتا دارم میام!» تدروس از روی حفره‌های صخره‌ها و تکه‌های شکسته‌ی پله‌ها پرید و به سمت پرتگاه مرمری بالا رفت. با یک پرش ناگهانی به بالای صخره‌ی تیز شیرجه زد و خرده‌شیشه‌ها را رد کرد و دستان او را از روی لبه‌ی مقابل گرفت. سوفی خودش را بالا کشید تا با او روبه‌رو شود.

تدروس با ترس عقب رفت تا لبه‌ی صخره را پیدا کند.

سوفی که تاج سیرک روی موهای خیس از بارانش می‌درخشید، گفت: «پس آگه شاهزاده پرنسس رو نجات بده، الآن کی شاهزاده رو نجات می‌ده؟»

تدروس دنبال راه فرار گشت و با لکنت گفت: «تو قول دادی... قول دادی که تغییر می‌کنی!»

سوفی سرش را خاراند و گفت: «من؟ خب ما جفتمون قول‌هایی دادیم که بهشون وفا نکردیم.» و با جیغی بلندترین آوازش را سر داد.

پرنسس روی دو زانویش جمع شد. با دیدن ناله و زاری او سوفی بلندتر آواز خواند. تدروس فلج شد و از بینی‌اش خون فوران زد و گوشش سوت کشید. سوفی به سمت او خم شد و بعد در مقابل چشم‌های آبی حیرت‌زده‌ی او لبخندی زد و موسیقی مرگ را خواند.

ناگهان آگاتا به او ضربه‌ای زد و تاجش را به درون توفان پرتاب کرد.

تدروس ضعیف و خون‌آلود سعی کرد به او کمک کند، اما آگاتا به او خیره نگاه کرد. «دیگران رو نجات بده!»

«ولی...»

آگاتا سوفی را محکم‌تر به پنجره فشار داد و فریاد زد: «حالا!»

تدروس تمام نیرویش را جمع کرد و برای نجات همکلاسی‌های منتظرش از روی صخره پرید. آگاتا صدای ناله‌اش را از پایین شنید و برگشت ببیند که حال او خوب است یا نه. اما همان لحظه سوفی ضربه‌ای به پای او زد و آگاتا با صورت به طاقچه‌ی جلوی پنجره برخورد کرد.

همین‌طور که از بینی‌اش خون می‌ریخت، تلوتلوخوران بلند شد.

سوفی مقابل او ایستاد و گفت: «بانو لسو درست می‌گفت؛ وقتی من ضعیف‌تر می‌شم، تو قوی‌تر می‌شی، وقتی من ببازم، تو می‌بری. آگاتا تو دشمن قسم‌خورده‌ی منی.»

سوفی یک قدم جلوتر آمد: «می‌دونی از کجا می‌دونم؟»

صورتش از ناراحتی تیره شد: «چون من زمانی خوش‌حال می‌شم که تو مرده باشی!» آگاتا به دیوار تکیه داد و سعی کرد از انگشتش نور بتاباند.

چهار طبقه بالاتر، هستر، آنادیل و دات به سالن‌های افتخار هجوم بردند و صدای فریاد و رعد را که در طبقات زیرین منعکس می‌شد، شنیدند. هستر درهای دانشکده را باز کرد و فریاد زد: «تاج سیرک داده شده! معلم‌ها کجان؟» چرخی به اطراف زد و آن‌ها را پیدا کرد. پروفسور آموئه، پروفسور دووی و پروفسور اسپادا با دهان باز یخ زده بودند؛ گویی در حال دویدن به طرف اتاق پله‌ها، با طلسمی جادو شده بودند. «هستر...»

هستر چشم آنادیل را به بیرون از پنجره‌ی سالن دنبال کرد. روی پل نیمه، صاعقه، بانو لسو، پروفسور شیکس و پروفسور منلی را که با همان وضعیت خشک شده بودند، روشن کرد. دات با رنگ و روی پریده پرسید: «می‌تونیم اون‌ها رو زنده کنیم؟ این یه طلسمه!» آنادیل به پوست بدن پروفسور دووی ضربه‌ای زد که صدایی آرام و توخالی تولید کرد. هستر کلاس لسو را به یاد آورد. «فقط کسی که طلسم کرده می‌تونه اون رو از بین بیره.»

دات با صدای جیرجیر گفت: «ولی کی؟» آنادیل به برج نقره‌ای روی خلیج نگاه کرد و گفت: «کسی که نمی‌خواد معلم‌ها مداخله کنن.»

دات شوکه شد: «ولی این... این یعنی...» هستر گفت: «بستگی به خود ما داره.»

آگاتا روی یک جزیره‌ی مرمری و توفانی، بالای آن سرسرای مخروطی، تنها با سوفی رودررو شد.

او تلاش کرد انگشتش را روشن کند و با التماس گفت: «سوفی ما مجبور نیستیم دشمن هم باشیم.»

سوفی به سختی نفس کشید. چشمش از اشک برقی زد و گفت: «تو من رو این طوری کردی. تو هر چیزی که مال من بود رو گرفتی.»

آگاتا، تدروس و همیشه‌ها را از میان پاره‌سنگ‌ها دید که از درد و ترس دچار تشنج شده بودند. در میان برق صاعقه هرگزها را دید که از آن طرف خلیج آن‌ها را از برجشان تماشا می‌کنند و با همان وضعیت می‌لرزند. قلب آگاتا می‌کوبید. همه چیز حالا به او بستگی داشت.

احساس کرد انگشتش داغ‌تر می‌شود و با التماس گفت: «ما اینجا می‌تونیم عاقبت شادی داشته باشیم. هر دوی ما می‌تونیم پایان خوشی داشته باشیم.»

سوفی لبخند زد: «اینجا؟ چه بلایی سر خونه‌رفتن اومد آگی؟» آگاتا دنبال جواب گشت.

سوفی لبخندش بیشتر شد: «آهان، فهمیدم! الآن تو به یه مراسم دعوت شدی که باید توش شرکت کنی.»

چشم‌های آگاتا پُر از اشک شد و گفت: «سوفی من فقط می‌خوام که دوست باشیم. این چیزیه که همیشه خواستم.»

آگاتا سرد و محکم گفت: «تو هرگز نخواستی دوست باشی آگاتا، تو خواهستی که من زشت باشم!» و به صورت سحرآمیزی چروک روی چانه‌اش بیشتر شد.

انگشت آگاتا از تعجب تار شد. «سوفی، تو خودت داری با خودت همچین کاری می‌کنی!»

سوفی جوش آورد و دستش مانند چنگال گره خورد: «تو خواهستی که من شرور باشم!»

«سوفی تو می‌تونی خوب باشی!» صدای صاعقه نگذاشت صدای او به سوفی برسد. خون جلوی چشم‌های سوفی را گرفت. «تو خواهستی من ساحره باشم!»

آگاتا به پنجره تکیه داد. «حقیقت نداره!»

سوفی بی‌دندان خندید. «باشه عزیزم، آرزوت برآورده شد!»

«نه!»

با یک حرکت، سوفی، آگاتا را به طرف توفان هل داد. آگاتا به طرف پل درخشان و مرگ قطعی غوطه‌ور شد. تدروس فریاد زد.

یک پری خود را به آگاتا رساند، دم حیات‌بخشش را به او داد و میان زمین و هوا گرفتاش. وقتی او را سالم روی زمین سنگی گذاشت، بین آرام از آگاتای گاوالدان برای تمام خوبی‌هایش، تشکر کرد. وقتی آگاتا با اولین دم دوباره جان گرفت، بین با آخرین نفسِ بازدم خود، میان دستان باز و خیس آگاتا جان داد.

رعد و برق برج را روشن کرد و سوفی، آگاتا را در پایین دید که صورتش از تعجب سفید شده است. سوفی دید که هرگزها از آن طرف خلیج به او زل زده‌اند و ترس تمام وجودشان را گرفته. به طرف تدروس و همیشه‌ها چرخید که در گوشه‌ای جمع شده بودند. هستر، آنادیل و دات هم روی پله‌ها بودند و از ترس با دهان باز نگاه می‌کردند.

قلبِ سوفی صدای توفان را منعکس می‌کرد. تکه‌شیشه‌ای را برداشت و باران را از روی آن پاک کرد.

او در شیشه‌ی شکسته نگاهی کرد و از ترس خشکش زد. موهای غرق در آبش کاملاً سفید و صورتش پُر از زگیل‌های متورم سیاه شده بود.

سوفی در آینه نگاه کرد، ترسش کم‌کم از بین رفت و صورتش با آرامش عجیبی عجین شد؛ انگار بالاخره می‌توانست در انعکاسش ببیند چه کسی درونش است.

لب‌های پوسیده‌اش به لبخندی باز شدند و بلندبلند و از سر رهایی خندید.

سوفی شیشه را انداخت، سرش را عقب برد و خنده‌ی وحشتناکی سر داد که نهاد

شرارت واقعی بود؛ شرارتی زیبا که از بس خالص بود، نمی شد با آن جنگید.  
بعد ناگهان نگاهش به آگاتا افتاد؛ با فریادی غول آسا و هشدارگونه، زیر شنل ماری اش  
خزید و در عمق آن ناپدید شد.

نشر کتاب (nbookcity.com)

## ۲۸. ساحرهای از آن طرف جنگل‌ها



هستر در حالی که به سرعت از کنار کاستر و بیزل عبور می‌کرد تا به طرف سالن شیطنت برود، گفت: «وقتی اتفاق بدی می‌افتاد، مامانم همیشه می‌گفت یه چیز خوب توش پیدا کن.»

دات که نفس نفس زنان پشت سر هستر می‌دوید، گفت: «پدرم همیشه می‌گفت وقتی اتفاق بدی می‌افته، غذا بخور.» آن‌ها از گوشه‌ای پیچیدند و محکم به مونا و آراکنه برخورد کردند.

مونا فریاد زد: «چی شده؟»

هستر غرش کنان گفت: «برین تو اتاقتون! بیرونم نیاین!»  
مونا و آراکنه به داخل اتاق دویدند و در را قفل کردند.  
هستر و دات به طبقه‌ی پایین دویدند و هورت، راوان و وکس را دیدند که داشتند  
می‌آمدند بالا.

دات فریاد زد: «برین به اتاقتون! بیرونم نیاین!»  
پسرها اول به دات، بعد به هستر نگاه کردند.  
هستر خشمگینانه فریاد زد: «همین حالا!» و آنها سراسیمه فرار کردند.  
دات لب ورچید: «اگه من موفق نشم، سال دیگه همکلاسی نمی‌شیم!»  
هستر عصبانی گفت: «البته اگه تا اون موقع مدرسه‌ای باقی مونده باشه!»  
آنها به طرف اتاق پلکان دویدند و همه‌ی هرگزه‌ای وحشت‌زده را به اتاق‌هایشان  
فرستادند.

دات گفت: «یه چیز خوب تو این اتفاق بد پیدا کردم! مشق نداریم!»  
هستر در حالی که چشم‌هایش گرد شده بودند، ناگهان ایستاد. «دات، ما آمادگی  
مواجهه با یه ساحره‌ی واقعی رو نداریم، تازه سال اولیم!»  
دات گفت: «ساحره سوفیه؛ همون دختری که عطر و رنگ صورتی دوست داره. ما  
فقط باید آرومش کنیم.»

هستر لبخند زد: «می‌دونی؟ احساس می‌کنم بعضی وقت‌ها تو رو دست‌کم  
می‌گیریم.»

دات سرخ شد و تلوتلوخوران به دویدن ادامه داد: «بدو، شاید آنادیل پیداش کرده  
باشه!»

بعد از پاک‌سازی بقیه‌ی جاهای سالن کین‌ورزی، دو دختر، خسته و لنگان‌لنگان، به  
اتاق ۶۶ رفتند و دیدند هم‌اتاقی‌شان به تلی از ملافه‌ها تکیه داده.  
دات روپوشش را به سمتی پرت کرد و گفت: «همه رفتن تو اتاق‌هاشون و در رو قفل  
کردن.»

هستر عرقش را پاک کرد و رو به آنادیل اخم کرد. «اصلاً دنبال سوفی گشتی؟»  
آنادیل خمیازه‌ای کشید و گفت: «احتیاجی نبود. داره میاد اینجا.»  
هستر با خشم گفت: «اینجا؟ این رو از کدوم جهنم‌دره‌ای فهمیدی؟»  
آنادیل ملافه‌ها را کنار زد و گریم را نشان داد که دست و پا و دهانش بسته شده بود.  
«این بهم گفت.»

در مدرسه‌ی خوب‌ها، تدروس و چادیک با لباس‌های پاره و خونی، بیرون سالن  
عمومی دلاوری پاسبانی می‌دادند. داخل مخفیگاه نمور و تنگ، دخترها که هنوز لباس  
مهمانی تنشان بود، با ترس و لرز و نگرانی کنار هم نشسته بودند. اما وقتی آفتاب  
بالا آمد، در خواب عمیقی فرو رفتند.



فقط آگاتا بود که جرأت نکرد استراحت کند؛ روی یک صندلی راه‌راه سیاه و سفید چمباتمه زده بود و به دختری فکر می‌کرد که زمانی برایش آهیوه و کلوچه‌های سبوس‌دار می‌آورد، او را به پیاده‌روی می‌برد و رؤیاهایش را با او در میان می‌گذاشت. دیگر اثری از آن دختر نبود. به جای او ساحره‌ای آمده بود که اگر می‌توانست، جان آگاتا را می‌گرفت.

از پنجره به پل نگاه کرد که با نور طلوع آفتاب روشن شده بود. معلم‌های مسخ‌شده روی پل ایستاده بودند و یک موج یخ‌زده‌ی جادویی زیر پل به چشم می‌خورد. هیچ تصادف یا اشتباهی رخ نداده بود. تمام این‌ها قسمتی از نقشه‌ی مدیر مدرسه بود. او می‌خواست دو کتاب‌خوانش باهم بجنگند. اما او طرفدار کدامشان بود؟

وقتی نور خورشید به داخل اتاق تابید، آگاتا چشم‌هایش را باز نگه داشت و منتظر حرکت بعدی سوفی شد.

هستر و دارودسته‌اش تمام صبح و بعد از ظهر را در اتاق ۶۶ گذراندند. دات از توی تختش پرسید: «چیزی واسه خوردن ندارین؟» هستر و آنادیل به او خیره شدند. گریم از بینشان تکان خورد و سعی کرد با دهان بسته حرف بزند. «آخه می‌دونین، من از دیروز هیچی نخوردم و دیگه شکلات هم نمی‌تونم بخورم. چون شماها من رو مجبور کردین تو توالت زندگی کنم، شکلات من رو یاد...»

هستر دهان‌بند گریم را باز کرد و پرسید: «سوفی کجاست؟»

گریم با عصبانیت گفت: «میاد!»

هستر گفت: «کی؟»

گریم گفت: «صبر کن.»

«چی؟»

«صبر کن!»

هستر به آنادیل نگاه کرد: «به خاطر همینه که ما اینجایم؟»

در همان لحظه دستگیره‌ی در چرخید و سه دختر شیرجه زدند زیر تخت‌هایشان.

«گریم؟»

سوفی خزید داخل اتاق، شنلش را درآورد و به چوب‌لباسی آویزان کرد.

«کجایی؟»

اتاق را از نظر گذراند و کف سرش را با ناخن‌های دراز و کثیف خاراند. مقدار زیادی از موهای سفیدش روی زمین ریخت. هستر، دات و آنادیل از ترس نفسشان را حبس کردند.

سوفی چرخید و دید یک نفر زیر ملافه‌ها حرکت می‌کند.

«گریم؟»

مشکوکانه به تخت نزدیک شد.

سه دختر از پشت به او حمله کردند. هستر داد زد: «مچ‌هاش رو بگیرین!» و پای سوفی را با ملافه‌ی سوخته به پایه‌ی تخت بست. آنادیل مچ‌های دست سوفی را بالای سرش، کنار گریم محکم بست.

سوفی با لحن کش‌داری گفت: «شاید فراموش کرده باشین، ولی من هم تیمی شما هستم.»

هستر با خشم گفت: «الآن دیگه همه‌مون توی یه تیم هستیم، در مقابل تو!»  
«هستر من واقعاً نیت والای تو رو تحسین می‌کنم، ولی خوب‌ها نمی‌تونن هم‌تیمی تو باشن.»

هستر توی نور متوجه شد که صورت سوفی پُر از چروک شده. او دست‌های لرزان‌ش را قایم کرد و گفت: «تو همین‌جا می‌مونی و می‌پوسی تا وقتی که ما یاد بگیریم چطوری معلم‌ها رو بیدار کنیم.»

سوفی آهی کشید و گفت: «فقط بدون که من همه‌ی شماها رو می‌بخشم. حتی قبل از اینکه ازم بخواید.»

هستر گفت: «ما همچین چیزی ازت نمی‌خوایم.» و آنادیل و دات را هل داد تا بروند. آنادیل شل سوفی را از روی چوب‌لباسی برداشت.

سوفی پوزخندی زد و گفت: «به‌زودی برمی‌گردین دنبالم!»  
بچه‌ها برگشتند طرف سوفی و دیدند بیشتر دندان‌هایش افتاده.  
«خواهید دید!»

هستر به خودش لرزید و در را پشت سرش بست.  
در باز شد و دات به داخل سرک کشید: «بینم تو خوراکی نداری؟»  
هستر او را بیرون کشید و در را محکم بست.  
گریم دهان‌بندش را جوید و آن را تَف کرد بیرون.  
سوفی به او گفت: «پسر خوب.» گریم حالا داشت بند دست و پای سوفی را می‌جوید. «خیلی خوب اینجا نگهشون داشتی.»  
کمدش را باز کرد و جعبه‌ی کپک‌زده‌ی نخ و سوزن و پارچه‌اش را بیرون آورد.  
«گریم، من خیلی سرم شلوغ بوده و هنوزم خیلی کار دارم.»  
تق!

سوفی به طرف در برگشت.

تق تق!

آنادیل داشت روی در تخته می‌کوبید و به آن قفل و میخ می‌زد و دات و هستر جلوی آن را با مجسمه و نیمکت‌های سالن می‌پوشاندند. هستر هرگزها را دید که از اتاق‌هایشان سرک می‌کشند.

با خشم گفت: «برگردین تو اتاق‌هاتون!» و درها بسته شدند.

دات گفت: «خیلی احساس بدی دارم، اون هم‌اتاقی ماست.»

هستر گفت: «اون موجود هرچی که هست، هم اتاقی ما نیست!»  
توی اتاق، سوفی هم گام با صدای ضربه‌های چکش، ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد. زیر انگشت روشنش، یک سوزن به طرزی جادویی، خودبه‌خود دوخت و دوز می‌کرد:  
«مجبور می‌شن این تیر و تخته‌ها رو باز کنن.» آهی کشید و یاد آخرین باری افتاد که کسی زندانی‌اش کرده بود.  
«این همه زحمت برای هیچ!»

اوایل عصر، همیشه‌ها بی‌قرار شدند و گروه‌گروه به حمام رفتند. بعد، هوشیار و گوش‌به‌زنگ به طرف سالن شام راه افتادند. حوری‌های مسخ‌شده، بی‌حرکت توی آشپزخانه ایستاده بودند و قابلمه‌های جادویی، خودبه‌خود غذا می‌پختند. دانش‌آموزان بشقاب‌هایشان را با خورش کاری اردک، سالاد عدس و دسر پسته‌ای پُر کردند و دور یک میز، در سکوت مطلق، غذایشان را خوردند.

آگاتا بالا نشسته بود و سعی می‌کرد توی چشم‌های تدریس نگاه نکند. او هم حواسش نبود و با بی‌میلی مرغش را گاز می‌زد. آگاتا هرگز او را تا این حد خسته ندیده بود؛ زیر چشم‌هایش کبود شده بود و رنگی به گونه‌هایش نمانده بود. یک زخم کوچک هم روی آرواره‌اش داشت. او تنها کسی بود که حمام نرفته بود. سکوت ادامه پیدا کرد، تا اینکه دانش‌آموزان مشغول خوردن دسر شدند.  
کی‌کو گفت: «نمی‌دونم دقت کردین یا نه، ولی... سالن خوبی... هنوز اوضاعش... خوبه.»

صد و نوزده سر از روی بشقاب‌ها بالا آمد.  
صورت کی‌کو عرق کرده بود: «پس اگه بخوایم هنوزم می‌تونیم... چیز رو... چیز رو برگزار کنیم.»

آب دهانش را قورت داد: «ضیافت رو می‌گم.»  
همه به او زل زدند.

کی‌کو زیر لب گفت: «یا شاید نه.»

همکلاسی‌ها دوباره مشغول خوردن دسر شدند.

بعد از یک دقیقه، میلیسنت قاشقش را روی میز گذاشت: «این همه وقت صرف کردیم تا آماده بشیم.»

گیزل گفت: «هنوز هم دو ساعت وقت داریم تا حاضر شیم.»

رینا رنگش پرید. «دو ساعت کافیه؟»

تریستان گفت: «من ترتیب موسیقی رو می‌دم.»

تارکین گفت: «من سالن رو چک می‌کنم.»

بئاتریکس داد زد: «همه پا شن لباس ضیافت بپوشن!» همه با شادی قاشق‌هایشان را انداختند و ایستادند.

ناگهان صدای آگاتا آمد. «وایسید ببینم! پری‌ها و گرگ‌ها مردن، معلم‌ها طلسم شدن،

نصف مدرسه خراب شده، یه قاتل فرار کرده، اون وقت شما می‌خواید ضیافت برگزار کنید؟»

چادیک محکم پاسخ داد: «ما نمی‌تونیم تسلیم یه ساحره بشیم.»  
رینا ناله کنان گفت: «نمی‌تونیم لباس‌هامون رو بی‌استفاده بذاریم.»  
همیشه‌ها در موافقت با یکدیگر همهمه کردند.  
«معلم‌ها بهمون افتخار می‌کنن!»  
«خوبی هرگز تسلیم شرارت نمی‌شه.»  
«اون می‌خواد ضیافت ما رو خراب کنه!»  
«همه خفه شید!»

اتاق ساکت شد. همه به سمت تدروس برگشتند و بی‌حرکت نشستند.

«آگاتا درست می‌گه. الان نمی‌تونیم ضیافت برگزار کنیم.»  
همکلاسی‌ها قوز کردند و سر تکان دادند. آگاتا نفس راحتی کشید.  
تدروس با خشم گفت: «اول ساحره رو پیدا می‌کنیم و می‌کشیم!»  
آگاتا دست‌هایش را مشت کرد و همیشه‌ها شروع کردند به شعاردادن. «ساحره رو می‌کشیم! ساحره رو می‌کشیم!»  
آگاتا از روی صندلی‌اش بلند شد و داد زد: «فکر کردید اون فقط منتظر ما نشسته؟ فکر کردید می‌تونید همین‌جوری قدم‌زنان به مدرسه‌ی شرورها برید و یه ساحره‌ی واقعی رو بکشید؟»  
شعارها قطع شدند.

بناتریکس به او نگاه کرد. «منظورت از ساحره‌ی واقعی چیه؟»  
کی‌کو منظور او را فهمید و رنگ از رویش پرید. «داستان‌نویس واقعاً داره داستان تو رو می‌نویسه، نه؟»

آگاتا سر تکان داد و همه‌ی بچه‌ها با اضطراب خندیدند.  
به آن‌ها گفت: «ما نمی‌دونیم کی این داستان‌ها رو کنترل می‌کنه، ما نمی‌دونیم مدیر مدرسه خوبه یا شرور، ما نمی‌دونیم جنگل هنوز حالت تعادل داره یا نه. تنها چیزی که می‌دونیم اینه که سوفی می‌خواد من بمیرم و هر کسی که سر راهش باشه رو می‌کشه. پس به نظر من به سالن دلاوری بریم و صبر کنیم.»  
همه به تدروس نگاه کردند که با اخم به آگاتا خیره شده بود.  
«من نماینده‌ی این مدرسه هستم و می‌گم حمله کنیم!»  
چشم‌ها بین او و آگاتا چرخیدند.

آگاتا به نرمی گفت: «تدروس به من اطمینان داری؟»  
سکوت، غلیظ‌تر شد و سؤال آگاتا توی هوا معلق ماند.

شاهزاده نگاهش را برگرداند و زیر لب گفت: «برمی‌گردیم به سالن دلاوری.»  
وقتی همیشه‌ها از فرمانش اطاعت کردند و با ناراحتی غذایشان را تا آخر خوردند،

آگاتا به تدروس گفت: «تو کار درست رو انجام...»

«باید برم حموم. می‌خوام امشب که مثل دخترها قایم شدم، ظاهرم خوب باشه!»  
وقتی تدروس با قدم‌های محکم از سالن شام بیرون می‌رفت، بئاتریکس کنار در  
نگاهش داشت. «بیا امشب یواشکی به مدرسه‌ی شرارت بریم! باهم ساحره رو  
می‌کشیم!»

تدروس خشمگینانه گفت: «همون کاری که بهت گفته شده رو انجام بده.» و سریع  
از کنارش عبور کرد.

بئاتریکس با گونه‌های سرخ‌شده، رفتنش را تماشا کرد.  
چند دقیقه بعد وقتی همیشه‌ها به سالن دلاوری برگشتند، او یواشکی از راهرو به  
اتاقش رفت. آنجا، یک خرگوش سفید گرسنه منتظرش بود.  
خرگوش را بغل کرد و به او گفت: «شامت رو می‌گیری تدی، ولی قبلش باید یه  
کارهایی انجام بدی.»

هستر در قلعه‌ی تاریک از خواب بیدار شد. همان موقع، ساعت، هشت بار نواخت.  
هستر به پشت دراز کشیده بود و آب دهانش راه افتاده بود. کتاب برگرداندن طلسم  
را که به گونه‌اش چسبیده بود، کنار گذاشت و به دات و آنادیل نگاه کرد. آن‌ها پشت  
مبل‌هایی که جلوی در اتاق گذاشته بودند، خوابشان برده بود. هستر ناگهان از جا  
پرید و به آن‌ها نگاه کرد.

به در اتاق ۶۶ آسیبی نرسیده بود.

هستر با خیال راحت نفس عمیقی کشید و بعد به سرفه افتاد.  
چیزی در انتهای سالن حرکت می‌کرد.

از روی مبل‌ها بالا رفت و آرام آرام به طرف پلکان راه افتاد. وقتی نزدیک‌تر شد، دید  
سه نفر قوز کرده‌اند، یواشکی از پله‌ها پایین می‌روند و در حال سرک‌کشیدن به پایین  
پله‌ها هستند. یک دقیقه بعد دو نفر دیگر هم اضافه شدند.  
هستر پشت نرده ایستاد تا سایه‌های بیشتری از راه برسند. بعد، مشعل راه‌پله را روشن  
کرد.

مونا، آراکنه، وکس و برون با چشم‌های گرد به او خیره شدند.

هستر داد زد: «شماها چرا تو اتاق‌هاتون نیستید؟»

مونا گفت: «داریم میایم که بهت کمک کنیم!»

وکس گفت: «می‌خوایم تو مبارزه شرکت کنیم!»

«چی؟ شماها چی دارید...»

بعد، هستر دید چه چیزهایی توی دست آن‌هاست.

آنادیل داشت خواب گنداب می‌دید و دات خواب لوبیا؛ تا اینکه سیخونکی به  
شکم‌شان خورد.

هستر گفت: «نگاه کنید!» و یک کارت سیاه را که با اکلیل سبز برق می‌زد بالا گرفت. روی کارت با حروف سفید نوشته شده بود:

«گروه فوبی می‌نواد همه‌ی ما رو بکشه  
پون ما ضیافت باشکوهشون رو فراب کردیم  
ولی ما انتقام می‌گیریم، هرگزهای عزیز  
ساعت ۱ عصر در سالن شرارت باشید.»

دات گفت: «چه متن بامزه‌ای! هرچند اصلاً نمی‌ارزید به خاطرش ما رو بیدار کنی.  
حالا این انتقام چی هست؟»

هستر فریاد زد: «انتقامی وجود نداره!»

آنادیل گفت: «پس برای چی این رو نوشتی؟»

«من ننوشتم احمق‌ها!»

دو دختر به او نگاه کردند و فوراً به طرف پله‌ها دویدند.

آنادیل که با سروصدا پله‌ها را دوتا یکی طی می‌کرد گفت: «چه جوری اومده

بیرون؟!»

هستر فریاد زد: «قبل از اینکه بیاد این کار رو انجام داده!» ساعت هشت و نیم بود.

پای دات به پله‌ای گیر کرد. «خیلی خوب بلده حقه سوار کنه. فکر می‌کنید انتقامش

چیه؟»

آنادیل گفت: «شاید باز هم کلاغ!»

هستر گفت: «ابره‌ای سمی!»

دات گفت: «همب‌های آتشین که زیر هر دو تا مدرسه کار می‌ذاره تا هم‌زمان منفجر

باشن!»

آن‌ها از پله‌ها گذشتند، از سالن شام و نمایشگاه شرارت عبور کردند و به درهای

تار عنکبوت بسته در انتهای مدرسه رسیدند. هستر کارت دعوت را به سویی پرتاب کرد

و در را باز گشود. سه دختر در حالی که آماده‌ی دیدن صحنه‌ی کشتار دسته‌جمعی

بودند وارد سالن شرارت شدند.

دات نگاهی انداخت و بی‌هوش شد. دو نفر دیگر نتوانستند نفس بکشند. هستر در حالی که چشم‌هایش پُر از اشک می‌شد، گفت: «انتقامش اینه؟» بیرون سالن، تدی خرگوشه جست‌وخیزکنان از پشت پله‌ها آمد و به کارتی که هستر انداخته بود، رسید. آن را طوری بین دندان‌های بیرون‌زده‌اش گرفت که به اکلیل‌ها آسیبی نرسد. بعد، با رؤیای هلو و آلو و خوراکی‌های دیگر، دنبال اربابش گشت.

\*\*\*

درهای سالن عمومی دلاوری، به‌سرعت باز شدند. «تدی!»  
بئاتریکس با شتاب داخل شد و همیشه‌ها را بیدار کرد. تدروس با عصبانیت نگاهش کرد.  
او با وحشت گفت: «دارن میان!» و کارت سیاه را به‌طرف تدروس گرفت. «دارن میان ما رو بکشن!»  
تدروس نوشته‌ی سفید مهتابی را خواند و رگ‌های گردنش منقبض شد. «می‌دونستم!» آگاتا سعی کرد از بالای شانه‌ی تدروس کارت را ببیند اما تدروس ناگهان از جا بلند شد.

«توجه کنید!»

همیشه‌ها از خواب پریدند و نشستند.  
«شرورها همین الآن دارن برنامه‌ریزی می‌کنن تا از مدرسه‌ی ما انتقام بگیرن. همه‌ی هرگزاها با سوفی همدست شدن. تنها امید ما اینه که قبل از رسیدن اون‌ها، به مدرسه‌ی شرورها حمله کنیم. ساعت ۹ حرکت می‌کنیم!»  
آگاتا با حیرت بلند شد و ایستاد.  
تدروس درها را باز کرد و غرید: «برای جنگ آماده بشین!»  
چادیک همیشه‌ها را یکی‌یکی پشت سر تدروس فرستاد و با خشم گفت: «برای جنگ آماده بشین!»

آگاتا گیج و مبهوت کارت را از روی زمین برداشت. وقتی متن را خواند چشم‌هایش برق زد.

«نه! حمله نکنین!»

داشت از سالن عمومی بیرون می‌دوید که یک نفر برایش زیرپایی گرفت. آگاتا سکندری خورد، به دیوار کوبیده شد و از هوش رفت.  
بئاتریکس با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «وای ببخشید، حواسم نبود!» و پشت سر بقیه حرکت کرد.

آگاتا با سردرد و وحشتناکی چشم‌هایش را باز کرد و با سالن خالی مواجه شد. در حالی که از درد ناله می‌کرد، رد کفش‌ها را از راهرو به سمت برج افتخار و بعد تا پناهگاه هانسل دنبال کرد و صدای شوم کشیده شدن شمشیرها را روی سنگ شنید. به اتاق نبات‌های براق سرک کشید و دید پسرها دارند شمشیرها، تیرها، تبرها، میله‌ها و زنجیرهایی را که از انبار اسلحه دزدیده بودند، تیز می‌کنند. یکی بلند پرسید: «چه قدر روغن جوشان؟» دیگری ضربه‌ای به سنگ چاقوتیزکن زد و فریاد زد: «به اندازه‌ای که همه‌شون رو کور کنه!»

در اتاق آب‌نبات چوبی، رینا برای جنگ پیراهن مناسب آماده می‌کرد. بتاتریکس به هر کدام از دخترها یک کیسه سنگ تیز و نیزه‌ی تیغ‌دار می‌داد و مجهزشان می‌کرد. دختری ناله‌کنان گفت: «ولی پسرها تو کلاس‌هاشون برای جنگ تمرین می‌کنن!» یکی دیگر گفت: «ما هیچ وقت جنگیدن رو یاد نگرفتیم!» بتاتریکس با عصبانیت گفت: «دوست دارید اسیر شرورها بشید؟ اون‌ها تربیت شدن تا بچه‌ها رو بپزن و قلب پرنسس‌ها رو بخورن و خون اسب‌ها رو بنوشن و...» رینا گفت: «و سیاه بپوشن!» دخترهای همیشه آب دهانشان را قورت دادند.

بتاتریکس گفت: «پس سریع یاد بگیرین!» در اتاق مارشمالو، کی‌کو و گیزل تعداد زیادی شمع روشن کردند. نیکولاس و چند پسر دیگر هم در اتاق آب‌نبات، مشغول تراشیدن یک دژکوب شدند. آگاتا تدروس را همراه چادیک و دو پسر دیگر در آخرین اتاق پیدا کرد، در حالی که روی میز پروفیسور دووی خم شده بودند و به یک نقشه نگاه می‌کردند. نقشه با دست کشیده شده بود.

چادیک گفت: «از کجا می‌دونید سالن شرارت اون جاست؟» شاهزاده گفت: «حدس زدیم. آگاتا تنها کسیه که توی اون مدرسه‌ی نفرین‌شده بوده؛ ولی هرچی می‌گردم، پیداش نمی‌کنم. به بتاتریکس بگو دوباره دنبالش بگرده.» «لازم نیست کسی زحمت بکشه.» پسرها به سمت آگاتا برگشتند.

تدروس با لبخند گفت: «به کمکت احتیاج داریم.» آگاتا گفت: «من به فرمانروایی که ارتشش رو قدم‌به‌قدم به مرگ نزدیک‌تر می‌کنه، کمک نمی‌کنم.»

تدروس با تعجب از جا پرید. «آگاتا اون‌ها می‌خوان ما رو بکشن!» آگاتا کارت سیاه را بالا گرفت و از رویش خواند: «"گروه خوبی می‌خواد همه‌ی ما رو بکشه". شرورها قرار نیست به ما حمله کنن، سوفی می‌خواد تو حمله کنی!» تدروس گفت: «بالاخره من و اون ساحره سر یه چیز باهم موافقیم. حالا تو طرف منی



یا نه؟»

«من بهت اجازه نمی‌دم بری!»

«مرد میدان منم، نه تو!»

«پس مثل یه مرد عمل کن.»

زنگ ساعت ۹ به گوش رسید.

وقتی زنگوله‌های برج به صدا درآمدند، پسرها با نگرانی به تدروس و آگاتا نگاه کردند.

صدای آخرین زنگوله هم تمام شد.

در سکوت، آگاتا شک را توی چشم‌های تدروس دید و فهمید که خودش موفق خواهد شد. به او لبخند زد، اما تدروس به جای لبخند، به او چشم‌غره رفت و صورتش قرمز شد.

ناگهان فریادش توی سالن پیچید: «همین حالا حمله می‌کنیم!»

در حالی که سه سربازش به سمت لشکر او می‌دویدند تا آنها را رهبری کند، تدروس نقشه‌اش را برداشت و خواست از در بیرون برود.

آگاتا راهش را سد کرد. اما قبل از اینکه بتواند صحبت کند، تدروس گفت: «به من اطمینان داری؟»

آگاتا با آزرده‌گی نفسش را بیرون داد: «البته، ولی...»

«خوبه!» بعد، در را محکم روی آگاتا بست و میله‌ای پشتش گذاشت تا از داخل

باز نشود و از میان شکاف در گفت: «متأسفم، ولی من شاهزاده‌ی تو هستم و ازت محافظت می‌کنم.»

آگاتا محکم به در اتاق آب‌نبات کوبید. «تدروس! تدروس! اون تو رو می‌کُشه!»

اما از شکاف در دید که او سپاهش را به طرف جنگ هدایت می‌کند. آنها به مشعل، اسلحه و دژکوب مجهز بودند و یک‌صدا شعار می‌دادند: «ساحره رو می‌کشیم! ساحره رو می‌کشیم!» سالن با شعله‌ی مشعل‌ها روشن شد بود و سایه‌های کج و معوج و سیاه آنها روی دیوار دیده می‌شد. اما بعد، سایه‌ها یکی‌یکی ناپدید شدند.

ترس، خون آگاتا را در بدنش خشک کرده بود. باید قبل از تدروس و سپاهش به

مدرسه‌ی شرارت می‌رفت. اما چه کار می‌توانست بکند تا نجاتشان دهد؟

بانو لسو گفته بود: «فقط وقتی دشمن قسم خورده‌ت همیره احساس آرامش می‌کنی.»

اشک، چشم‌های آگاتا را سوزاند. غم تصمیمی که توی دلش گرفته بود، افسرده‌اش می‌کرد.

اگر خودش را تسلیم سوفی می‌کرد، هیچ‌کس دیگری کشته نمی‌شد.

باید می‌گذاشت ساحره برنده شود.

این تنها عاقبت خوشی بود که می‌توانست اتفاق بیفتد.

با فریادهایی بلند، در را کوبید و به آن لگد زد، بعد میز آب‌نباتی را به آن کوبید؛ اما

در نشکست. صندلی‌ها را به سمت دیوارهای خوراکی پرتاب کرد، روی زمین مملو از شیره‌ی درخت پا کوبید، اما فقط یک راه برای بیرون رفتن از اتاق بود. در حالی که عرق از سر و رویش می‌چکید، به پنجره نگاه کرد.

با پیراهن آبی مواجهش از پنجره بالا رفت و کفش قلمبه‌اش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت. در حالی که باد یخبندان شب به صورتش شلاق می‌زد، پای دیگرش را هم روی لبه گذاشت و دست‌هایش را به یکی از سیم‌هایی گرفت که حامل لامپ‌های طلایی بود؛ پری‌ها این سیم‌ها را برای شب ضیافت، به دیوارهای برج بسته بودند. ارتفاع سیم آن قدر زیاد بود که وقتی به پل نیمه نگاه کرد، معلم‌های یخ‌زده را مثل سوسک‌هایی کوچک دید. باد آن قدر وحشتناک بود که داشت پوست گوش‌هایش را می‌کند. آگاتا جوری می‌لرزید که کم مانده بود بیفتد. از توی راهروی شیشه‌ای، مشعل‌ها را می‌دید که با سرعت از برج افتخار به سمت تونل درخت‌ها می‌رفتند. تا رسیدن خوب‌ها به قلب مَقَرَّ شرارت، فقط چند دقیقه وقت داشت.

او با دست‌هایی یخ‌زده یک لامپ را از بالای سرش کشید، اما دید که محکم بسته شده است. ناگهان چشمش به شاخه‌های متقاطع درخت مو افتاد که پری‌ها روشن کرده بودند. این شاخه‌ها، جاده‌ی درخشانی بودند که او را به پل می‌رساندند.

آگاتا دعا کرد. خواهش می‌کنم به اندازه‌ی کافی قوی باش!

بعد شاخه‌ی مو را گرفت، از طاقچه پرید و صدای شکستن شاخه را شنید. ناگهان سقوط کرد و روی یک طاقچه‌ی شیشه‌ای افتاد. درست قبل از اینکه پایین بیفتد، چیزی از بغل گوشش رد شد و در فاصله‌ی یک سانتی‌متری‌اش فرود آمد. آگاتا آن را محکم گرفت و وقتی که شاخه‌ی مو شکست، تازه دید چی توی دستش گرفته؛ یک تیر!

او در حالی که از تیر آویزان بود و تاب می‌خورد، با ترس پشت سرش را نگاه کرد. تیر دیگری را دید که درست از کنار گونه‌اش عبور کرد. تیرهای بعدی، یکی‌یکی در تاریکی به پرواز در می‌آمدند و او را هدف قرار می‌دادند، اما هیچ‌کدام به بدنش نخوردند. آگاتا چشم‌هایش را بست و منتظر اصابت مرگبار تیری شد که کار را تمام کند؛ اما صدای تیرها قطع شد.

آگاتا چشم‌هایش را باز کرد. تیرها، مثل پله‌های نردبان، یکی‌یکی پشت سر هم ردیف شده بودند و تا دیوار برج پایین رفته بودند.

او اصلاً به اینکه چه کسی سعی داشت او را بکشد، فکر نکرد. فقط با بیشترین سرعتی که می‌توانست تا پل نیمه پایین رفت و از بین معلم‌های مسخ‌شده که دستانشان را برای گرفتن مانعی بلند کرده بودند، عبور کرد. در همان زمان که سپاه تدروس به دشت رفت و دید که تونل خوبی و شرارت به صورت سحرآمیزی به هم آمیخته و غیرقابل‌عبور شده است، در آن دوردست‌ها، آگاتا با خیال راحت وارد لانه‌ی

شروورها شد.

آن بالا، پشت پنجره‌ی کین‌ورزی، گریم، کمانش را غلاف کرد. سوفی در حالی که نوازشش می‌کرد، گفت: «حتی یه مو هم از سرش کم نکردم. درست همون طور که می‌خواستی.»

گریم با تکان دادن سر مطیعانه حرف او را تأیید کرد. سوفی نگاهی به بیرون انداخت. اول سپاه تدروس را دید که از کنار خندق رژه می‌رفتند. بعد، آگاتا را دید که به تنهایی وارد مدرسه‌ی شروورها می‌شد.

گفت: «خیلی طول نمی‌کشه.» و گلوله‌های موی سفید روی میزش را کنار زد و به دوختن ادامه داد. استاد خیمه‌شب‌بازی، با خشنودی نخ‌ها را می‌کشید.

آگاتا انتظار داشت همان لحظه‌ای که وارد مدرسه‌ی شروورها می‌شود دستگیرش کنند، اما وقتی به داخل سالن نمود خزید، نه نگهبانی دید، نه تله‌ی احمقانه‌ای و نه حتی نشانی از جنگ. مدرسه‌ی شروورها به طرز عجیبی ساکت بود و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای جیرجیر درهای آهنی بود که پشت اتاق پله‌ها باز و بسته می‌شدند. درها را باز کرد و سرک کشید و سالن نمایش افسانه‌ها را دید که تمیز و بازسازی شده است.

آگاتا با بدن لرزان از پله‌ها بالا خزید و به سمت سالن شرارت رفت.

«ولی هرگزهای عزیز، ما انتقام خودمون رو می‌گیریم...»

سوفی از هرگزها خواسته بود با او چه کار کنند؟ به تمام شروورهایی فکر کرد که توی افسانه‌ها درباره‌ی آنها خوانده بود؛ او را به سنگ تبدیل می‌کنند؟ با سر جدا شده‌اش رژه می‌روند؟ با بدنش کتلت می‌پزند؟

هرچند که هوا سرد و یخبندان بود، وقتی آگاتا از گوشه‌ای پیچید، قطرات عرق را روی گونه‌اش احساس کرد.

او را توی بشکه‌ی پُر از میخ قل می‌دهند؟ قلبش را بیرون می‌کشند؟ شکمش را با سنگ پُر می‌کنند؟

وقتی صدها جای پا را روی زمین دید، عرق صورتش با اشک مخلوط شد.

او را می‌سوزانند؟ سنگسارش می‌کنند؟ به او چاقو می‌زنند؟

آگاتا پا به دویدن گذاشت و به سمت شکنجه و مرگ رفت. او با فریادی از سر وحشت، خودش را روی درهای کنده‌کاری شده انداخت.

نفسش بند آمد.

سالن شرارت به یک سالن ضیافت باشکوه تبدیل شده بود که با پارچه‌های سبز، بادکنک‌های سیاه و هزاران شمع شعله‌سبز تزئینش کرده بودند. یک لوستر چرخان، روی نقاشی‌های دیواری، نورهای سبز زُمردی می‌انداخت. هورت و دات در کنار مجسمه‌ی سربه‌فلک‌کشیده‌ی دو مار به هم پیچیده در حال گفت‌وگو و خنده بودند.

آنادیل و مونا دست‌های هم را گرفته بودند و می‌چرخیدند و وِکس، برون و راوان همراه با موسیقی آواز می‌خواندند. حرکات بچه‌ها زمخت و ناشیانه بود، اما چهره‌هایشان از خوش‌حالی می‌درخشید. ناگهان چشم آگاتا به یک بَیِر پولک‌دوزی شده افتاد.

اولین ضیافت سالانه‌ی شرورها

آگاتا به گریه افتاد.

موسیقی قطع شد. او چشم‌هایش را پاک کرد و دید هرگزها به او زُل زده‌اند. بچه‌ها از هم فاصله گرفتند.

وِکس با خشم گفت: «اون اینجا چی کار می‌کنه؟!»

مونا گفت: «همه چی رو به همیشه‌ها می‌گه!»

آراکنه فریاد زد: «بگیرینش!»

صدایی گفت: «خودم رسیدگی می‌کنم!»

هستر از بین جمعیت جلو آمد. آگاتا عقب رفت: «هستر، گوش کن...»

هستر در حالی که به سمتش می‌رفت، با خشم گفت: «اینجا ضیافت شرورهاست

آگاتا. تو هم که شرور نیستی.»

آگاتا کنار دیوار پناه گرفت: «صبر کن... من...»

هستر روی آگاتا سایه انداخت و گفت: «متأسفم، فقط یه راه وجود داره.»

آگاتا دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت: «اینکه بهمیرم؟»

هستر گفت: «اینکه همونی.»

آگاتا و بقیه‌ی هرگزها به او خیره شدند.

وِکس گفت: «ولی... اون...»

هستر گفت: «اون مهمون منه و حضورش محترمه. ضیافت ما هیچ قانونی نداره.»

آگاتا سرش را تکان داد و به جای حرف زدن، زد زیر گریه. هستر دستش را روی شانه‌ی

او گذاشت.

او با صدای بغض‌دارش گفت: «اومدیم دیدیم سالن رو این‌شکلی کرده. فکر کنم

می‌خواد ما همون چیزی رو داشته باشیم که خودش نمی‌تونه. شاید می‌خواد این جوری

عذرخواهی کنه.»

آگاتا به هق‌هق افتاد: «من هم عذر می‌خوام...»

هستر آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «من تو رو انداختم تو فاضلاب... ما همه

اشتباه می‌کنیم، ولی جبران‌ش هم می‌کنیم، مگه نه؟ هر دوتا مدرسه باهم.»

آگاتا آن‌قدر شدید گریه می‌کرد که بدنش می‌لرزید.

هستر عصبانی شد: «چی؟!»

آگاتا ناله‌کنان گفت: «من تلاشم رو کردم. سعی کردم مانعشون بشم.»  
«مانع کی؟»

«شورورها رو می‌کشیم! هرگزها می‌میرن!»  
هستر آرام برگشت.

«شورورها رو می‌کشیم! هرگزها می‌میرن!»

هرگزها به طرف پنجره‌های بزرگ هجوم بردند و به فضای تاریک نگاه کردند. پایین تپه‌ی شیب‌دار، خوب‌ها اطراف خندق رژه می‌رفتند و سلاح‌هایشان در نور مشعل می‌درخشید.

شادیِ چهره‌ی هرگزها ناپدید شد. باد از پنجره‌ها داخل شد و شمع‌ها را خاموش کرد. سالن تاریک و سرد شد.

هستر به جمعیت درنده‌خو نگاه کرد و گفت: «پس تو اومدی به ما هشدار بدی ولی شاهزاده‌تون اومده تا ما رو بکشه؟ واقعاً چه قدر تفاهم دارین!»

آگاتا مُصرانه گفت: «شماها مجبور نیستین با اون‌ها بجنگین!»

هستر برگشت؛ چشم‌هایش شعله‌ور بودند. «بذاریم بهمون بخندن؟ بذاریم یادمون بندازن که ما کی هستیم؟ زشت! بی‌ارزش! بازنده!»

«شماها این جوری نیستین!»

اما هستر دوباره به دختر خطرناکی تبدیل شده بود که قبلاً بود. با خشم گفت: «تو از ما هیچی نمی‌دونی!»

آگاتا با التماس گفت: «هستر ما همه مثل همیم! بذار حقیقت رو ببینن. این تنها راهه!»

هستر آرام گفت: «آره، فقط یه راه وجود داره.» بعد، دندان‌هایش را نشان داد:  
«ساحره رو آزاد کنین!»

آگاتا زاری‌کنان گفت: «نه! این همون چیزیه که اون می‌خواد!»

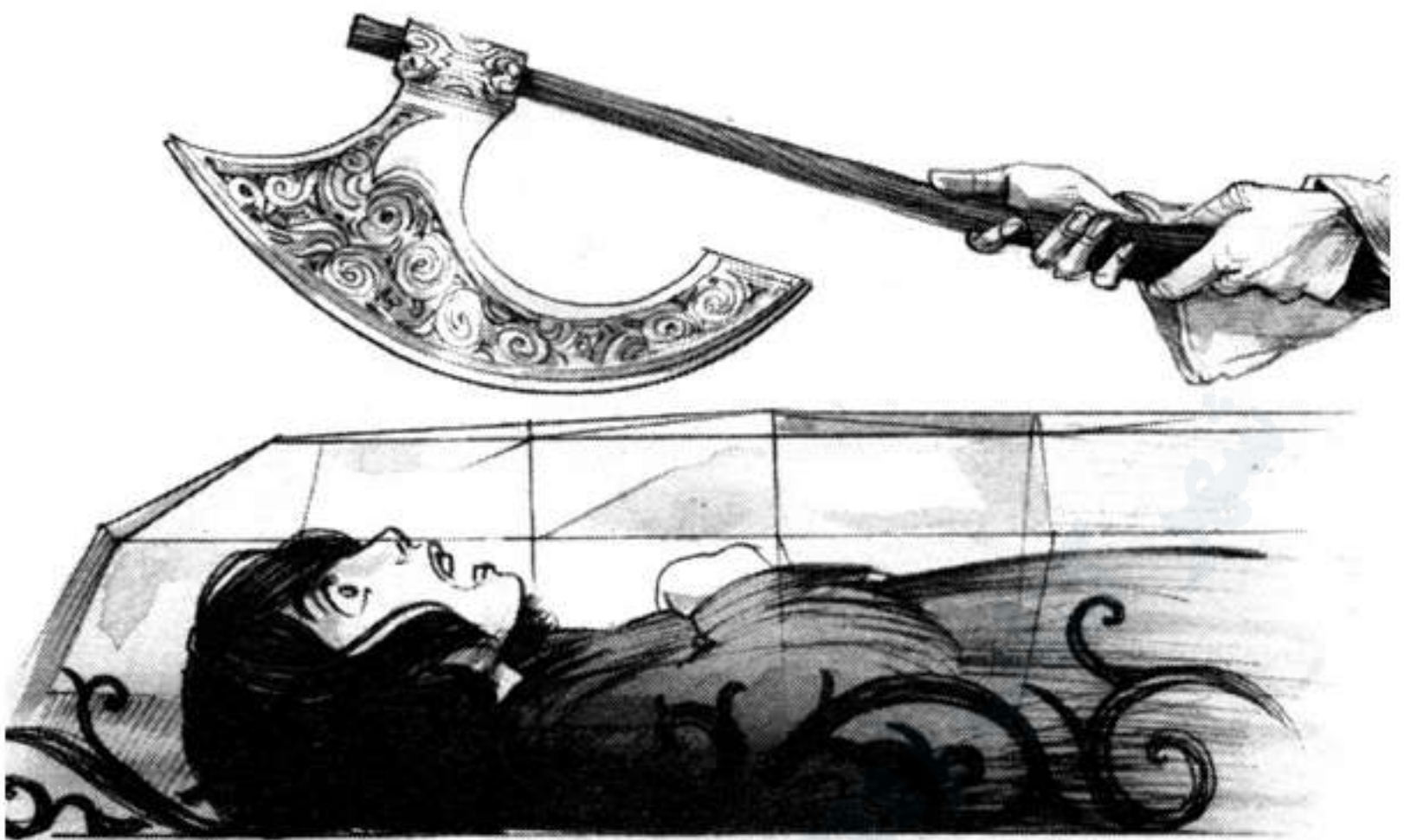
هستر پوزخند زد: «به پرنسس‌مون یادآوری کنین که وقتی حوری‌ها جایی می‌رن که بهش تعلق ندارن، چه بلایی سرشون می‌یاد.»

وقتی سایه‌ی شورورها روی آگاتا افتاد، او از ترس فریاد زد.

آن بالا، توی یک برج خرابه، گروهی پنجاه‌نفره از هرگزها آخرین مبل را کنار زدند و آخرین میخ اتاق ۶۶ را از جا درآوردند. آن‌ها با غرشی وحشیانه در را از جا کردند و با حیرت عقب کشیدند.

یک عجوزه‌ی کریه و چروکیده که پیراهنی صورتی و زیبا به تن داشت، نگاهشان می‌کرد. سر کچل براقش را مالید و لته‌های سیاهش را نشان داد.

سوفی لبخندزنان گفت: «بذارید حدس بزنم. واسه مهمونی ما مهمون ناخونده اومده!»



آگاتا به محض اینکه چشم‌هایش را باز کرد، از شدت سرما حیرت‌زده شد. او توی یک تابوت شیشه‌ای یخ‌زده به پشت دراز کشیده بود و ده‌ها سایه‌ی محو رویش خم شده بودند. خواست از جا بپرد اما بدنش یخ‌زده بود. شیشه نبود، یخ بود.

او سعی کرد هوای بیشتری تنفس کند، اما راه گلویش بسته شده بود. چشم‌هایش بیرون زدند و گونه‌هایش آبی شدند. بعد، سایه‌های تاریک از او فاصله گرفتند و یک شبخ صورتی از میانشان جلو آمد. آگاتا که از نفس افتاده بود، با زبانش شبنم روی یخ را پاک کرد. سوفی، کچل و وحشتناک، یکی از تبه‌های اتاق شوم را در دست داشت و به او لبخند می‌زد. آگاتا در حالی که نفس‌های آخرش را می‌کشید، با نگاهش التماسِ ترحم کرد. سوفی از بین یخ‌ها به او خیره شد، انگشت‌هایش را روی صورت مدفون آگاتا کشید و تبر را بلند کرد.

صدای جیغ هستر از جایی به گوش رسید.

تبر، یخ را شکست، تابوت را خرد کرد و به فاصله‌ی یک مو از صورت آگاتا ایستاد. او روی زمین خیس پرید و تقلا کرد تا نفس بکشد.

سوفی آه کشید. «یه پرنسس بیچاره رو منجمد کردید؟ این راه پذیرانی کردن از مهمون نیست، هستر!»

آگاتا با لکنت زبان گفت: «تیرها... کار تو بود...» و به عقب خزید: «تو من رو آوردی اینجا... تا بکشی...»

سوفی آزرده به نظر می‌رسید. «تو رو بکشم؟ تو فکر می‌کنی من می‌تونم بکشم؟» آن طرف اتاق، آگاتا هستر را دید که کنار آنادیل و دات ایستاده. دخترها سه‌تایی با وحشت به هم‌اتاقی سابقشان نگاه می‌کردند که حالا عجزه‌ای کچل و چروکیده بود. سوفی گفت: «حقیقتش اینه که من می‌خوام اذیتت کنم آگاتا...» و با انگشت تابانش تبر را ذوب و ناپدید کرد: «ولی خب، نمی‌تونم.» او به انعکاس صورت پوسیده‌اش توی یک بادکنک نگاه کرد. «رفتار دیشبم درست نبود.»

آگاتا سرفه کرد: «تو من رو از پنجره پرت کردی پایین!» سوفی گفت: «اگه تو بودی همین کار رو نمی‌کردی؟» و نگاهی به پیراهن آبی ضیافت آگاتا انداخت: «اگه من تمام چیزهایی که مال تو بود رو دزدیده بودم، همین کار رو نمی‌کردی؟»

سوفی برگشت. پیراهن صورتی‌اش می‌درخشید: «ولی این افسانه‌ی توئه آگاتا. پس آخر داستان، یا دشمن هم می‌شیم یا دوست هم.» آگاتا من‌من‌کنان گفت: «د...د... دوست؟!» سوفی گفت: «مدیر مدرسه گفت غیرممکنه و شاید هردوی ما فکر کردیم حق داره.» پوستش در اطراف زگیل‌ها داشت ترک می‌خورد: «ولی اون چطور می‌تونست ما رو درک کنه؟» آگاتا با انزجار عقب کشید.

سوفی سر تکان داد و به نرمی گفت: «من الآن زشت و شرورم، ولی می‌تونم اینجا خوش‌بخت باشم آگاتا. واقعاً می‌تونم. ما همون جایی هستیم که بهش تعلق داریم؛ تو خوبی، من شرورم.»

نگاهش دور سالن تزئین‌شده چرخید. «ولی شرور هم می‌تونه زیبا باشه، نمی‌تونه؟» نور مشعل‌ها، تمام پنجره‌ها را روشن کرد. آنادیل از پنجره بیرون را نگاه کرد و فریاد زد: «سوفی! همیشه‌ها دم دروازه‌هان!»

آگاتا در حالی که می‌لرزید، گفت: «انتقام... خودت گفتی انتقام می‌خوای!» سوفی با ناراحتی گفت: «دیگه چطور می‌تونستم خوب‌ها رو فریب بدم تا بیان اینجا آگاتا؟ چطور می‌تونستم بهشون نشون بدم تنها چیزی که ما می‌خوایم اینه که یه ضیافت واسه خودمون داشته باشیم؟» دات فریاد زد: «سوفی! دارن میان!» صدای همیشه‌ها از زیر پاهایشان می‌آمد که به در قلعه می‌کوبیدند.

سوفی گفت: «ولی حالا همه‌ی این ماجراها رو تموم می‌کنیم. مگه نه؟» و مشت

پُرشده‌اش را از توی جیب لباسش بیرون کشید.  
چشم‌های آگاتا گشاد شدند. چیزی توی دستش بود.  
همیشه‌ها وارد شدند. «طبقه‌ی بالاست!»  
سوفی گفت: «آگاتا!» و به سمتش راه افتاد. دستش را سفت مشت کرده بود.  
همیشه‌ها فریاد می‌زدند: «ساحره رو می‌کشیم!» و گرومپ‌گرومپ از پله‌ها بالا  
می‌آمدند.  
سوفی مشتش را دراز کرد.  
«دوست من... دشمن قسم خورده‌ی من...»  
آگاتا صورتش را جمع کرد. سوفی کف دستش را نشان داد و روی زانویش نشست.  
«با من آشتی می‌کنی؟»  
نفس آگاتا بند آمد.  
بوم! همیشه‌ها به درهای راهرو کوبیدند.  
هستر جیغ کشید: «سوفی چی کار می‌کنی؟!»  
سوفی دست پُژمرده‌اش را رو به آگاتا گرفت.  
«بهشون نشون می‌دیم همه چی تموم شده.»  
درهای راهرو باز شدند.  
سوفی گفت: «آشتی، برای صلح.»  
هستر فریاد زد: «سوفی! همه‌مون رو می‌کشن!»  
سوفی دستش را دراز نگه داشت. «آشتی، برای رسیدن به پایان خوش، آگی.»  
آگاتا که فلج شده بود، به او نگاه کرد. قفل درها می‌لرزیدند.  
چروک‌های صورت سوفی با اشک می‌درخشید. «آشتی، برای نجات جون من.»  
تدروس از بیرون در غرید: «تا سه می‌شمریم!»  
سوفی با چشم‌های درشت و زغالی به آگاتا خیره شد. «این منم آگی. نمی‌توننی  
ببینی؟»  
آگاتا در حالی که می‌لرزید به صورت زشت او نگاه کرد.  
«یک!»  
«آگاتا، خواهش می‌کنم...»  
آگاتا از وحشت قدمی به عقب برداشت.  
«خواهش می‌کنم...» سوفی داشت التماس می‌کرد و صورتش ترک می‌خورد: «نذار  
مثل یه شرور بمیرم.»  
آگاتا ازش دور شد: «تو شروری...»  
«و خوب‌ها می‌بخشن!»  
آگاتا خشکش زد.  
سوفی گفت: «مگه خوب نیستی؟»



«دو!»

آگاتا نفس عمیقی کشید و دستش را گرفت.

سوفی به آگاتا نزدیک شد. هستر با حالتی عصبی به راوان و هم‌اتاقی‌هایش اشاره کرد و آنها موسیقی آرامی پخش کردند.

سوفی به آگاتا گفت: «تو خوبی.»

آگاتا آرام گفت: «می‌ذارم اذیتت کنن.»

سوفی گفت: «ای کاش من هم می‌تونستم همین رو بگم!»

آگاتا به او نگاه کرد. سوفی لبخند تهدیدآمیزی زد.

«سه!»

تدروس درها را شکست و با فریادی بلند، با همراهانش وارد شد. پشت سر سوفی آمد و شمشیرش را بلند کرد.

«مرگ بر ساح...»

بعد، آگاتا را کنار سوفی دید. تدروس شمشیرش را انداخت.

سوفی گفت: «تدی بیچاره!» و موسیقی را قطع کرد. «هر بار یه پرنسس پیدا می‌کنی،

معلوم می‌شه که ساحره‌ست.»

تدروس در حالی که خشکش زده بود به آگاتا نگاه کرد. «تو... با اونی؟!»

آگاتا فریاد زد: «دروغ می‌گه!» و سعی کرد از دست سوفی فرار کند.

سوفی گفت: «فکر می‌کنی چطور سقوط کرد و زنده موند؟ فکر می‌کنی چرا سعی

کرد جلوی حمله‌ی تو رو بگیره؟» و آگاتا را محکم‌تر بغل کرد. «بله، تدی. متأسفانه

همراه ضیافت تو، همراه ضیافت من هم هست.»

تدروس نگاه سوفی را دنبال کرد و بَر آویزان در سالن را دید. رنگ از روی همیشه‌ها

پرید.

آگاتا جیغ کشید: «به حرفش گوش نکن! این یه تله‌ست!»

سوفی گفت: «آگاتا، اشکالی نداره عزیزم.» و برگشت سمت تدروس. «می‌خواست

صبر کنه تا وقتی که بتونه یه شمشیر جلوی گلوت بگیره.»

تدروس با چشم‌های گشاد به آگاتا نگاه کرد.

آگاتا ناله‌کنان گفت: «دروغ می‌گه! من شاهد دارم!» و چرخید: «هستر! دات! بهشون

بگین!»

اما هستر، دات و سایر هرگزها داشتند به ارتش خوب‌ها که اسلحه‌های کشنده‌ای با

خود داشتند، چشم‌غره می‌رفتند. هستر به آگاتا نگاه کرد و هیچ چیز نگفت.

آگاتا دید که نور چشم‌های شاهزاده کم می‌شود. پشت سرش، همیشه‌های مسلح،

اسلحه‌هایشان را به جای سوفی، رو به او گرفتند.

«نه! صبر کنید!» آگاتا خودش را آزاد کرد و آمد سمت تدروس. «تو باید حرف من رو

باور کنی! من طرف تو هستم!»

سوفی به طعنه گفت: «واقعاً؟ پس چطور با اینکه شاهزاده‌ت توی برج حبست کرده بود، الآن توی یه برج دیگه‌ای؟!»  
آگاتا منقبض شدن صورت تدروس را حس کرد.  
تدروس گفت: «جوابش رو بده!»  
«اومدم بهت کمک کنم! از برج اومدم پایین...»  
سوفی خندید: «اومدی پایین؟! از اون برج بلند؟!»  
تدروس نگاه سوفی را دنبال کرد و مناره‌های سربه‌فلک کشیده‌ی مدرسه‌ی خوب‌ها را دید.

آگاتا به لکنت افتاد: «یه... یه تیر اومد...»  
سوفی گفت: «نمی‌دونم چرا این قدر خجالتیه!» و سرش را خاراند. «همه‌ی نقشه‌ها رو خودش کشید؛ حقه‌هایی که سر خوب‌ها سوار می‌کردیم، ملاقاتون توی جنگل، حمله‌ی سیرک و... همه‌شون بخشی از نقشه‌ی آگاتا بود تا کاری کنه که تو فکر کنی خوبه. اُه، البته اون لبخند دوست‌داشتنی جدیدش کار خودش نیست، کار جادوی سیاهه.»

آگاتا نمی‌توانست نفس بکشد.  
سوفی گفت: «فقط بهترین شرورها می‌تونن خودشون رو شکل خوب‌ها دربیارن.» و به او چشم‌غره رفت. «آگاتا حتی از من هم بهتره!»  
تدروس با چشم‌های گشاد از آگاتا فاصله گرفت و گفت: «به پرنسس‌ها اجازه نمی‌دم قدرت من رو زیر سؤال ببرن!» و صورتش قرمز شد.

آگاتا التماس کرد: «تدی، صبر کن...»  
«اجازه نمی‌دم پرنسس‌ها پیش خودشون بگن شهامت ندارم.»  
«بین داره باهات چی کار می‌کنه...»  
«من می‌دونستم تو ساحره‌ای.» و صدایش لرزید: «تمام مدت می‌دونستم.»  
آگاتا به گریه افتاد. «تو به من اعتماد نداری؟»

تدروس در حالی که سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد گفت: «مادرم همین سؤال رو از پدرم پرسید، ولی من اشتباه اون رو تکرار نمی‌کنم!»  
نگاهش به شمشیر جادویی‌اش افتاد که بین خودش و آگاتا بود. شاهزاده دستش را دراز کرد تا آن را بردارد، اما آگاتا شمشیر را زودتر برداشت و زانو زد. همیشه‌ها با وحشت اسلحه‌هایشان را بیرون کشیدند.

سوفی پوزخند زد: «دیدی؟ شمشیر رو گرفته زیر گлот!»  
آگاتا به او نگاه کرد، بعد به تدروس که به شمشیر خودش زُل زده بود، شمشیری که حالا زیر گلویش بود. آگاتا شمشیر را انداخت: «نه! من فقط داشتم... منظورم این نبود که...»

تدروس از عصبانیت قرمز شده بود. «آماده‌ی حمله!»

آگاتا فریاد زد: «تدروس، به من گوش بده!»

تدروس کمان چادیک را برداشت.

«تدروس صبر کن!»

تدروس با چشم‌هایی که برق می‌زدند، نگاهش کرد: «من از پدرم بدترم، چون هنوز

برات احترام قائلم!»

تیر را رو به قلب آگاتا گرفت و کمان را کشید.

آگاتا فریاد زد: «نه!»

«آتش!»

همیشه‌ها شروع به پرتاب سنگ و دارت و روغن به سمت هرگزهای بی‌دفاع کردند و تدروس کمان را رها کرد.

سوفی انگشت روشنش را بالا گرفت و درست وقتی که تیر داشت پوستش را سوراخ

می‌کرد، تمام سلاح‌ها را به گل تبدیل کرد. گل‌ها توی هوا شناور شدند و روی زمین

افتادند.

هرگزها، وحشت‌زده به اطرافشان نگاه کردند و از اینکه هنوز زنده بودند حیرت

کردند. آگاتا که در میانشان قوز کرده بود، به آرامی برگشت.

سوفی به نرمی گفت: «این کار رو از پرنسس یاد گرفتم!»

آگاتا گریه‌کنان روی زمین افتاد.

تدروس به آن‌دو نگاه کرد. وحشت به چهره‌اش هجوم آورد.

سوفی لبخند خبیثانه‌ای زد. «هیچ‌وقت توی این چالش‌ها استعداد نداشتی، مگه نه

تدی؟»

تدروس گفت: «نه!» و روی زانوهایش افتاد تا آگاتا را آرام کند، اما او تدروس را عقب

زد.

«این هم از پایان قصه‌ی ما؛ شاهزاده قصد می‌کنه پرنسس رو بکشه!» سوفی گلی که

قرار بود آگاتا را بکشد، برداشت و آن را با هیجان بو کشید. «شانس آوردیم یه شرور

اینجا بود تا ماجرا رو ختم به خیر کنه!»

تدروس از روی زمین به او نگاه کرد. قلبش شکسته بود.

«که البته این سؤال رو به وجود میاره که...» سوفی لب‌های پوسیده‌اش را لیسید.

«چی می‌شه وقتی یه شرور تبدیل می‌شه به یه خوب؟»

این‌بار، وقتی سوفی لبخند زد، تدروس دندان‌هایی سفید و براق را دید و با تعجب

خودش را عقب کشید.

جلوی چشم‌هایش، زگیل‌های سوفی یکی‌یکی ناپدید شد و چروک‌هایش صاف شدند

و پوست صورتش جوان و درخشان شد. موهای طلایی‌اش حلقه‌حلقه از سرش بیرون

آمدند و لب‌هایش رنگ گرفت. آگاتا آرام از بین دست‌هایش نگاه کرد تا چشم‌های

سوفی را ببیند که نور سبز زمردی می‌تابانند. بدنش جوان شد و زیبایی‌اش

خیره‌کننده‌تر از همیشه به او برگشت.

آگاتا هشدار داد: «برین! همین الآن برین!» اما همیشه‌ها بی‌حرکت، به سوفی خیره ماندند.

آگاتا برگشت.

هستر به او نگاه کرد. لباسش حالا صورتی بود، موهای کم‌پشتش سیاه و پرپشت بودند و صورت لاغرش جان گرفته بود. کنارش، موهای سفید آنادیل، قهوه‌ای فندقی و چشم‌های قرمزش آبی شد. بدن گوشتالود دات، مثل ساعت‌شنی انحنای برداشت و باریک شد. هورت توی بادکنک‌های صیقلی نگاه کرد و دید فکش مربعی و چانه‌اش چال‌دار می‌شود و شنل سیاهش به کت و شلوار آبی پسرهای همیشه تبدیل می‌شود. پوست چرب راوان شفاف شد. بران لباسش را بالا زد و عضله‌های ورزشکارش را دید. آراکنه دوتا چشم جدید پیدا کرد. پوست مونا نرم و صاف شد. و بالاخره همه‌ی شرورها به هم نگاه کردند و یکدیگر را توی یونیفرم خوب‌ها دیدند.

سوفی با نیشخند به آگاتا گفت: «بهت که گفتم یه شرور می‌تونه زیبا باشه، نگفتم؟»

تدروس فریاد زد: «برگردین!» و به سمت ارتشش برگشت.

سوفی فریاد زد: «کار ما تموم نشده تدی! تو و ارتشت به یه ضیافت حمله کردین. تو و ارتشت به یه مدرسه‌ی بی‌دفاع حمله کردین. تو و ارتشت قصد کردین تمام دانش‌آموزهای بیچاره‌ی این اتاق رو بکشید، اون هم تو شبی که می‌خواستیم شادترین شب زندگیمون رو تجربه کنیم. پس یه سؤال دیگه پیش میاد...»

تدروس فریاد زد: «همین حالا عقب بکشین!»

«چی می‌شه وقتی یه فرد خوب تبدیل می‌شه به شرور؟»

صدای فریادی از پشت سر تدروس به گوش رسید.

آگاتا برگشت و بتاتریکس را دید که از شدت درد جیغ می‌کشد و پشتش قوز درمی‌آورد. بعد، موهای سرش سفید شدند، صورتش شکل عجوزه‌ها و لباس صورتی‌اش سیاه شد و روی شانه‌های لاغرش افتاد.

پشت سرش، کت و شلوارها و پیراهن‌های همیشه‌ها پوسیدند و سیاه شدند. چادیک روی بدنش نیزه‌های فلزی درآورد، پوست میلیسنت سبز و گونه‌های رینا پُر از زخم شد، نیکولاس یک چشم شد و قوز درآورد؛ همیشه‌هایی که به شرورها حمله کرده بودند، یکی‌یکی زشت شدند. آگاتا تنها کسی بود که از مجازات در امان مانده بود. سوفی به تدروس نگاهی انداخت؛ تدروسی که حالا کچل، استخوانی و پُر از زخم، جلوی ارتش شرورهایش ایستاده بود.

سوفی با طعنه گفت: «همه به احترام شاهزاده!»

هرگزهای زیبا با انگشت، همیشه‌های زشت را نشان دادند و زدند زیر خنده. طلسم پیروزی شرورها بالاخره شکسته بود و برای اولین بار، این همیشه‌ها بودند که تحقیر می‌شدند.

آگاتا یکی از شمشیرهای افتاده را برداشت و آن را رو به سوفی گرفت. «جنگ تو با منه. اون‌ها رو ولشون کن!»

سوفی لبخند زد: «هرجور تو بخوای عزیزم. درها بازه.» همیشه‌ها به سمت درها هجوم بردند؛ همه به جز تدروس که سر راهشان ایستاده بود.

آگاتا التماس کرد: «خواهش می‌کنم تدی، این جنگ رو تمومش کن!»

شاهزاده گفت: «می‌تونم تو رو تنها بذارم.»

آگاتا به چشم‌های غمگین و ترسناکش نگاه کرد.

«این بار باید بهم اعتماد کنی.»

تدروس سر تکان داد. شرمنده‌تر از این بود که بحث کند.

رو به بچه‌های مدرسه‌اش گفت: «عقب‌نشینی کنین! همین حالا!»

او فریادی زد و همیشه‌های وحشتناک را به سمت درها هدایت کرد. اما همین که خواستند خارج شوند، درها روبه‌روی صورتشان بسته شد.

سوفی آهی کشید و گفت: «شماها جداً باید قوانین رو یاد بگیرین.»

تدروس و ارتشش در حالی که می‌لرزیدند، برگشتند. سوفی گفت: «شرورها حمله

می‌کنند، خوب‌ها دفاع می‌کنند. شما حمله کردین... حالا ما دفاع می‌کنیم!»

سوفی صدایی از خودش درآورد. آگاتا ناگهان از بیرون صدای خُرخری شنید که بلند و بلندتر می‌شد، تا اینکه بالاخره صدا را تشخیص داد. چشم‌هایش از ترس گشاد شدند.

فریاد زد: «فرار کنین!»

درها شکستند و سه موش عظیم‌الجثه به ارتش فلج تدروس حمله‌ور شدند. گریم،

سردسته‌ی موش‌ها بود. موش‌های غول‌آسا دندان‌قروچه می‌کردند و جیغ می‌کشیدند،

همیشه‌ها را به دیوار می‌کوبیدند، آن‌ها را از پله‌ها پرت می‌کردند و از پنجره‌ها پایین

می‌انداختند. قبل از اینکه پسرهای همیشه بتوانند شمشیرهایشان را بیرون بکشند،

موش‌ها آن‌ها را مثل سربازهای عروسکی زیر پایشان له کردند.

آنادیل حیرت‌زده به دات گفت: «من رو بگو که فکر می‌کردم کسی به استعدادم

توجه نمی‌کنه!» یک نیزه‌ی تیغ‌دار به سرعت از بینشان رد شد. دخترها برگشتند و

تدروس و همیشه‌های زشت را دیدند که با دستپاچگی سلاح‌هایشان را برمی‌داشتند.

تدروس غرش کرد: «آتش!»

دات از زیر یورش تیرها فرار کرد. هرگزها با طلسم‌هایشان شروع به جنگیدن کردند.

بچه‌های دو مدرسه، مشغول جنگی شده بودند که از یک طرفش سلاح پرتاب می‌شد

و از طرف دیگر نفرین و طلسم. در حالی که نیزه‌ها پرواز می‌کردند، شمشیرها ضربه

می‌زدند و انگشت بچه‌های هر دو مدرسه با رنگ‌های مختلف می‌درخشیدند.

موش‌ها خودشان را از افسارهای گریم رها کردند، آوا را به سمت چلچراغ سقفی

پرتاب کردند و نیکولاس را گاز گرفتند. گریم فوراً دست به کار شد و با پیکان‌های

آتشین به آگاتا حمله کرد. آگاتا پشت ستونی پناه گرفت و انگشتش را روشن کرد. گریم خواست پیکان آتشین دیگری پرتاب کند، اما کمانش گیر کرد و دست خودش را سوزاند. آگاتا چرخید و بئاتریکس و رینا و میلیسنت زشت و وحشتناک را دید که کنارش چمباتمه زده‌اند و از ترس می‌لرزند.

بئاتریکس با گریه گفت: «اگه می‌تونی پیکان رو به گل تبدیل کنی، می‌تونی ما رو دوباره زیبا کنی؟!»

آگاتا به او محل نگذاشت و از پشت ستون، آن طرف سالن را نگاه کرد. طلسم‌های رنگی بین از طرفی به طرف دیگر می‌رفتند و زمین را از بدن‌های مسخ‌شده پُر می‌کردند. کنار پنجره، دو موش، تدروس و دوستان وحشت‌زده‌اش را گیر انداخته بودند و دندان‌های تیزشان را نشان می‌دادند.

آگاتا به سمت دخترها برگشت: «باید بهشون کمک کنیم!»

میلیسنت ناله کرد: «فایده‌ای نداره.»

رینا گفت: «قیافه‌هامون رو ببین!»

بئاتریکس دماغش را بالا گرفت: «ما هیچی نداریم که براش بجنگیم.»

آگاتا فریاد زد: «ما خوبی رو داریم که براش بجنگیم!» موش‌ها سلاح‌های پسرها را بلعیدند. «مهم نیست قیافه‌هاتون چه شکلیه!»

بئاتریکس گفت: «گفتنش واسه تو راحت‌تره، تو هنوز زیبایی!»

آگاتا با تحکم گفت: «اسم برج‌های ما قشنگ یا زیبا نیست، اسمشون دلاوری و

افتخاره! خوبی یعنی همین، احمق‌های ترسو!»

آنها با دهان باز خیره ماندند و آگاتا دوان‌دوان از کنارشان دور شد تا پسرها را از دست موش‌ها نجات بدهد. ناگهان چیزی به سمتش پرتاب شد و او را به دیوار چسباند.

آگاتا که متعجب شده بود، بالا را نگاه کرد و سوفی را دید که سوار بزرگ‌ترین موش شده بود و دوباره به سمتش می‌آمد. آگاتا سعی کرد طلسمی پیدا کند، اما خیلی دیر شده بود.

بئاتریکس جلوی موش پرید و دستش را دراز کرد. بارانی جادویی از سقف بارید و زمین را غرق آب کرد. موش، سر خورد، مسیرش عوض شد و سوفی روی زمین افتاد.

بئاتریکس به آگاتا لبخند زد. «این هم یه نکته‌ی دیگه درباره‌ی خوبی.» رینا و

میلیسنت کنارش ایستاده بودند. «ما به هم احتیاج داریم!»

سوفی بالا را نگاه کرد و همیشه‌ها را دید که شهامت پیدا کرده بودند و داشتند

با هرگزها می‌جنگیدند. چادیک داشت سعی می‌کرد با استفاده از تیغ‌هایی که از

بدنش بیرون زده بود، یکی از موش‌ها را بکشد. تدروس با موش دیگری درگیر بود و

بقیه‌ی همیشه‌ها داشتند دست و پای هرگزها را با طناب‌ها و کمربندهای سیاهشان

می‌بستند.

ناگهان دست و پاهای سوفی خودبه‌خود به شاخه‌های تاک بسته شدند. صدایی از پشت سرش گفت: «تو یادت رفت که ما توی یه افسانه‌ایم!» سوفی به‌سختی برگشت و آگاتا را دید که بالای سرش ایستاده. انگشتش نورانی بود. آگاتا گفت: «همیشه آخر قصه، خوبی برنده می‌شه.» سوفی به آگاتا زل زد و گفت: «پس لابد الآن هم همین‌طور می‌شه.» بعد، آگاتا دید که سوفی به او نگاه نمی‌کند. او داشت به آن طرف سالن نگاه می‌کرد، به آخرین نقاشی دیواری؛ هزاران نفر در برابر داستان‌نویس زانو زده بودند که مثل ستاره‌ای توی دست مدیر مدرسه می‌درخشید. لبخند تهدیدآمیزی روی صورت سوفی ظاهر شد: «مگه اینکه پایان قصه رو خودم بنویسم!»

او انگشت تابانش را بالا گرفت و گودال‌های آب روی زمین فوراً عمیق شدند و آگاتا و هر دو ارتش را روی زمین انداختند. بچه‌ها توی آب دست و پا می‌زدند و سعی داشتند سرشان را بالا بگیرند، اما آب بالا و بالاتر می‌آمد و به دریایی عمیق تبدیل می‌شد. چیزی مانده بود همگی غرق شوند. بچه‌ها در حالی که دهانشان از آب پُر و خالی می‌شد، برگشتند و سوفی را دیدند که با بدن بسته‌اش جلوی پنجره‌ی شکسته ایستاده بود. او پوزخندی زد و گذاشت بدنش از پنجره بیرون بیفتد. سیل، با سرعت از پنجره بیرون ریخت و دویست دانش‌آموز از برج سقوط کردند، توی هوای یخبندان نیمه‌شب پرواز کردند و توی خندق پُر از آب پایین مدرسه فرود آمدند.

جنگ در میان لجن‌زار متعفن ادامه پیدا کرد، اما چهره‌ها و لباس‌ها پوشیده از لجن بود و بچه‌ها نمی‌توانستند همدیگر را توی نور ضعیف طلوع ببینند. هستر، آنادیل را با یک همیشه اشتباه گرفت و به او سیلی زد، بناتریکس به چانه‌ی رینا مشت زد، چون فکر کرده بود یک هرگز است. چادیک داشت نزدیک‌ترین کسی که دم دستش بود را خفه می‌کرد که بعد معلوم شد تدروس است. تدروس هم دندان‌های پوسیده‌اش را توی گردن بهترین دوستش فرو برده بود. حالا که قوانین شکسته بودند، دانش‌آموزان از صورتی به سیاه، سیاه به آبی، زشت به زیبا و زیبا به زشت، تبدیل می‌شدند. تا وقتی که دیگر هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسی خوب است و چه کسی شرور.

هیچ‌کس متوجه نشد که آن طرف خلیج، دختری صورتی‌پوش آجر به آجر از برج مدیر مدرسه بالا می‌رود و خودش را با استفاده از تیرهای گریم بالا می‌کشد. هیچ‌کس نفهمید شاهزاده‌ای پایین برج است و به دنبال دختر بالا می‌رود. شاهزاده‌ای که چهره‌اش با سایه‌های تاریک نیمه‌شب پوشانده شده بود. از نزدیک که نگاه می‌کردی، شاهزاده‌ای را با موهای پرکلاغی و پیراهنی آبی می‌دیدي که در مقابل تیرهای فرشته‌ی عشق، با اراده‌ای آهنین حرکت می‌کند و سرش را می‌دزدد. اما با کمی دقت،

متوجه می‌شدی که او اصلاً شاهزاده نیست!

شهر کتاب (nbookcity.com)





سوفی در حالی که با پنجه‌هایش از پنجره‌ی آجری نقره‌ای بالا می‌رفت، دندان‌هایش را به هم سایید.

«خوب همیشه برنده می‌شه.»

حق با دشمن قسم خورده‌اش بود. تا وقتی که مدیر مدرسه زنده بود، تا وقتی که داستان‌نویس را در دست داشت، سوفی نمی‌توانست انتقام بگیرد. فقط یک راه برای خراب کردن پایان خوش آگاتا وجود داشت؛ آن هم این بود که هم قلم و هم محافظش را نابود کند.

سوفی دندان قروچه‌ای کرد و خودش را به داخل برج مدیر مدرسه کشاند، انگشت درخشانش را بالا گرفت، اما نور انگشتش خاموش شد.

تالار سنگی خالی، با صدها شمع شعله‌قرمز که در حاشیه‌ی طاقچه‌ها و قفسه‌های کتاب چیده شده بودند، روشن شده بود. کف زمین و زیر پای سوفی، گلبرگ‌های قرمز رز به چشم می‌خورد. صدای گوش‌نواز چنگ از دور به گوش می‌رسید که ترانه‌ی آرامی را می‌نواخت.

سوفی اخم کرد. او برای جنگ آمده بود، اما با ضیافت روبه‌رو شده بود! خوب‌ها از آن چیزی که فکر می‌کرد هم رقت‌انگیزتر بودند.

بعد، داستان‌نویس را دید.

آن طرف اتاق، روی میز سنگی، داستان‌نویس، بدون محافظ، بالای کتاب افسانه‌ی او و آگاتا شناور بود.

سوفی از میان باران گلبرگ‌ها و نور شمع‌ها، آرام آرام به سمت قلم تیز و کشنده رفت. وقتی نزدیک‌تر شد، نوشته‌ها دود شدند و به هوا رفتند. سوفی که چشم‌هایش گشاد و نفسش تنگ شده بود، دستش را دراز کرد تا آن را بگیرد، اما قلم تکانی خورد و دستش را سوراخ کرد. سوفی حیرت‌زده دستش را عقب کشید.

یک قطره از خون سوفی از روی داستان‌نویس چکید و توی ظرف دوات افتاد. بعد، نوک تیز قلم به خون آغشته شد. قلم که با دیدن جوهر جدیدش دوباره زنده شده بود، داغ و قرمز شد و دوباره به سمت کتاب خیز برداشت. برگه‌های کتاب تندتند ورق می‌خوردند. کل افسانه‌ی زندگی سوفی با نقاشی‌های خیره‌کننده و کلمات براق، پیش رویش باز شده بود؛ دیدن تدریس در جشن خوشامدگویی، کمک‌نکردن به شاهزاده در آزمون، دیدن او و آگاتا باهم، فریب‌دادن خوب‌ها و وادارکردنشان به جنگ، حتی بالآآمدن از همین برج با کمک تیرهای گریم؛ و بالاخره، داستان‌نویس صفحه‌ی تازه‌ای را باز کرد و با یک حرکت سریع، طرحی با خون کشید. رنگی غلیظ و زنده، به طرزی جادویی طرح‌ها را کامل کرد و سوفی شاهد نقاشی چشم‌گیری از خودش شد که داشت شکل می‌گرفت؛ همین‌جا، توی همین برج، همین‌گونه که حالا ایستاده بود. خودِ نقاشی‌شده‌اش در پیراهن صورتی دلربا، توی چشم‌های یک غریبه خیره شده بود، غریبه‌ای قدبلند و جوان.

سوفی صورت غریبه‌ی نقاشی‌شده را لمس کرد. او چشم‌های آبی درخشان، پوستی مثل مرمر و موهای سفید براق داشت.

اما او غریبه نبود. سوفی شب آخر در گاوالدان خوابش را دیده بود. او همان شاهزاده‌ای بود که از میان صدها شاهزاده در یک ضیافت سلطنتی انتخاب کرده بود. همان که به نظر می‌رسید پایان خوش زندگی‌اش باشد.

صدای گرمی گفت: «تمام این سال‌ها صبر کردم!»

برگشت و مدیر مدرسه را دید که از آن طرف اتاق به سمتش می‌آید؛ تاج زنگ‌زده‌ای

روی موهای سفید و پُریشتش قرار داشت. او به آرامی بدن قوزکرده‌اش را صاف کرد و ایستاد. بعد، نقابش را برداشت و پوست مرمری، گونه‌های خوش‌تراش و چشم‌های آبی‌اش را نمایان کرد.

سوفی جا خورد.

او شاهزاده‌ی توی نقاشی بود.

«تو جوونی... جوونی...»

مدیر مدرسه گفت: «همه‌ش یه امتحان بود سوفی؛ امتحانی برای پیدا کردن عشق حقیقی.»

سوفی با لکنت گفت: «عشق واقعی...؟ من؟! ولی تو خوبی و من شرورم!»

مدیر مدرسه لبخند زد: «شاید باید از همین جا شروع کنیم!»

آگاتا که درست در نقطه‌ی میانی خندق و دریاچه آویزان بود، از تیرهایی که توی آجرهای نقره‌ای فرو رفته بودند، بالا می‌رفت و سرش را از زیر تیرهای جدید گریم می‌دزدید. وقتی فرشته‌ی عشق، تیر دیگری توی کمانش کشید، آگاتا خواست تیر بعدی را بگیرد، اما تیر شکست و از برج پایین افتاد. سرش گیج رفت. بعد گریم دندان‌های زرد و تیزش را نشان داد و تیروکمان را به سمت صورت او نشانه گرفت. اما ناگهان مثل پرنده‌ای مسخ‌شده خشکش زد و از آسمان به سمت آب‌های کثیف پایین برج سقوط کرد.

آگاتا چرخید و نور قرمز انگشت هستر را دید که به سمتش گرفته شده بود. بدنش را با زنجیر بسته بودند و از آن لجن می‌چکید. آگاتا می‌توانست توی نور مهتاب هستر را ببیند که پُر از پشیمانی است؛ پشیمانی از اینکه از شانسِ پایان‌دادن به این جنگ استفاده نکرده. آن طرف هستر، همیشه‌ها کنترل جنگ را به دست گرفته بودند. شرورها با اینکه دست‌هایشان بسته بود، تقلا می‌کردند. چهار پسر همیشه، گرگ‌نمای هورت را روی زمین انداخته بودند و او را با مشت و لگد می‌زدند. آگاتا حس کرد آخرین تیر هم زیر دستش متلاشی می‌شود.

فریاد زد: «کمک!» و پاهایش را تکان داد. همان موقع، تیر شکست و به یخِ سفت تبدیل شد و آگاتا را نگه داشت.

آگاتا برگشت و از دور، نور سبز انگشت آنادیل را دید که تیر یخ‌زده را نشانه گرفته است.

بعد، بالای سرش، آجر نقره‌ای بعدی، به رنگ قهوه‌ای تبدیل شد. بوی شیرین و تُندی به دماغش خورد. دستش را دراز کرد. خودش را از روی شکلات‌ها بالا کشید و به آن طرف خلیج نگاهی انداخت.

انگشت آبی دات، مفتخرانه می‌درخشید.

همین که آجر بعدی به شکلات تبدیل شد، آگاتا با لبخندی به بالای برج رسید.

به نظر می‌رسید ساحره‌ها تیمشان را عوض کرده‌اند.

مدیر مدرسه گفت: «همه چیز از قبل تعیین شده بود.» صورت سرد و زیبایش توی اولین اشعه‌های نور صبح می‌درخشید: «اینکه همون شبی که گروگان گرفتمت، آگاتا رو هم باهات بفرستم، اینکه کاری کنم روزهای اول مدرسه مردود نشی، اینکه درهای سیرک رو باز کنم و بهت معمایی بدم که جوابش تو رو به من برسونه. من توی افسانه‌ت مداخله کردم، چون می‌دونستم چطور باید تموم بشه!»

سوفی من من کنان گفت: «ولی این یعنی تو... تو شروری!»

مدیر مدرسه گفت: «من خیلی برای برادرم اهمیت قائل بودم.» از پنجره، نگاهی به جنگ مدرسه‌ها انداخت: «به ما اعتماد کرده بودن و داستان‌نویس رو تا ابد به ما سپرده بودن، چون پیوند قوی ما، به اختلافاتمون غلبه می‌کرد. تا وقتی که از هم محافظت می‌کردیم هر دو به یک اندازه ارزشمند و قوی بودیم.»

برگشت. «ولی شرور فقط باید تنها باشه.»

سوفی گفت: «پس تنها برادرت رو کشتی؟»

مدیر مدرسه لبخند زد. «همون طور که تو سعی کردی عزیزترین دوست و شاهزاده‌ی دوست‌داشتنی‌ت رو بکشی. ولی مهم نیست که چه قدر سعی کردم داستان‌نویس رو کنترل کنم. خوبی همیشه توی تمام افسانه‌ها برنده می‌شد.»

نمادهای روی بدنه‌ی قلم را نوازش کرد. «چون یه چیزی هست که از ناب‌ترین شرارت هم باارزش‌تره سوفی. چیزی که من و تو نمی‌تونیم داشته باشیم.»

سوفی بالاخره منظور او را فهمید. آتش درونش سرد شد و جایش را به غم داد. به آرامی گفت: «عشق.»

مدیر مدرسه گفت: «به خاطر همینکه که خوبی توی تمام داستان‌ها برنده می‌شه.

اون‌ها برای همدیگه می‌جنگن، ولی ما فقط می‌تونیم برای خودمون بجنگیم. تنها

امید من این بود که یه چیز قوی‌تر پیدا کنم، یه چیزی که بتونه بهمون یه فرصت

بده. با تمام غیبگوهای جنگل حرف زدم تا اینکه بالاخره یکی‌شون تونست جوابم رو

بده. یکی که بهم گفت چیزی که بهش احتیاج دارم باید از جایی دنیای ما بیاد.

برای همین تمام این سال‌ها گشتم. مواظب بودم که یه وقت تعادل به هم نخوره. توی

این مدت، جسمم و امیدم مدام ضعیف‌تر می‌شدن، تا اینکه بالاخره تو اومدی. تو

چیزی رو داشتی که می‌تونه تعادل رو برای همیشه به هم بزنه. چیزی که از عشق

خوب‌ها هم قدرتمندتره.»

گونه‌ی سوفی را لمس کرد.

«عشق شرورها!»

سوفی نمی‌توانست نفس بکشد. انگشت‌های یخ‌زده‌ی مدیر را روی پوستش حس

می‌کرد.

مدیر مدرسه لبخند زد. «سیدر می‌دونست تو می‌ای. تو همون کسی هستی که قلبش

به اندازه‌ی قلب من سیاهه، شروری که زیباییش می‌تونه زیبایی من رو بهم برگردونه. اگه ما باهم متحد شیم تا پیوند شرورها رو محکم کنیم، اگه با هدف آزار و اذیت و نابودی و مجازات باهم شریک بشیم، اون وقت بالاخره چیزی داریم که باهم براش بجنگیم.»

مدیر مدرسه نفس سردش را بیرون داد و گفت: «جمله‌ی تکراری "شاد و خوشبخت تا همیشه"، تبدیل می‌شه به جمله‌ی "شاد و خوشبخت، دیگر هرگز."»  
سوفی به او نگاه کرد و حس مشترکی که در میانشان بود را دریافت. او هم مثل سوفی سرد و بی‌رحم بود. همان درد مشترک توی چشم‌هایش شعله می‌کشید. روح سوفی مدت‌ها قبل از تدریس، نیمه‌ی گم‌شده‌اش را می‌شناخت. او شوالیه‌ای نبود که برای خوبی می‌جنگد، او اصلاً خوب نبود.

سوفی در تمام این سال‌ها سعی کرده بود فرد دیگری باشد. توی این راه اشتباه‌های زیادی مرتکب شده بود، اما بالاخره به خانه برگشته بود.

مدیر مدرسه گفت: «باید قراردادی امضا کنیم؛ قراردادی برای شرارت تا ابد.»  
اشک‌های سوفی روی گونه‌اش غلتید. بعد از این همه مصیبت، بالاخره می‌توانست پایان خوشش را داشته باشد.

سرش را بلند کرد تا شاهزاده‌ی رؤیاهایش را ببیند؛ اما صورت او حالا پُر از تَرَک بود. گوشت پوسیده از بین زخم‌هایش بیرون زد. پشت سرش، گلبرگ‌های رز به کرم خاکی تبدیل شدند و شمع‌ها، سایه‌هایی وحشتناک روی دیوار ساختند. بیرون برج، آسمان صبح، با نور سبز جهنمی روشن شد و قلعه‌ی خوب‌ها رنگ سیاه به خود گرفت.  
وقتی نگاهش به نگاه مدیر مدرسه افتاد، حس کرد چشم‌هایش قرمز شده، خون توی رگ‌هایش می‌سوزد و بدنش مثل بدن او در حال پوسیدن است. سعی کرد با احساساتش بجنگد و شاد باشد. سعی کرد تصور کند به همه‌ی چیزهایی رسیده که کتاب‌قصه‌ها به او قول می‌دادند. عشقی که تا ابد پایدار خواهد ماند، اما تنها حسی که پیدا کرد، نفرت بود.

سرانجام او دید که هیچ‌وقت نمی‌تواند عشق را پیدا کند؛ نه توی این زندگی و نه زندگی بعدی. او شرور بود، همیشه شرور بود و هرگز قرار نبود شادی یا صلح را تجربه کند. وقتی قلبش از غصه لبریز شد، اجازه داد توی نگاه مدیر غرق شود. دیگر تقلا نکرد، اما صدای پژواک ضعیفی را شنید که از جایی عمیق‌تر از روحش به گوش می‌رسید.

مهم نیست کی هستیم سوفی.

مهم اینه که چی کار می‌کنیم.

سوفی مدیر مدرسه را هل داد و از او فاصله گرفت. مدیر محکم به میز سنگی خورد و داستان‌نویس و کتاب‌داستان را روی زمین انداخت. سوفی توی بدنه‌ی صیقلی داستان‌نویس، صورت نیمه‌پوسیده‌ی خودش را دید که از پیشانی تا چانه‌اش دو نیم

شده. در حالی که نفسش بند آمده بود، به سمت پنجره دوید، اما هیچ راهی نبود که از برج پایین بیاید.

از بین مه سبز ترسناک، خشکی را دید که خیلی از آنجا فاصله داشت. اسلحه‌ها و طلسم‌ها و تیم‌های در حال جنگ ناپدید شده بودند، خندق لجن پُر از بدن‌های سیاه بود؛ بچه‌هایی که هرکسی را می‌دیدند به او مشت می‌زدند، صورت همدیگر را توی لجن فرو می‌بردند، موهای همدیگر را می‌کشیدند، به خود می‌پیچیدند و التماسِ ترحم می‌کردند. سوفی به جنگی که خودش آغاز کرده بود نگاه کرد. خوب‌ها و شرورها بر سر هیچ باهم می‌جنگیدند.

با خودش گفت: «چی کار کردم؟»

برگشت و مدیر مدرسه را دید که هنوز روی زمین افتاده.

التماس کرد. «خواهش می‌کنم! من می‌خوام خوب باشم!»

مدیر مدرسه با چشم‌های قرمزش به او نگاه کرد و با لب‌های خشکیده‌اش لبخندی زد.

«تو هرگز نمی‌تونی خوب باشی سوفی، به خاطر همین که متعلق به منی.»

مدیر به آرامی به سمت او خزید. سوفی که وحشت کرده بود خودش را به پنجره چسباند. مدیر دست‌های پوسیده‌اش را دراز کرد تا او را بگیرد.

ناگهان از پشت سر، دست‌هایی نرم و گرم، سوفی را گرفتند و مثل فرشته‌ای او را توی آسمان کشیدند.

وقتی داشتند سقوط می‌کردند، آگاتا فریاد زد: «نفست رو حبس کن!»

دو دختر در حالی که همدیگر را محکم بغل کرده بودند، با صورت توی آب سرد

افتادند. آب دریاچه آنقدر سرد بود که تمام پوستشان را بی‌حس کرد؛ اما آن‌ها

همدیگر را رها نکردند. پا زدند و به سمت نور خورشید بالا آمدند. به محض اینکه

سرهایشان از آب بیرون آمد، آگاتا سایه‌ی سیاهی را دید که مستقیم به سمتشان

می‌آمد. سایه، همان مدیر مدرسه بود. آگاتا با فریادی خاموش، انگشت درخشانش را

بالا گرفت و موج عظیمی بلند شد. موج، آن‌ها را از مدیر مدرسه دور کرد و به سمت

آب‌های مرزی شرورها برد.

آگاتا خودش را از آب بیرون کشید و صدای فریاد بچه‌ها را شنید که سرتاپایشان را

لجن و کثافت گرفته بود و مثل هیولاها باهم می‌جنگیدند.

بعد، در دوردست‌ها، دختری از میان لجن‌ها بلند شد.

آگاتا گفت: «سوفی؟»

آگاتا برگشت و مدیر پیر و فرسوده را دید که با آرامش به سمت او می‌آید.

داستان‌نویس هم توی دست‌هایش بود. آگاتا تلاش کرد به بدن بچه‌ها چنگ بیندازد و

خودش را به ساحل برساند. دست‌های روغنی و سیاه به صورتش خنج می‌انداختند و

او را به زیر آب می‌کشیدند. او برگشت و مدیر مدرسه را دید که از میان بچه‌ها

حرکت می‌کرد. هیچ‌کدام از دانش‌آموزانش متوجه حضور او نشدند. آگاتا خودش را روی توده‌ی بدن‌ها کشید و روی چمن‌های پژمرده افتاد. همین که بلند شد تا بدود، مدیر مدرسه را دید که روبه‌رویش ایستاده است، در حالی که گوشتش داشت از روی استخوان‌های برهنه‌اش می‌افتاد. «از یه کتاب‌خوان انتظار بیشتری داشتم، آگاتا. حتماً می‌دونی برای کسانی که با عشق کج خلقی می‌کنن چه اتفاقی می‌افته!»

آگاتا از عصبانیت قرمز شد. «هیچ وقت به دستش نمی‌اری! تا وقتی که من زنده هستم نمی‌ذارم دستت بهش برسه!»

چشم‌های آبی مدیر مدرسه پُر از خون شد.

«اینجا هم همین نوشته شده.»

او داستان‌نویس را مثل خنجری بلند کرد و با فریادی کرکننده آن را به سمت آگاتا پرتاب کرد.

آگاتا که گیر افتاده بود، چشم‌هایش را بست. ناگهان بدنی به او برخورد کرد و او را روی زمین انداخت.

چشم‌های آگاتا باز شدند. سوفی کنارش افتاده بود و داستان‌نویس توی قلبش فرو رفته بود.

مدیر مدرسه از تعجب فریاد کشید.

جنگ بین آنها تمام شد.

دانش‌آموزان خون‌آلود، حیرت‌زده و ساکت برگشتند و رهبر فاسد و نحس یخ‌زده‌شان را دیدند که خودش را انداخته بود روی بدن ساحره‌ای که جان یک پرنسس را نجات داده بود.

چهره‌ی همیشه‌ها و هرگزها که پوشیده از لجن بود، پُر از وحشت و شرم شد. آنها به هم خیانت کرده بودند و دشمن واقعی را از یاد برده بودند. با یک انتقام‌جویی احمقانه، تعادلی که باید از آن محافظت می‌کردند را بر هم زده بودند. اما همین که چشم‌هایشان مدیر مدرسه را دید، صورت‌های جوانشان پُر از اراده و قاطعیت شد. در یک لحظه، قوهای نقره‌ای لباس‌های خوب‌ها و شرورها سفید شدند و جان گرفتند، جیغ کشیدند و بال زدند.

در یک آن، پرنده‌های کوچک آزاد شدند و به سمت آسمان صبح پر کشیدند. بعد، به هم پیوستند و پیکری سفیدرنگ و درخشان را تشکیل دادند. صورت مدیر مدرسه مثل گچ سفید شده بود. او سرش را بلند کرد و یک روح فروزان را دید؛ چهره‌ای آشنا با موهای برفی، گونه‌هایی سپید و چشم‌هایی گرم و آبی.

مدیر مدرسه اخم کرد و گفت: «تو روحی، برادر! تو بدون جسم هیچ قدرتی نداری!»

صدایی گفت: «فعلاً نه.»

او برگشت و پروفسور سیدر را دید که لنگان‌لنگان از سمت جنگل می‌آید و از

دروازه‌های مدرسه رد می‌شود. بدنش پُر از خار و خون بود. سیدر که داشت می‌لرزید، به روح توی آسمان خیره شد.  
«خواهش می‌کنم!»

برادر خوب از آسمان پایین آمد و داخل بدن سیدر آرام گرفت. سیدر لرزید و چشم‌های فندقی‌اش برق زد. بعد، روی زانوهایش افتاد و چشم‌هایش را بست.

کمی بعد چشم‌هایش به آرامی باز شدند که حالا با رنگ آبی می‌درخشیدند. مدیر مدرسه حیرت‌زده شد و خودش را عقب کشید. پوست بازوهای سیدر نرم شد و به پره‌های سفید تبدیل شد و جای کت و شلوار سبزرنگش را گرفت. مدیر مدرسه که وحشت کرده بود، به سایه‌ای تبدیل شد و از روی چمن‌های پژمرده به سمت دریاچه فرار کرد؛ اما سیدر به دنبالش پرواز کرد. بازوهایش که حالا به بال‌های قویی عظیم‌الجثه تبدیل شده بودند، تکان خوردند و سیدر توانست سایه را توی منقارش بگیرد. سایه، جیغی کشید و متلاشی شد. پرهایی سیاه‌رنگ مثل باران روی زمین بارید.

سیدر از آسمان به سوفی نگاه کرد که در کنار آگاتا بود. این اولین و آخرین صحنه‌ای بود که می‌توانست ببیند. چشم‌هایش پُر از اشک شد. حالا، فداکاری‌اش تمام شده بود. او به گردوغباری طلایی تبدیل شد و ناپدید گشت.

مستولان و معلم‌های مدرسه که از طلسم مدیر رها شده بودند، از سوی قلعه‌ها به سمتشان راه افتادند. پروفسور دووی جلوتر از همه بود و بقیه به دنبالش. چانه‌ی بانو لسو می‌لرزید و کلاریسا دستش را گرفته بود. چهره‌ی پروفسور آئمونه، پروفسور شیکس، پروفسور منلی و پرنسس اوما حالتی وحشت‌زده و بی‌قدرت داشت. حتی کاستر و پولاکس را هم نمی‌شد از یکدیگر تشخیص داد. همگی سرهایشان را خم کرده بودند، می‌دانستند دیر آمده‌اند و رحمِ جادو هم شامل حالشان نمی‌شود.

در مقابل آن‌ها، بچه‌ها دور سوفی جمع شده بودند که کنار آگاتا در حال جان‌دادن بود. آگاتا به سختی تلاش می‌کرد زخم را ببندد. صورتش غرق در اشک شده بود.

تدروس کنارشان نشست و گفت: «بذار کمک کنم.»

سوفی ناله کرد: «نه... آگاتا!»

تدروس که زبانش بند آمده بود، از کنارشان بلند شد.

دست‌های آگاتا در خون غرق شده بود.

آگاتا آرام گفت: «دیگه جات امنه.»

سوفی بین گریه‌هایش گفت: «من... نمی‌خوام... شرور باشم.»

آگاتا گفت: «تو شرور نیستی سوفی، تو انسانی.»

سوفی با ضعف لبخند زد. «اگه ما با هم دوست باقی بمونیم.»

چشم‌هایش با نور زندگی درخشید.



سوفی برای زنده ماندن دست و پا زد.  
آگاتا به سختی گفت: «سوفی! سوفی خواهش می‌کنم!»  
سوفی آخرین نفسش را کشید. «آگاتا... تو دوست خیلی خوبی بودی.»  
آگاتا فریاد زد: «نه! صبر کن!»  
باد سردی وزید، آخرین مشعل‌ها را خاموش کرد و قلعه‌ی خوب‌ها را پشت مه غلیظ،  
در تاریکی فرو برد.  
آگاتا گریه می‌کرد و می‌لرزید.

پره‌های سیاه روی زمین مُرده‌ی بین پاهای بچه‌ها لرزیدند. در حالی که بچه‌ها با  
وحشت تماشا می‌کردند، آگاتا سرش را روی قلب بی‌صدای سوفی گذاشت و وسط  
آن سکوت وحشتناک زار زد. در کنار بدن‌های آن‌ها، داستان‌نویس سرد و خونین  
خاکستری شد. کارش بالاخره تمام شده بود.

معلم‌ها، بچه‌ها را کنار خود کشیده بودند و آگاتا کنار سوفی مانده بود. هرچند  
می‌دانست که باید او را رها کند، اما نمی‌توانست. گونه‌اش از خون سوفی خیس بود.  
آگاتا صداهای اطرافش را می‌شنید؛ صدای گریه‌ها، صدای زوزه‌ی باد سرد، صدای  
نفس‌های خودش که با یک جسد بر خورد می‌کرد و بعد... صدای تپش یک قلب!  
رنگ به لب‌های سوفی برگشت، پوستش گرم شد، خون روی سینه‌اش ناپدید و  
صورتش دوباره زیبا شد. نفسی کشید و چشم‌های سبز و شفافش را باز کرد.  
آگاتا آرام گفت: «سوفی؟»  
آگاتا لبخند زد.

«توی افسانه‌ی ما، کی به شاهزاده نیاز داره؟»

خورشید از میان مه برخاست و دو قلعه را طلایی کرد. در حالی که چمن‌های اطراف  
قلعه‌ها سبز می‌شدند، داستان‌نویس جان گرفت و به سمت برجش توی آسمان پرواز  
کرد. آن طرف دریاچه، لباس‌های بچه‌ها که صورتی و آبی بودند، ذوب شدند و به  
رنگ نقره‌ای درآمدند. مرزهای‌شان برای همیشه نابود شد.  
دانش‌آموزان و معلم‌های شاد به سمت دو دختر می‌آمدند، که ناگهان عقب کشیدند.  
سوفی و آگاتا شروع به لرزیدن کردند. در عرض چند ثانیه بدن‌هایشان شفاف شد  
و به سمت هم برگشتند. توی صدای باد، آن‌ها چیزی را می‌شنیدند که به گوش بقیه  
نمی‌رسید؛ صدای زنگ ساعت شهرشان که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

چشم‌های سوفی برق زدند: «پرنسس و ساحره...»

آگاتا نفسش را حبس کرد: «دوستی...»

آن‌ها همین‌طور که می‌رفتند، برگشتند و به تدریس نگاه‌ی انداختند. شاهزاده  
فریادی کشید: «صبر کنین!»

نور از بین انگشتانش لغزید و محو شد.

آن‌ها دیگر از آنجا رفته بودند.

۱. Rumpelstiltskin اسم شخصیت معروف داستان‌های افسانه‌ای

۲. باغبان جوی خون

۳. موجود نیمه‌انسان - نیمه‌بُز

۴. Rainbow Gale رینبو گیل مکانی در افسانه‌ها که به خاطر زیباییش معروف است.

۵. اشاره به داستان هانسل و گرتل؛ این داستان ماجرای برادر و خواهر کوچکی به نام‌های هانسل و گرتل را روایت می‌کند که پس از رها شدن در جنگل، به خانه‌ای که از کیک و آب‌نبات ساخته شده می‌رسند و توسط جادوگر آدم‌خوار صاحب آن خانه زندانی می‌شوند. بعدتر می‌فهمند که این جادوگر بچه‌ها را با وعده‌ی شکلات می‌دزدد و آن‌ها را توی اجاقش می‌پزد.

۶. موجودی با تنه‌ی انسان و پای اسب

۷. نماد الهه‌ی عشق

۸. جانوری که تن و رخسار زن و بال و چنگال مرغ دارد.

۹. اسم شهر Ella of Maidenvale



Waterstones Children's  
Book Prize Nominee 2014

@BOOKESTUNN

آن‌ها در افسانه‌هایشان به هیچ  
شاهزاده‌ای احتیاج نداشتند!



ISBN 978-600-8111-97-9



پاشین بیاین  
پرتقال!



porteghalpub



پرتقال اولین بچه‌ی خیلی سبز

تا بزرگ‌ترین متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!